فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی جلال الدین محمد بن محمد بن حسین بلخی، صادق گوهرین، زوار، تهران، ۱۳۸۱

گ

گاج — (فا) لوچ . (لطایف) ـ احول . ـ دوبین . ـ آنکه چشمش چپ است واشیاءرا دوتا بیند . ـ این کلمه درفرهنگهای دیگر باینصورت ضبط نشده‌است .

این قضا را هم قضا داند علاج — عقل خلقان درقضا گیجست گاج

ج ۱ نی، ص ۲۷۳ س ۲۲۸٤ - ج ۲ بر، ص ۳۰۷ س ۲۳۰۸ - ج ۲ علا، ص ۱۵۵ س ۶

اخ اخی برداشتی ای گیج گاج — تا که کالای بدت یابد رواج

ج ۴ نی ، ص ٤۰۰ س ۲۰۸۶ - ج ٤ بر ، ص ۷۲۶ س ۲۱۰۳ - ج ٤ علا ، ص ۲۷۸ س ۱۰

گاز — ۱ـ (فا:) آلتی که بدان طلا ونقره و مس و غیر آنرا ببرند و مقراض را هم گفته‌اند . (برهان) ـ مقراض ـ قیچی .

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز — هم سرت برجاست هم عمرت دراز

ج ۳ نی ، ص ۹۹ س ۱۷۳۰ - ج ۳ بر ، ص ٤۶۷ س ۱۷۶۰ - ج ۳ علا ، ص ۲۲۸ س ۱٤

نیست نقدی کش غلط انداز نیست — وای آن جان کش محک و گاز نیست

ج ۳ نی ، ص ۲۷۸ س ۱۶۹٤ - ج ٤ بر ، ص ۷۰۶ س ۱۷۰۹ - ج ٤ علا ، ص ۳۶۸ س ۱۹

ای زرگرحقایق ای شمس حق تبریز — گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

(دیوان شمس تبریزی)

۲ـ (فا . م) در بیت زیر بمعنی سوزن است .

شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز ... که دلم سستی گرفت اززخم گاز

ج۱ نی، ص۱۸۴ س۲۹۹۲ - ج۱ بر، ص۱۵۳ س۳۰۵۷ - ج ۱ علا، ص۷۹ س ۲۰

۳ـ (فا.م) دندان. (برهان) ـ دندان گرد و گران فروش (لغت‌نامه)ـ شارحان مثنوی این کلمه‌را با کاف عربی نقل کرده‌اند و بمعنی کازه که دام وداهول باشد گرفته‌اند واین باکلمه «دام» در بیت مناسبتر بنظر میرسد . (ش . م)ـ شرك خفی (ج ۸ نی ص۳۶۲)

زیرکی دان دام برد وطمع و گاز ... تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

ج۵ نی، ص۴۰۷ س۲۴۷۳ - ج۶ بر، ص۱۱۷۳ س۲۳۷۶ - ج ۶ علا، ص۶۰۸ س۱۲

گازر ـ (فا) بضم‌زاء، آنکه جامه می‌شوید وسفید کند .ـ رخت‌شوی. لباس‌شوی (ج برهان ص۱۷۶۳)

آن دوانبازان گازر را به‌بین ... هست درظاهرخلافی زآن و زین

آن یکی کرباس‌را درآب زد ... وآندگر انباز خشکش میکند

ج۱ نی، ص۱۹۰ س۳۰۸۲ - ج ۱ بر، ص۱۵۷ س۳۱۴۸ - ج ۱ علا، ص۸۱ س۲۶

که گر صیاد بیند همچنینم ... دهد حالی بگازر پوستینم

(الهی‌نامه عطار ص۲۲۷)

گال ـ (فا) فریاد وآواز . (برهان) ـ فریاد بلند . فریب‌دادن و بازی‌دادن . (لغت‌نامه) ـ سروصدا کردن وآواز را بلندنمودن.

تا جماعت عشوه میدادند و گال ... کای فرج بادت مبارك اتصال

ج ٥ نی، ص٢٨٨ س٢٩٩ - ج٦ بر، ص١٠٦٩ س٢٩٩ - ج ٦ علا، ص٥٥٨ س ٥

گام — ١- (فا) قدم . - پا.

گامشان پرزخم ازقرع لگام   سمشان مجروح ازتحویل گام

ج ٥ نی، ص٤٨٦ س٣٦٧٤ - ج ٦ بر، ص١٢٢٨ س٣٦٧٧ - ج ٦ علا، ص٦٢٩ س ٤

٢- (فا. م) طلب . - خواهش . - جستجو . - طلب که یکی ازمقامات تصوف است (ش . م)

چونکه شکر گام کرد و ره برید   لاجرم زان گام در گامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف   بهتر از صد منزل گام و طواف

ج١ نی، ص٢٥٦ س١٦٣ - ج٢ بر، ص٢١٠ س١٦٤ - ج٢ علا، ص١٠٨ س ٢٧٠

گام آهو — (فا . م) قدم آهو . - جای پای آهو . - اثر پای شکار . - قلب صنوبری . (اکبری دفتر ٢ ص٤٣١) - دل صوفی . (ش . م) - دل سالک طالب . - ر - ك ناف آهو .

چند گاهش گام آهو درخورست   بعد از آن خود ناف آهو درخورست

ج١ نی، ص٢٥٥ س١٦٢ - ج٢ بر، ص٢١٠ س١٦٣ - ج٢ علا، ص١٠٨ س ٢٦

گام آهو را بگیر و رو معاف   تا رسی از گام آهو تا بناف

ج٣ نی، ص٢٩ س٤٩٢ - ج٣ بر، ص٤٠٥ س٤٩٦ - ج٣ علا، ص٢٠٤ س ١٤

گام انداختن — (فا . م) قدم برداشتن . - راه رفتن . - جست و خیز کردن . - رقصیدن .

گام اندازیم و آنجا گام نی جام پردازیم و آنجا جام نی

ج ۵ نی، ص ۵۴۷ س ۴۷۴۵ - ج ۶ بر، ص ۱۲۹۴ س ۴۷۴۸ - ج ۶ علا، ص ۶۶۵ س ۱۸

گام‌خستن - (فا . م) پا وقدم را خسته وافگار کردن . - رنجه‌شدن . - بزحمت و مشقت افتادن .

چند هنگامه نهی بر راه عام گام خستی برنیامد هیچ کام

ج ۵ نی، ص ۲۰۴ س ۳۲۰۵ - ج ۵ بر، ص ۹۹۷ س ۳۲۰۵ - ج ۵ علا، ص ۵۱۹ س ۱۴

گان‌دادن - (فا . م) پیوستن بچیزی واطلاق آن برجماع مجازست. (آنندراج)- عمل زشت امردان - قحبگی مردان .

چونکه اندر مرد خوی زن نهد او مخنث گردد وگان میدهد

ج ۵ نی، ص ۴۴۳ س ۲۹۹۵ - ج ۶ بر، ص ۱۲۰۴ س ۲۹۹۸ - ج ۶ علا، ص ۶۲۲ س ۵

گاو - ۱- (فا . م) حیوان معروف که بعربی بقره و ثور خوانند . - نفس . نفس شهوانی و جسمانی (نی ج ۷ ص ۵۲)

گاو که بود که تو ریش او شوی خاك چه بود تا حشیش او شوی

ج ۱ نی، ص ۳۴ س ۵۲۴ - ج ۱ بر، ص ۲۸ س ۵۴۰ - ج ۱ علا، ص ۱۴ س ۱۸

۲- (فا . م) بقرینه مصرع اوّل ، باید اشاره باشد به گاوی که بنی اسرائیل بامر موسی ع کشتند. (ر - ك : گاوموسٰی) - احمق . - نادان . - بیشعور .

سبطیند این قوم و گوساله‌پرست بر چنین گاوی چه می‌مالندد دست

ج ۵ نی، ص ۲۹۰ س ۲۰۶۱ - ج ۶ بر، ص ۱۱۵۸ س ۲۰۶۴ - ج ۶ علا ، ص ۶۰۱ س ۲۱

گاوآب – (فا . م) ر - ك : گاوآبی .

گاوآبی – (فا) بکسر واو ، گاو بحری . گاوی که ازآن عنبر خیزد . گاوعنبر. گاوی که در دریا زندگی کند . (لغت‌نامه) بالَن° وآن نهنگی عظیم‌الجثه است که از او عنبر بدست آید .

گاو آبی گوهر از بحر آورد | بنهداندر مرج و گردش می‌چرد
درشعاع نور گوهر گاو آب | می‌چرد ازسنبل و سوسن‌شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست | که غذااش سوسن‌ونیلوفراست

چ ٥ نی، ص٤٣٩س٢٩٢٢ - چ ٦ بر، ص١٢٠٠س٢٩٢٥ - چ٦ علا ، ص٦٢٠ س ١٦

گاوآوردن – (فا . م) چالاکی درامر دزدی . - فریب کاری و حیله‌سازی . - طراری‌نمودن . - شارحان مثنوی در شرح بیت زیر حکایتی آورده‌اند : که دوتن دزد که هردو در دزدی و طراری مهارتی داشتند در موضوع مهارت بیشتر در طراری و دزدی بینشان گفتگو شد و هریک خود را در این فن مقدم دیگران میدانست داوری نزد دزدی استادبردنداو گفت هر کس که‌گاوی بفروشد و همان‌گاو را بدزدد اوماهرتر است یکی از آن دزدان گاو خود را به‌کشاورزی ساده‌دل بفروخت و آن کشاورز گاو خریداری شده را با گاوی دیگر از خود دریک یوغ کشید و روانه مزرعه خود شد دزد طرار در سر راه او قرارگرفت و دایم می‌گفت العجب العجب کشاورز خیال کرد درآن حوالی موضوعی شگفت است و بدانجانب شتافت و مدتی سرگردان در پی امر شگفت میگشت و مطلبی نیافت و بازگشت و بطرار گفت تراچه میشود که از صبح تاحال‌العجب‌العجب میگویی طرار که‌گاو فروخته شده خودرا دزدیده بودگفت شگفت

من از آنست که تو یوغ را بر یک گاو بسته‌ای کشاورز ساده‌دل گفته او باور کرد و خودش نیز ازاین عمل شگفتیها نمود والعجب‌العجب گویان دور شد. (ش . م) استاد نیکلسن در شرح مصرع دوم بیت شاهد آورده است که « خلاصه یک ضرب‌المثل قدیمی است که میگفتند فلانکس اگر تراگاو آورد گره محکم کن تا باز ندزدد » (نی ج ۷ ص ۲۶۱)

هان و هان‌ها او حریفی کم کنید　　چونکه گاو آرد گره محکم کنید

ج ۱ نی، ص ۲۸۳ س ۶۶۶ - ج ۲ بر، ص ۲۳۲ س ۶۷۱ - ج ۲ علا، ص ۱۱۹ س ۲۴

اگر گاو آرند پیشت سفیهان　　بیک نکته صد گاو خررا به‌بندی

(ج ۷ دیوان کبیر بیت ۳۲۲۶۱)

گاو بحری — (فا + عر) گاو دریا. ـ گاوی که‌از او عنبر خیزد. گاو عنبرده. (لغت‌نامه)ـ اسب‌آبی. (نی ج ۸ ص ۳۷۲)ـ دمیری از این‌گاو وکیفیت‌آن نام برده است و جهت اطلاع ر ـ ك : کتاب الحیوان دمیری ذیل کلمه بقره . ـ ر ـ ك گاو آب. قصه آنکه گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا برآورد ، شب بر ساحل دریا نهد در درخش وتاب آن می‌چرد.

ج ۵ نی، ص ۴۳۹ عنوان - ج ۶ بر، ص ۱۲۰۰ - ج ۶ علا، ص ۶۲۰

گاو فلکی چو گاو دریا　　گوهر بگلو دراز ثریا

(لیلی و مجنون نظامی ص ۱۷۴)

گاو (کسی‌را) بردن — (فا.م) دزدیدن گاو کسی . ـ طراری کردن ـ دزدیدن. ـ ر ـ ك : گاو آوردن .

زهره نه کس را که لقمه نان خورد　　　زانکه آن لقمه ربا گاوش[1] برد

ج۱ نی، ص۲۹ س۵۸۷ ـ ج۲ بر، ص۲۲۹ س۵۹۰ ـ ج۲ علا، ص ۱۱۸ س ۱

گاوپیس ـ (فا) بکسر واو، گاو دورنگ. ـ گاو ابلق. ـ گاوی که رنگ پوستش سیاه و سپید باشد.

این زمان سرها مثال گاو پیس　　　دوك نطق اندر ملل صدرنگ ریس

ج۵ نی، ص۲۷۹ س۱۸۶۸ ـ ج۶ بر، ص۱۱٤۸ س۱۸۷۱ ـ ج۶ علا، ص۴۹۷ س ۱۰

گاو دوزخ ـ (فا . م) . ـ بکسر واو، گاو جهنم . ـ نفس . (نی ج ۸ ص۶۶)

که بهپنیدم که دارم شاخ‌ها　　　گاو دوزخ را ببینید از ملا

ج۳ نی، ص۱۳۹ س۲٤٥٤ ـ ج۳ بر، ص۵۰۲ س۲٤۹۳ ـ ج۳ علا، ص۲٥۶ س ۲۳

گاو طبعی ـ (فا + عر . م) گاو سرشتی . ـ گاودلی . ـ ابلهی . ـ بیخردی. ـ احمقی . ـ بی‌خبری .

گاو طبعی زان نکوئیهای زفت　　　از دلت درعشق این گوساله رفت

ج۵ نی، ص۲۷۰ س۱۷۹۳ ـ ج۶ بر، ص۱۱٤۶ س۱۷۹۶ ـ ج ۶ علا، ص۴۹۵ س۲۷

گاو کشتن ـ (فا . م) ذبح گاو . ـ قربانی کردن گاو . ـ نفس کشی ـ ر ـ ك گاو موسی[1] .

گاو کشتن هست درشرط طریق　　　تا شود از زخم دمش جان‌مفیق

۱ـ علا: چابک برد.

ج ۱ نی، ص ۲۲۵ س ۱۴۴۵ - ج ۲ بر، ص ۲۶۷ س ۱۴۵۵ - ج ۲ علا، ص ۱۳۶ س ۷

گاو وماهی — (فا) گاوی افسانه‌ای که پای بر پشت ماهی دارد وزمین را بر پشت گرفته است . - شارحان مثنوی ابیات زیر را اشاره میدانند بآیات : « اَلَمْ تَرَ کَیْفَ ضَرَبَ اللهُ مَثَلاً کَلِمَةً طَیِّبَةً کَشَجَرَةٍ طَیِّبَةٍ اَصْلُها ثابِتٌ وَ فَرْعُها فِی السَّماءِ * تُؤتی اُکُلَها کُلَّ حینٍ بِاِذْنِ رَبِّها وَ یَضْرِبُ اللهُ الْاَمْثالَ لِلنّاسِ لَعَلَّهُمْ یَتَذَکَّرُونَ . » (سوره مبارکه ابراهیم آیه شریفه ۲۹ و ۳۰)

هر درختی شاخ بر سدره زده　　سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هریک رفته در زیر زمین　　زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

ج ۳ نی، ص ۱۱۵ س ۲۰۰۵ - ج ۳ بر، ص ۴۸۱ س ۲۰۴۲ - ج ۳ علا، ص ۲۴۶ س ۱

گاو موسی — (فا. ق) اشاره است بقصه موسی و بنی‌اسرائیل و کشتن گاو بامر موسی علیه‌السلام که ذیل کلمه قتیل باشاهدش ذکر شد . - ر - ك : قتیل .

گاوی — (فا . م) منسوب بگاو . - گاو بودن . - احمق . - نادانی . - بلاهت.

که بود افتاده بر ره یا حشیش　　لایق سیران گاوی یا خریش

ج ۳ نی، ص ۴۱۸ س ۲۲۷۹ - ج ۴ بر، ص ۷۴۱ س ۲۲۹۸ - ج ۴ علا ، ص ۳۸۶ س ۱۳

گبر — ۱- (فا. م) بفتح گاف ، بمعنی مغ باشد که آتش‌پرست است. (برهان) - امروزه بمعنی کسی است که معتقد بدین زردشت باشد . - درمثنوی همه‌جا بمعنی مطلق کافر و مشرك استعمال شده است - کافر ودهری.

ای برادر صبر کن بر درد نیش　　تا رهی ازنیش نفس گبرخویش

هر که سرد اندر تن او نفس گبر　　مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

ج۱ نی ، ص۱۸۰ س۲۰۰۲ - ج۱ بر ، ص۱۵۴ س۲۰۹۷ - ج۱ علا ، ص۷۹ س ۲۶

همچو گبران من نجویم از بتی　　کو بود حق یا خود ازحق آیتی

ج۱ نی ، ص۴۰۰ س۲۷۶۱ - ج۲ بر، ص۳۲۹ س۲۷۹۷ - ج۲ علا ، ص۱۶۶ س ۷

گبر گوید هست عالم نیست رب　　یا ربی گوید که نبود مستجب

ج۵ نی، ص۱۹۳ س۳۰۱۷ - ج۵ بر ، ص۹۸۶ س۳۰۱۷ - ج۵ علا، ص۱۵۱٤ س ۵

اگر گبرم اگر شاکر تویی اول تویی آخر

چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام میگردد

(دیوان کبیر ج ۲ بیت ۵۹۸۴)

همه از حکم تو افکنده و برداشته‌اند　　ورنه ازذات کسی گبرومسلمان‌نشود

(دیوان سنایی ص۱۰۵)

۲- (فا . ح) مجوس . - مأخوذ از خبر مشهور : « اَلْقَدَرِيَّةُ مَجُوسُ هٰذِهِ الْأُمَّةِ »

پس تسفط آمد این دعوی جبر　　لاجرم بدتر بود زین روز گبر

ج۵ نی ، ص۱۹۳ س۳۰۱۵ - ج۵ بر، ص۹۸۶ س۳۰۱۵ - ج۵ علا، ص۵۱٤ س ۵

گبر بعید - (فا + عر. م) بفتح گاف و کسر راء ، کافر مطلق . - مشرك بسیار دور از حقیقت مسلمانی .

کفرو فرعونی هر گبر بعید　　جمله از نقصان عقل آمدپدید

ج ۱ نی ، ص۳۲۱ س۱۵۴۰ - ج۲ بر، ص۲۷۲ س۱۵۵۳ - ج۲ علا، ص۱۳۸ س۱۶

گبز – (فا) بفتح گاف ، هرچیز گنده و قوی و سطبر . (برهان) - بزرگ - درشت .

نان چو معنی بود، بود آن خار سبز — چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز

ج۱ نی، ص۲۴۵ س۳۹۹۷ - ج۱ بر، ص۲۰۱ س۴۰۷۴ - ج۱ علا، ص۱۰۳ س۲۰

در فلان بیشه درختی هست سبز — بس بلند و پهن هر شاخیش گبز

ج۱ نی ، ص۴۵۲ س۳۶۵۲ - ج۲ بر ، ص۳۷۲ س۳۷۱۲ - ج۲ علا، ص۱۸۹ س ۲۹

گبزی – (فا) بفتح گاف و کسر زاء ، سطبری. - بزرگی . - درشتی .

با چنان گبزی و هفت اندام زفت — از شکاف در برون جستند تفت

ج۳ نی ، ص۱۴۸ س۲۶۲۴ - ج۳ بر ، ص۵۱۰ س۲۶۶۶ - ج۳ علا، ص۲۶۱ س۱

گپ – (فا) ر - ك . کپ .

گپ زدن – (فا) ر - ك : کپ زدن .

گپ زن – (فا) ر - ك : کپ زن .

گد –(فا)بفتح گاف، گدا باشد که گدائی کننده است و گدائی را نیز گویند . (برهان)

شیرپشمین از برای گد کنند — بومسیلم را لقب احمد کنند

ج۱ نی، ص۲۱ س۳۲۱ - ج۱ بر، ص۱۸ س۳۲۱ - ج۱ علا ، ص۸ س ۲۹

گدا چشم — (فا . م) بفتح گاف و چ ، آنکه چشم طمع در پی چیزها دارد . - حریص . (لغت‌نامه) ـ پست و ناچیز ـ تنگ‌نظر .

هر که دور از دعوت رحمان بود — او گداچشمست اگر سلطان بود

ج ۱ نی، ص ۲۷۹ س ۵۸۸ - ج ۲ بر، ص ۲۲۹ س ۵۹۱ - ج ۲ علا، ص ۱۱۸ س ۱

گدا چشمی — (فا . م) بفتح گاف و چ ، چشم طمع در پی چیزی داشتن . فرومایگی (لغت‌نامه) ـ حریصی و آزمندی . ـ تنگ‌نظری .

آن گدا چشمی و کفر از وی برفت — لوت ایمانیش کمتر گشت و زفت

ج ۳ نی، ص ۱۹ س ۲۸٤ - ج ٤ بر، ص ۸۳۳ س ۲۸٤ - ج ٤ علا، ص ٤۳٥ س ۲٤

این گداچشمی و این نادیدگی — از گدایی تست نز بیگاریگی

ج ٥ نی، ص ۱٥٦ س ۲٤۳۸ - ج ٥ بر، ص ۹٥٤ س ۲٤۳۸ - ج ٥ علا، ص ٤۹۷ س ۷

مثال ده که رهد حرص ازگداچشمی — مثال ده که طمع وارهد ز طراری

(دیوان کبیر ج ٦ بیت ۳۲۹۲٦)

گداختن — (فا . م) بضم گاف گدازیدن و گداخته شدن . (آنندراج) - ذوب شدن . ـ آب شدن ـ در مثنوی اغلب بمعنی ریخته شدن گوشت آدمی بعلت مرض و زرد و لاغرشدن آمده است . ـ لاغرشدن .

بعد از آن از بهر او شربت بساخت — تا بخورد و پیش دختر میگداخت

ج ۱ نی، ص ۱٤ س ۲۰۲ - ج ۱ بر، ص ۱۳ س ۲۰۲ - ج ۱ علا، ص ٦ س ۱۹

همچو مجنون کو سگی را مینواخت — بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت

ج ۳ نی، ص ۳۳ س ٥٦۷ - ج ۳ بر، ص ٤۰۹ س ٥۷۲ - ج ۳ علا، ص ۲۰٦ س ۷

حکایت غلام هندو که بخداوند زاده خود پنهان هویٰ آورده بود چون دختر را با مهترزاده عقد کردند خبر یافت ، رنجور شد ومیگداخت .

ج ۵ نی ، ص۲۸۵ عنوان ج ۶ بر ، ص۱۰۶۶ عنوان ج ۶ علا ، ص۵۰۶ عنوان

عازم زردشدن گرفت وگداختن گرفت جانش را قبض کرد . (مجالس سبعه ص ۸۵)

گدارو — (فا . م) بفتح گاف و ضم راء ، آنکه روی وهیئتش بگدایان ماند .ـ گدامنش وگداصفت(لغت‌نامه)ـ آنکه درسئوال وخواهش سخت مبرم باشد.ـ حریص.ـ وقیح ـ سخت‌رو .

زان گدارویان نادیده زآز — آن در رحمت برایشان‌شدفراز

ج ۱ نی ، ص۸ س۸۷ ـ ج ۱ بر ، ص۷ س۸۷ ـ ج ۱ علا ، ص۳ س۲۱

گر گدا گشتم گدارو کی شوم — ور لباسم کهنه گردد من نوم

ج ۵ نی ، ص۹۵ س۹۱۹ ـ ج ۵ بر ، ص۸۹۶ س۹۱۹ ـ ج ۶ علا ، ص۴۰۲ س ۲۰

گداروسباش و مزن هر دری را — که هرچیزرا که بجویی تو آنی

(دیوان کبیر ج ۶ بیت ۳۲۲۸۶)

از کاسه استارگان وز خوان گردون فارغم — بهر گدارویان بسی من کاسه‌ها لیسیده‌ام

(دیوان شمس تبریزی بنقل از رساله فریدون ص۶۹)

گداز — ۱ـ (فا . م . ق) بضم گاف ، سوختن و لاغرشدن . (سروری) ـ گداختن ـ شارحان مثنوی مضمون بیت اوّل را مأخوذ میدانند از آیه شریفه : « وَبُسَّتِ الْجِبالُ بَسّاً * فَکانَتْ هَباءً مُنْبَثّاً . » (سوره مبارکه الواقعه آیه شریفه ۵و۶) وآیه شریفه : « وَتَکُونُ الْجِبالُ کَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ . » (سوره مبارکه القارعه

آیه شریفه ٤)

چون بتابد تف‌آن خورشید خشم — کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم

درگداز آید جمادات گران — چون گداز تن بوقت نقل جان

ج٥ نی، ص٤٠٨ س٢٣٩٣ - ج٦ بر، ص١١٧٤ س٢٣٩٦ - ج٦ علا، ص٦٠٩ س ٢

رنج جسمش کشید سخت دراز — دمبدم نیست میشد او ز گداز

(ولدنامه بنقل از رساله فریدون ص١٤٠)

۲- (فا . م) آزاردهنده - رنج دهنده . - شکنجه کننده . - نصرانی گداز در بیت زیر یعنی آزاردهنده و شکنجه کننده طرفداران عیسی ومسیحیان . - درشاهددوم بمعنی مطلق آزار و اذیت و شکنجه آمده است .

بود شاهی درجهودان ظلم ساز — دشمن عیسی و نصرانی گداز

ج١ نی، ص٢١ س٣٢٥ - ج١ بر، ص٢٨ س٣٢٦ - ج١ علا، ص٩ س ٥

گفت شه نه این نوازو این گداز — من نخواهم کرد هست آن ایاز

ج٥ نی، ص١٢٣ س٢٠٩٢ - ج٥ بر، ص٩٣٣ س٢٠٩٣ - ج٥ علا ، ص٤٨٥ س ٢٩

گدای ژنده دلق -- (فا.م) فقیرلباس پاره . - صوفی دروغین که لاف درویشی زند و سخنان مردان کامل را بدروغ بخود بندد . - درویش دروغین . - نادرویش .

گشت مستک آن گدای ژنده دلق — از سجود و از تحیرهای خلق

ج٣ نی، ص٤٤ س٧٨١ - ج٣ بر، ص٤١٩ س٧٨٧ - ج٣ علا، ص٢١ س ١٣

گدای هردری -- (فا . م) فقیرومستمندی که درخانه‌های مردمان زند وگدائی کند . - فقیر سخت مستمند . - فرومایه وپست .

آن یکی نوری ز هر عیبی بری		وین یکی کوری گدای هردری

ج ۱ نی، ص ۳۶۲ س ۲۱۰۸ - ج ۲ بر، ص ۲۹۸ س ۲۱۲٤ - ج ۲ علا، ندارد

گذار — (فا . م) بضم گاف وفتح ذال، عبور و مرور و گذشتن (لغت‌نامه) - در بیت زیر بمعنی نافذ، سوراخ کننده و تیزبین آمده است.

بی سبب بیند چو دیده شد گذار		تو که در حسی سبب را گوش‌دار

ج ۱ نی، ص ۲٤۷ س ۱۸٤۲ - ج ۲ بر، ص ۲۸٤ س ۱۸۵٦ - ج ۲ علا، ص ۱٤٤ س ۲۷

گذاریافتن — (فا) بضم گاف و فتح ذال، عبور کردن . - گذشتن - ردشدن.

که بود کان حس چشمش ز اعتبار		زان حجاب غیب هم یابد گذار

ج ۵ نی، ص ۳۸۲ س ۱۹۲۱ - ج ٦ بر، ص ۱۱۵۲ س ۱۹۲٤ - ج ٦ علا، ص ۵۹۸ س ۱٤

گذاره — (فا . م) بضم گاف و کسر راء، عبور کننده . - ردشونده . - نفوذ کننده .

گفت یارب بندگان هستند نیز		که سبب‌ها را بدرند ای عزیز

چشمشان باشد گذاره از سبب		درگذشته از حجب از فضل رب

ج ۵ نی، ص ۱۰۹ س ۱٦۹۹ - ج ۵ بر، ص ۹۱۱ س ۱٦۹۹ - ج ۵ علا، ص ٤۷۵ س ۲۵

۲— (فا . م) سوراخ کننده . - تیزبین - نافذ . - اشاره بآیه کریمه‌ایکه در ذیل «سد پیش وسد پس» بآن اشاره شد. - ر - ك سد پیش و سد پس.

چونکه سد پیش و سد پس نماند		شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

ج ۳ نی، ص ٤٤۹ س ۲۹۰ - ج ٤ بر، ص ۷٦۷ س ۲۹۲۵ - ج ٤ علا، ص ٤۰۱ س ۱۲

گذاره‌شدن — (فا) عبور کردن . ـ گذشتن . ـ ردشدن .

چون گذاره شد حواسش از حجاب　　　　بس پیاپی گردشی دید و خطاب

ج ٥ نی، ص٢٨٢ س١٩٢٢ - ج٦ بر، ص١١٥٢ س١٩٢٥ - ج٦ علا، ص٥٩٨ س١٤

گذاشتن — (فا . م) یله کردن ـ رها کردن .

گفت برمن تیغ تیز افراشتی　　　　از چه افکندی سرا بگذاشتی

ج١ نی، ص٢٢٩ س٣٧٢٧ - ج١ بر، ص١٨٨ س٣٨٠٤ - ج١ علا، ص٩٧ س١

گذر — (فا) بضم گاف و فتح ذال ، معبر . جاده . گذری فراخ که ازآن براهها و جایهای بسیار توان شد . (لغت‌نامه) ـ کوچه . ـ محلّه .

گفت کوی او کدام اندر گذر　　　　او سر پل گفت و کوی غاتفر

ج١ نی ، ص١٢ س١٧٠ - ج١ بر، ص١١ س١٧٠ - ج ١ علا ، ص ٥ س ٢٢

گذرساختن — (فا) بضم گاف و فتح ذال ، عبور کردن . ـ رفتن .

چون گذرسازد ز کویم شیرنر　　　　ترس ترسان بگذرد با صد حذر

ج ٥ نی، ص٢٢٥ س٣٥٠٤ - ج٥ بر، ص١٠١٦ س٣٥٠٤ - ج ٥ علا ، ص٥٢٨ س ٢٠

گذرگاه دنی — (فا . م) راه گذرپست . ـ جهنم . ـ دوزخ .

نکه بهشت و بارگاه ایمنی　　　　پس کجا بود آن گذرگاه دنی

ج١ نی، ص٢٨٨ س٢٥٠٦ - ج٢ بر، ص٣١٩ س٢٥٨٩ - ج٢ علا ، ص١٦١ س٨

گذریدن — (فا) بضم گاف و فتح ذال ، گذشتن . ـ ردشدن . ـ تجاوز کردن ـ

تفوق یافتن .

او پس از تو زاد و از تو بگذرید — تو چنین خشکی ز سودای ثرید

ج ۵ نی، ص ۲۷۵ س ۱۷۸۳ - ج ٦ بر، ص ۱۱٤٥ س ۱۷۸٦ - ج ٦ علا، ص ۵۹۵ س ۲۲

گر — (فا . ط) بفتح گاف ، نام جوشی است مشهور که بعربی جرب گویند . (برهان) ـ مرضیست که موها را بریزاند و بدن خاصه انگشتان خارش کند و مجروح شود . (آنندراج) ـ جرب .

احتمی‌ها بر دواها سرورست — زانکه خاریدن‌فزونی گراست

ج ۱ نی، ص ۱۷۹ س ۲۹۱۰ - ج ۱ بر، ص ۱٤۹ س ۲۹۷۳ - ج ۱ علا، ص ٦۷ س ۱۰

آن یکی گوید شتر یکه چشم بود — وان دگر گوید ز گر بی‌پشم بود

ج ۱ نی، ص ٤۱۰ س ۲۹۲۱ - ج ۲ بر، ص ۳۲٦ س ۲۹۵۹ - ج ۲ علا، ص ۱٦۹ س ۲۹

چنانکه گرگین خود را میخارد غرض او از خاریدن آن نیست که گر زایل شود وصحت یابد. (مجالس سبعه ص ٤۰)

گرّا — (فا) بفتح گاف و راء وتشدیدراء، بمعنی بنده باشد که درمقابل آزادست وحجام وسرتراش ودلاک‌را نیزگویند . (برهان) ـ بنده . ـ غلام . ـ درمثنوی‌بصورت گراء باهمزه آخر آمده است .

اینچنین گراء کی خاین بود — ما گمان برده که هست‌اومعتمد

ج ۵ نی، ص ۲۸۷ س ۲۸۳ - ج ٦ بر، ص ۱۰٦۸ س ۲۸۳ - ج ٦ علا، ص ۵۵۷ س ۱۷

گر بچخد گردن گرا بزن — ورنه قدمگاه نخستین بکن

(گنجینه گنجوی)

گرازیدن – (فا) بضم گاف ، بناز وتکبر وغمزه راه رفتن وخرامیدن. (برهان)- رفتاری از روی ناز و تکبر . (جهانگیری)

نیستم مولود پیرا کم بناز نیستم واله جوانا کم گراز

ج۲ نی، ص۷۵ س۱۳۲۱ - ج ۳ بر ، ص۴۴۵ س۱۳۲۲ - ج۳ علا ، ص۲۲۶ س ۶

گران – ۱– (فا) بکسر گاف ، ثقیل و پرطنطنه و بر سروصدا و پرآوازه.

چون سماع آمد ز اول تا کران مطرب آغازید یک ضرب گران

ج۱ نی، ص۲۷۶ س۵۳۵ - ج ۲ بر ، ص۲۲۷ س۵۲۸ - ج۲ علا ، ص۱۶۶ س۲۸

۲– (فا) سخت و دشوار .

مهربان بی‌رشوتان یاری گران درمقام سخت و درروز گران

ج۳ نی، ص۱۲۷ س۲۲۲ - ج۲بر ، ص۴۹۱ س۲۲۵۹ - ج ۳ علا ، ص۲۰۱ س۴

۳– (فا) سنگین و عظیم و بزرگ .

چند روزی هم برآمد بعد از آن شد پشیمان او از آن جرم گران

ج۵ نی ، ص۲۴۸ س۳۹۰۲ - ج۵ بر، ص۱۰۴۶ س۳۹۰۲ - ج۵ علا، ص۵۲۹ س ۱۵

گران‌جان – (فا . م) بکسر گاف ، کنایه از مردم سخت جان . (برهان) - خسیس . لئیم. پست. بخیل. (لغت‌نامه)

ای گران جان خوار دیدستی مرا زانکه بس ارزان خریدستی مرا

ج۱ نی، ص۱۰۷ س۱۷۵۵ - ج۱ بر ، ص۹۰ س۱۸۰۰ - ج۱ علا ، ص۴۶ س ۱۲

گران‌جانی – (فا . م) بکسر گاف ، سستی وکاهلی . (غیاث)

ما بری از پاك و ناپاکی همه　　　از گران جانی و چالاکی همه

ج ۱ نی، ص۲٤۳ س۱۷۵۵ - ج ۲ بر، ص ۲۸۱ س۱۷٦۹ - ج ۲ علا، ص۱٤۳ س ٥

گرانی — ۱- (فا) بکسر گاف، مقابل سبکی در وزن. (آنندراج) - سنگینی - ثقل.

قصه ایاز وحجره داشتن اوجهت چارق وپوستین وگمان آمدن خواجه تاشانش را که او را در آن حجره دفینه‌است سبب محکمی درو گرانی قفل.

ج ٥ نی، ص۱۱۸ عنوان - ج ٥ بر، ص۹۱۹ عنوان - ج ٥ علا، ص٤۷۸ عنوان

۲- (فا. م) سختی و دشواری. - رنج و مشقت.

چون گرانیها اساس راحتست　　　تلخ ها هم پیشوای نعمتست

ج ۱ نی، ص۲٤۷ س۱۸۳٦ - ج ۲ بر، ص۲۸٥ س۱۸۰۰ - ج ۲ علا، ص۱٤٤ س۲٥

۳- فراوانی و استواری. (لغت‌نامه)

مر سفیهان را رباید هرهوی　　　زانکه نبودشان گرانی قوی

ج ۳ نی، ص۲٤٦ س٤۲۱۰ - ج ۳ بر، ص٥۹٥ س٤۳٥۹ - ج ۳ علا، ص۳۰۷ س۱

٤- (فا. م) تکبر. - سرسنگین. تکلف. مشقت. (لغت‌نامه)

تا ز بسیاری آن زر نشکهند　　　بی گرانی پیش آن مهمان نهند

ج ٥ نی، ص٤۷٥ س۲۰٤٦ - ج ٦ بر، ص۱۲۲۱ س٤٥٤۹ - ج ٦ علا، ص٦۲٥ س۱۲

گربز — ۱- (فا) بضم گاف وباء، مکار وحیله گر. (رشیدی) - محیل. (برهان) خبیث. - نادرست. - آب زیرکاه.

آنکه چشمش بست گرچه گربز است　　ز احولی اندر دو چشمش خر، بزاست

ج ۵ نی ، ص۴۸۲ س۳۶۹۲ - ج۶ بر، ص۱۲۹۳ س۳۶۹۶ - ج۶ علا ، ص۶۳۹ س ۱۴

حضرت موسی‌را علیه‌السلام پنج کس بس مهیب وگربز دشمنی کردندواوتحمل نمود و صبرها کرد. (مناقب افلاکی ص۵۴۵)

۲ــ (فا) زیرك و دانا . (برهان) ـ بسیاردان و دوراندیش .

تا عذاب آخرت اینجا کشند　　گربزند و عاقل و ساحروشند

ج۱ نی، ص۳۸۳ س۲۴۷۰ - ج۲ بر ، ص۳۱۵ س۲۴۹۶ - ج ۲ علا ، ص۱۰۹ س ۲۰

یک برادر داشت آن دباغ زفت　　گربز و دانا بیامد زود تفت

ج۳ نی، ص۲۹۳ س۲۶۹ - ج۴بر، ص۹۳۵ س۲۷۵ - ج۴علا، ص۲۳۰ س۱

ای گل تو اینها دیده‌ای زان بر جهان خندیده‌ای

زان جامها بریده‌ای ای گربز نعلین قبا

(دیوان کبیر ج ۱ ص۱۲)

مرا گفتا بگو با شاه گربز　　که کس معشوق ندهدعرض هرگز

(الهی‌نامه عطار ص۱۰۳)

او مردی داهی وگربز بود نه شجاع و بادل . (بیهقی ج ۱ ص۳۴۳)

گفت کان گربزی ورایت کو　　وان درفش گره گشایت کو

(گنجینه گنجوی)

گرد ــ (فا.م) بفتح گاف ، غبار وگردوخاك . ــ استاد نیکلسن این کلمه را در مصرع دوم بیت اول کنایه دانسته است از مردکامل و ولی راه‌دان وکلمه «مرد» راهم کنایه میداند از وجود وهستی طبیعی او ، و ترکیب «گرد او» را در بیت دوم کنایه

میداند از کلمات و افعال جاودانی آن مرد کامل و ولی و مرشد راه‌دان. (نی ج۸ ص ۱۰۹)

تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد — اندکی پیش‌آ به‌بین در گرد مرد
دیدها را گرد او روشن کند — کوهها را مردی او برکند

ج۳ نی، ص۲۴۴ س۴۲۶۵ - ج۳ بر، ص۵۹۲ س۴۳۱۴ - ج۳ علا، ص۳۰۰ س ۲۵

گرد — (فا) بکسر گاف، دور و حوالی و اطراف. (برهان) - پیرامون.

صد خورنده گنجد اندر گردخوان — دو ریاست‌جو نگنجد در جهان

ج۵ نی، ص۳۵ س۵۲۶ - ج۵ بر، ص۸۴۶ س۵۲۶ - ج۵ علا، ص۴۴۲ س۱۵

او همی گرداندم بر گرد سر — نه بزیر آرام دارم نه زبر

ج۵ نی، ص۳۲۵ س۹۰۹ - ج ۶ بر، ص۱۱۰۲ س۹۱۲ - ج۶ علا، ص۵۷۴ س ۲

گردآوردن — (فا) بکسرگاف، جمع کردن و فراهم آوردن. (آنندراج) - «فهم گردآوردن» دربیت زیر بمعنی توجه ودقت بسیار کردن وحواس‌خودراجمع کردن و تمرکز فکر ونظایر آنست.

جمله گفتندش که جان بازی کنیم — فهم گرد آریم و انبازی کنیم

ج۱ نی، ص۵ س۴۶ - ج۱ بر، ص۵ س۴۶ - ج۱ علا، ص۲ س۱۷

گرد از آیینه روفتن — (فا . م) بفتح گاف، غبار و تیرگی آئینه را زدودن. - هویٰ و هوس را از دل راندن. - جان و روح را از عوامل نفسانی رهانیدن.

او گمان دارد که با من جور کرد — بلکه از آیینه من روفت گرد

چ ۱ نی، ص۳۱٦ س ۲۰۹٤ - چ ۲ بر، ص۲۹۷ س ۲۱۱۰ - چ ۲ علا ، ص ۱۵۰ س ۹

گرد از بحر برآوردن — (فا . م) بفتح گاف غبار کف دریا را برانگیختن .- اشاره است به خشک‌شدن رود نیل بامر الهی جهت رهائی موسی‌ع و قوم او از مصر وفرعون وکسانش که درقرآن کریم و قصص انبیا بآن اشاره شده‌است .- استادنیکلسن آنرا کنایه‌دانسته‌است ازاینکه «گفتار من‌ممکن‌است سرّحقیقت‌را آشکار کند.» (نی ج ٤ ص٤٥٣ حاشیه) - برطرف کردن شک و تردید .- آشکارشدن امری .

این سخن پایان ندارد باز گرد   تا برآرد موسیم از بحر گرد

چ ۳ نی، ص٤٧٣ س ۳۲۸٥ - چ ٤ بر، ص۷۸۷ س۳۳۰۷ - چ ٤ علا ، ص٤١٢ س ٤

۲— (فا) راه دریا را خشک کردن - کاری عظیم وشگرف انجام‌دادن .

سوی اضلال ازل پیغام کرد   که برآر از قعر بحر فتنه گرد

چ ٥ نی، ص٦١ س٩٥٢ - چ ٥ بر، ص٨٦٨ س٩٥٣ - چ ٥ علا، ص٤٥٣ س٢٨

گرد از دریاانگیختن — (فا . م) غبار ازکف دریا برآوردن .- کاری دشوار انجام‌دادن.- کاری عظیم انجام دادن .

بندهٔ فرمانم نیارم ترک کرد   امر او کز بحر انگیزید گرد

چ ٥ نی، ص۱۰۷ س۱٦٧٦ - چ ٥ بر ، ص۹۰۹ س۱٦٧٦ - چ ٥ علا ، ص٤٧٤ س۲۳

گرد ازدریا برآوردن — (فا . م) اشاره است به خشک‌شدن رود نیل تاموسی و قوم بنی‌اسرائیل ازآن عبور کردند .- کارعال و دشوار انجام‌دادن.

گرد از دریا برآوردم عیان   تا رهیدیت از شر فرعونیان

چ ۱ نی ، ص۳۰۸ س ۲۰٤۰ - چ ۲ بر، ص۲۹٤ س ۲۰٥٥ - چ ۲ علا ، ص١٤٩ س٦

گردان – ۱- (فا) بفتح گاف ، گردنده . - چرخنده . - درسیر . - دررفتن . - درحرکت .

قالب خاکی فتاده بر زمین روح او گردان برآن چرخ برین

ج۱ نی، ص۴۶۰ س۳۷۷۸ - ج۲ بر، ص۲۷۹ س۳۸٤۱ - ج۲ علا ، ص۱۸۹س۲۹

۲- (فا) متغیر . - متلون . - دگرگونه .

زجر استادان و شاگردان چراست خاطر از تدبیرها گردان چراست

ج۱نی، ص۳۹ س۶۲۰ - ج ۱ بر، ص۳۲ س۶۲۸ - ج ۱ علا ، ص۱۹ س۲۵

گرد اندوه بر کسی نشستن – (فا . م) سخت اندوهناك وغمگین‌شدن .

چون بر او بنشست زین اندوه گرد بر همه شاهان عالم رحم کرد

ج۱ نی، ص۱۶۱ س۲۶۱۱ - ج ۱ بر، ص۱۳٤ س۲۶۷۲ - ج۱علا، ص۶۹ س۲۱

گردانیدن – (فا . م) متعدی گردیدن . (آنندراج) - تغییردادن . -مبدل کردن .

عادت خود را بگردانم بوقت این غبار از پیش بنشانم بوقت

ج۱ نی، ص۳۳۶ س۱۶۲۸ - ج۲ بر، ص۲۷۶ س۱۶٤۱ - ج۲ علا، ص۱٤۰ س ۱۰

گردبرآوردن – (فا.م) بکسر گاف ، غبارانگیختن- پایمال کردن‌ونابودساختن. (برهان) - هلاك کردن - (آنندراج) - نیست‌ونابود ومضمحل کردن .

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد خود مبین تا برنیارد از تو گرد

ج۱ نی، ص۲۰۰ س۳۲۶٤ - ج۱ بر، ص۱۶۶ س۳۳۲۲ - ج۱ علا، ص۸۶ س۵

در الهی‌نامه بس انداز کرد که برآر از دودمان خویش گرد

چ۳ نی، ص۴۳۰ س۲۵۶۷ - چ۴ بر، ص۷۵۱ س۲۵۸۵ - چ۴ علا، ص۳۹۱ س۲۷

بکاوس کی گفت رستم چه کرد　　　کز ایران برآوردی امروز گرد

(فردوسی)

گردبرگردیدن -- ۱- (فا. م) بکسر گاف، حرکت دورانی کردن. چرخیدن. - دراصطلاح امروز عقب گرد کردن.

گرد برگشت و طلب کرد آنزمان　　　تا بیابد زان نهان گشته نشان

چ۱ نی، ص۳۹۱ س۲۶۰۸ - چ۲ بر، ص۳۲۲ س۲۶٤۱ - چ۲ علا، ص ۱۶۲ س۹

۲- (فا. م) سرنهادن. - تسلیم شدن. (نی ج ۷ ص۲٤۹)

گر یکی گویی تو در میدان او　　　گرد برمیگرد از چوگان او

چ۱ نی، ص۲٦٤ س۳۱۳ - چ۲ بر، ص۲۱۷ س۳۱٤ - چ۲ علا، ص۱۱۲ س ۸

گردپای حوض گردیدن - (فا. م) دور پاشویه حوض چرخیدن. - سردرگم و هرزه گردیدن ورسوا گردیدن. (آنندراج) - جستجو کردن - جستجوی مطلبی کردن که در دسترس است - برای ساختن کاری و یا بدست آوردن مطلبی سرگردان شدن. - جستجوی بیهوده کردن

تشنه را خود شغل چبود درجهان　　　گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جو و گرد آب و بانگ آب　　　همچو حاجی طایف کعبه صواب

چ۳ نی، ص۲۲۳ س۷۵۲ - چ۴ بر، ص۶۵۹ س۷۶۰ - چ۴ علا، ص۳٤٤ س۸

بیش ازین گرد پای حوض نگرد　　　که من امروز رند میخواهم

(دیوان شمس تبریزی نقل از آنندراج)

از سر جوی عشوه آب به‌بند | بیش‌ازین گردهای حوض‌مگرد
(دیوان انوری)

گرد چیزی گشتن — (فا.م) بکسرگاف، دور چیزی چرخیدن .ـ توسل‌کردن.ـ جستجو کردن ـ همراه کسی یا چیزی بودن بامید انتفاع .

گرد خواجه گرد چون امر آن اوست | کوکشد دشمن رهاند جان دوست
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد | تا شوی نامه سیاه و روی زرد

ج ٥ نی ، ص١٩٩ س٣١٢٢ ـ ج٥ بر، ص٩٩٢ س٣١٢٢ ـ ج٥ علا، ص٥١٧ س١١

گرد خود تنیدن — (فا . م) دور خود تار بافتن . ـ دور خود طواف کردن .ـ دور خود چرخیدن .

قطب آن باشد که گرد خود تند | گردش افلاك گرد او بود

ج٥ نی ، ص١٥٠ س٢٣٤٥ ـ ج٥ بر، ص٩٤٨ س٢٣٤٥ ـ ج٥ علا، ص٤٩٣ س٢٥

گردران — (فا . م) بکسرگاف ، استخوان ران را گویند که بر آن گوشت بسیار باشد. (برهان) ـ مثل« گردران باگردن‌است» یعنی قصاب بایدگردران‌راباگردن ضم‌کرده بفروشد تاتفاوتی در فروش پدید نیاید . (لغت‌نامه) ـ زشت‌وزیبا و نیک‌وبد وسهل وممتنع در دنیا باهم است ـ دنیا جهان اضداد است .

حکمت این اضدادرا با هم به‌بست | ای قصاب این گردران باگردنست

ج٥ نی، ص٢١٧ س٣٤٢٢ ـ ج٥ بر، ص١٠٠٨ س٣٤٢٢ ـ ج٥ علا، ص٥٢٤ س٢٦

چون دولتی‌نمود مرا محنتی فزود | بی گردن ای‌شگفت‌نبودست گردران
(مسعود سعد سلمان)

گرد رخت (کسی) گردیدن – (فا . م) بکسر کاف ، اطراف متاع و کالای کسی گردش کردن ـ طالب و مشتاق بودن . ـ مشتری چیزی بودن . ـ خریدار چیزی شدن .

گرد رخت من مگرد از کاذری　　　تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

ج ۱ نی، ص۲۹۶ س۲۷۰۳ – ج ۲ بر، ص۳۲۶ س۲۷۳۹ – ج۲علا ، ص ۱٦٤ س ۱۵

گردروب – (فا . م) بفتح گاف، زدانیده غبار . ـ جاروب . ـ پرده‌در . ـ بردارنده حجب و پرده‌های پندار و خیالات واهی .

تیغ هست از جان عاشق گرد روب　　　زانکه سیف افتاد محاءالذنوب

ج ۵ نی، ص۵۰۷ س ۴۰٦۰ – ج ٦ بر، ص۱۲۵۹ س۴۰٦۴ – ج ٦ علا، ص٦٤۹ س۳

گردش – (فا . م) بفتح گاف و کسر دال ، گردیدن که چرخ زدنست . ـ سیر یعنی سیر و سلوك صوفی درطریقت .

چون گذاره شد حواسش از حجاب　　　پس بهایی گردشی دید و خطاب

ج ۵ نی، ص۳۸۲ س۱۹۲۲ – ج ٦ بر، ص۱۱۵۲ س۱۹۲۵ – ج ٦ علا ، ص۵۹۸ س۱٤

گردك – ۱– (فا . م) بکسر گاف و فتح دال ، خرگاه که خیمه بزرگ مدور است . و بعضی خیمه کوچک را گویند که مخصوص پادشاه باشد . (برهان) ـ حجله که بجهت عروس بیارایند . (برهان) ـ خانه آراسته ـ پرده عروسان . ـ حجله .

آمد از حمام در گردك قسوس　　　پیش او بنشست دختر چون عروس

ج ۵ نی ، ص۲۸۹ س۳۱۱ – ج ٦ بر، ص۱۰٦۹ س ۳۱۱ – ج ٦ علا، ص۵۵۸ س ۱۰

شرح آن گردك که اندر راه بود　　　یک بیکه با آن ضعیفه وانمود

ج ٥ نی، ص۳۰۲ س۳۹٦٦ - ج٥ بر، ص۱۰۳۸ س۳۹٦٦ - ج٥ علا، ص٥٤١ س۹

هله خاموش بیارام عروسی داریم همه گردك بنشینیم که ما داماديم

(ديوان کبیر بیت ۱۷۱۹۰)

وهردو در خانه گردك مقبوض و سردك مانده بودند و قبض عظیم ایشان‌را فرو گرفته بود از ناگاه مولانا ازدرگردك درآمد ومبارکباد کرد . (مناقب افلاکی ص٤٤٨)

۲- (فا) شب گردك کنایه از شب زفاف است . (رشیدی)

بعد ازآن اندرشب گردك بفن امردی را بست حنی همچو زن

ج٥ نی، ص۲۸۸ س۳۰۲ - ج٦ بر، ص۱۰۹۹ س۳۰۲ - ج٦ علا، ص٥٥٨ س ٦

آن شب گردك نه ینگا دست او خوش امانت داد اندر دست تو

ج٥ نی،ص٥٠٠ س۳۹٥٥ - ج٦ بر، ص۱۲٥۳ س۳۹٥۸ - ج٦ علا، ص٦٤٥ س ٢٤

وهرروز وهرشب را چون روز اوّل وشب گردك داند . (مکتوبات ص ۷)

گر شب گردك بدیدی این طلاق برکنار و بوسه بر بگریستی

(ديوان کبیر ج ٦ س۳۰۷۱۰)

گردکان ـ ۱ـ (فا) بکسر گاف و دال ، گردو . ـ جوز .

گردکان چندش اندرجوب کرد که توطفلی گیر این میباز نرد

ج٥ نی،ص۳۰٦ س٦۰۲ - ج٦ بر،ص۱۰۸٥ س٦۰٥ - ج٦ علا،ص٥٦٥ س ٢٤

میفروشی هر زمانی دردکان همچو طفلی میستانی گردکان

ج٥ نی،ص٤۷۰ س۳٦٤٦ - ج٦ بر، ص۱۲۲۷ س۳٦٤۹ - ج٦ علا،ص٦۲۳ س ١٦

کودکان با گردکان بازی کنند چون مغز گردکان یا روغن گردکان بایشان‌دهی رد کنند که گردکان آنست که جغ جغ کند این را بانگی وجغجغی نیست. (فیه ما فیه ص ۸۱)

۲– (فا . م) کالبد و تن آدمی . (نی ج ۸ ص۳۲۲)

گردکان ما درین مطحن شکست　　　　هرچه گوییم از غم خود اندکست

ج ۵ نی، ص۳۰۶ س۶۰۶ – ج۶ بر، ص۱۰۸۵ س۶۰۹ – ج۶ علا ، ص۵۶۵ س۲۶

گردکوه – (فا) ر ـ ك : ملحدان گردکوه .

گردگردیدن – ۱ـ (فا) بکسر گاف اوّل و فتح دوّم ، چرخیدن گردوار . چرخ زدن . چرخ خوردن . (لغت نامه) ـ حرکت دورانی کردن .

آفتاب و ماه دو گاو خراس　　　　گرد میگردند و میدارند پاس

ج۵ نی، ص۳۲۶ س۹۱۹ – ج۶ بر، ص۱۱۰۲ س۹۲۲ – ج۶ علا ، ص۵۷٤ س ۷

۲– (فا) «گرد خود گردیدن» در بیت زیر بمعنی بخود فرورفتن . در کارخود مداقه و بررسی کردن و در حال و کاروبار خود فکر کردن و توجه بامری داشتن در ضمیر است.

هیچ گرد خود نمی گردد که من　　　　کژروی کردم چو اندر دین شمن

ج۳ نی، ص۴۹۰ س۱۸۹۶ – ج٤ بر، ص۷۱۶ س۱۹۱۲ – ج٤ علا ، ص۲۷۳ س۲۵

گردگرگ – (فا . م) بفتح گاف و کسر دال وضم گاف دوّم، غباری که از دویدن گرگ از زمین برخیزد . ـ اثر و نشانه وجود گرگ. دلائل و نشانیهای غضب الهی . (نی ج ۸ ص۱۳) ـ آثار قضا .

گفت حق آنرا که این گرگش بخورد　　　　دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را　　　　با چنین دانش چرا کرد او چرا
وا نکشتند آن گروه از گرد گرگ　　　　گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

ج۳ نی، ص۲۳ س۲۸۵ - ج۳ بر، ص۴۰۰ س۲۸۶ - ج۳ علا، ص۲۰۱ س ۲۹

گرد نادر گشتن — (فا) بکسر گاف، در طلب امری نادرالوجود بودن. ـ توجه بامور تقریباً محال داشتن. ـ درطلب امری محال و ممتنع بودن.

گرد نادر گشتن از نادانی است — هر کسی را کی ره سلطانیست

ج۵ نی، ص۱۵۳ س۲۳۹۴ - ج۵ بر، ص۱۹۰۵ س۲۳۹۴ - ج۵ علا، ص۴۹۵ س ۱۸

گردنامه — (فا) بکسر گاف و فتح میم، دعائیست که بر اطراف کاغذ پاره‌ای نویسند و نام غلام و کنیزکی که گریخته باشد در میان آن مرقوم سازند و در زیر سنگ نهند یا در خاك دفن کنند گاهی برستون خانه هم آویزند و بعضی گویند در میان سوره یوسف باید گذاشت البته آن گریخته بجائی نتواند رفت و بدست آید. (برهان)

گیج کرد این گردنامه روح را — تا بیابد فاتح و مفتوح را

ج۵ نی، ص۵۰۶ س۴۰۵۰ - ج۶ بر، ص۱۲۵۸ س۴۰۵۳ - ج۶ علا، ص۶۴۸ س۱۱

بگرد نامه سحرم بخانه باز آورد — خیال یار باکراه اختیار آمیز

(دیوان کبیر ج ۳ بیت ۱۲۸۱۵)

گردن‌تابیدن — (فا. م) بفتح گاف و دال، سر باززدن. ـ اعراض ـ اطاعت نکردن. ـ گردن‌پیچیدن.

باز کن سر نامه را گردن متاب — زین سخن والله اعلم بالصواب

ج۴ نی، ص۲۷۰ س۱۰۷۱ - ج۴ بر، ص۷۰۰ س۱۰۸۵ - ج۴ علا، ص۳۶۵ س۱۲

گردن‌زدن — ۱— (فا.م) بفتح گاف دال، سر بریدن. ـ کشتن. ـ محو کردن. ـ

باطل کردن . ـ نابود کردن .

گفت دیدیت آن قضا مبرم شدست　　　صورت امید را گردن زدست

ج ۱ نی ، ص ۱۵۷ س ۲۵۲۱ - ج ۱ بر ، ص ۱۳۰ س ۲۵۹۱ - ج ۱ علا ، ص ۶۷ س ۱۴

۲ـ (فا . م . ق) اجازت ندادن . ـ منع کردن . ـ اشاره است بآیه شریفه :
«وَلا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللهِ إِنَّهُ لا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكافِرُونَ .»
(سوره مبارکه یوسف آیه شریفه ۸۷) و آیه کریمه : «قُلْ يا عِبادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلى أَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ إِنَّ اللهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ .» (سوره مبارکه الزمر آیه شریفه ۵۴)

ناامیدی را خدا گردن زدست　　　چون گناه و معصیت طاعت شدست

ج ۱ نی ، ص ۲۳۶ س ۳۸۳۶ - ج ۱ بر ، ص ۱۹۳ س ۳۹۱۴ - ج ۱ علا ، ص ۹۹ س ۹

گردنکش ـ (فا . ق) بفتح گاف . عاصی . ـ کافر . ـ منافق . ـ مصرع اوّل بیت ذیل اشاره است بآیه کریمه : «ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ .» (سوره مبارکه الذاریات آیه شریفه ۵۶) و مصرع دوّم اشاره است بآیه شریفه : «وَقالَ رَبُّكُمُ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ إِنَّ الَّذِينَ يَسْتَكْبِرُونَ عَنْ عِبادَتِي سَيَدْخُلُونَ جَهَنَّمَ داخِرِينَ .» (سوره مبارکه المؤمن آیه کریمه ۶۲)

چون عبادت بود مقصود از بشر　　　شد عبادتگاه گردنکش سقر

ج ۳ نی ، ص ۱۶۹ س ۲۹۸۶ - ج ۳ بر ، ص ۵۲۸ س ۳۰۳۰ - ج ۳ علا ، ص ۲۷۱ س ۵

گردنشکستن ـ (فا . م) گردن خرد کردن . ـ دربیت زیر بمعنی مکافات رسیدن و جزای عملی را دیدن آمده است .

درد صاحب موصلم گردن شکست — من نیارم این دگر را نیز خست

ج ۵ نی، ص ۲۵۴ س ۴۰۰۷ - ج ۵ بر، ص ۱۰۴۱ س ۴۰۰۷ - ج ۵ علا، ص ۵۴۲ س ۱۲

گردن کشان — (فا . م) بفتح گاف و کاف ، کسی را باگردن کشیدن و بردن . - بعنف و زور و قدرت بردن کسی را .

رونق و طاق و طرنب و سحرشان — گرچه خلقانرا کشد گردنکشان

ج ۳ نی ، ص ۴۷۶ س ۱۶۶۱ - ج ۴ بر ، ص ۷۰۵ س ۱۶۷۴ - ج ۴ علا ، ص ۳۶۷ س ۲۵

گردن کشیدن — (فا . م) گردن دراز کردن . - نافرمانی . - طغیان و عصیان . - اطاعت نکردن .

هر امیری کو کشد گردن بکبر — یا بکش یا خود همی دارش اسیر

ج ۱ نی ، ص ۴۱ س ۶۵۳ - ج ۱ بر ، ص ۲۴ س ۶۶۱ - ج ۱ علا ، ص ۱۷ س ۲۰

گردن گسل — (فا . م) بفتح گاف اوّل و ضم دوّم و کسر سین ، جداکننده گردن . - کشنده . - سربرنده . - قاتل .

آن عدو در خانه آن کور دل — او شده اطفال را گردن گسل

ج ۴ نی ، ص ۳۹۱ س ۱۹۱۷ - ج ۴ بر ، ص ۷۱۷ س ۱۹۳۳ - ج ۴ علا ، ص ۳۷۴ س ۱۰

گرد و دود برآوردن — (فا . م) بفتح گاف ، نابود کردن . - هلاك ساختن . - نیست نابود نمودن .

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد — خواست تا از وی برآرد دودوگرد

ج ۴ نی ، ص ۴۵۱ س ۲۹۲۳ - ج ۴ بر ، ص ۷۶۹ س ۲۹۵۴ - ج ۴ علا ، ص ۴۰۲ س ۹

گردون – (فا) بفتح گاف ، ارابه که بهندی گاری گویند . (غیاث)

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت　　　نه برای بردن گردون ورخت

ج ۵ نی ، ص۲۹۸ س۲۱۹۷ – ج۶ بر ، ص۱۱۶۵ س۲۲۰۰ – ج۶ علا ، ص۶۰۴ س۲۸

چون پسر چشم خرد را برگشاد　　　زود بابا رخت برگردون نهاد

ج ۵ نی ، ص۴۳۱ س۲۷۷۳ – ج۶ بر ، ص۱۱۹۳ س۲۲۷۶ – ج۶ علا ، ص۶۱۷ س۱۹

هرسالی مولانا بااصحاب کرام وگویندگان فاخر برگردون‌ها سوار میشده بجانب آب گرم میرفتند. (مناقب افلاکی ص۱۷۳)

۲– (فا . م) چرخ دولاب یا چرخیست که بدان گندم کوبند . (خ مثنوی) – ظاهراً بمعنی چرخ ارابه وگاریست .

هین مشو غره بدان گفت حزین　　　باربرگاوست و برگردون حنین

ج ۱ نی ، ص۲۷۴ س۴۹۰ – ج ۲ بر ، ص۲۲۰ س۴۹۸ – ج ۲ علا ، ص۱۱۵ س۲۹

۳– (فا . م) فلک . – آسمان .

آن قیاس حال گردون بر زمین　　　راست ناید فرق دارد در کمین

ج ۱ نی ، ص۲۱۱ س۳۴۲۵ – ج ۱ بر ، ص۱۷۴ س۳۴۹۷ – ج ۱ علا ، ص۹۰ س۱

دور گردون‌ها زموج عشق‌دان　　　گر نبودی عشق بفسردی جهان

ج ۵ نی ، ص۲۴۵ س۳۸۵۳ – ج ۵ بر ، ص۱۰۲۳ س۳۸۵۳ – ج ۵ علا ، ص۵۳۸ س۱۱

گردون رانده – (فا . م) بدبخت . – بیچاره . – معادل آنچه امروز ما گوئیم فلک‌زده .

اینچنین مخذول و واپس مانده‌ای　　　خانه کنده دون و گردون رانده‌ای

ج ۳ نی ، ص۸۳ س۱۴۷۷ – ج ۳ بر ، ص۴۵۳ س۱۴۹۹ – ج ۳ علا ، ص۲۳۰ س۶

گردون هفتم ــ (فا . م) آسمان هفتم که بزعم قدما بالاترین آسمانهاست.

ما ترا و جمله اشکاران ترا　　　پای برگردون هفتم نه برآ

چ ۱ نی، ص ۱۹۱ س ۳۱۱۲ ـ چ ۱ بر، ص ۱۵۸ س ۲۱۷۸ ـ چ ۱ علا، ص ۸۲ س ۱۸

گرده ــ (فا) بکسر گاف و فتح دال ، نان کلیچه . (رشیدی) ـ هرچیز مدور و نان غیر تنک. (برهان) ـ یک تای نان که بعربی رغیف گویند. (آنندراج)

در میان صد گرسنه گرده‌ای　　　پیش صد سگ گربه پژمرده‌ای

چ ۱ نی، ص ۲۷۷ س ۴۵۲۰ ـ چ ۲ بر، ص ۲۲۸ س ۵۵۵ ـ چ ۲ علا، ص ۱۱۷ س ۸

گرده‌های سپید چون کافور　　　نرم و نازک چو پشت و سینه حور

(گنجینه گنجوی ص ۱۳۱)

گرده (فا) بضم گاف وفتح دال ، میان دو کتف که سنگینی کوله بر روی آن افتد. میان دوشانه . پائین گردن از پشت . (لغت‌نامه) ـ کلیه . (رشیدی) ـ قلوه .

شادی اندر گرده و غم در جگر　　　عقل چون شمعی درون مغز سر

چ ۱ نی، ص ۳۱۰ س ۱۱۸۱ ـ چ ۲ بر، ص ۲۵۶ س ۱۱۸۹ ـ چ ۲ علا ص ۱۳۰ س ۱۵

گردیدن ــ ۱ـ (فا) بفتح گاف ، تغییر کردن . ـ دگرگونه‌شدن . ـ تحول .

خطبه شاهان بگردد وان کیا　　　جز کیا و خطبه‌های انبیا

چ ۱ نی ، ص ۶۸ س ۱۱۰۳ ـ چ ۱ بر، ص ۵۸ س ۱۱۲۹ ـ چ ۱ علا، ص ۳۰ س ۱۰۰

۲ــ (فا . م) دورشدن . اعراض . انحراف حاصل کردن . منحرف شدن . (لغت‌نامه)ـ روی برگرداندن ـ سرپیچی کردن .

زهره دارد آب کز امر صمد		گردد و با کافران آبی کند

ج۳ نی، ص۴۸۴ س۳۴۵۶ - ج ۴ بر، ص۷۹۶ س۳۴۷۹ - ج۴ علا، ص۴۱۶ س۲۱

گردیدن سر – (فا) ر ـ ك : سرگردیدن.

گرز برخودزدن–(فا.م) بضم گاف،خودرا آزاردادن . ـ خودرا شکنجه نمودن.ـ ریاضت کشیدن .

گرز بر خود زن منی درهم‌شکن		زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی خود ای‌دنی		عکس تست اندر فعالم این منی

ج۵ نی،ص۲۱۵ س۷۳۲ - ج۶ بر، ص۱۰۹۲ س۷۳۵ - ج۶ علا، ص۵۶۹ س ۲۳

گرفت – ۱ـ (فا . م) بکسر گاف وراء، طعنه، بمعنی زدن نیزه ومعنی راگویند که بعنوان سرزنش گفته شود . (برهان) . ـ سخن طنزآمیز ـ سرزنش وملامت.

از گرفت من ز جان اسپر کنید		گرچه اکنون هم گرفتارمنید

ج۳ نی، ص۱۴ ۳ س۶۱۹ - ج۴ بر، ص۶۵۲ س۶۲۶ - ج۴ علا،ص۳۴۰ س ۹

۲ـ (فا . م) مؤاخذت . (برهان) ـ گرفتن . ـ گرفتاری ـ گرفت‌وگیر .

آنکه چندین خاصیت درویش اوست		این گرفت ما هم از تفتیش اوست

ج۵ نی، ص۴۳۵ س۲۸۵۵ - ج۶ بر، ص۱۱۹۷ س۲۸۵۸ - ج۶ علا،ص۶۱۹ س۵

لایق گرفت او ماییم و بگرفتاری او ما سزاواریم . (مناقب افلاکی ص۴۵۳)

اماچون مؤمن وکافرباهم‌نشستند چون‌بعبارت چیزی نگویند یگانه‌اند. براندیشه گرفت نیست و درون عالم آزادیست . (فیه‌مافیه ص۹۸)

۳ـ (فا) اثر ـ تأثیر .

ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر   کی بود که گرفت دمشان درحجر

ج۵ نی ، ص۹۸ س۱۵۳٤ ـ ج ۵ بر، ص۹۰۲ س۱۵۳٤ ـ ج۵ علا، ص٤۷۰ س ۲۸

٤ـ (فا) ضبط ومنع . (نی ج۸ ص۲۷۳)ـ نگاهداشتن . ـ خودداری کردن .ـ تسلط برنفس .

گفت صبر اولی بود خود را گرفت   گفت با خواجه که بشنواین شگفت

ج ۵ نی ، ص۲۸۷ س۲۸۲ ـ ج٦ بر، ص۱۰٦۸ س۲۸۲ ـ ج٦ علا ، ص۵۵۷ س ۱۷

۵ـ (فا) گرفت و داد در بیت زیر بمعنی تصرف است مانند داروگیر . (نی ج۸ ص۲۸٦) ـ کرد . ـ نمود .

این جهان چون خس بدست باد غیب   عاجزی پیشه گرفت و داد غیب

ج۱ نی، ص۳۱۷ س۱۳۰۰ ـ ج ۲ بر، ص۲٦۱ س۱۳۱۰ ـ ج ۲ علا، ص۱۳۲ س ۱۰

٦ـ (فا) روشن شدن . ـ افروختن . ـ آتش گرفتن .

دزد آمد آن زمان پیشش نشست   چون گرفت آن سوخته میکرد پست

ج۵ نی ، ص۲۹۱ س۳۵۸ ـ ج ٦ بر، ص۱۰۷۲ س۳۵۷ ـ ج٦ علا ، ص۵۵۹ س ۱۷

گرگ ـ (فا) بضم گاف ، جانور وحشی مشهور . ـ نفس و عوامل نفسانی یا ابلیس . (نی ج ۸ ص۳۱۳) ـ شیطان رجیم .

که بیائید از جهت تا بی‌جهات   تا ندراند شما را گرگ ، مات

ج۵ نی، ص۲۷٦ س۱۰٦ ـ ج ٦ بر، ص۱۰۵۸ س۱۰٦ ـ ج٦ علا، ص۵۵۳ س ۸

گرگان ـ (فا . م) بضم گاف، غیر مؤمنین . ـ کافران .ـ مشرکان . ـ ر ـ ك :

شیران خدا و امت مرحومه .

تا که ما از حال آن گرگان پیش — همچو روبه پاس خود داریم بیش
استخوان و پشم آن گرگان عیان — بنگرید و پند گیرید ای مهان

ج۱ نی، ص۱۹۲س۳۱۱۹ - ج۱ بر، ص۱۵۹ س۳۱۸۲ - ج ۱ علا، ص۸۲ س ۲۲

۲ــ (فا . م) مخالفان . ـ منافقان . ـ دشمنان .

آتشی اندر زن بگرگان چون سپند — زانکه آن گرگان عدو یوسفند

ج۱ نی، ص۲۵۳ س۱۲۷ - ج۲ بر ، ص۲۰۸ س۱۲۸ - ج۲ علا ، ص۱۰۷ س۲۵

۳ــ (فا . م) مفسدان . ـ طاغیان . ـ ظالمان . ـ بی اعتقادان .

کردمی از زخم آن جانب پناه — باز آوردندمی گرگان براه

ج۴ نی، ص۲۸۳ س۸۹ - ج۴ بر، ص۶۲۶ س۹۰ - ج ٤ علا، ص۳۲۵ س ۱۱

گرگ برخاستن (ازخواب) ــ (فا . م) چون گرگان بیدار شدن . ـ خوی وصفات گرگان را یافتن ـ ستیزه‌خویی . ـ خوی دشمنان یافتن ـ درنده‌خویی .

ای دریده پوستین یوسفان — گرگ برخیزی ازین خواب گران

ج۴نی، ص۴۹۵ س۳۶۶۲ - ج٤ بر، ص۸۰۰ س۳۶۸۵ - ج٤ علا، ص۴۲۱ س ۱۷

گرگ‌خو ــ (فا . م) آنکه سرشت گرگان دارد . ـ ستیزه‌خو . ـ درنده .

نی قلاوزست و نی ره داند او — یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو

ج۳ نی، ص۱٤ س۲۱۷ - ج۳ بر، ص۳۹۳ س۲۱۸ - ج ۳ علا ، ص۱۹۸ س۱۲

گرگ قوی ــ (فا . ح) گرگ نیرومند شارحان مثنوی آنرا اشاره میدانند

بحدیث شریف : «اِنَّ الشَّیْطانَ ذِئبُ الإنسانِ کَذِئبُ الغَنَمْ .» (نی ج ۸ ص ۱۷۶)

گر زچشمم این زمان غایب شوی پیشت آید هرطرف گرگ قوی

ج۳ نی ، ص۲۹۶ س۱۹۹۹ - ج۴ بر ، ص۷۲۲ س۲۰۱۶ - ج ۴ علا، ص۳۷۶ س۱۶

گرگی کردن — (فا . م) عمل گرگ را نمودن . - درندگی . - درنده‌خوئی . - دشمنی . ستیزگی .

دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای یا زخون بیگناهی خورده‌ای

ج۱ نی ، ص۲۵۶ س۲۰۰۸ - ج ۲ بر ، ص۲۹۷ س۲۰۲۲ - ج۲ علا، ص۱۴۸ س۹

گرگ کهن — (فا . م) گرگ پیر . - دانای پرفن . - کسی که درعقل ودانائی و مکر و حیله و زیرکی سرآمد دیگران باشد . - بسیار عاقل . - سخت خردمند.

پس زجنس خویش آموزد سخن بی خبر از مکر آن گرگ کهن

ج۵ نی ، ص۹۲ س۱۴۳۲ - ج۵ بر، ص۸۹۶ س۱۴۳۲ - ج ۵ علا ، ص۴۶۸ س ۳

گرگین — ۱- (فا) بفتح گاف اوّل ، گر+گین(پسوند اتصاف) شخصی را گویند که صاحب گر باشد یعنی جرب داشته باشد . (برهان) - آنکه مبتلا بمرض گری وجرب باشد . - گر گرفته .

ای سگ گرگین زشت از حرص وجوش پوستین شیر را بر خود مپوش

ج۳ نی ، ص۴۵ س۷۸۸ - ج۳ بر ، ص۴۱۹ س۷۹۴ - ج۳ علا، ص۲۱۱ س۱۹

صد کس ازگرگین همه گرگین شوند خاصه این گر خبیث ناپسند

ج۳ نی،ص۲۹۳ س۱۹٤۳ - ج٤ بر، ص۷۱۹ س۱۹٦۰ - ج٤ علا ، ص۲۷۶ س ۳

گوساله زرین را آن قوم پرستیده   گوساله گرگینم گرعشق به‌نپرستم

(دیوان کبیر ج۳ بیت ۱۰۳۱۵)

۲- (فا . م) عاجز . (ح . علا) - از کارافتاده . - مریض . - بیمار - منفور .

چشم را این نور حالی بین کند   جسم و عقل و روح را گرگین کند

ج۳ نی، ص٤٦۹ س۳۲۲٤- ج ٤ بر ، ص۷۸۳ س۳۲٤٦ - ج ٤ علا ، ص٤۱۰ س۳

حریصان را جگرخون‌بین و گرگین   گر وناسور محکم را رها کن

(دیوان کبیر ج ٤ س۲۰۰۵۸)

۳- (فا . م) بی‌ارزش و بی‌مقدار . - ر - ك . خاك گرگین .

گرم - (فا . م) بفتح گاف ، مقابل سرد. (برهان) - بارونق . - رایج .- روا- بارونق.- ر-ك : گرم تر.

هین درین بازار گرم بی‌نظیر   کهنه‌ها بفروش وملك نقد گیر

ج۵ نی، ص۲۲۳ س۸۸۵ - ج٦ بر، ص۱۱۰۰ س۸۸۸ - ج٦ علا، ص۵۷۳ س ۱۳

گرم - (فا) بضم گاف ، غم و اندوه وگرفتگی خاطر . (برهان) - دلگیری . (آنندراج)

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم   ما درین رنجیم و درانده و گرم

ج ۳ نی ، ص۸۹ س۱۵۷۲ - ج۳ بر ، ص۵۸٤ س۱۵۹٦ - ج۳ علا ، ص۲۳۲ س ٤

من معین می‌ندانم جرم را   لیك هم جرمی بباید گرم را

ج۵ نی، ص۲۵۲ س۲۹۹۲ - ج ۵ بر، ص۱۰٤۰ س۲۹۹۲ - ج۵علا، ص٤۱۵ س ۲۳

باز بعضی بر سر کوه بلند تشنه جان دادند در گرم و گزند

(منطق‌الطیر ص ۲۳۰)

روی جنات‌العلی هرگز نه‌بیند بی‌خلاف لایزالی ماند اندر نار با گرم و حزن

(دیوان سنایی ص ۲۶۱)

گرمابه — (فا . م) بفتح گاف و فتح باء ، حمام . (برهان) ـ تقویٰ . ـ پرهیزگاری .

اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بود گرمابه گرم و بانوا

ترک این تون گوی و در گرمابه ران ترک تون را عین آن گرمابه دان

ج ۳ نی ، ص ۲۹۲ س ۲۴۱ ـ ج ٤ بر ، ص ۶۳۳ س ۲٤۶ ـ ج ٤ علا ، ص ۳۲۹ س ۱۱

گرمابه‌بان — (فا . م) حمامی . ـ متقی . ـ پرهیزکار . ـ مرد کامل .

اغنیا ماننده سرگین کشان بهر آتش کردن گرمابه‌بان

ج ۳ نی ، ص ۲۹۲ س ۲٤۰ ـ ج ٤ بر ، ص ۶۳۳ س ۲٤۵ ـ ج ٤ علا ، ص ۳۲۵ س ۱۱

گرم‌بودن — (فا . م) بفتح گاف ، جنبش و حرکت داشتن . ـ تقلاکردن . ـ کارکردن با تمام قویٰ .

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد با درشتی ساز تا نرمی رسد

ج ۱ نی ، ص ٤۱۵ س ۲۰۱۱ ـ ج ۲ بر ، ص ۳٤۱ س ۳۰۰۰ ـ ج ۲ علا ، ص ۱۷۱ س ۲۲

گرم‌تر — (فا . م) بفتح گاف ، پرحرارت‌تر . ـ مشتاق‌تر . ـ حریص‌تر . ـ استاد نیکلسن مصرع دوم بیت زیر را اشاره میداند بضرب‌المثل **«الانسانُ حریصٌ»**

علی‌ما‌منع . ه (ج ۸ نی ص۸٤)

گرمتر شد مرد زان منعش که کرد　　　گرم‌تر گردد همی از منع مرد

ج۳ نی ، ص۱۸٦ س۲۲۷۲ - ج۳ بر ، ص۵٤۳ س۲۳۱۷ - ج۳علاء ص۲۷۹ س۲٦

گرم‌دار — ۱- (فا . م) بفتح گاف ، گرم کننده بازار . ـ مشوق . ـ بشوق آورنده .

از هوای مشتری و گرم‌دار　　　بی‌بصیرت پا نهاده در فشار

ج۵ نی ، ص۹٤ س۱٤۵۸ - ج۵ بر ، ص۸۹۷ س۱٤۵۸ - ج۵ علاء ، ص٤٦۹ س ۱

آن دم پرده سوز گرمش را　　　هرطرف گرمدار پوشیده

(دیوان کبیر ج ۵ بیت ۲۰۰۲۲)

۲— (فا . م) مشتاق وآرزومند . نگران . (نی ج ٦ ص٤۷۷)

بانگ زد بر ساقیش کی گرم‌دار　　　چه نشستی خیره ده درطبعش آر

ج۵ نی ، ص۵۰۰ س۳۹٦۷ - ج٦ بر ، ص۱۲۵۳ س۳۹۷۰ - ج٦علاء ، ص٦٤٦ س۱

۳— (فا . م) دلبند . ـ گرامی . ـ امیدوار . (نی ج٤ ص۳٦۲)

من شکوفه خارم ای خوش گرمدار　　　گل بریزد من بمانم شاخ خار

ج۳ نی ، ص۳۷۳ س۱٦۲٤ - ج٤ بر ، ص۷۰۳ س۱٦۳۹ - ج٤ علاء ، ص۳٦٦ س۲۳

گرم درآ گرم که آن گرمدار　　　صنعت نو دارد و انگاز نو

(دیوان کبیر ج ۵ بیت ۲٤۰۱۱)

٤— ۱- (فا) غم‌خوار . (لغت‌نامه) ـ دوستان . ـ خوش آمدگویان .

گر مدارانت ترا گوری کنند　　　طعمه موران و مارانت کنند

چ۱ نی ، ص۲۰۱ س۳۲۷۰ - چ۱ بر ، ص۱۹۶ س۳۳۲۸ - چ۱ علا ، ص۸۶ س ۱۲

۵- (فا) تندخو . آتش مزاج . سودایی . پرشور . (نی ج۶ ص۲۹۰)

شب در آن حجره نشست آن گرمدار بر امید وعده آن یار غار

چ۵ نی ، ص۳۰۶ س۵۹۹ - چ ۶ بر ، ص۱۰۸۵ س۶۰۲ - چ ۶ علا ، ص۵۶۵ س۲۱

گرم‌رو - (فا . م) بفتح گاف ، سالک چالاک . (برهان) - باحرارت وشهامت طی طریق کننده . (لغت‌نامه) مصرع دوم اشاره‌است‌به آیه۵۹و۶۰سوره مبارکه‌الکهف .

گرم‌رو چون جسم موسی کلیم تا بیحرینش چو پهنای گلیم

چ۵ نی ، ص۳۲۸ س۱۱۲۷ - چ ۹ بر ، ص۱۱۱۳ س۱۱۳۰ - چ۶ علا ، ص۵۷۸ س ۲۷

گرم‌سیر - (فا . م) بفتح گاف و سین ، گرم‌رونده . - تندرو . - باشتاب حرکت کننده . - رهوار .

آفتاب گرم سیرش گرم کرد رفت از اعضای او اخلاط سرد

چ۳ نی ، ص۵۹ س۱۰۴۲ - چ ۳ بر ، ص۳۲۲ س۱۰۵۲ - چ۳ علا ، ص۲۱۸ س ۲۴

گرم‌شدن - (فا . م) بفتح گاف ، بحرکت درآمدن . - بسرعت‌افزودن .

گفت هین درکش که اسبت گرم شد عکس حق لایستحی زد شرم شد

چ۱ نی ، ص۲۱۸ س۳۵۴۴ - چ۱ بر ، ص۱۷۹ س۳۶۱۹ - چ ۱ علا ، ص۹۲ س ۲۳

گرم‌کردن - (فا . م) حریص ساختن . (برهان) - بشوق آوردن . - مشتاق کردن .

حق بود تأویل کان گرمت کند پر امید و چست و باشرمت کند

ج ۵ نی، ص ۲۰۰ س ۳۱۲۰ - ج ۵ بر، ص ۹۹۳ س ۳۱۲۵ - ج ۵ علا، ص ۵۱۷ س ۱۲

مطعمانش گرم‌تر کردند زود او گرو بست و دهان را برگشود

ج ۵ نی، ص ۳۶۸ س ۱۶۷۸ - ج ۶ بر، ص ۱۱۴۰ س ۱۶۸۱ - ج ۶ علا، ص ۵۹۲ س ۱۴

گرم‌گرداندن - (فا . م) حرارت‌دادن . - بجنبش درآوردن . - بحرکت درآوردن .

گرم گرداند فرس را آنچنان که کند آهنگ اوج آسمان

ج ۳ نی، ص ۲۰۶ س ۳۶۱۴ - ج ۳ بر، ص ۵۹۰ س ۳۶۶۰ - ج ۳ علا، ص ۲۸۸ س ۱۳

گرم‌گفتن - (فا . م) سخنان نرم وملایم گفتن . - سخن دلفریب وشیوا ودلچسب گفتن .

گرم گوید وعده‌های سرد را جادوی سردی به‌بندد مرد را

ج ۱ نی، ص ۲۷۳ س ۲۲۸۱ - ج ۲ بر، ص ۲۰۷ س ۲۳۰۵ - ج ۲ علا، ص ۱۰۵ س ۱۵

گرم و سرد - (فا . م) خوب‌وبد . - زشت و زیبا . - امور مخالف . - امور متضاد .

این وصد چندین و چندین گرم و سرد از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

ج ۱ نی، ص ۳۵۹ س ۲۰۴۲ - ج ۲ بر، ص ۲۹۴ س ۲۰۵۸ - ج ۲ علا، ص ۱۷۰ س ۲۹

گرم و سردگفتن - (فا . م) سخنان هموار و درشت گفتن . - سخن دلفریب

و ناراحت کننده بزبان آوردن . ـ سخنان خوب و بدگفتن ـ سخن پروعید و انذار گفتن .

گفته‌های اولیا نرم و درشت   تن بپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر   زان ز گرم و سرد بجهی از سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست   مایه صدق و یقین و بندگیست

ج ۱ نی، ص ۱۲۵ س ۲۰۵۵ – ج ۱ بر، ص ۱۰٤ س ۲۱۰۹ – ج ۱ علا، ص ٥٤ س ۱۳

این شنو که چند یزدان زجر کرد   گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

ج ۳ نی، ص ۲۵ س ٤۲۱ – ج ۳ بر، ص ٤۰۲ س ٤۲٤ – ج ۳ علا، ص ۲۰۲ س ۲٤

گرمی – ۱ـ (فا . م) بفتح گاف و کسر میم ، گرم کردن . ـ اخلاص و محبت . (آنندراج) ـ نزد صوفیه حرارت محبت را گویند . (کشاف اصطلاحات الفنون)

کار مردان روشنی و گرمیست   کار دونان حیله و بی‌شرمیست

ج ۱ نی، ص ۲۱ س ۳۲۰ – ج ۱ بر، ص ۱۸ س ۳۲۰ – ج ۱ علا، ص ۸٥ س ۲۸

۲ـ (فا . م) تندی ـ حدت . ـ خشم و عتاب .

اندرین گرمی نداری باورم   امتحان کن امتحان گفت و قدم

ج ۵ نی، ص ٤٦٥ س ۳۳۸۲ – ج ٦ بر ، ص ۱۲۲۲ س ۳۳۸۵ – ج ٦ علا، ص ٦۳۱ س ۲۰

گرو – (فا) بکسر گاف ، چیزیکه بگرو گذارند . گروگان . (آنندراج) ـ رهن . ـ مرهون ـ رهین .

پس امیرش گفت خامش کن برو   تا نگردد جانت زین جرأت گرو

ج ۳ نی، ص ۲۹۹ س ۲۰۸ – ج ٤ بر، ص ٦۲۹ س ۲٦٥ – ج ٤ علا، ص ۳۳۲ س ۸

هین سکن خودرا خصی رهبان مشو　　　زانکه عفت هست شهوت را گرو

ج ۵ نی، ص۳۸ س۵۷۷ - ج ۵ بر، ص۸۴۹ س۵۷۷ - ج ۵ علا،ص۲۴۳ س ۲۴

گروبردن — (فا) پیروزشدن اندر شرط‌بندی چنانکه مستحق گرفتن گرو شود. (لغت‌نامه)

گفت مست ای محتسب بگذارو رو　　　از برهنه کی توان بردن گرو

ج۱ نی، ص۲۷۹ س۲۲۹۷ - ج ۲ بر، ص۳۱۲ س۲۴۲۱ - ج۲ علا، ص۱۵۷ س۱۶

گروکردن — (فا) برهن‌دادن. - در رهن دیگری درآمدن.

خیز هنگام غزا آمد برو　　　خویش‌را در غزوکردن کن گرو

ج ۵ نی، ص۲۴۱ س۲۷۸۹ - ج ۵ بر، ص۱۰۲۹ س۲۷۸۹ - ج ۵ علا، ص۵۳۶ س۵

این تن کژ فکرت معکوس رو　　　صدهزار آزاده را کرده گرو

ج ۵ نی، ص۵۲۹ س۴۴۴۲ - ج۶ بر، ص۱۲۷۹ س۴۴۴۶ - ج۶ علا، ص۶۵۸ س ۶

گروگان — (فا) مرهون. (برهان) - چیزی که نزد کسی بگروگذاشته شود. - گروی.

کین طلب درتو گروگان خداست　　　زانکه هرطالب بمطلوبی سزاست

ج ۵ نی،ص۱۱۱ س۱۷۲۴ - ج ۵ بر، ص۹۱۳ س۱۷۲۴ - ج ۵ علا،ص۴۷۶ س۲۰

گروگشتن — (فا . م) گروگردیدن. رهان مالی‌شدن. (لغت‌نامه) - دربند. - مبتلا. - اسیر.

بهر لقمه گشته لقمانی گرو　　　وقت لقمانست ای لقمه برو

ج۱ نی ، ص۱۱۹ س۱۹۶۱ - ج۱ بر ، ص۱۰۰ س۲۰۱۲ - ج۱ علا، ص۵۱ س۲۵

گفت چون در عشق ما گشتی گرو　　　هر سه را برگیر و بستان و برو

ج۱ نی، ص۱۹۱ س۳۱۱۰ - ج۱ بر، ص۱۵۸ س۳۱۷۶ - ج ۱ علا ، ص۸۲ س۱۷

گرونهادن — (فا) رهن گذاشتن . ـ گروگان کردن . (لغت‌نامه)

هدیه شاعر چه باشد شعر نو　　　پیش محسن آرد و بنهد گرو

ج۳ نی ، ص۳٤۸ س۱۱۸٦ - ج٤ بر، ص۱٦۸ س۱۱۹٦ - ج٤ علا ، ص۲۵۵ س۱۱

گرویدن — (فا) بکسر گاف و فتح راء و دال ، ایمان‌آوردن . (برهان) ـ قبول کردن . (رشیدی) ـ قبول‌داشتن .

گوش گوید من بصورت نگروم　　　صورت ار بانگی زند من بشنوم

ج۳ نی، ص۱۹ س۲۳۸۹ - ج٤ بر، ص۷٤۳ س۲٤۰۷ - ج٤ علا، ص۳۸۷ س ۲

گره — ۱ـ (فا . م) بندوانگله . (صحاح الفرس) بند و برآمدگیهائی که در نای است . ـ بندنی .

تا گرهائی بود همراز نیست　　　همنشین‌آن لب و آواز نیست

ج۱ نی، ص۱٤٤ س۲۲۰۳ - ج۱ بر، ص۱۱۲ س۲۲۰۹ - ج۱ علا، ص۵۸ س ۲۲

۲ـ (فا . م) برآمدگی که درمیوها دیده میشود . ـ غده‌ایکه دربعضی‌ازمیوها دیده میشود .

تا بود تابان شکوفه چون زره　　　کی کند آن میوها پیدا گره

ج ۱ نی، ص ۱۸۰ س ۲۹۲۸ - ج ۱ بر، ص ۱۴۹ س ۲۹۸۹ - ج ۱ علا، ص ۷۷ س ۲۰

۳-(فا.م) پیچیدگی . - اشکال . - زحمت .

نیستم حافظ مرا نوری بده — دردو دیده وقت خواندن بی گره

ج ۲ نی، ص ۱۰۷ س ۱۸۶۳ - ج ۲ بر، ص ۴۷۴ س ۱۸۹۳ - ج ۳ علا، ص ۲۴۲ س ۴

گره - (فا) بضم گاف و راء، مخفف گروه بمعنی دسته و جمعیت و جمع .

یک گره را خود معرف جامه است — در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد — نور باید تا بود جاسوس زهد

ج ۱ نی، ص ۲۲۷ س ۱۴۷۴ - ج ۲ بر، ص ۲۶۹ س ۱۴۸۵ - ج ۲ علا، ص ۱۳۷ س ۱

یک گره را جمله عقل و علم و جود — آن فرشته است او نداند جز سجود

ج ۳ نی، ص ۳۶۶ س ۱۴۹۸ - ج ۴ بر، ص ۶۹۶ س ۱۵۰۹ - ج ۴ علا، ص ۳۶۳ س ۱۶

گره برآب زدن - (فا.م) افسونکاری کردن . حیله گری . جادوئی . (لغت‌نامه) - کار محالی را انجام‌دادن . - سخت فسونکار و محتال بودن .

او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده — کو برآب از مکر بربستی گره

ج ۱ نی، ص ۲۲ س ۳۳۸ - ج ۱ بر، ص ۱۹۰ س ۳۳۸ - ج ۱ علا، ص ۹۱ س ۱۵

دم سخت گرم دارد که بجادویی وافسون — بزند گره برآب او و ببندد او هوا را

(دیوان شمس تبریزی ص ۱۰)

گره برابرو افکندن - (فا.م) ترش‌روشدن . عبوس گشتن . (لغت‌نامه) - عبوس .

ای بر ابرویت ندیده کس گره — ای چو میکائیل رادو رزق‌ده

ج ۵ نی، ص ۴۵۹ س ۳۲۶۹ - ج ۶ بر، ص ۱۲۱۸ س ۳۲۷۲ - ج ۶ علا، ص ۶۲۸ س ۲۶

تو روا داری که آیم سوی ده   تا در ابرو افکند سلطان گره

ج ۳ نی، ص ۲۶ س ۴۴۶ - ج ۳ بر، ص ۴۰۲ س ۴۴۷ - ج ۳ علا، ص ۲۰۲ س ۱۴

گره‌کاری — (فا . م) باگره سروکار داشتن . ـ تجارت و معامله گره. (نی ج ۴ ص ۴۱۵) ـ گره بستن و گشودن . ـ سرگرم بودن با باز کردن و گشودن گره‌ها .

همچو مرغی کو گشاید بند دام   گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم ازصحرا و مرج   عمر او اندر گره‌کاریست خرج

ج ۱ نی، ص ۴۵۷ س ۲۷۳۵ - ج ۲ بر، ص ۲۷۷ س ۲۷۹۸ - ج ۲ علا، ص ۱۸۰ س ۳

گره‌گشادن — (فا . م) . ـ باز کردن گره . ـ راهنمایی کردن . ـ آزاد کردن . ـ حل مشکل نمودن .

گفت یارب نیست نقصانی ترا   عقل گم شد این گره را برگشا

ج ۱ نی، ص ۳۶۶ س ۲۱۶۰ - ج ۲ بر، ص ۳۰۱ س ۲۱۸۰ - ج ۲ علا، ص ۱۵۲ س ۳

سر مدزد از سرفراز تاج‌ده   کو زپای دل گشاید صد گره

ج ۵ نی، ص ۷۳ س ۱۱۶۰ - ج ۵ بر، ص ۸۷۹ س ۱۱۶۰ - ج ۵ علا، ص ۴۶۰ س ۴

گره محکم کردن — (فا) بند و گره چیزی را محکم بستن . ـ ر ـ ك : گاو آوردن .

گریبان‌دریدن — (فا) پاره کردن یقه . ـ علامت بی‌خویشتن‌شدن از دردوغم .

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید   خواجه در جست و گریبان را درید

ج ۱ نی ، ص ۱۰٤ س ۱٦۹۳ - ج ۱ بر ، ص ۸۷ س ۱۷۳۸ - ج ۱ علا ، ص ٤٥ س ۱۰

گفت با هامان چو تنهااش بدید — جست هامان و گریبان را درید

ج ۳ نی ، ص ۳۹٤ س ۲۷۲۳ - ج ٤ بر ، ص ۷٥۸ س ۲۷٤۲ - ج ٤ علا، ص ۳۹٦ س ۷

گریختن - (فا.م) فرار کردن . - مضمون بیت زیر مأخوذ است از آیه شریفه: « فَفِرُّوا اِلَی اللهِ اِنّی لَکُمْ مِنْهُ نَذیرٌ مُبینٌ . » (سوره مبارکه الذاریات آیه شریفه ٥۰)

در پناه لطف حق باید گریخت — کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

ج ۱ نی ، ص ۱۱۲ س ۱۸۲۹ - ج ۱ بر ، ص ۹٤ س ۱۸۸٥ - ج ۱ علا، ص ٤۸ س ۱٦

گریز - (فا) بفتح گاف ، گریز کردن . (نی ج ۷ ص ۲٤۹ و ج ۸ ص ۲۷۲)- گریختن . - فرار کردن . - فرار . - رهایی - پا بفرار نهادن .

او ز تو رو در کشد ای پرستیز — بندها را بگسلد وز تو گریز

ج ۱ نی، ص ۲٦٤ س ۳۲۰ - ج ۲ بر، ص ۲۱۷ س ۳۲۱ - ج ۲ علا، ص ۱۱۲ س ۱۱

خر ز دورش دید و برگشت و گریز — تا بزیر کوه تازان نعل ریز

ج ٥ نی، ص ۱٦٥ س ۲٥٦۷ - ج ٥ بر، ص ۹٦۱ س ۲٥٦۷ - ج ٥ علا، ص ٤۰۱ س ۱۲

گریزان - (فا) بضم گاف ، گریزنده . - درحال گریختن . - محترز . - متعرض .

چون گریزانی ز ناله خاکیان — غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ج ۱ نی ، ص ۱۱۰ س ۱۷۹۸ - ج ۱ بر، ص ۹۲ س ۱۸٤۳ - ج ۱ علا، ص ٤۷ س ۱۷

گریزانیدن - (فا) بضم گاف ، فراردادن . - رهانیدن . - نجات دادن .

او گریزانید مالش را ولیک خون خودرا ریخت‌اندریاب‌نیک

چ۳ نی ، ص۱۹۰ س۳۲۳۹ - چ۳ بر ، ص۵٤۷ س۳۲۸٤ - چ۳ علا ، ص۲۸۱ س۲۳

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا می‌گریزانی زداور مال را

چ۴ نی،ص۱۲۰ س۳۲٤۲ - چ۳ بر ، ص۵٤۷ س۳۲۸۷ - چ۳ علا ، ص۲۸ س۲۵

گریوه — (فا) بفتح گاف وواو ، کوه‌پست وپشته‌بلند . (برهان) ـ کوه کوچک. (آنندراج) ـ زمین بلند و پشته خاکیرا نیزگویندکه باران آنرا رخنه‌کرده و بزیر آمده باشد . (برهان)

گفت من بسیار می‌افتم برو در گریوه و راه و دربازار و کو

چ ۳ نی،ص٤۷۸ س۳۳۷۸ - چ٤ بر، ص۷۹۲ س۲٤۰۱ - چ٤ علا ، ص٤۱٤ س۲۲

میرفت چنانکه آب در چاه میآمد صد گریوه بر راه

(لیلی‌ومجنون نظامی ص۶۰)

گریه وخنده — (فا . ق) گریستن و خندیدن . ـ شارحان مثنوی آنرا اشاره میدانند به آیه شریفه : «وَاِنَّهُ هُوَ اَضْحَكَ وَاَبْكی .» (سوره مبارکه النجم آیه شریفه ٤٤)

گریه و خنده ، غم و شادی دل هر یکی را معدنی‌دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن ای برادر درکف فتاح دان

چ ۵ نی،ص۲۵۱ س۳۹۵۳ - چ۵ بر، ص۱۰۲۸ س۳۹۵۳ - چ۵ علا،ص٤٤۱ س ۱

گز — ۱- (فا) درختی باشد که بیشتر درکنارهای آب رودخانه روید و بعربی طرفا خوانند . (برهان) ـ درختی‌ایست وحشی که در شوره زارها و کنار رودخانه‌ها

خاصه در مناطق گرمسیر میروید ونوعی ازآن انگبین دهد که در بسیاری از حلویات و شیرینی‌ها بکار برند.

چیست مستی حسها مبدل شدن | چوب گز اندر نظر صندل شدن

ج۱ نی، ص۷٤ س۱۲۰۰ - ج۱ بر، ص۶۲ س۱۲۲۸ - ج۱ علا، ص ندارد

۲— (فا) - پیمانه‌ای از چوب یا آهن که بدان جامه وپلاس وقالی وزمین وامثال آن پیمایند. (برهان) - ذرع . - متر - اندازه .

یک گزی ره که بدان سو میروی | همچو گز قطب مساحت میشوی

ج۱ نی، ص۲۰۹ س۳۷۶٤ - ج۲ بر، ص۲۷۹ س۳۸۲۷ - ج۲ علا، ص۱۸۹ س۱۸

پیش بزاز آن گز وادکن بود | بهرگز باشد اگر آهن بود

ج۵ نی، ص۲۶۰ س۱۵۲۷ - ج۶ بر، ص۱۱۳۲ س۱۵۳۰ - ج۶ علا، ص۵۸۸ س ۱۹

۳— (فا) - نوعی ازمزه . - گس

چند پختی تلخ و تیز و شور و گز | این یکی بار امتحان شیرین بپز

ج۵ نی، ص۱۲۷ س۲۱۵۰ - ج۵ بر، ص۹۳۶ س۲۱۵۰ - ج۵ علا، ص٤۸۷ س ۲۶

گزاف — (فا) بکسر گاف ، بیهوده و هرزه . (برهان) - زیاده‌روی . - غلو .

من چرا پیغام خامی از گزاف | بردم از بیدانشی و از نشاف

ج۱ نی، ص۱۰۲ س۱۶۵۳ - ج۱ بر، ص۸۵ س۱۶۹۶ - ج۱ علا، ص٤٤ س ۱٤

فحش آغازید و دشنام از گزاف | گفت او دیوانگانه زی و قاف

ج۱ نی، ص۴۲۶ س۱٤۵۵ - ج۲ بر، ص۲۶۸ س۱٤۶۵ - ج۲ علا، ص۱۳۶ س ۱۷

گزافه — (فا) بفتح گاف ، هرزه و بیهوده وکار عبث . (برهان) - باطل.

این محبت هم نتیجه دانش است | کی گزافه بر چنین تختی نشست

ج۱ نی، ص۲۲۱ س۱۰۳۲ - ج۲ بر، ص۲۷۱ س۱۰٤۵ - ج۲ علا، ص۱۲۸ س۱۲

نورپنهانست و جست و جو گواه کز گزافه دل نمی‌جوید پناه

ج۳ نی، ص۲۹۸ س۲۰۳۷ - ج٤ بر، ص۷۲۳ س۲۰٥٤ - ج٤ علا، ص۲۷۷ س۱۱

گرنیست عشق‌را سرما وهوای ما چون ازگزافه او دل و دستارما بود

(رساله فریدون ص۳۹)

گز کردن — (فا) بفتح گاف، پیمودن. - زرع کردن. - اندازه گرفتن.

گز کند کرباس پانصد گز شتاب ساحرانه او ز نور ماهتاب

ج۵ نی، ص٦۵ س۱۰٤۰۰ - ج۵ بر، ص۸۷۲ س۱۰٤۰۰ - ج۵ علا، ص٤۵٦ س۳

گزند — (فا) بفتح گاف و زاء، آسیب وآفت و رنج. (برهان) - ناراحتی.

یک کنیزک یک خری برخود فکند از وفور شهوت و فرط گزند

ج۵ نی، ص۸٦ س۱۳۳۳ - ج۵ بر، ص۸۹۰ س۱۳۳۳ - ج۵ علا، ص٤٦۵ س۲٦

گزیدن — ۱- (فا) بضم و فتح گاف، انتخاب کردن. (برهان) - پسند نمودن واختیار کردن. (غیاث) مصرع اول اشاره است بحدیث شریف: «لاٰ يُلْدَغُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَيْنِ.» (نی ج ۷ ص۷٦)

گوش من لایلدغ المؤمن شنید قول پیغمبر بجان و دل گزید

ج۱ نی، ص٥٦ س۹۰۷ - ج۱ بر، ص٤٦ س۹۲۰ - ج۱ علا، ص۲٤ س۱۳

۲- (فا) تشخیص دادن - تمیز دادن.

گر نبودی نیل را آن نور و دید از چه قبطی را زسبطی میگزید

ج۳ نی، ص٤۲۱ س۲٤۱۵ - ج٤ بر، ص۷٤۳ س۲٤۳۷ - ج٤ علا، ص۲۸۷ س۱۵

گزیدن ـ (فا) بفتح گاف ، بدندان گرفتن خواه انسان بگیرد خواه حیوان . نیش زدن خواه با آلت باشد خواه بزبان . (برهان) ـ نیش زدن . بدندان بزور گرفتن . (غیاث)

آن سگی کو می گزد گویم دعا — که ازین خو وارهانش ای خدا

ج۳ نی ، ص۱۰۳ س۱۸۰۲ ـ ج۳ بر ، ص۴۷۱ س۱۸۳۲ ـ ج۳ علا ، ص۲۴۰ س۱۳

همچو کژدم کو گزد پای فتی — نارسیده از وی او را زحمتی

ج۵ نی ، ص۱۶۷ س۲۶۰۳ ـ ج ۵ بر ، ص۹۶۳ س۲۶۰۴ ـ ج ۵ علا ، ص۵۰۲ س۱۳

گزیده ـ (فا) بضم گاف ، پسندیده . انتخاب کرده شده . (برهان)

پاره پاره کرده درزی جامه را — کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را — بردریدی چه کنم بدریده را

ج۴ نی ، ص۴۱۷ س۲۲۴۸ ـ ج ۴ بر ، ص۷۳۹ س۲۲۶۷ ـ ج ۴ علا ، ص۳۸۵ س۱۷

گزیر ـ (فا) بضم گاف ، بمعنی چاره و علاج باشد و افاده ضرورت هم میکند . (برهان)

حد اعیان و عرض دانسته گیر — حد خود را دان کز آن نبود گزیر

ج۵ نی ، ص۳۸ س۵۶۴ ـ ج۵ بر ، ص۸۴۸ س۵۶۴ ـ ج۵ علا ، ص۴۴۳ س ۱۴

پس روان گردد بزندان سعیر — که نباشد خار را ز آتش گزیر

ج۵ نی ، ص۱۱۶ س۱۸۱۴ ـ ج۵ بر ، ص۹۱۷ س۱۸۱۴ ـ ج۵ علا ، ص۴۷۸ س ۲۷

نبودش در همه عالم نظیری — که بودش از همه عالم گزیری

(الهی نامه ص۲۰۲)

گزین – (فا) بضم گاف، گزیده و انتخاب‌شده . (برهان) - منتخب‌وپسندیده. (آنندراج)

لیک پوشیده نباشد برتو این　　　کز همه اعضا دوچشم آمد گزین

ج۱ نی، ص۲۰۲ س۱۰۲۸ - ج۲ بر، ص۲۴۹ س۱۰۳۵ - ج۲ علاء، ص۱۲۷ س۱۴

گفت شه هی‌هی چه کردی چیست‌این　　　گفت شه شه شه شه ای شاه گزین

ج۵ نی، ص۲۲۳س۳۵۱۴ - ج۵ بر، ص۱۰۱۳ س۳۵۱۴ - ج۵ علاء، ص۵۲۷ س۱۱

کی بود همنشین تو کی بیاید گزین تو　　　کی رهد از کمین تو کی کشد خود کمان‌تو

(دیوان کبیر ج ۵ بیت ۲۲۹۲۱)

۲- (فا) مسلّم. - ممتاز . - برگزیده شده از دیگران.

گفت سلطان امتحان خواهم ازین　　　کز شماها کیست در دعوی گزین

ج۱ نی، ص۲۱۳ س۳۴۶۸ - ج۱ بر، ص۱۷۶ س۳۰۴۲ - ج۱ علاء، ص۹۱ س۲

از آنکه گزین و صاحب رای رزین بود و سلطان ازو ناگزیر بود . (مناقب افلاکی ص۴۲۵)

گزینش – (فا) بضم گاف و کسر نون ، برگزیده و پسندیدگی . - (برهان) - انتخاب .

شه بر آن عقل و گزینش که تراست　　　چون تو کان عقل را کشتن سزاست

ج۱ نی، ص۳۵۹ س۲۰۵۹ - ج۲ بر، ص۲۹۵ س۲۰۶۸ - ج۲ علاء، ص۱۴۹ س۱۳

ای جان تو در گزینش جانها چه میکنی　　　وی گوهری فزوده ز دریا چگونه‌ای

(دیوان کبیر ج ۶ بیت ۳۰۱۰۷)

گزین کردن – (فا) انتخاب کردن . - برگزیدن . - ترجیح‌دادن.

واقعاتی دیده بودی پیش ازین   که خدا خواهد مرا کردن گزین

چ۳ نی ، ص۴۲۱ س۲۴۲۵ - چ۴ بر ، ص۷۴۳ س۲۴۲۵ - چ۴ علا، ص۲۸۷ س۲۰

۲ــ (فا) امتحان کردن . ــ آزمودن .

گر محک داری گزین کن ورنه رو   نزد دانا خویشتن را کن گرو

چ۱ نی ، ص۲۸۸ س۷۴۶ - چ۲ بر ، ص۲۳۶ س۷۵۱ - چ۲ علا ، ص۱۲۱ س ۱۵

گژدم‌خانه ــ (فا.م) بفتح گاف وضم دال ، لانه عقرب . ــ پرضرر.ــ پرنیش.ــ پرآزار و اذیت .

بردم و دندان سگ سارانه‌شان   بردهان و چشم گژدم خانه‌شان

چ۱ نی ، ص۱۵۸ س۲۵۶۴ - چ۱ بر ، ص۱۳۱ س۲۹۲۴ - چ ۱ علا ، ص۶۸ س۲

گژدم‌نیش ــ (فا . م) مردی که سخنانشان چون نیش گژدم ضرر میرساند . ــ آزاردهنده . ــ ضرر رساننده .

حیله میکردند گژدم نیش چند   که برند از روزی درویش چند

چ۳ نی ، ص۲۸ س۴۷۵ - چ۳ بر ، ص۴۰۴ س۴۷۸ - چ۳ علا ، ص۲۰۴ س ۴

گستاخ ــ (فا) بضم گاف ، بی‌ادب و دلیر وتند . (برهان) ــ بی‌محابا و جسور . (آنندراج) ــ شوخ و چالاک . (غیاث)

بازگستاخان ادب بگذاشتند   چون گدایان زله‌ها برداشتند

چ۱ نی ، ص۷ س۸۴ - چ۱ بر ، ص۷ س۸۴ - چ۱ علا ، ص۳ س ۱۹

شارحان‌مثنوی بیت زیررا اشاره میدانندبآیه کریمه: «قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِكُمْ سُنَنٌ فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكَذِّبِينَ» .

(سوره مبارکه آل عمران آیه ۱۳۱)

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین — استخوان و کله‌هاشان را به‌بین

ج ۳ نی ، ص ۱۷ س ۲۷۲ - ج ۳ بر ، ص ۲۹۵ س ۲۷۴ - ج ۳ علا ، ص ۱۹۹ س ۱۷

گستاخ‌رو — (فا . م) بضم گاف و فتح راء ، بی‌شرم و بی‌حیا . (آنندراج) - بی‌باك وآنکه در رفتار ملاحظه از چیزی نکند . (لغت‌نامه)

آن یکی گستاخ رو اندر هری — چون بدیدی او غلام مهتری

ج ۵ نی ، ص ۲۰۲ س ۳۱۶۵ - ج ۵ بر ، ص ۹۹۵ س ۳۱۶۰ - ج ۵ علا ، ص ۵۸۱ س ۲۳

گستاخ مرکب‌راندن — (فا . م) بی‌پروا سواری کردن . - زیاده‌روی کردن . - ازحد خود تجاوز کردن . - بی‌پروایی . - بی‌شرمی و بی‌حیایی .

خوی شاهانه ترا نشناختم — پیش توگستاخ مرکب راندم

ج ۱ نی ، ص ۱۴۹ س ۲۴۱۱ - ج ۱ بر ، ص ۱۲۳ س ۲۴۶۸ - ج ۱ علا ، ص ۶۴ س ۸

گستاخی — (فا) بضم گاف ، دلیری و بی‌باکی . (آنندراج) - بی‌پروایی . - بی‌ادبی .

بد زگستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی زجرأت رد باب

ج ۱ نی ، ص ۸ س ۹۲ - ج ۱ بر ، ص ۸ س ۹۲ - ج ۱ علا ، ص ۳ س ۲۴

هرچه آید برتو ازظلمات وغم — آن زبی‌باکی و گستاخی‌است‌هم

ج ۱ نی ، ص ۸ س ۸۹ - ج ۱ بر ، ص ۷ س ۸۹ - ج ۱ علا ، ص ۳ س ۲۲

گستاخی کردن — (فا) جسارت کردن (نفیسی)

گر ندیم شاه گستاخی کند　　　تو مکن آنکه نداری آن ستد

ج ۵ نی، ص ۲۰۳ س ۳۱۷۲ - ج ۵ بر، ص ۹۹۰ س ۳۱۷۲ - ج ۵ علا، ص ۵۱۸ س ۲۶

گستردن – (فا) پهن کردن. (لغت‌نامه)

این حصیری که کسی می‌گسترد　　　که نه‌پیوندد بهم بادش برد

ج ۶ نی، ص ۳۰۱ س ۵۲۲ - ج ۶ بر، ص ۱۰۸۱ س ۵۲۵ - ج ۶ علا، ص ۵۶۳ س ۲۱

گسسته رگ – (فا. م) بضم گاف، آنکه پی و رگش پاره شده باشد. - بی حرکت. - عاجز - ناتوان. - زبون.

پیک اگرچه درزمین چابک تگیست　　　چون بدریا رفت بگسسته رگیست

ج ۵ نی، ص ۸۳ س ۱۲۹۴ - ج ۵ بر، ص ۸۸۸ س ۱۲۹۴ - ج ۵ علا، ص ۴۶۴ س ۱۶

گسل – (فا) بضم گاف وکسر سین، گسیختن. (برهان) - پاره‌کننده. - گسلنده.

اینت لطف دل که از یک مشت گل　　　ماه او چون میشود پروین گسل

ج ۱ نی، ص ۲۴۵ س ۳۹۹۲ - ج ۱ بر، ص ۲۰۱ س ۴۰۷۰ - ج ۱ علا، ص ۱۰۳ س ۱۷

گسیل کردن – (فا) بضم گاف، روانه کردن و فرستادن کسی بجایی. (برهان) - مرخص کردن. (غیاث)

آن تعمق در دلیل و در شکیل　　　از بصیرت میکند او را گسیل

ج ۵ نی، ص ۸۴ س ۱۲۹۰ - ج ۵ بر، ص ۸۸۸ س ۱۲۹۰ - ج ۵ علا، ص ۴۶۴ س ۱۴

شوی وزن را گفته شد بهر مثال[1]　　　که مکن ای شوی زن را بدگسیل

۱- بر و علا: مثیل.

ج ۵ نی، ص ۵۰۰ س ۳۹۵٤ - ج ٦ بر، ص ۱۲۵۳ س ۳۹۵۷ - ج ٦ علا، ص ٦٤٥ س ۲٤

گش — (فا) بفتح گاف، خوب وخوش‌رفتار با ناز وتکبر وشادمانی. (برهان)

بازسلطانم گشم نیکو پیم فارغ از مردارم و کرگس نیم

ج ۵ نی، ص ۵۱۱ س ٤١٤١ - ج ٦ بر، ص ۱۲٦۲ س ٤١٤٣ - ج ٦ علا، ص ٦٥٠ س ۱۵

بود هم این خواجه را خوش‌دختری سیم اندامی گشی خوش منظری

ج ۵ نی، ص ۲۸٦ س ۲۵۲ - ج ٦ بر، ص ۱۰٦۷ س ۲۵۲ - ج ٦ علا، ص ۵۵۷ س ۲

۲— (فا) شادمانی. - غرور و تکبر و شادی.

روز ملکست و گشی و شاهنشهی گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ج ۵ نی، ص ۳۱۸ س ۸۰۰ - ج ٦ بر، ص ۱۰۹٦ س ۸۰۲ - ج ٦ علا، ص ۵۷۱ س ۱۳

گشاد — ۱- (فا) بضم گاف، فتح و ظفر. (برهان) - شادمانی و خوشی. - گشایش و خرج.

کس نمی‌جنبد در اینجا جز که باد کیست حاضر چیست مانع زین گشاد

ج ۳ نی، ص ۲۸۵ س ۱۲۳ - ج ٤ بر، ص ٦۲۸ س ۱۲۵ - ج ٤ علا، ص ۳۲٦ س ۷

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد درمیان دولت و عیش و گشاد

ج ۵ نی، ص ۱۱۳ س ۱۷٦۷ - ج ۵ بر، ص ۹۱۵ س ۱۷٦۷ - ج ۵ علا، ص ٤۷۷ س ۲۳

درصیام ار پا نهی شادی کنان نه باگشاد

چون حراست و نشاید پیش غمناکان صیام

(دیوان کبیر ج ۲ بیت ۱۹۷۸٦)

۲— (فا) فراخ در مقابل تنگ: (برهان) - باوسعت. - وسیع. - پهناور.

وسعت وفراخی .

آن گشادیشان کز آدم رو نمود　　　　در گشاد آسمانهاشان نبود

ج ۱ نی، ص ۱۶۳ س ۲۶۵۱ - ج ۱ بر، ص ۱۳۶ س ۲۷۱۳ - ج ۱ علا، ص ۷۰ س ۲۳

عرصه ای بس باگشاد و بافضا　　　　وین خیال و هست یابد زونوا

ج ۱ نی، ص ۱۹۰ س ۳۰۹۴ - ج ۱ بر، ص ۱۵۸ س ۳۱۶۰ - ج ۱ علا، ص ۸۲ س ۶

دوجهان اگر درآید بدلم حقیر باشد　　　　دل خسته رازعشقت چه عجب گشاددادی

(دیوان کبیر ج ۶ بیت ۳۰۲۲۴)

۳- (فا) گشایش . ـ رهائی . ـ فتح وفتوح باصطلاح صوفیان . ـ گشایش باطن فرح و نشاط باطنی.

صوفی در باغ از بهر گشاد　　　　صوفیانه روی بر زانو نهاد

ج ۲ نی، ص ۳۰۸ س ۱۳۵۸ - ج ۴ بر، ص ۶۸۹ س ۳۶۹ - ج ۴ علا، ص ۳۰۹ س ۲۵

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد　　　　چون شدی در ضد آن دیدی فساد

ج ۵ نی، ص ۲۹۲ س ۳۷۹ - ج ۶ بر، ص ۱۰۷۳ س ۳۷۹ - ج ۶ علا، ص ۵۵۹ س ۲۹

باده از آن خم مه، پرکن و پیشم بنه　　　　گر بگشایم گره هیچ گشادم مده

(دیوان کبیر ج ۵ بیت ۲۰۳۷۲)

۴- (فا) گشودن . ـ باز کردن . ـ آشکار کردن .

نیست دستوری گشاد این راز را　　　　ورنه بغدادی کنم ابخاز را

ج ۵ نی، ص ۶۵ س ۱۰۲۲ - ج ۵ بر، ص ۸۷۲ س ۱۰۲۳ - ج ۵ علا، ص ۴۵۵ س ۲۰

چونکه اندر سر گشادی نیست　　　　در گشاد سر مشکل چون رسی

(دیوان کبیر ج ۷ س ۳۲۷۴۶)

گشاددادن – (فا) راندن تیر ازکمان . انداختن (لغت‌نامه) رهاکردن.

چون نهالی کاشتی آبش بده چون گشادش داده‌ای بگشا گره

ج ۲ نی ، ص۳۲۲ س۷۵۷ – ج۲ بر ، ص۱۶۰ س۷۶۵ – ج۲علا، ص۲۴۴ س ۱۳

آنکه ز زخم تیر او کوه شکاف میکند پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم

(دیوان کبیر بیت ۱۴۸۶۵)

گشادن – ۱– (فا،م) بضم گاف ، رهاکردن . – آزادگذاشتن . – اطلاق .

گفت یزدان تو بده پایست او برگشا در اختیار آن دست او

ج۳ نی، ص۱۸۷ س۲۲۸۶ – ج۳ بر ، ص۵۴۴ س۲۳۳۱ – ج۳علا، ص۲۸۰ س۱۰

۲– (فا.م) درازکردن. (لغت‌نامه)

گفت پشه داد من از دست باد کو دودست ظلم برما برگشاد

ج۳ نی،ص۲۹۶ س۴۶۴۴ – ج۳بر، ص۶۱۲ س۴۶۹۵ – ج۳ علا،ص۳۱۵ س ۲۷

گشتن – (فا) بفتح گاف و تاء ،گردیدن . – تغییرکردن – دگرگون‌شدن . – صیرورت – تغیّریافتن .

نام شهری گفت وزانهم درگذشت رنگ رو و نبض او دیگر نگشت

ج۱ نی ، ص۱۲ س۱۶۴ – ج ۱ بر، ص۱۱ س۱۶۴ – ج۱ علا ، ص۵ س۱۷

سنگ خارا گشت وزان‌خو برنگشت ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

ج۳ نی ، ص۱۴۶ س۲۵۸۹ – ج۳ بر، ص۵۰۹ س۲۶۲۷ – ج ۳ علا ، ص۲۶۰ س۲۴

۲– (فا) جستجوکردن . تفحص . (لغت‌نامه) – گردیدن – سیر .

یک چراغی هست دردل وقت گشت وقت خشم و حرص اندر زیر طشت

ج۵ نی،ص۲۰۱ س۲۹۶۰ – ج ۵ بر ، ص۱۰۴۸ س۲۹۶۰ – ج۵ علا ، ص۵۴۱ س۵

۳ــ (فا) برگشتن . روتافتن . (آنندراج) ـ بازگشتن ـ مراجعت کردن ـ اعراض .

تازیانه برزدی اسپم بگشت　　　گنبدی کرد وزگردون درگذشت

ج۱ نی، ص۴٤ ۳ س۱۷۸۹ ـ ج۲ بر، ص۲۸۳ س۱۸۰۳ ـ ج ۲ علا ، ص۱٤۳ س ۲۷

چون تضرع می‌نکردند آن نفس　　　تا بلا زیشان بگشتی بازپس

ج۵ نی، ص۱۰۳ س۱۶۰۵ ـ ج۵ بر، ص۹۰۵ س۱۶۰۵ ـ ج۵ علا، ص۴۷۳ س۱

٤ــ (فا) سرگردان‌شدن . آواره‌شدن . منحرف‌شدن . گمراه‌شدن . (نی ج ۲ ص٤۸)

هیچ گرگی درنرفتی اندران　　　گوسفندی‌هم نگشتی زان‌نشان

ج۱ نی، ص۵۳ س۸۵۸ ـ ج۱ بر، ص٤٤ س۸۷۱ ـ ج۱ علا ، ص۷

۵ــ (فا)شدن.ـ بودن .ـ «کوروکرمیگشتی» دربیت زیر یعنی کروکورمیشدی یاکروکور می‌بودی .

تو بتأویلات می‌گشتی از آن　　　کوروکر کین هست‌ازخواب‌گران

ج۳ نی، ص۲۲٤ س۲٤۳۰ ـ ج٤ بر، ص۷٤۳ س۲٤٤۹ ـ ج٤ علا، ص۳۸۷ س۲۳

گشته ــ (فا) بفتح گاف‌وکسر تاء ، شده .ـ گردیده. (نی ج۲ ص۱۹۹)

آن جلود و آن عظام ریخته　　　فارسان گشته غبار انگیخته

ج۱ نی، ص۲۲٦ س۳٦۷٦ ـ ج۱ بر، ص۱۸٦ س۳۷۰۳ ـ ج۱ علا، ص۹۵ س ۲۰

گشی ــ (فا) بفتح گاف وکسر و تشدید شین ، خرامیدگی و جلوه‌گری و نازرفتاری و خوشی و خوشحال وتندرستی . (برهان)

غیر چستی و گشی و روحنت حق بر او افکند بد نادرصفت

ج ۵ نی ، ص۴۶۲ س۳۳۴۹ -ج۶ علا، ص۱۲۲۲ س۳۳۵۲ - ج۶ علا ، ص۶۳۱ س۳

گفت - ۱- (فا) بضم گاف ، گفتن . - کلام . - گفتار .

طوطی اندر گفت آمد در زمان بانگ بر درویش زد که هی‌فلان

ج۱ نی ، ص۱۸ س۲۶۰ - ج۱ بر ، ص۱۴ س۲۶۰ - ج۱علا، ص۷ س ۲۶

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت گویدش با گمرهی گشتی توجفت

ج۴ نی ، ص۸۶ س۱۵۲۰ - ج۴ بر، ص۴۵۵ س۱۵۴۲ - ج۴ علا، ص۲۳۱ س ۱۳

بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل و جان

کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

(دیوان شمس تبریزی)

۲- (فا) سخن - زبان .

ای بسا ناورده استثنا بگفت جان او با جان استثناست جفت

ج ۱ نی،ص۵ س۵۰ - ج۱ بر، ص۴ س۵۰ - ج۱ علا، ص۲س۱۹

بعد از آن در سر موسی حق نهفت رازهایی کان نمی‌آید بگفت

ج۱ نی ، ص۲۴۴ س۱۷۷۳ - ج ۲ بر ، ص۲۸۲ س۱۷۸۶ - ج ۲ علا ، ص۱۴۳ س ۱۷

۳- (فا) گفتند . - بسخن آمدند . - فعل مفرد بجای جمع استعمال شده‌است .

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت روز کتاب و شما با لهو جفت

ج۳ نی، ص۹۰ س۱۵۹۲ - ج ۳ بر ، ص۴۶۰ س۱۶۱۷ - ج ۳ علا ، ص۲۳۳ س۲۶

گفتگو - (فا.م) بضم گاف و تاء ، مباحثه . - مجادله . - ستیزه .

همچو آن ابلیس و ذریات او　　　　با خدا در جنگ و اندر گفتگو

ج۴ نی، ص۲۶۰ س۱۳۹۵ - ج٤ بر، ص۶۹۱ س۱٤۰۶ - ج٤ علا، ص۲۶۰ س۲۲

گل — (فا.م) بضم گاف ، معشوق . (نی ج ۷ ص۱۸۰۲)

شرح گل بگذار از بهر خدا　　　　شرح بلبل گو که شد از گل جدا

ج۱ نی، ص۱۱۰ س۱۸۰۲ - ج۱ بر، ص۹۲ س۱۸٤۷ - ج ۱ علا، ص٤۷ س ۱۹

گل — ۱- (فا.م) بکسر گاف ، خاك با آب آمیخته . - گل سپید رنگ که آنرا بجای صابون برای شستن سرو بدن و جامه بکار برند .

گل‌فروشست از سر و بی‌جان دوید　　　　در پی او رفت و چادر میکشید

ج۵ نی، ص۱۳۹ س۲۱۷۸ - ج۵ بر، ص۹۳۸ س۲۱۷۸ - ج ۵ علا، ص٤۸۸ س ۲٤

جز تو دلا کی نمی‌خواهد دلش　　　　که بمالد یا بشوید با گلش

ج۵نی، ص۱٤۸ س۲۳۱۹ - ج۵ بر، ص۹٤۶ س۲۳۱۹ - ج۵ علا، ص٤۹۲ س ۲۲

۲- (فا.م) کالبد انسان باستناد « لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسانَ مِنْ صَلْصالٍ مِنْ حَمَاءٍ مَسْنُونٍ » (سوره مبارکه الحجر آیات ۲۶و۲۸و۳۳) - آدمی.- انسان .- بشر .

هر گلی کاندر دل او گوهریست　　　　گوهرش غماز طین دیگریست

وان گلی کز رش حق نوری نیافت　　　　صحبت گلهای پردر درنیافت

ج۵ نی، ص٤٤۰ س۲۹۳۷ - ج۶ بر، ص۱۲۰۱ س۲۹٤۰ - ج۶ علا، ص۶۲۰ س ۲٤

۳- (فا . م) زمین - دنیا .

لیک پایت نیست تا نقلی کنی　　　　یا مگر پا را از این گل برکنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست　　　　این حیاتت را روش بس مشکل است

چون حیات از حق بگیری ای روی پس شوی مستغنی از گل میروی

ج ۳ نی ، ص ۷۲ س ۱۲۸۱ - ج ۴ بر ، ص ۴۴۳ س ۱۲۹۱ - ج ۳ علا ، ص ۲۲۵ س ۹

گلاب برسرو روزدن — (فا) کسانیکه بیهوش میشدند ویادرحالت‌غش‌میافتادند گلاب برسررویشان میزدند تا بهوش‌آیند ونیز آنرا برای رفع دردسر نافع میدانستند .

بر سرو رویش گلابی میزدند از گلاب عشق او فارغ بدند

ج ۳ نی ، ص ۲۲۰ س ۳۸۶۸ - ج ۳ بر ، ص ۷۲۵ س ۲۹۱۵ - ج ۳ علا ، ص ۲۹۴ س ۲۹

پس گلاب و آب بر رویش زدند همرهان بر حالتش گریان شدند

ج ۵ نی ، ص ۴۵۰ س ۳۱۲۲ - ج ۶ بر ، ص ۱۲۱۰ س ۳۱۲۵ - ج ۶ علا ، ص ۶۲۵ س ۱۲

گلابه — (فا) بکسر گاف و باء ، گل‌ولای . (غیاث) ـ گل آمیخته با آب .

جز گلابه در تنت کو ای مقل آب صافی کن ز دل ای خصم دل

ج ۵ نی ، ص ۱۸۰ س ۲۸۱۰ - ج ۵ بر ، ص ۹۷۵ س ۲۸۱۰ - ج ۵ علا ، ص ۵۰۸ س ۱۲

گلابه آدمی — (فا . م) گلی که از آن آدم ابوالبشر را ساختند . - تن - کالبد .

زانکه این اسماء و الفاظ حمید از گلابه آدمی آمد پدید

ج ۲ نی ، ص ۴۰۲ س ۲۹۶۹ - ج ۴ بر ، ص ۷۷۰ س ۲۹۹۰ - ج ۴ علا ، ص ۴۰۳ س ۱

گل‌انداینده — (فا) بکسر گاف ، آنکه باگل‌پشت‌بامها ودیوار خانه‌هارابپوشاند.ـ گل‌کار .

با گل انداینده اسگالید گل دست کاری میکنی پنهان ز دل

ج۳ نی ، ص۲۸ س۴۷۸ - ج۳ بر، ص۴۰۵ س۴۸۱ - ج۳ علا، ص۲۰۴ س ۶

گلبن — (فا.م) بضم گاف و باء ، درخت و بوته گل سرخ . (برهان) - درخت گل سرخ (غیاث) - ولی . مرد کامل . - قطب ومرشد .

یا بگلبن وصل کن این خار را　　　وصل کن با نار نور یار را

ج۱ نی، ص۳۱۴ س۱۲۴۰ - ج۲ بر، ص۲۵۹ س۱۲۵۵ - ج۲ علا، ص۱۳۲ س ۳

گلبنان — ۱- (فا) جمع گلبن بمعنی درختان گل سرخ ر - ك گلبن.

تا ترا آن بو کشد سوی جنان　　　بوی گل باشد دلیل گلبنان

ج ۳ نی، ص۴۰۸ س۲۲۱۵ - ج۴ بر، ص۷۲۲ س۲۲۳۳ - ج ۴ علا ، ص۳۸۱ س ۲۴

۲— (فا.م) استادان . - کاملان .

زود ویران کن دکان و باز گرد　　　سوی سبزه و گلبنان و آب خورد

ج۵ نی ، ص۴۰۷ س۲۳۶۶ - ج ۶ بر ، ص۱۱۷۳ س۲۳۶۹ - ج ۶ علا ، ص۶۰۸ س۹

گل پارها — (فا.م) بکسر گاف ، تکه‌های خاك با آب آمیخته . - مردمان . - آدمیان . - مغرضان .

قصد کردستند این گل پارها　　　که بپوشانند خورشید ترا

ج۵ نی، ص۳۸۷ س۲۰۱۰ - ج۶ بر، ص۱۱۵۶ س۲۰۱۳ - ج۶ علا، ص۶۰۰ س ۱۵

گل‌پرستان — (فا.م) بکسر گاف، آنانکه عبادت و پرستش گل کنند. - دنیاداران. دنیاپرستان .

الحذر ای گل‌پرستان از شرش　　　تیغ لاحولی زنید اندر سرش

ج۲ نی ، ص۱۶۲ س۲۸۵۶ - ج۳ بر ، ص۲۲ه س۲۸۹۸ - ج۳ علا، ص۲۶۷ س ۱۲

گلخن – (فا) بضم گاف و فتح خاء ، آتشگاه حمام . (برهان) - آتشگاه و نوعی آتشدان که در آن به ریگ گرم غله بریان کنند . (غیاث) - تون حمام . - ر - ك : گولخن .

کاشکی من گرد گلخن گشتمی   بر در این خانقه نگذشتمی

ج۱ نی، ص۲۶۹ س۴۰۴ - ج۲ بر ، ص۲۲۱ س۴۰۶ - ج۲ علا ، ص۱۱۴ س۶

دلم خون کرد و آتش در من انداخت   زصحن گلشنم در گلخن انداخت

(الهی‌نامه عطار ص۱۸۸)

گلخن تاب – (فا) آنکه تون و آتشدان حمام را گرم کند . - تون‌تاب.

مرد گلخن تاب از پری زر   بسته بودی درمیان زرین کمر

ج۳نی ، ص۱۵۱ س۲۶۶۴ - ج ۲ بر، ص۵۱۲ س۲۷۰۶ - ج ۳ علا ، ص۳۶۱ س ۲۹

گل‌خوار – (فا) بکسر گاف ، آنکه بجای غذا گل خورد . - گل خورنده . - خاك خور . - طالب علم تقلیدی.

گل مخر گل را مخور گل را مجو   زانکه گل خوارست دایم زردرو

ج۱ نی، ص۳۸۲ س۲۴۴۱ - ج۲ بر ، ص۴۱۴ س۲۴۶۸ - ج۲ علا، ص۱۵۸ س۱۲

چونکه تو گل‌خوار گشتی هرکه او   واکشد از گل ترا باشد عدو

ج۱ نی ، ص۴۴۱ س۳۴۶۰ - ج ۲ بر ، ص۳۶۲ س۳۵۱۵ - ج۲ علا ، ص۱۸۲ س ۱۲

گل‌خواره – ۱ - (فا) بکسر گاف ، آنکه گل خورد . خورنده گل . - گل‌خور . - ظاهریان - اهل تقلید .

گو تو مرگل خواره را که قند به   نرسی فاسد مکن طینش سده

ج۳ نی، ص۴۰۴ س۳۸۱۹ - ج۴ بر، ص۸۳ س۳۸۴۲ - ج ٤ علا، ص۴۲۶ س۱

۲ــ (فا.م) بکسرگاف، گل‌خور. ـ اشتغال باخبرهای زمینی (نی ج۷ ص۱۷۷) ـ آنکه اشتغال باموردنیوی دارد. ـ دنیادار.

پرنکرت شد گل آلود وگران   زانکه گل‌خواری، تراگل‌شد چونان

ج۱ نی، ص۱۷۷ س۲۸۷۱ - ج ۱ بر، ص۱٤۷ س۲۹۳٤ - ج۱ علا، ص۷۶ س۱۹

گلرخان خارخو — (فا.م) بضم گاف، مردم دنیا وخویشاوندان دنیائی. (نی ج۸ ص۱۵۲)ـ اهل دنیا ـ دنیاداران

تا کسی دوچار[1] دانگ عیش تو   کم شود زین گلرخان خارخو

ج۲ نی، ص۲۲۹ س۱۰۲۹ - ج ٤ بر، ص۶۷۳ ص۱۰۳۸ - ج٤ علا، ص۳۰۰ س۲۹

گلزار گل — (فا. م) بضم هردوگاف، گلستان پرازگل. ـ الوهیت (نی ج ۸ ص۱۷۲) ـ عالم غیب. ـ عالم بی‌نشانی. ـ جهان سرمدی.

می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل   بی‌شک از غیبست و از گلزار گل

ج۳ نی، ص۳۸۵ س۱۸۱۲ - ج٤ بر، ص۷۱۲ س۱۸۲۹ - ج٤ علا، ص۳۷۱ س ۲۳

گلزار وعین جاریه — (فا.ق) گلستان وچشمه جاری. ـ مأخوذازآیه شریفه: «فی جَنَّةٍ عالِیَةٍ * لاتَسْمَعُ فیها لاغِیَةً * فیها عَیْنٌ جارِیَةٌ» * (سوره مبارکه الغاشیه آیات مبارکه ۱۰ تا ۱۲)

وارهیده از جهان عاریه   ساکن گلزار وعین جاریه

ج۳ نی، ص۳۸۲ س۱۷۹۷ - ج٤ بر، ص۷۱۰ س۱۷۸۳ - ج ٤ علا، ص۳۷۰ س۱۱

۱ـ بر، علا، درچاردانگ.

گلستان عدم — (فا . م) بضم گاف وکسر نون ، گلزار نیستی . ـ عالم غیب . ـ عالم بی‌نشانی .

در گلستان عدم چون بیخودیست   مستی از سغراق لطف ایزدیست

ج۴ نی، ص۱۶۷ س۲۹۴۲ ـ ج ۳ بر ، ص۵۲۶ س۲۹۸۰ ـ ج۳ علا ، ص۲۶۹ س۲۰

گل سرشوی — (فا) بکسر گاف ولام ، گلی که زنان و بعضی ازجوانان موی‌را بدان شویند وآنرا گل جعدسا نیزگویند . (آنندراج) ـ گل معروفیست که ازدوفرسخی میانه شمال وجنوب قصبه اردکان ازگریوه کوه درآرند . (لغت‌نامه) ـ گلی که قدما آنرا بجای صابون برای شستن سرو تن وجامه بکار میبردند .

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار ازآن گل‌هنگام سنجیدن شکر ، دزدیده وپنهان .

ج۴ نی ، ص۳۱۰ عنوان ـ ج ٤ بر ، ص۶۵۲ ـ ج ٤ علا ، ص۲٤۰

گلشکر — (فا) بضم گاف وکسر شین وفتح کاف ، مرکبی است از شکر و برگ گل و بهترین آن آفتابی است وگاهی بجای قند شهد اندازند وآنرا گل‌انگبین خوانند . (آنندراج) گلقند . (غیاث) .

صدهزاران جان تلخی درنگر   همچوگل آغشته اندر گلشکر

ج۱ نی ، ص۱٤۷ س۲۳۷۶ ـ ج۱ بر، ص۱۲۲ س۲٤۲۳ ـ ج۱ علا، ص۶۲ س ١٤

لقمه حکمی که تلخی می‌نهد   گلشکر آنرا گوارش میدهد

گلشکر آنرا که نبود مستند   لقمه را زانکار او قی می‌کند

ج۲نی، ص۱۳۳ س۲۲٤۶ ـ ج۲ بر، ص٤۹۷ س۲۲۸۰ ـ ج۲ علا ، ص۲۵۲ س ۲۷

گلشن — (فا . م) بضم گاف وفتح شین ، باغ . ـ محبت . ـ حُب . ـ عشق . ـ

عشق الهی .

بلبل ایشان که حالت آرد او   در درون خویش گلشن دارد او

ج۱ نی، ص۴۰۸ س۳۷۵۰ - ج۲ بر، ص۲۷۸ س۳۸۱۷ - ج۲ علا ، ص۱۸۹ س۱۳

گل‌کاو — (فا . م) بکسرگاف ، جستجوکننده درگل . ـ مردم بی‌بصیرت.ـ عامه . ـ غیرصوفی . ـ اهل‌تقلید

تاجرش داند ولیکن گاو نی   اهل دل‌دانند و هر گل‌کاو نی

ج۵ نی، ص۴۴۰ س۲۹۲۷ - ج۶ بر، ص۱۲۰۱ س۲۹۴۰ - ج۶ علا، ص۶۲۰ س۲۳

گلگون‌شدن — (فا . م) بضم‌گاف ، رنگی چون گل پیدا کردن.ـ سالم‌شدن .ـ از غم و اندوه نجات‌یافتن . ـ سرخوش و شادمان وتندرست‌شدن .

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم   شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

ج۵ نی،ص۱۴۷ س۲۳۱۲ - ج۵ بر،ص۹۴۵ س۲۳۱۲ - ج۵ علا ، ص۴۹۲ س۱۳

گلگونه — ۱ـ (فا) بضم‌گاف وفتح نون ، غازه و سرخی زنان . (رشیدی) ـ آنچه زنان از سرخاب برصورت مالند آرایش را .

چند گلگونه بمالید از بطر   سفره رویش نشد پوشیده‌تر

ج۵ نی،ص۳۴۷ س۱۲۷۰ - ج۶ بر،ص۱۱۲۱ س۱۲۷۳ - ج۶ علا،ص۵۸۳ س۲

بصنع صانع و ابداع مبدع گلگونه حمرت برصفحات او کشید. (مجالس سبعه ص۵۳)

همچو عجوزه‌ای که خود را بگلگونه و اسپیداج بیالاید بواسطه آن تزیین خوب نماید. (ولدنامه‌ص۱۷۷)

عجب کارا که این درویش سازد | که گلگونه ز خون خویش سازد

(الهی‌نامه عطار ص۱۴۵)

۲– (فا . م) سرخی و قرمزی . ـ بیهودگی و پوچی و فناپذیری . (نی ج ٤ ص۳٦٤)

تا نیاید وحی تو غره مباش | تو بدان گلگونه طال بقاش

ج۲ نی، ص۲۷٦ س۱٦۵۸ ـ ج٤ بر، ص۷۰۵ س۱٦۷۳ ـ ج٤ علا، ص۳٦۷ س۲٤

۳– (فا) در مصرع دوم «گلگونه» اوّل بمعنی شراب سرخ رنگ و دوم بمعنی مطلق سرخ رنگ و سرخ‌رنگی و کنایه از تندرستی وسلامت مزاج وخوشی وخرمی ودر بیت دوم بمعنی غازه و سرخاب زنان .

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای | ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی | ای گدای رنگ تو گلگونها

ج۵ نی، ص۲۲٦ س۳۵٦۸ ـ ج۵ بر، ص۱۰۱٦ س۳۵٦۸ ـ ج۵ علا، ص۵۲۹ س۷

گلگونه‌نهادن– (فا) سرخاب برروی‌مالیدن ـ خود آرائی کردن.ـ خودآراستن.ـ بزک کردن .

کی سیه گردد ز آتش روی خوب | کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

ج۱ نی، ص۲۲۸ س۳۷۰٦ ـ ج۱ بر، ص۱۸۷ س۲۷۸۳ ـ ج۱ علا، ص۹٦ س۱۱

گلو– (فا . م) بضم گاف ، حلق و حلقوم : (برهان) ـ خوردن . ـ شهوت طعام . ـ شکم بارگی . ـ شکم .

ای بسا ماهی در آب دور دست | گشته ازحرص گلو مأخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده | شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیک‌خو　　از گلو و رشوتی او زرد رو

ج۳نی، ص۹۷ س۱۶۹۵ - ج۳ بر، ص۴۶۶ س۱۷۲۵ - ج۳علا،ص۲۳۷ س۱۸

چونکه من فارغ شدستم از گلو　　حبه‌ای چندست این بدهم بدو

ج ۳ نی، ص۳۱۹ س۶۹۲ - ج۴ بر، ص۶۵۶ س۷۰۰ - ج۴ علا، ص۳۴۲ س۱۹

حالیا ناله او (خر) از دوحال بیرون نیست . یا برای گلوست یا فرج . (مناقب افلاکی ص۱۱۶)

گلو تنگ آوردن – (فا . م) باریک‌شدن حلق و حلقوم . - بند آمدن رزق و روزی . - مردن . (نی ج ۶ ص۵۱۸)

چون گلو تنگ آورد بر ما جهان　　خاك خوردی کاشکی حلق ودهان

ج۵ نی، ص۵۴۵ س۴۷۰۴ - ج۹ بر، ص۱۲۹۲ س۴۷۰۷ - ج۶ علا، س۶۶۴ س۲۴

گلوفراخ – (فا . م) حلقوم گشاد . - پرخور . - شکم باره . - سخت حریص و پرخور .

خوش‌دست او و گلویش بس فراخ　　باشمار نو دثار شاخ شاخ

ج۱ نی ، ص۳۸۲ س۶۶۸ - ج۲ بر، ص۳۲۳ س۶۷۳ - ج۲ علا، ص۱۱۹ س۲۵

گلوکشیدن – (فا . م) ازگلو صدا درآوردن . - فریادکردن . - جیغ کشیدن .

چون همی حراقه جنبانید او　　می‌کشیدند اهل هنگامه گلو

ج۳ نی ، ص۵۹ س۱۰۳۸ - ج۳بر ، ص۴۲۲ س۱۰۴۸ - ج۳ علا ، ص۱۲۸ س۲۲

گلوی ابتلا – (فا + عر . م) حلقوم مبتلا وگرفتار . - اشتهای محسوس . -

اشتهای حسی - شکم بارگی و پرخوری مادی . (نی ج ۸ ص۲۸۰)

آن گلوی ابتلا بد وین گلو　　فارغ ازاسراف و ایمن ازغلو

ج۵ نی ، ص۱۷۳ س۲۷۰۹ - ج۵ بر ، ص۹۶۹ س۲۷۰۹ - ج۵ علا ، ص۵۰۵ س ۲

گل‌های پردر — (فا . م) بضم گاف و پ و دال ، مردان کامل . - مرشدان . - اولیاءالله .

وان گلی کز رش حق نوری نیافت　　صحبت گلهای پر در برنتافت

ج۵ نی ، ص۴۴۰ س۲۹۳۸ - ج ۶ بر ، ص۱۲۰۱ س۲۹۴۱ - ج ۶ علا، ص۶ س ۲٤

گله‌گله — (فا . م) بفتح گاف و کسر و تشدید لام ، دسته دسته . - فوج‌فوج . - گروه‌گروه. مصرع دوم اشاره است بآیه شریفه واقع در سوره الکهف آیه ۱۷

گله گله از مرید و از مرید　　چون سگ باسط ذراعی بالوصید

ج۵ نی، ص۱۸۸ س۲۹٤۹ - ج۵ بر، ص۹۸۲ س۲۹٤۹ - ج ۵ علا، ص۵۱۲ س ۱۰

گلیم — ۱- (فا) بکسر گاف ، جامه پشمین معروف که از پشم میش بافند . (غیاث) - در بیت زیر کنایه‌است از آدم یا چیزی کم بها و بی مقدار که چون محافظی برضدغضب وعذاب الهی بکار رود . (ج۸ نی ص۵٦).

زآرزوی سایه جان می‌باختند　　از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

ج۳ نی، ص۱۱۵ س۲۰۱۰ - ج۳ بر، ص٤۸۱ س۲۰٤۵ - ج۳ علا، ص۲٤٦ س ۷

۲ــ (فا . م) لباس درویشان . ـ خرقه درویشان .

پیش هرچشمی که بازو رهبرست　　　هر گلیمی را کلیمی دربرست

ج۱ نی ، ص۲۷۷ س۲۳٤۸ ـ ج۲ بر ، ص۳۱۰ س۳۳۷۲ ـ ج۲ علا ، ص۱۵٦ س ۷

گلیم (خویش) رهاندن ــ (فا . م) از مهلکه نجات یافتن . (آنندراج) ـ تنها خود را نجات‌دادن .

از چپ و از راست می‌جست آن سلیم　　　تا بجهد خویش برهاند گلیم

ج۳ نی ، ص۴۱۲ س۲۲۷۹ ـ ج۳ بر ، ص۷۳٦ س۲۲۹۸ ـ ج۳ علا ، ص۳۸۳ س ۲۲

گلیم‌سیاه‌شدن ــ (فا . م) بدبخت و بیچاره‌شدن . ـ بگناه و نفاق آلوده‌شدن و درنتیجه بعذاب الهی گرفتار آمدن . (ف ج ۷ ص۳۳٤)

این حدیثش همچو دودست ای اله　　　دست‌گیر ار نه گلیمم شد سیاه

ج۱ نی ، ص۴۹۷ س۲۷۰٦ ـ ج۲ بر ، ص۳۲۷ س۱۲۷٤ ـ ج۲ علا ، ص۱٦٤ س ۲۱

گلیم کوته کردن ــ (فا . م) کاری را ناتمام گذاشتن . ـ عملی را تمام نکرده رها کردن . ـ کاری را نیمه‌تمام گذاشتن . ـ کاری را ولو ناقص بسرعت انجام‌دادن .

گفت تا کوششی نباشد ای حکیم　　　گوش را بگذار و کوته کن گلیم[1]

ج۱ نی ، ص۱۸٤ س۲۹۵۵ ـ ج۱ بر ، ص۱۵۳ س۳۰٦۰ ـ ج۱ علا ، ص۷۹ س۲۲

گماردن ــ (فا) بضم گاف ، گماشتن . ـ سپردن وتفویض نمودن وحواله کردن .

۱ـ بر و علا : کلام .

(آنندراج) ـ کسی را برسرکاری گذاشتن .

گر همی خواهی تو رفع شر نار   آب رحمت بر دل آتش گمار

ج۱ نی ، ص۳۱۰ س۱۲۰۲ ـ ج۲ بر ، ص۲۰۹ س۱۲۶۹ ـ ج۲ علا ، ص۱۳۲ س۷

گمان‌انگیز ــ (فا) بضم گاف ، سبب سوءِ ظن ، باعث بدگمانی . مورد تهمت. (لغت‌نامه) ـ خیال‌اندیش . ـ آنکه امور و پایه زندگانی خود را بر ظن و گمان نهد.

آن گمان انگیز را سازد یقین   مهرها رویاند از اسباب کین

ج۱ نی ، ص۳۴ س۵٤٦ ـ ج۱ بر ، ص۲۹ س۵۵۲ ـ ج۱ علا ، ص۱٤ س۲۷

گم‌شدن ــ (فا.م) بضم گاف ، مفقودشدن . ـ حیران شدن . ـ گمراه شدن . ـ حیران‌ماندن .

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو   شد ز نور آن رنگ‌ها روپوش تو

ج۱ نی ، ص۷۰ س۱۱۲۲ ـ ج ۱ بر ، ص۸۰ س۱۱٤۷ ـ ج ۱ علا ، ص۳۰ س ۲۰

گم کرده پسر ــ (فا . م) بضم گاف ، آنکه فرزند خودرا ازدست داده‌است.ـ کنایه از حضرت یعقوب علیه و علی نبینا آلاف التحیه والسلام که پسرش یوسف را برادران در غیاب او درچاه افکندند .ـ ر ـ ك : قرآن مجید سوره مبارکه یوسف .

گفت از روح خدا لاتیأسوا   همچو گم کرده پسر روسوبسو

ج۳ نی ، ص۵٦ س۹۸٤ ـ ج۳ بر ، ص٤۲۹ س۹۹۳ ـ ج ۳ علا ، ص۲۱۷ س۲۲

گم کردن ــ (فا.م) بضم گاف ، تلف کردن . ـ از بین‌بردن.

ما درین انبار گندم می کنیم　　گندم جمع آمده گم می کنیم

ج ۱ نی، ص ۲٤ س ۲۷۷ - ج ۱ بر، ص ۲۱ س ۲۷۸ - ج ۱ علا، ص ۱۰ س ۱۷

گم گشتن - (فا . م) بضم گاف، گم شدن . - گمراه شدن . - ضلالت . - بگمراهی افتادن - مصرع دوّم اشاره است بآیه شریفه ۱۷ واقع در سوره مبارکه یس

چون زعطر وحی کژ گشتند و گم　　بدفغانشان که تطیرنا بکم

ج ۳ نی، ص ٤ ۲۹ س ۲۸۳ - ج ٤ بر، ص ۶۲۵ س ۲۸۹ - ج ٤ علا، ص ۲۳۰ س ۸

گن - (فا) بضم گاف، خصیه . (برهان) - در بیت زیر بمعنی جماع است.

یک کنیزک یک خری بر خود فکند　　از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگن خو کرده بود　　خر جماع آدمی پی برده بود

ج ٥ نی، ص ۸٦ س ۱۳۳۳ - ج ٥ بر، ص ۸۹۰ س ۱۳۳۲ - ج ٥ علا، ص ٤٦٥ س ۲٦

گنبد ازرق - (فا.م) بضم گاف وفتح باء، آسمان . (برهان) آسمان نیلگون .

آفتاب گنبد ازرق شود　　کشتی هش چونکه مستغرق شود

ج ٥ نی، ص ٤ ۲۱ س ۷۲۹ - ج ٦ بر، ص ۱۰۹۲ س ۷۳۲ - ج ٦ علا، ص ٥۹۹ س ۲۲

گنبد چارم - (فا) آسمان چهارم که محل و مکان عیسی ع است پس از عروج.

نردبانش عیسی مریم چو یافت　　برفراز گنبد چارم شتافت

ج۱ نی، ص۲۹۷ س۹۲۰ - ج۲ بر، ص۲۴۰ س۹۲۶ - ج۲ علا، ص۱۲۵ س۸

گنبدکردن – (فا . م) نوعی از جست حیوانات که به هرچهارپا جهند مانند آهو . (آنندراج) - جست‌وخیز کردن . - بیک جهش از جائی بجای دیگر پریدن . - کوس‌بستن - ر ك : گنبدی کردن .

شیر نر گنبد همی کرد از لغز　　　درهوا چون موج دریابیست گز

ج۵ نی، ص۲۴۷ س۳۸۸۵ - ج۵ بر ، ص۱۰۲۴ س۳۸۸۵ - ج۵ علا، ص۵۲۹ س ۲

گنبدی کردن – (فا . م) جهیدن - کوس‌بستن . ر - ك : گنبدکردن .

تازیانه برزدی اسبم بگشت　　　گنبدی کرد و زگردون درگذشت

ج۱ نی، ص۳۴۴ س۱۷۸۹ - ج۲ بر، ص۲۸۳ س۱۸۰۳ - ج۲ علا، ص۱۴۳ س ۲۷

گنبدی کرد از بلندی شیر هول　　　چون‌نبودش قوت و امکان حول

ج۵ نی ، ص۱۶۵ س۲۵۶۶ - ج۵ بر ، ص۹۶۱ س۲۵۹۶ - ج۵ علا، ص۵۰۱ س۱۱

چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما　　　گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون‌تاختیم

(دیوان کبیر ج ۳ بیت ۱۶۶۹۴)

گنج – (فا) بضم‌گاف ، بمعنی گنجایش است که ازگنجیدن و درآوردن و راست‌آمدن چیزی درچیزی ودرآمدن درجای تنگ باشد . (برهان) - گنجایش - ر - ك گنجا .

در تصور ذات او را گنج کو　　　تا درآید در تصور مثل او

ج۱ نی ، ص۱۰ س۱۲۲ - ج۱ بر ، ص۹ س۱۲۲ - ج۱ علا ، ص۴ س۱۹

بردو کوری رمم رادوتا کنید　　　این چنین تا گنج را گنجا کنید

ج ۱ نی، ص۳۰٦ س۱۹۹۹ - ج۲ بر، ص۲۹۲ س۲۰۱٤ - ج۲ علا، ص۱٤۸ س۱٤

درجهان وحدت حق این عدد را گنج نیست
وین عدد هست از ضرورت درجهان پنج و چار
(دیوان کبیر ج ۲ بیت ۱۱۳۳٤)

گنجا — (فا) بضم گاف، گنجایش. (برهان) - قابلیت و استعداد گنجیده‌شدن. (لغت‌نامه).

ایدریغا سرترا گنجا بدی　　　تا زجانم شرح دل پیداشدی

ج ۱ نی، ص۱٤۷ س۲۳۷۷ - ج۱ بر، ص۱۲۲ س۲٤۳٤ - ج۱ علا، ص٦۲ س۱۰

روز آخر شد سبق فردا بود　　　راز ما را روز کی گنجا بود

ج۳ نی، ص۲۷۰ س۱٦٤۵ - ج ٤ بر، ص۷۰٤ س۱٦٦۰ - ج٤ علا، ص۳٦۷ س۱۳

تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست
جر که آهنگ دل خسته لاغر نکند
(دیوان کبیر ج ۲ بیت ۸۲۳۰)

محبت اغیار را در باطن او گنجا نماند. (مجالس سبعه ص۸۰)

گنج‌آگنان — (فا) بفتح گاف، اندوزنده گنج. (نفیسی) - مال‌اندوزان. - دنیاداران.

ای بسا گنج آگنان کنجکاو　　　کان خیال‌اندیش راشد ریش گاو

ج۱ نی، ص٤۳ س۵۳۲ - ج ۱ بر، ص۲۸ س۵۳۹ - ج ۱ علا، ص۱٤ س۲۵

گنجایی – (فا) بضم گاف ، گنجایش .

پیش ازین با خلق گفتن روی نیست بحر را گنجایی اندر جوی نیست

ج۱ نی، ص۲۳۴ س۳۸۱۰ - ج ۱ بر، ص۱۹۲ س۳۸۸۸ - ج ۱ علا، ص۹۸ س۲۵

گنج روان – (فا . م) بفتح گاف و کسر جیم و فتح راء ، نام گنج قارونست گویند پیوسته درزیر زمین حرکت می‌کند. (برهان) - گنج فراوان و بزرگ . (لغت‌نامه)

وعده اهل کرم گنج روان وعده نااهل شد رنج روان

ج۱ نی ، ص۱۴ س۱۸۱ - ج۱ بر ، ص۱۱ س۱۸ - ج۱ علا ، ص۵ س۲۸

گفت سه گونه زنانند اندر جهان آن دورنج و این یکی گنج روان

ج۱ نی، ص۳۸۰ س۲۴۰۵ - ج۲ بر ، ص۳۱۲ س۲۴۲۱ - ج۲ علا ، ص۱۵۷ س ۲۴

پس آنکه کار آن دختر چنان کرد که ده گنج روان با او روان کرد

(الهی‌نامه عطار ص۸۲)

شرع را گنج روان از کلک اوست عقل بر گنج روان خواهم فشاند

(دیوان خاقانی ص۱۰۷)

گنج زر – (فا . م) بصورت اضافه خوانده شود . - گنج پر از طلا . - ذات روحانی مرد کامل وولی مطلق که در کالبد مادی او چون گنج درزیر زمین مدفون است. (نی ج ۷ ص۳۳)

کرد ویران خانه بهر گنج زر از همان گنجش کند معمور تر

ج۱ نی، ص۲۰ س۳۰۷ - ج۱ بر، ص۱۷ س۳۰۷ - ج۱ علا ، ص۸ س ۲۲

گنج سلطانی–(فا.م) بکسر میم، گنج پادشاهی . ـ آسایش درونی.ـ روحانیت. کمال مطلق .

من چه غم دارم که ویرانی بود　　　　زیر ویران گنج سلطانی بود

ج ۱ نی ، ص۱۰۶ س۱۷٤٤ – ج۱ بر ، ص۸۹ س۱۷۸۹ – ج۱ علا، ص٤٦ س ۷

گنج مخفی –(فا + م. ج) بکسر جیم ، گنج پنهان . ـ اشاره است بعبارتی که صوفیان آنرا حدیث قدسی می‌پندارند: «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِاُعْرَفَ .» (نی ج ۷ ص۱۷٦ و مرصادالعباد ص۲۲۸)

گنج مخفی بد زپری چاك كرد　　　　خاك را تابان‌تر از افلاك كرد

گنج مخفی بد زپری جوش کرد　　　　خاك را سلطان اطلس‌پوش کرد

ج۱ نی ، ص۱۷۷ س۲۸٦۲ – ج۱ بر ، ص۱٤۷ س۲۹۲۵ – ج۱ علا ، ص۷٦ س۱۵

گنج‌نامه – کاغذ یاچیزیکه جای پنهان کردن گنج ومقدار زر در آن نوشته باشند (آنندراج) ـ نامه یا طومارهائی که اسم و محل و کیفیت گنج‌ها را در آن نوشته باشند .

قصه آن گنج‌نامه که پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر درکمان بیانداز آنجا که افتد گنجست .

ج۵ نی، ص۳۸۱ عنوان – ج ٦ بر ، ص۱۱۵۱ عنوان – ج ٦ علا ، ص۵۹٦ عنوان

عرضه کردند این سخن را زیردست　　　　که فلانی گنج‌نامه یافتست

ج۵ نی ، ص۳۸۳ س۱۹٤۹ – ج٦ بر ، ص۱۱۵۳ س۱۹۵۲ – ج٦ علا ، ص۵۹۸ س۱۰

گنجور – (فا) خزانه‌دار . (برهان) ـ گنج و دارای گنج .

گیرم این وحی نبی گنجور نیست هم کم از وحی دل زنبور نیست

ج۵ نی، ص۷۸ س۱۲۲۸ - ج۵ بر، ص۸۸۲ س۱۲۸۸ - ج۵ علا، ص۴۶۲ س۲۶

خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو

وز فر تو فرها دمد از فکرت طیار من

(دیوان کبیر ج ۴ بیت ۱۹۰۱۴)

گندگان – ر - ك : گنده .

گندم – (فا . ق) بفتح گاف و ضم دال ، شجره حیات . درخت زندگی . (نی ج۷ ص۹۷) - شجره، درقرآن کریم سوره مبارکه البقره آیه ۳۳ و سوره مبارکه الاعراف آیه شریفه۱۸ - درختی که آدم ابوالبشر ع بفریب و اغوای شیطانی از آن خورد و از بهشت رانده شد .

دردلش تاویل چون ترجیح یافت طبع در حیرت سوی گندم شتافت

ج۱ نی، ص۷۷ س۱۲۰۱ - ج ۱ بر، ص۶۵ س۱۲۸۰ - ج۱ علا، ص۳۴ س۴

گندمی خورشید آدم را کسوف چون ذنب شعشاع بدری‌راخسوف

ج۱ نی ، ص۲۴ س۳۹۹۱ - ج ۱ بر، ص۲۰۱ س۴۰۶۹ - ج ۱ علا، ص۱۰۳ س۱۶

شارحان مثنوی بیت زیر را اشاره میدانند بآیه کریمه : « فَوَسْوَسَ اِلَيْهِ الشَّيْطانُ قالَ يا آدَمُ هَلْ اَدُلُّكَ عَلى شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لا يَبْلى .» (سوره مبارکه طه آیه شریفه ۱۱۸)

کین ترا سودست از درد وغمی گفت آدم را همین در گندمی

ج۵ نی ، ص۱۲ س۱۵۷ - ج ۵ بر ، ص۸۲۶ س۱۵۷ - ج ۵ علا، ص۴۳۲ س۱۸

گندم‌آب -- (فا) صافی گندم که بدن‌مایتحال شود . (ش . م) - مقداری گندم که در آب ریخته و پس از یکی دو روز آب آنرا چون غذا یا دوابه بیمار دهند . (لغت‌نامه)

معده خرکه کشد دراجتذاب — معده آدم جذوب گندم آب

ج۲ نی ، ص۲۷٤ س۱٦۲۹ - ج٤ بر ، ص۷۰۳ س۱٦٥٤ - ج٤ علا ، ص۳٦۷ س۳

گندم‌نمای جوفروش -- (فا.م) آنکه خویشتن یا چیزی را بظاهرخوب نماید و در واقع چنان نباشد (آنندراج) - ریاکار - دورو . - منافق .

گر نباشد گندم محبوب نوش — چه برد گندم‌نمای جوفروش

ج۱ نی ، ص٤۱۱ س۲۹۳۲ - ج۲ بر ، ص۳۲۸ س۲۹۷۰ - ج۲ علا ، ص۱۷۰ س۹

گندنا -- (فا) بفتح گاف و دال ، گیاهی معروف از طایفه سیر و به لغت مردم تهران تره و بتازی کراث . (نفیسی) - تره .

هر زمرد را نماید گند نا — غیرت عشق این بود معنی لا

ج۲ نی ، ص۳۳۰ س۸٦۷ - ج٤ بر ، ص٦٦٥ س۸۷٥ - ج٤ علا ، ص۳٤۷ س۱۰

از پیاز و گندنا و کوکنار — سردیی پیدا کند دست بهار

ج٥ نی ، ص۱۱٥ س۱۸۰۱ - ج٥ بر ، ص۹۱۷ س۱۸۰۱ - ج٥ علا ، ص٤۷۸ س ۲۰

بزرگی بایدت دل درسخا بند — سر کیسه به‌برگ گندنا بند

(گنجینه گنجوی ص۱۳٥)

خصم نگردد بزرگ هم سخن من ازآنک — همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا

(دیوان خاقانی ص٤۱)

گنده — ۱ـ (فا) بفتح گاف ، وکسر دال گندیده و عفن . (لغت فرس) ـ بدبوی . ـ متعفن .

آن دکان بالای استاد ای نگار　　　گنده و پر گژدمست و پر زمار

ج ۵ نی ، ص۴۰۷ س۲۳۶۵ ـ ج۶ بر ، ص۱۱۷۲ س۲۳۶۸ ـ ج۵ علا ، ص۶۰۸ س۹

۲ـ (فا.م) مرد پیر و زن پیر . (نفیسی) ـ شارحان مثنوی کلمه «گندگان» را در بیت زیر کنایه دانسته‌اند از مردمان بی شرم و بی آزرم . (ش.م) و مخنثان . (نی ج۸ ص ۲۶۸)

حفرهاشان بانگ میداد آن زمان　　　گنده‌های خالیم از گندگان

ج ۵ نی ، ص۲۳۲ س۲۰۷۳ ـ ج۵ بر ، ص۹۲۱ س۲۰۷۳ ـ ج۵ علا ، ۴۸۵ س۱۳

گنده — (فا) بضم گاف وکسر دال ، ضخیم . ـ درشت . ـ سطبر . ـ خشن .

برمثال عنکبوت آن زشت خو　　　پرده‌های گنده را برباقد او

ج۳ نی ، ص۳۰۰ س۴۶۲ ـ ج۴ بر ، ص۶۴۴ س۴۶۹ ـ ج۴ علا ، ص۳۳۰ س۲۴

گنده بغل — (فا.م) بفتح گاف وکسر دال و فتح باء و غین ، کسی که زیر بغلش بوی بد کند . ـ متعفن . ـ بدبوی . ـ مکار وحیله گر . ـ بدجنس.

با زبان معنوی گل باجعل　　　این همی گوید که ای گنده بغل

ج۱ نی ، ص۳۶۳ س۲۱۱۲ ـ ج۲ بر ، ص۲۹۸ س۲۱۲۱ ـ ج۲ علا ، ص۱۵۰ س۲۹

آنکه کل الانعام بد بل هم اضل　　　گرچه پرمکرست آن گنده بغل

ج۱ نی ، ص۴۱۹ س۳۰۸۲ ـ ج۲ بر ، ص۳۴۵ س۳۱۲۱ ـ ج۱ علا ، ص۱۷۲ س۲۰

چون بکاوی دغلی گنده بغل مکاری آفتی مزبله جمله شکم طبلی خوار

(دیوان کبیر ج ۳ بیت ۱۱۵۲۸)

گنده‌پوز — (فا) بفتح گاف و کسر دال، آنکه دهانش بدبوی باشد.ـ گنده‌دهن .

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز

ج ۵ نی، ص ۲۹۱ س ۲۰۷۸ - ج ۶ بر، ص ۱۱۵۹ س ۲۰۸۱ - ج ۵ علا، ص ۶۰۲ س ۵

گنده‌پیر — ۱ـ (فا . م) بفتح گاف و کسر دال، زن پیر سالخورده . (برهان) - زن پیر کلان‌سال که ازغایت کلانسالی و پیری بوبناك شده باشد .

تا بسالی بود شه زاده اسیر بوسه جایش نعل کفش گنده‌پیر

ج ۴ نی، ص ٤٦٤ س ۳۱۵۰ - ج ٤ بر، ص ۷۸۰ س ۳۱۷۲ - ج ٤ علا، ص ٤٠٨ س ۱۱

گنده پیران شوی راقما دهند چونکه ازرشتی و پیری آگهند

ج ۵ نی، ص ۳۱۱ س ٦٧٥ - ج ٦ بر، ص ۱۰۸۹ س ٦٧٨ - ج ٦ علا، ص ٥٦٧ س ۲٦

چنانکه در خانه مقصود عروس بود نه کنیزکان و نه‌گنده پیران حاجبه و آینده و رونده. (مجالس سبعه ص۲٦)

آوارگی‌نوشت شده خانه فراموشت شده آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت‌ازدغا

(دیوان کبیر ج ۱ بیت ۱۹۰)

بیاربد این پلید بدکنش را بلابه گنده پیرـگه منش‌را

(ویس و رامین ص۱۶۲)

۲ـ (فا . ح) در بیت زیردنیا تشبه شده است به‌گنده پیر کلانسال‌واشاره‌است بحدیث شریف : «یُؤْتَی الدُّنیا یَوْمَ الْقِیامَةِ عَلی صُورَةِ عَجُوزٍ شَمْطاءَ زَرْقاءَ اَنْیابُها بادِیَةٌ لایَراها اَحَدٌ اِلاّ کَرِهَها فَتُشْرِفُ عَلَی الْخَلائِقِ

فَیُقالُ لَهُمْ اَتَعْرِفُونَ هٰذِهِ فَیَقُولُونَ نَعُوذُ بِاللهِ مِنْ مَعْرِفَتِها فَیُقالُ هٰذِهِ الدُّنْیا الَّتی تَفاخَرْتُمْ بِها وَ تَقاتَلْتُمْ عَلَیْها . » (احادیث مثنوی ص۱۸۷)

گنده پیرست او و از بس چاپلوس خویش را جلوه کند چون نوعروس

ج ۵ نی ، ص۲۸۹ س۳۱۸ - ج۶ بر ، ص۱۰۷۰ س۳۱۸ - ج۶ علا ، ص۵۵۸ س۱۷

گنده‌مغز – (فا . م) بفتح گاف وکسر دال ، گنده دماغ . متکبر . ـ سرکش . (لغت‌نامه) ـ بیشعور و احمق بامفهوم بیت مناسب‌تر است .

گر نبودی جذب موش گنده مغز عیشها کردی درون آب چغز

ج ۵ نی ، ص۴۲۹ س۲۷۳۹ - ج۶ بر ، ص۱۱۹۲ س۲۷۴۱ - ج۶ علا ، ص۶۱۶ س۱۹

گنگ‌بودن – (فا . م) بضم گاف ، لال و بی‌زبان بودن . ـ خاموش‌بودن . ـ سخن‌نگفتن . ـ گفتگو ومباحثه‌نکردن .

چند گفتی نظم و نثر و راز و فاش خواجه یک روز امتحان کن گنگ‌باش

ج ۵ نی ، ص۱۳۷ س۲۱۴۹ - ج۵ بر ، ص۲۱۴۹ - ج ۵ علا ، ص۴۸۷ س۲۵

گنگل – (فا) بفتح هردوگاف ، هزل وظرافت ومزاح ومسخرگی ـ (برهان)ـ بازی وشوخی .

کو قدوم و کر و فر مشتری کو مزاح گنگلیی سرسری

چونکه درملکش لباشدجبه‌ای جز پی گنگل چه‌جویدجبه‌ای

ج ۵ نی ، ص۳۲۱ س۸۳۶ - ج۶ بر ، ص۱۰۹۷ س۸۳۹ - ج۶ علا ، ص۵۷۲ س۱۰

منتظرش باش وچه سه نور گیر   ترک کن این کنگل و نظاره را

(دیوان کبیر ج ۱ بیت ۲۸۶۷)

گو ـ ۱ـ (فا) بفتح گاف ، زمین پست و مغاك . (برهان) ـ گودال .

باز میدید آن خرش در راه او   که بچاهی میفتاد و گه بگو

ج۱ نی ، ص۲۵۹ س۳۲۲۳ ـ ج۲ بر ، ص۲۱۳ س۲۲۴ ـ ج۲ علا ، ص۱۱۰ س ۱۴

هرطرف کندند و جستند آن فریق   حفرها کندند و گوهای عمیق

ج۵ نی ، ص۱۳۲ س۲۰۷۲ ـ ج۵ بر ، ص۹۳۱ س۲۰۷۲ ـ ج۵ علا ، ص۴۸۶ س ۱۹

امروز گر فناش سرا هست کوثری   رخت از گو ثری بثریا برآورم

(دیوان خاقانی ص۲۴۷)

۲ـ (فا . م) استاد نیکلسن دربیت زیر بمعنی «نوی» عربی میداند که آن خندق مانندیست که اعراب بادیه‌گرا گرد خیمه‌های خود با شرایطی خاص می‌کنند. (نی ج۷ ص۱۷۵)

آب شیرین و سبوی سبز و نو   زآب بارانی که جمع آید بگو

ج۱ نی ، ص۱۷۴ س۲۸۱۷ ـ ج۱ بر ، ص۱۴۴ س۲۸۷۹ ـ ج۱ علا ، ص۷۵ س ۱۲

۳ـ (فا.م) احساس‌طبیعی . حس فطری . (نی ج ۸ ص۶۳) ـ دنیا ومزخرفات آن . ـ گرفتاریهای دنیائی .

تا بافسون مالک دلها شویم   این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

درگوی و درچهی ای قلتبان   دست وادار ازسبال دیگران

ج۳ نی ، ص۱۲۷ س۲۲۳۴ ـ ج۳ بر ، ص۴۹۲ س۲۲۷۰ ـ ج۳ علا ، ص۲۵۱ س ۱۰

گوا – (فا) بضم گاف ، مخفف گواه و بعربی شاهد باشد . (برهان)

جمله اهل محکمه گفتند ما هم برافلاس و بر ادبارش گوا

ج ۱ نی ، ص ۲۸۲ س ۶۴۶ - ج ۲ بر ، ص ۲۳۲ س ۶۵۰ - ج ۲ علا ، ص ۱۱۹ س ۱۳

گوار – (فا) بضم گاف ، مخفف گوارا است که نقیض گلوگیر باشد و آن هرچیز بود از خوردنی و آشامیدنی که در حلق بآسانی رود و زود هضم شود . (برهان) - هرچیز خوش ذائقه و زود هضم و آنرا خوشگوار گویند. (آنندراج) - گوارا.

گفت از پیریست ای شیخ نزار گفت هرچه میخورم نبود گوار

ج ۱ نی ، ص ۴۲۰ س ۳۰۹۱ - ج ۲ بر ، ص ۳۴۶ س ۳۱۴۰ - ج ۲ علا ، ص ۱۷۲ س ۲۹

تشنه می‌نالد که‌ای آب گوار آب‌هم نالد که کو آن آب خوار

ج ۳ نی ، ص ۲۵۱ س ۴۳۹۸ - ج ۳ بر ، ص ۵۹۹ س ۴۴۴۷ - ج ۳ علا ، ص ۳۰۹ س ۲

آنرا که لقمه‌های بلاها گوار نیست زانست کو ندید گوارش ازین شراب

(دیوان کبیر ج ۱ بیت ۳۲۹۱)

گوارش – (فا) بضم گاف وکسر راء ، خوش‌مزگی و هضم غذا . (غیاث)

لقمه حکمی که تلخی می‌نهد گلشکر آنرا گوارش میدهد

ج ۳ نی ، ص ۱۳۳ س ۲۳۴۶ - ج ۳ بر ، ص ۴۹۷ س ۲۳۸۴ - ج ۳ علا ، ص ۲۵۲ س ۲۷

گواردن – (فا) ر - ك : گواریدن .

گواره – (فا . ق) بفتح گاف وکسر راء ، مخفف گهواره است و به‌عربی مهد خوانند . (برهان) - اشاره است بآیه کریمه : « اَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهاداً . »

(سوره مبارکه النباء آیه شریفه ٦) ـ زمین . ـ ارض .

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند   درگواره شیر بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد ازین گهوارها   طفلکان را زود بالغ کن شها

ای گواره خانه را ضیق مدار   تا تواند کرد بالغ انتشار

ج٥ نی ، ص٥٤٧ س٤٧٥٦ ـ ج ٦ بر ، ص١٢٩٤ س٤٧٥٩ ـ ج٦ علا ، ص٦٦٥ س٢٣

خاموش‌باش اگرچه به‌بشر ای احمدی   همچون مسیح ناطق طفل گواره‌ایم

(دیوان کبیر ج٤ بیت ١٧٩٠١)

گواریدن ـ (فا) بضم گاف و فتح دال ، هضم‌شدن غذا . (آنندراج) ـ تحلیل رفتن . (نفیسی)

چون گوارد لقمه بی‌دیدار او   بی‌تماشای گل و گلزار او

ج١ نی ، ص٤١٩ س٣٠٧٩ ـ ج٢ بر ، ص٢٤٥ س٣١١٩ ـ ج٢ علا ، ص١٧٣ س١٩

گو(ازمیدان)بردن ـ (فا . م) بضم گاف ، غالب‌شدن . ـ چیره شدن . ـ موفق‌شدن . ـ به‌نتیجه‌رسیدن ـ بکمال واقعی‌رسیدن . ـ موفق‌شدن ـ ر ـ ك گوی‌بردن .

بال نی و گرد عالم می‌پرند   دست نی و گو زمیدان می‌برند

ج٣ نی ، ص١٧٢ س٣٠٢٢ ـ ج٣ بر ، ص٥٣٠ س٣٠٦٦ ـ ج٣ علا ، ص٢٧٢ س٩

گواه ـ (فا) بضم گاف ، شاهد ـ دلیل ـ برهان .

از گواه و از یمین و از نکول   تا به‌شیشه در رود دیو فضول

ج٥ نی ، ص٧٦ س١٢١٢ ـ ج٥ بر ، ص٨٨٢ س١٢١٢ ـ ج٥ علا ، ص٤٦١ س١٣

گواهی بندگان ـ (فا) بضم گاف ، شهادت . ـ شهادت بندگان‌درمحکمه قاضی

شرع مسموع نیست .

از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه ارزد دوجو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا

ج۱ نی ، ص۲۲٤ س۲۸۱۲ - ج۱ بر ، ص۱۹۲ س۲۸۹۰ - ج۱ علا ، ص۲۱۸س۲٦

گواهی دادن — (فا.م) بضم گاف ، شهادت دادن . ـ کلمه شهادت را بر زبان راندن . ـ اشهد ان لااله الاالله گفتن . ـ مسلمان شدن.

تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی درآن هامون شوم

ج۵ نی ، ص۱۳ س۱۷۳ - ج۵ بر ، ص۸۲۷ س۱۷۲ - ج۵ علا ، ص۴۲۳ س۳

گواهی دادن (دست و پا) — (فا.ق) شهادت اعضای بدن بر اعمال گذشته آدمیان در روز محشر ـ اشاره بآیه کریمه : «یَوْمَ تَشْهَدُ عَلَیْهِمْ اَلْسِنَتُهُمْ وَ اَیْدِیهِمْ وَ اَرْجُلُهُمْ بِما کانُوا یَعْمَلُونَ .» (سوره مبارکه النور آیه شریفه ۲۲) ـ ونیز ر ـ ك : سوره مبارکه یس آیه ٦٤ والصافات آیه شریفه ۱۹ تا ۲۲

دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر مینهد

ج۳ نی ، ص۲۲۰ س۷۹۱ - ج٤ بر ، ص٦٦۱ س۷۹۹ - ج٤ علا ، ص۳٤۰ س۳۱۱

بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی میدهد

ج۵ نی ، ص۱۲۳ س۲۰۸۰ - ج۵ بر ، ص۹۳۲ س۲۰۸۰ - ج۵ علا ، ص٤۸۵س۲٦

گوتورو — (تر) بضم گاف و تاء ، استاد نیکلسن در معنی این کلمه آورده است که در فرهنگ ترکی وانگلیسی ترکیب «گوتوری آلمق» بمعنی خریدن یکجا و خریدن چکی و خریدن جمله و تمام یک چیز معنی شده است. (نی ج۷ ص۲۵۳) .

و در ترجمه این کلمه هم لغت یکجا وچکی وهمه و جمله شیئْرا استعمال کرده‌است (نی ج۲ ص۲۴۲) - در چاپ علا ، بجای این کلمه « این همه » آمده است که بهمان معنی یکجا وهمه و جمله است .

گفت او را گو ترو حلوا بچند گفت کودک نیم دینار وادند

ج۱ نی ، ص۲۶۹ س۳۹۶ - ج۲ بر ، ص۲۲۱ س۳۹۹ - ج۲ علا ، ص۱۱۴ س۲

گود – (فا) بضم گاف وفتح واو ، مخفف گوید . (برهان)

هر هوا و ذره‌ای خود منظریست تا گشاده کی گود آنجا دریست

ج۱ نی ، ص۲۳۱ س۲۷۶۶ - ج۱ بر ، ص۱۹۰ س۳۸۴۳ - ج۱ علا ، ص۹۷ س۲۲

کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست جد گود فرزند کم تحقیر نیست

ج۱ نی ، ص۲۹۴ س۸۶۵ - ج۲ بر ، ص۲۴۲ س۸۷۱ - ج۲ علا ، ص۱۲۴ س۲

این کنم یا آن کنم او کی گود که دودست و پای او بسته بود

ج۵ نی ، ص۲۹۴ س۴۰۹ - ج ۶ بر ، ص۱۰۷۴ س۴۰۹ - ج۶ علا ، ص۶۰۵ س۲۶

اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود

جان ربی الاعلی گود دل ربی‌الاعلی زند

(دیوان کبیر ج۲ بیت ۵۶۰۹)

گور – (فا. م) بضم گاف ، قبر . – بدن . تن وکالبد آدمی . (نی ج۸ص۱۱۰)

گر چنان گندآزتان نگیختی جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی

ج۳ نی ، ص۲۴۵ س۴۲۹۰ - ج۳ بر ، ص۵۹۴ س۴۳۳۹ - ج۳ علا ، ص۳۰۶ س۱۶

۱- علاوبر : این همه.

۲– (فا . م) تباهی و فساد جان وروح . (نی ج ۸ ص۳٤٦) ـ فساد وتباهی.

خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر لب گور خراب خویش ایست

ای فرورفته بگور جهل و شک ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چند جویی لاغ و دستان فلک

ج۵ نی ، ص۳۷۰ س۱۷۱۰ – ج ٦ بر ، ص۱٤٤۱ س۱۷۱۳ –ج٦ علا ، ص۵۹۳ س۹

گور – (فا) بضم گاف ، خردشتی که گور خر باشد و بعربی حمارالوحش خوانند . (برهان) ـ گور خر .

گور میگیرند یارانت بدشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گور میگیری تو در کوی این بدست

گور میجویند یارانت بصید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گور میجویی تو در کوچه بکید

ج۱ نی ، ص۲۷۷ س۲۳٦۰ – ج۲ بر ، ص۲۱۰ س۲۳۸٤ – ج۲ علا ، ص۱۵٦ س۲۳

بیت زیرا شارحان مثنوی اشاره‌ای میدانید به آیه کریمه ۷۰و۷۱ واقع در سوره مبارکه النحل «وَ اَوْحیٰ رَبُّکَ اِلَی النَّحْلِ اَنِ اتَّخِذی مِنَ الْجِبالِ بُیُوتاً وَ مِنَ الشَّجَرِ وَ مِمّا یَعْرِشُونَ * ثُمَّ کُلی مِنْ کُلِّ الثَّمَراتِ فَاسْلُکی سُبُلَ رَبِّکَ ذُلُلاً .»

آنچه حق آموخت مر زنبور را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن نباشد شیر را و گور را

ج۱ نی ، ص٦۳ س۱۰۰۹ – ج۱ بر ، ص۵۳ س۱۰۲۵ – ج۱ علا ، ص۲۷ س۲۵

گوربودن – (فا) ر ـ ك : گوی ربودن .

گورخانه راز – (فا) بضم گاف ، مقبره اسرار . ـ اشاره است بضرب المثل مشهور عربی قُلُوبُ الْاَحْرارِ قُبُورُ الْاَسْرارِ . (نی ج ۷ ص۲۳)

گور[1] خانه راز تو چون دل شود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن مرادت زودتر حاصل شود

۱- علا : بر. چونکه اسرارت نهان در دل شود .

ج۱ نی ، ص۱۲ س۱۷۵ - ج۱ بر ، ص۱۱ س۱۷۵ - ج۱ علا ، ص۵ س۲۵

گور کردن — (فا) بضم گاف ، دفن کردن . ـ بخاك سپردن . ادامه‌ندادن . ـ ترك سخن کردن.

این حدیث منقلب‌را گور کن　　　شیر را برعکس صید گور کن

ج۳ نی ، ص٤۵۰ س۳۸۰۹ - ج٤ بر ، ص۸۱۲ س۳۸۲۲ - ج٤ علا ، ص٤۲۵ س۲٦

گوزینه— (فا) بفتح گاف ، حلوائی‌را گویندکه از مغز گردکان پزند . (برهان) ـ «سیر درگوزینه کردن» کنایه از عمل ناصواب و مزور کردن .

جنس شاهست او و یا جنس وزیر　　　هیچ باشد لایق گوزینه سیر

ج۱ نی ، ص۲۰۹ س۱۱٤۸ - ج۲ بر ، ص۲۵٤ س۱۱۵٦ - ج۲ علا ، ص۱۲۹ س٤۸

ماننده عقل و دین بیرون و درون شهرین　　　نی سیر درآکنده اندر دل گوزینه

(دیوان کبیر ج ۵ بیت ۲٤٦۱۷)

وانکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز

سیدهیش ای خواجه ابلیسی در لوزینه سیر

(دیوان سنایی ص۱٦٤)

گوساله — ۱ـ (فا.م) بچه‌گاو باشد وگاهی به طریق کنایه بجوانان بی‌عقل اوّل عمرهم استعمال کنند. (برهان) ـ نادان . ـ احمق . ـ شیطان . ـ ابلیس .

زاهد چندین هزاران ساله را　　　پوزبندی ساخت آن گوساله‌را

ج۱ نی ، ص٦۲ س۱۰۱٤ - ج۱ بر ، ص۵۳ س۱۰۳۰ - ج۱ علا ، ص۲۷ س۲۸

۲— (فا.ق) غرض گوساله‌ایست که سامری در عهد موسیٰ ع از زر ساخت وقوم بنی‌اسرائیل را در غیبت موسیٰ ع وادار کرد که آنرا بپرستند و قصه آن درقرآن مجید و

قصص انبیاء آمده است ر ـ ك : سوره مبارکه‌طه از آیه۸٤تا۹۷وسوره مبارکه‌الاعراف آیه ۱٤۲ تا ۱٥٤ و ثعلبی و جویری و نشابوری ذیل قصه سامری .

لیک هر دیوانه را جان نشمری   سرِ تنه گوساله را چون سامری

ج۱ نی ، ص۲۷٦ س۲۳٤۳ ـ ج۲ بر ، ص۳۰۹ س۲۳٦۷ ـ ج۲ علا ، ص۱۰٦ س۱٤

گوساله بریان ـ (فا.ق) گوشت گوساله پخته و کباب‌شده ـ اشاره‌است‌به‌گوساله بریان آوردن حضرت ابراهیم پیش ملائک عذاب و نخوردن آنها از آن‌که در قرآن کریم بآن اشاره شده است . ر ـ ك : سوره مبارکه هود آیات ٦۹ و ۷۰ والذاریات آیه شریفه ۲٥ تا ۲۸ از قرآن چاپ مصر .

پیش او گوساله بریان آوری   که کشی او را بکهدان آوری

ج۳ نی ، ص٤۲ س٤۰۰ ـ ج۳ بر ، ص٤۰۱ س٤۰۲ ـ ج۳ علا ، ص۱۰٦ س۸

گوساله‌پرست ـ (فا.م) آندسته از قوم موسی ع و بنی‌اسرائیل که به سامری پیوستند و گوساله‌پرست شدند . ـ کافر . ـ مشرك . ـ بت‌پرست .

سبطیند این قوم و گوساله‌پرست   بر چنین گاوی چه می‌مالندت دست

ج٥ نی ، ص۲۹۰ س۲۰٦۱ ـ ج۹ بر ، ص۱۱٥۸ س۲۰٦٤ ـ ج٦ علا ، ص۱۰۱ س۲۱

گوش ـ ۱ ـ (فا.م) آلت شنوایی و عضوی که بدان عمل شنیدن انجام گیرد و بعربی اذن گویند . (برهان) ـ شنوایی . ـ شنیدن .

یک حکایت گویمت بشنو بهوش   تا بدانی که طمع شد بند گوش

ج۱ نی ، ص۲۷۹ س٥۷۸ ـ ج۲ بر ، ص۲۲۹ س٥۸۱ ـ ج۲ علا ، ص۱۱۷ س۲۲

۲– (فا . م) گوش روحانی . (نی ج ۷ ص ۱۳۰) ـ درك . ـ فهم . ـ گوش باطن .

گوش‌را نزدیک کن کان دور نیست　　　لیک نقل آن بتو دستور نیست

ج ۱ نی ، ص ۱۱۷ س ۱۹۲۹ ـ ج ۱ بر ، ص ۹۸ س ۱۹۷۷ ـ ج ۱ علا ، ص ۵۰ س ۲۹

۳– (فا . م) توجه و اعتنا . (نی ج ٦ ص ۱۲۲) ـ انتظار . ـ منتظر .

کار میکن تو بگوش آن مباش　　　اندك اندك خاك چه‌را میتراش

ج ۵ نی ، ص ۱۲۰ س ۲۰٤٦ ـ ج ۵ بر ، ص ۹۳۰ س ۲۰٤٦ ـ ج ۵ علا ، ص ٤۸٤ س ۲۱

این دانه‌های نازنین محبوس مانده در زمین

در گوش یک باران خوش موقوف یک‌بادصبا

(دیوان کبیر ج ۱ بیت ۱۲۹)

در عقب او خارپشتی درآمد که ای رسول خدا شکارم را درکار من کن که بچگانم بگوش من‌اند . (مناقب افلاکی ص ٤۷۷)

گوش برچهارراه‌نهادن – (فا . م) استراق سمع کردن . ـ گوش‌ایستادن . ـ توجه والتفات بسیار بموضوعی‌نمودن .

از ره حس دهان‌پرسان شوید　　　گوش را بر چار راه آن نهید

ج ۲ نی ، ص ٥٦ س ۹۸٤ ـ ج ۲ بر ، ص ٤۲۹ س ۹۹۳ ـ ج ۲ علا ، ص ۲۱۷ س ۳

گوش بر روزن نهادن – (فا . م) گوش بر رخنه دیوار یا در وجز آن‌نهادن . ـ گوش را نزدیک دهان بردن تا سخن گوینده را بهتر بتوان شنید . ـ گوش دادن . ـ توجه کردن . ـ التفات‌کردن .

اولین علمت که خواهی دادنم گوش خواهم که نهی بر روزنم

ج۳ نی، ص۲۶۹ س۴۶۹۶ - ج۳ بر، ص۶۱۴ س۴۷۴۷ - ج۳ علا، ص۳۱۷ س۹

گوش‌بودن – (فا.م) ساکت بودن . دم نزدن . هیچ نگفتن . (لغت‌نامه)

چونکه عاشق اوست توخاموش باش او چو گوشت میکشد تو گوش باش

ج۱ نی، ص۱۰۶ س۱۷۴۲ - ج۱ بر، ص۸۹ س۱۷۸۷ - ج۱ علا، ص۴۶ س۶

گوش بی‌گوشی – (فا . م) گوش باطنی . ـ گوش واقعی . ـ گوش‌روحانی . ـ مصرع دوم اشاره است بآیه سوم در سوره مبارکه آل عمران .

گوش بی‌گوشی درین دم برگشا بهر راز یفعل‌الله مایشا

ج۳ نی، ص۲۶۸ س۴۶۸۶ - ج۳ بر، ص۶۱۴ س۴۷۳۷ - ج۳ علا، ص۳۱۶ س۲۸

گوشت‌بر – (فا . م) بضم گاف و باء ، برنده‌گوشت بدن ـ ریزنده گوشت بدن . ـ لاغر کننده ـ ضعیف کننده .

گشت خاك آمیز و خشك و گوشت‌بر زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

ج۱ نی، ص۲۴۵ س۴۰۰۰ - ج۱ بر، ص۲۰۱ س۴۰۷۸ - ج۱ علا، ص۱۰۳ س۲۳

گوشت‌پاره – ۱ـ (فا.م) شقه‌ای ازگوشت . ـ تن . ـ کالبد . ـ تن و کالبد آدمی .

گوشت پاره آدمی باعقل و جان می‌شکافد کوه را با بحروکان

ج۱ نی، ص۹۱ س۱۴۷۷ - ج۱ بر، ص۷۶ س۱۵۱۲ - ج۱ علا، ص۳۹ س۲۴

۲– (فا . ح) لختی ازگوشت . ـ زبان . ـ زبان آدمی ـ مأخوذ از عبارتی از

نهج‌البلاغه که ذیل پیه پاره بدان اشاره شده است . ـ ر ـ ك : پیه پاره .

گوشت پاره آلت گویای او　　پیه پاره منظر زیبای او

ج۵ نی ، ص۱۱۸ س۱۸۵۳ ـ ج۵ بر ، ص۹۱۹ س۱۸۵۲ ـ ج۵ علا ، ص۴۷۹ س۱۷

گوشت درشست نهادن ــ (فا . م) ماهیگران برای گرفتن ماهی اندکی گوشت بر سر قلاب کنند و در رودخانه اندازند تا ماهی برای خوردن آن آید و گرفتار شود . ـ فریب دادن .

زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد　　ماهیا او گوشت درشستت نهند

ج۳ نی ، ص۱۰ س۲۲۰ ـ ج۳ بر ، ص۲۹۳ س۲۲۶ ـ ج۳ علا ، ص۱۹۸ س۱۷

گوشت عاشق ــ (فا . ح) گوشت تن کسی که عاشق است . ـ شارحان مثنوی آنرا اشاره میدانند بحدیث : « **لَحْمُ الْعُلَمٰاءِ مَسْمُومَةٌ مَنْ اَكَلَ هَلَكَ.** » (ج۸ نی ، ص۲۸۰) این عبارت ظاهراً نباید حدیث باشد .

لحم عاشق را نیارد خورد دد　　عشق معروفست پیش نیک و بد

ور خورد خود فی‌المثل دام و ددش　　گوشت عاشق زهر گردد بکشدش

ج۵ نی ، ص۱۷۴ س۲۷۲۴ ـ ج۵ بر ، ص۹۶۹ س۲۷۲۴ ـ ج۵ علا ، ص۵۰۵ س۱۴

گوشت کسی را خوردن ــ (فا . م . ق) غیبت کسی را کردن . ـ در غیاب کسی ازاو بد گفتن . ـ غیبت کردن . مأخوذ است ازمضمون آیه شریفه : «**یاَاَیُّهَاالَّذینَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا کَثیراً مِنَ الظَّنِّ اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ وَلاٰ تَجَسَّسُوا وَلاٰ یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضاً اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَاْکُلَ لَحْمَ اَخیهِ مَیْتاً فَکَرِهْتُمُوهُ وَاتَّقُوااللّٰهَ اِنَّ اللّٰهَ تَوّابٌ رَحیمٌ .**» (سوره مبارکه الحجرات آیه شریفه ۱۲)

گوشتهای بندگان حق خوری غیبت ایشان کنی کیفر بری

ج۳ نی ، ص۸ س۱۰۷ - ج۳ بر ، ص۳۸۷ س۱۰۸ - ج۳ علا ، ص۱۹۵ س۲۲

بدگمان بردیم و کن ما را حلال گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال

ج۵ نی ، ص۱۴۶ س۲۲۹۲ - ج۵ بر ، ص۹۴۴ س۲۲۹۲ - ج۵ علا ، ص۴۹۲ س۴

گوشتین – (فا) ازگوشت ساخته شده . ـ سمین . فربه (لغت‌نامه)ـ مضغه.

چشم را چشمی نبود اول یقین در رحم بود او جنین گوشتین

ج۳ نی ، ص۴۲۰ س۲۴۰۲ - ج۴ بر ، ص۷۴۲ س۲۴۲۱ - ج۴ علا ، ص۳۸۷ س۹

گوش جان – (فا . م) بکسر شین ، شنوایی روح . ـ گوش باطن .ـ باطن‌شنواـ باطن انبیا و اولیاء .

پس محل وحی گردد گوش جان وحی چبود گفتن از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

ج۱ نی ، ص۹۰ س۱۴۶۱ - ج۱ بر ، ص۷۵ س۱۴۹۷ - ج۱ علا ، ص۳۹ س۱۶

گوش خر – (فا . م) بکسر شین ، اذن‌الحمار .ـ گوش حس. (ن ج۷ ص۸۳)ـ گوشی که استعداد شنیدن معانی و حقایق را ندارد .

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر کین سخن را درنیابد گوش خر

ج۱ نی ، ص۶۴ س۱۰۲۸ - ج۱ بر ، ص۵۴ س۱۰۴۶ - ج۱ علا ، ص۲۸ س۱۰

گوش خود کشیدن – (فا . م) بکسر شین ، تمام و کامل و نیک شنیدن. (ن ج۶ حاشیه ص۴۷۴) ـ ملتفت‌شدن ـ متوجه‌شدن . ـ متنبه‌شدن .

از نوایت گوش یاران بود خوش　　　　دست بیرون آر و گوش خود بکش

ج۵ نی ، ص۴۹۷ س۲۹۱۱ - ج۶ بر، ص۱۲۵۰ س۲۹۱۴ - ج۶ علا ، ص۶۴۴ س۲۷

گوش‌داشتن– ۱–(فا.م) شنیدن . ـ شنودن ، به‌معنی متوجه‌شدن . (برهان)

گفت ای شه ناکسی را کس شمار　　　　عذر استم دیده‌ای را گوش‌دار

ج۱ نی ، ص۷۲ س۱۱۶۲ - ج۱ بر ، ص۶۰ س۱۱۸۸ - ج۱ علا ، ص۳۱ س۲۴

گفتمش پوشیده بهتر سر یار　　　　خود تو در ضمن عبارت گوش‌دار

ج۱ نی ، ص۱۰ س۱۳۵ - ج۱ بر ، ص۹ س۱۳۵ - ج۱ علا ، ص۴ س۲۷

مولانا اکمل‌الدین طبیب گفت : معرف ادب گوش‌دار ، که ملک‌المشایخ حقیقی حضرت مولانا بود رحلت فرمود. (رساله فریدون ص۱۱۶)

۲– (فا.م) گوش فرادادن . ـ استراق سمع . ـ گوش‌ایستادن .

کس ندارد گوش در دهلیزها　　　　تا بپرسم زین کنیزک چیزها

ج۱ نی ، ص۱۱ س۱۴۵ - ج۱ بر ، ص۱۰ س۱۴۵ - ج۱ علا ، ص۵ س۷

۳– (فا . م) مراقب‌بودن . ـ منتظربودن .

گوش و هش دارید این اوقات را　　　　در ربائید این چنین نفحات را

ج۱ نی ، ص۱۱۹ س۱۹۵۲ ج۱ بر، ص۹۹ س۲۰۰۳ - ج۱ علا ، ص۵۱ س۲۰

ای عقل باش حیران نی وصل جونه هجران

چون وصل گوش داری زانکس که نیست غایب

(دیوان کبیر ج۱ بیت ۲۳۵۷)

همه روز گوش میداشتم تا شیخ بیرون آید ومجلس گویدتامن او را به‌بینم . (اسرار التوحید ص۹۶)

روزی کاروان شگرف میامدویاران اوکاروان‌را گوش میداشتند. (تذکرةالاولیا ج۱ ص۷٤)

گوش سر — (فا) بکسرشین و فتح سین ، گوش ظاهر . ـ گوش آدمی.

پنبه آن گوش سر گوش سر است تا نگردد این کر آن باطن کرست

ج۱ نی ، ص۳٦ س۵٦۷ ـ ج۱ بر ، ص۳۰ س۵۷٤ ـ ج۱ علا ، ص۱۵ س۱٦

گوش‌سر — (فا) بکسرشین و سین ،گوش درون . ـ گوش‌باطن .ـگوش قلب و روح . ـ گوش رازنیوش ر ـ ك : گوش سِر .

گوش ظن — (فا + عر . م) بکسر شین و فتح طاء ، گوش شك وتردید . ـ گوش فلاسفه و اهل علم . ـ گوش ظاهربینان ـ ر ـ ك : گوش‌جان .

گوش عقل — (فا + عر . م) بکسر شین ، گوش خرد . ـ گوش‌عاقلان . ـ گوش ظاهربینان . ـ ر ـ ك:گوش جان .

گوش‌غیب‌گیر — (فا + عر . م) بکسرشین ،گوش رازشنو . ـگوش‌باطن.ـ گوش وحی . ـ گوش رازنیوش .

گوش‌حس تو بحرف اردرخورست دان که گوش غیب گیر تو کرست

ج۱ نی ، ص۲۰۹ س۲۳۹۰ ـ ج۱ بر ، ص۱۷۲ س۳٤٦۷ ـ ج۱ علا ، ص۸۹ س۱۰

گوش‌کش — (فا . م) بفتح کاف ،کشنده‌گوش . ـگوشمال . ـ متنبه‌کننده.ـ

متوجه کننده . ـ تنبه . ـ توجه .

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش   تا نباشد عشق اوتان گوش کش

ج۵ نی،ص۲۰۹ س۳۲۸۹ ـ ج۵ بر ، ص۱۰۰۱ س۳۲۸۹ ـ ج۵ علا ، ص۴۸۲س۲

دمبدم آن بوی خوشش و آن طلب گوش کششش

آب روان گرد مرا ساقی سرو و سمنم

(دیوان کبیر ج۳ بیت ۱۴۷۹۶)

گوش گرفتن ـ (فا) از گوش کسی گرفتن و او را بجایی بردن . ـ بعنف و جبر کسی یا چیزی را بردن .

گوش گیری آب را تو می‌کشی   سوی زرع خشک تا یابد خوشی

ج۳ نی ، ص۱۸۳ س۲۲۱۷ ـ ج۳ بر ، ص۵۴۰ س۳۲۶۲ ـ ج۳ علا ، ص۲۷۸س۶

گوشمال ـ (فا) آگاهانیدن. (آنندراج) ـ سیاست ـ تنبیه ـ آگاهی .

گوشمال محنت بی زینهار   داغها بر داغها چندین هزار

ج۵ نی ، ص۲۲۰ س۳۴۶۴ ـ ج۵ بر ، ص۱۰۱۱ س۳۴۶۴ ـ ج۵ علا ، ص۵۲۶س۴

هم درآندم گوشمال حق رسید   چشم او بگشاد گوش او کشید

ج۳ نی ، ص۹۶ س۱۶۷۷ ـ ج۳ بر ، ص۴۶۵ س۱۷۰۳ ـ ج۳ علا ، ص۲۳۷ س۲

گوشمال دیدن ـ (فا ـ م) متنبه‌شدن ـ تأدیب . سیاست .

ور بدندان گوید او بنما و بال   پس به‌بینی تو ز دندان گوشمال

ج۴ نی ، ص۳۲۵ س۷۹۰ ـ ج۴ بر ، ص۶۲۲ س۸۰۳ ـ ج۴ علا ، ص۳۴۵ س۱۲

گوش‌نوش – (فا.م) بکسر شین وضم نون، گوش ذوق. (نی ج۸ص ۲۷۰)- گوش صاحب ذوق - گوش صاحب درك. -گوش دراك.

جوز را در پوستها آوازهاست | مغز و روغن را خودآوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش | هست آوازش نهان در گوش نوش

ج۵ نی، ص۱۳۶ س۲۱۴۴ - ج۵ بر، ص۹۳۶ س۲۱۴۴ - ج۵ علا، ص۴۸۷ س۱۹

گوش‌نهادن – (فا . م) شنودن .- استراق سمع . - گوش‌ایستادن .

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث | می‌شنود او از خروسش آن حدیث

ج۳ نی، ص۱۹۲ س۳۲۶۶ - ج۳ بر، ص۵۴۸ س۳۴۱۱ - ج۳ علا، ص۲۸۲ س۱۱

خادم گفت بر در صومعه گوش نهادم تا چه خواهد کردن. (رساله فریدون ص۱۷۰)

گوشوار – (فا) زیوریست سیمینه یا زرینه یا بلورینه یا از فلزات دیگر که در گوش آویزند. (آنندراج) - حلقه‌گوش. (نفیسی) -گوشواره.

پیش مؤمن کی بود این غصه خوار | قدر عشق گوش عشق گوشوار

ج۵ نی، ص۳۱۸ س۷۹۱ - ج۶ بر، ص۱۰۹۰ س۷۹۱ - ج۶ علا، ص۵۷۱ س ۵

گوش و دم کژ جنبانیدن – (فا . م) حرکت بی‌موردکردن . - حرکت خلاف کردن . - ناراستی نمودن - مصرع دوم مأخوذ است ازآیه شریفه ۱۱۹ واقع در سوره مبارکه المائده .

گفت حق که کژ مجنبان گوش‌ودم | ینفعن الصادقین صدقهم

ج۳ نی، ص۴۲ س۷۴۰ - ج۳ بر، ص۴۱۶ س۷۴۵ - ج۳ علا، ص۲۰۹ س۲۶

گوشهٔ بی‌گوشه ــ (فا . م) جانب بی‌جانبی . ـ عالم بدون حدو رسم . ـ جهان بدون حدومرز . ـ دل و قلب صوفی صافی . ـ مصرع دوّم مأخوذاست از آیه ۳۵ واقع در سوره مبارکه النور .

گوشه بی‌گوشه دل شه رهیست　　　　تاب لاشرقی ولا غرب ازمهیست

ج۳ نی ، ص۶۵ س۱۱۳۸ - ج۳ بر ، ص۶۳۶ س۱۱۴۸ - ج۳ علا ، ص۲۲۱ س۶

از گوشه بی‌گوشه‌ای آواز آمد آوازی که همه عالم از آدمی و پری و فریشته خروشانند ونعره‌زنان. (مجالس سبعه ص۱۰۰)

گوشه‌گشته ــ (فا.م) گوشه‌نشین . ـ گوشه‌گیر . ـ منعزل .

مرغ دولت در عتابش برطپید　　　　پرده آن گوشه گشته بردرید

ج۵ نی ، ص۵۴۹ س۴۷۷۹ - ج۶ بر ، ص۱۲۹۶ س۴۷۸۲ - ج۶ علا ، ص۶۶۶ س۱۰

دلداده آن باشد که او در صبر باشد سخت‌رو

نی چون تو گوشه گشته‌ای درگوشه‌ای افتاده‌ای

(دیوان کبیر ج ۵ بیت ۲۰۷۱۲)

حکمت بالغ بگوشه خرسند　　　　ازصحبت گوشه گشته‌ای چند

(تحفةالعراقین ص۲۰۶)

گول ــ (فا) ابله و نادان . (برهان) ـ احمق . (رشیدی)

آن زنی میخواست تا با مول خود　　　　برزند در پیش شوی گول خود

ج۳ نی ، ص۴۸۸ س۳۵۴۴ - ج۴ بر ، ص۸۰۰ س۳۵۶۷ - ج۴ علا ، ص۴۱۸ س۲۸

گول را و غول را کو را فریفت　　　　ازخلاص و قوزمی باید شکیفت

ج۵ نی ، ص۴۷۹ س۳۶۲۱ - ج۶ بر ، ص۱۲۳۵ س۳۶۲۴ - ج۶ علا ، ص۶۳۷ س۲۷

گفت که تو زیرککی مست خیالی وشکی گول شدم هول شدم از همه بر کنده شوم

(دیوان شمس تبریزی)

گولخن – (فا) بفتح گاف ، گلخن حمام . – تون حمام . – ر ـ ك : گلخن.

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن که منم شاه و وزیر گولخن

ج۳ نی ، ص۲٤۰ س۱۰٤٤ – ج٤ بر ، ص٦٧٤ س۱۰۵۳ – ج٤ علا ، ص۳۵۱ س۱۹

آن نسیمی که بیاید از چمن هست پیدا از سموم گولخن

ج۵ نی ، ص۵٥٦ س٤٨٩٣ – ج٦ بر ، ص۱۳۰۱ س٤٨٩٦ – ج٦ علا ، ص٦٦٩ س ۱۷

(دیوان کبیر ج۱ ص۱٦ س ۲۱٤)

گول کردن – (فا) فریب دادن . در تداول امروزی گول زدن. (لغت نامه)

گول من کن خویش راو غره شو آفتابی را رها کن ذره شو

ج۵ نی ، ص۲۷ س٤۱۲ – ج۵ بر ، ص۸٤۰ س٤۱۲ – ج۵ علا ، ص٤٣٩ س۱۵

گول گردی – (فا . م) بیفایده و عبث از این سو بآن سو رفتن ـ آنکه سفرهای بی فایده و ابلهانه کند . ـ یاوه تازی .

اشتهای گول گردی آمدت یا ملولی وطن غالب شدت

ج۵ نی ، ص۳٨٩ س۲۰۵۲ – ج٦ بر ، ص۱۱۵۸ س۲۰۵۵ – ج٦ علا ، ص٦۰۱ س ۱۱

گول گردیدن – (فا) احمق شدن . ابله شدن . وقت تلف کردن . بیهوده وقت گذراندن . (لغت نامه) ـ عبث باین و آن سو رفتن . ـ یاوه تازی .

کی نظاره اهل بخریدن بود آن نظاره گول گردیدن بود

ج ٥ نی ، ص ۳۲۰ س ۸۳۲ - ج ٦ بر ، ص ۱۰۹٦ س ۸۲۵ - ج ٦ علا ، ص ۵۷۲ س ۸

درخواب‌شو زعالم وزشش جهت گریز　　تا چند گول گردی و آوره سوبسو

(دیوان کبیر ج ٥ بیت ۲۲۷۳۹)

گول‌گیر - (فا) آنکه نادان را گرفتار کند . - نادان فریب ، (لغت‌نامه) - ابله‌شناس .

اینت مالیخولیای ناپذیر　　اینت‌لاف خام و دام گولگیر

ج ۱ نی ، ص ۳۰۹ س ۱۱۵۰ - ج ۲ بر ، ص ۲٤٥ س ۱۱۱۸ - ج ۲ علا ، ص ۱۲۹ س ۲۹

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت　　گفت آری گول گیری ای درخت

ج ۳ نی ، ص ۳۳۲ س ۹۰۸ - ج ٤ بر ، ص ٦٦۷ س ۹۱۷ - ج ٤ علا ، ص ۳٤۸ س ۱۲

بوی صدق و بوی کذب گول گیر　　هست پیدا در نفس چون مشک‌وسیر

ج ٥ نی ، ص ٥٥٦ س ٤۸۹٤ - ج ٦ بر ، ص ۱۰۳۱ س ٤۸۹۸ - ج ٦ علا ، ص ٦٦۹ س ۱۸

چونکه نخواهی رهید از دم هر گول گیر　　خاك کسی شو کزو چاره ندارد تلویه

(دیوان کبیر ج ۱ بیت ۳٤۰۲)

گولی - (فا) نادانی . - ابلهی . - احمق .

زیرکی ضد شکستست و نیاز　　زیرکی بگذارو با گولی بساز

ج ٥ نی ، ص ٤۰۷ س ۲۳۷۲ - ج ٦ بر ، ص ۱۱۷۳ س ۲۳۷٥ - ج ٦ علا ، ص ٦۰۸ س ۱۲

گون - (فا) رنگ و لون . (برهان) - گونه . - نوع

هردو گون زنبور خوردند از محل　　لیک شد زان نیش وزین دیگر عسل

هردو گون آهو گیا خوردند و آب　　زان یکی سرگین شدوزان مشک ناب

ج۱ نی ، ص۱۸ س۲۶۸ - ج۱ بر ، ص۱۶ س۲۶۸ - ج۱ علا ، ص۸ س ۱

اگر برجامعه سیاه.... هزارگون چرك و چربش بچکد برخلق و براوآن ظاهرنگردد .

(فیه مافیه ص۱۲۱)

گوهر -- ۱- (فا.م) اصل. (برهان) - سرشت . - طینت . - فطرت .-طبیعت.- ریشه و بنیاد .

شد نیاز طالبان ار بنگری شعلها از گوهر پیغمبری

ج۱ نی ، ص۶۶ س۷۴۸ - ج۱ بر ، ص۳۹ س۷۵۸ - ج۱ علا ، ص۲۰ س۱۰

۲-- (فا.م) عرفان و ایمان . (نی ج ۷ ص۱۷۰)

که نگه‌دارآب ما را از خسان یارب آن گوهر بدان دریا رسان

ج۱ نی ، ص۱۶۸ س۲۷۳۲ - ج۱ بر ، ص۱۴۰ س۲۷۹٤ - ج۱ علا ، ص۷۲ س۱۹

۳-- (فا.م) ذات و حقیقت .

گوهر جان چون ورای فصل‌هاست خوی او این نیست خوی کبریاست

ج۵ نی ، ص۲۷٤ س۶۳ - ج۶ بر ، ص۱۰۵۶ س۶۴ - ج۶ علا ، ص۵۵۲ س ۱۵

٤-- (فا.م) پاك و پاکیزه و سره و پاك اصل ونیکو . (برهان)

گوهر معقول را محسوس کرد پیر بینا بهر کم عقلی مرد

ج۱ نی ، ص٤٤۸ س۳۵۷۰ - ج۲ بر ، ص۳۶۹ س۳۶۲۹ - ج ۲ علا ، ص۱۸٤ س۲۳

۵-- (فا) مرواریدست که بعربی لؤلؤ خوانند و مطلق جواهر را نیز گفته‌اند . (برهان) - مروارید .

خس نه‌ای دوراز تو، رشک گوهری در میان موج و بحر اولیتری

بحر وحدانست جفت و زوج نیست گوهرو ماهیش غیر موج نیست

ج ٥ نی ، ص۳۸۸ س۲۰۲۹ - ج ٦ بر ، ص۱۱۵۷ س۲۰۳۲ - ج ٦ علا ، ص ٦۰۰ س ۲٥

گوهر تیغ – (فا) آبی که بر روی شمشیر میداده‌اند که قدر و قیمت شمشیر بسته بآن بود - موجیست که بر روی شمشیر پدیدار میشود و دلیل بر مرغوبی فولاد و شمشیر است .

چون نپوشد گوهر تیغ مرا　　باد ازجا کی برد میغ مر

ج ۱ نی ، ص۲۳۳ س۳۷۹۳ - ج ۱ بر ، ص۱۹۱ س۳۸۷۱ - ج ۱ علا ، ص۹۸ س۱٦

بردرت جان برمیان دارم کمر　　گوهر تیغ زفان من نگر

(منطق‌الطیر عطار ص ۲۲)

گوهرشناس – (فا . م) شناسنده جواهر . - جواهری . - آشنای بحقایق .

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس　　تا بدانی تو عیان را از قیاس

ج ۱ نی ، ص۲٥۲ س۱۱۱ - ج ۲ بر ، ص۲۰۷ س۱۱۲ - ج ۲ علا ، ص۱۰۷ س۱۷

گوهر کاویان – (فا) جواهرات گرانبهایی که بر درفش کاوه آهنگر یا درفش کاویانی زده بودند . - وکنایه ازگوهر تابناك و جواهرات تابناك و قیمتی . (نی ج ۸ ص۳۷۲)

قصه آن گاو بحری که گوهر کاویان ازقعر دریا برآورد شب ، برساحل دریانهد در درخش وتاب آن می‌چرد.

ج ٥ نی ، ص۳۹ عنوان - ج ٦ بر ، ص ۱۲۰۰ عنوان - ج ٦ علا ، ص ٦۲۰ عنوان

گوهرهای عرش – (فا + عر . م) صفات آسمانی که بمرد کامل بخشیده‌اند . (نی ج۸ ص٦۲) - مواهب الهی .

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش — خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

ج۳ نی ، ص۱۲۳ س۲۱۵۲ - ج۳ بر ، ص۴۸۸ س۲۱۸۸ - ج۳ علا ، ص۲۴۹ س۸

گوی — (فا . م) گلوله‌ایکه از چوب سازند و با چوگان بازند . (برهان) - موحد حقیق . (نی ج ۷ ص۲۴۹)

گر یکی گویی تو در میدان او — گرد بر میگرد از چوگان او

ج۱ نی ، ص۲۶۴ س۳۱۳ - ج۲ بر ، ص۲۱۷ س۳۱۴ - ج۲ علا ، ص۱۱۲ س۸

گویا — ۱- (فا) مخفف گویان . گوینده . سخن گوینده . ناطق . دارای قوه نطق . (برهان)

ای زبان تو بس زبانی مرسرا — چون تویی گویا چه گویم مرترا

ج۱ نی ، ص۱۰۴ س۱۶۹۹ - ج۱ بر ، ص۸۷ س۱۷۴۴ - ج۱ علا ، ص۴۵ س۱۲

عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا — جان وصف گهر گویا زینها همه گوهربه

(دیوان کبیر ج ۵ بیت ۲۴۴۲۲)

۲- (فا.م) خداوند متعال . - ناطق (باعتبار اسماءالله)

تا بگوش ابر آن گویا چه گفت — که چو مشک از دیده خود اشک راند

ج۱ نی ، ص۸۹ س۱۴۵۴ - ج۱ بر ، ص۷۵ س۱۴۹۰ - ج۱ علا ، ص۳۹ س۱۲

گوبردن — (فا . م) برداشتن گوی . - زیادتی کردن و فایق آمدن . (برهان) - پیشی گرفتن . - سبقت یافتن . - مقدم شدن .

ظالمست او بر خود و بر جان خود — ظلم بین کز عدلها گو می‌برد

ج۳ نی ، ص۲۶۸ س۳۶۷۵ - ج۳ بر ، ص۳۱۶ س۴۷۲۷ - ج۲ علا ، ص۳۱۶ س۲۳

گوی‌ربودن — (فا . م) دزدیدن گوی . ـ غالب و افزون آمدن . ـ سبقت و پیشدستی کردن . ـ تفوق یافتن و کامیاب شدن .

این ستیم نیز زاریها نمود　　　هم زسیدان اجابت گو ربود

ج ۵ نی ، ص ۳۷۸ س ۱۸۴۳ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۱۴۸ س ۱۸۴۶ ـ ج ۶ بر ، ص ۵۹۶ س ۲۶

گوی بکیوان افکندن — (فا . م) توفق یافتن . ـ برتری یافتن . ـ بیالاترین مقام روحانی رسیدن . ـ استاد نیکلسن آنرا کنایه دانسته است از ، بر نور محمدی ص برتری یافتن . (نی ج ۸ ص ۳۲۴)

که درافکندم بکیوان گوی را　　　درکشید ای اختران این روی را

ج ۵ نی ، ص ۴۱۱ س ۶۷۸ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۰۸۹ س ۱۰۸۱ ـ ج ۶ علا ، ص ۵۶۷ س ۲۸

گوی گشتن — (فا . م) مانند گوی شدن . ـ حیران و سرگردان شدن . ـ واله و شیفته شدن .

عشق مولی کی کم از لیلی بود　　　گوی گشتن بهر او اولی بود

ج ۳ نی ، ص ۲۷۰ س ۱۵۵۷ ـ ج ۴ بر ، ص ۶۹۹ س ۱۵۷۱ ـ ج ۴ علا ، ص ۳۶۵ س ۲

گه خوار — (فا.م) بضم گاف ، خورنده سرگین . ـ کذاب بدزبان و بی آبرو . (نی ج ۷ ص ۲۷۸) ـ یاوه‌گو . ـ فضول . ـ دشنام‌گو و بدزبان .

کو ز اول دم که با من یار بود　　　همچو سگ در قحط بس گه خوار بود

ج ۱ نی ، ص ۳۰۲ س ۱۰۱۳ ـ ج ۲ بر ، ص ۲۴۸ س ۱۰۲۰ ـ ج ۲ علا ، ص ۱۲۷ س ۵

گهر — ۱ ـ (فا.م) مخفف گوهر بمعنی مروارید و جواهر . ـ چراغ هدایت . ـ

فروغ الهی . ـ هدایت حق .

دعوی ما را شنیدیت و شما   می‌نبینید این گهر در دست ما

ج۳ نی ، ص۱۵۴ س۲۷۱۷ - ج۳ بر ، ص۵۱۵ س۲۷۵۶ - ج۳ علا ، ص۲۳۶ س۱۳

۲ــ (فا.م) گوهر اخلاص . (نی ج ۸ ص۲۹۴) ـ بااصل وبنیاد.ـ باارزش .ـ ارزش .

یا نبود آن کار او را خود گهر   یا نیامد وقت پاداش از قدر

ج۵ نی ، ص۲۲۳ س۳۵۲۲ - ج۵ ار ، ص۱۰۱۴ س۳۵۲۲ - ج۵ علا ، ص۵۲۸ س۱۸

۳ــ (فا.م) دراینجا کنایه از بلال . ـ وهرمرد کامل و روحانی .

این گهر از هردوعالم برترست   هین بخر زین طفل جاهل کوخرست

ج۵ نی ، ص۲۳۰ س۱۰۰۰ - ج۶ بر ، ص۱۱۰۶ س۱۰۰۳ - ج۶ علا ، ص۵۷۶ س۲

گهرگرفتن ــ (فا.م) بدست آوردن مروارید یا جواهر . ـ تغییر شکل دادن . ـ ازجنس پستی تبدیل به‌جنس بهتر واعلی‌شدن . ـ کمال‌یافتن . ـ کامل‌شدن .

تو مگو کین مس برون بد محتقر   در دل اکسیر چون گیرد گهر

ج۱ نی ، ص۹۰ س۱۴۷۲ - ج۱ بر ، ص۷۶ س۱۰۰۸ - ج۱ علا ، ص۳۹ س۲۱

گیاه ــ (فا) سبزه . (نفیسی) ـ سبزه‌زار . ـ مرغزار .

پشه آمد ازحدیقه وز گیاه   وزسلیمان گشت پشه دادخواه

ج۳ نی ، ص۲۶۵ س۴۶۲۴ - ج۳ بر ، ص۶۱۱ س۴۶۷۵ - ج۳ علا ، ص۲۱۵ س۱۷

گیاه بام‌شدن ــ (فا.م) مانندعلف هرزه‌ایکه بربام خانه‌ها روئیده‌شدن.ـبی‌مصرف

و بی‌فایده‌شدن . ـ خود را بی‌مصرف و بی‌فایده نشان‌دادن . ـ از توجه و نظر خلق باطن خود را پنهان داشتن . ـ از حیز انتفاع افتادن .

دانه باشی مرغکانت برچنند غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو

ج۱ نی ، ص۱۱۱ س۱۸۳۴ ـ ج۱ بر ، ص۹۳ س۱۸۷۹ ـ ج۱ علا ، ص۴۸ س۱۴

گیج ــ ۱ـ (فا) پریشان و پراکنده خاطر . احمق و ابله . (برهان)

بنده را کی زهره باشد کز فضول امتحان حق کند ای گیج گول

ج۳ نی ، ص۲۹۹ س۳۹۰ ـ ج۴ بر ، ص۹۲۹ س۳۶۷ ـ ج۴ علا ، ص۲۳۲ س۹

اگر دلگیر شد خانه نه پا گیرست برجه‌رو وگر نازك دلی منشین بر گیجان سودایی

(دیوان کبیر ج ۵ ص۲۶۴۴۲)

۲ــ (فا) سرگشته و حیران . (برهان قاطع)

گفتگو بسیار گشت و خلق گیج در سرو پایان این چرخ بسیج

ج۳ نی ، ص۴۴۶ س۲۸۴۹ ـ ج۴ بر ، ص۷٦۴ س۲۸۶۹ ـ ج۴ علا ، ص۲۹۹ س۲۶

گیج کردن ــ (فا) سرگشته و حیران کردن . ـ برای شاهدش . ر ـ ك : گردنامه

گیرا ــ ۱ـ (فا) گیرنده . (نفیسی)

طفل تا گیرا و تا پویا نشد مرکبش جز گردن بابا نشد

ج۱ نی ، ص۵۸ س۹۲۳ ـ ج۱ بر ، ص۴۸ س۹۳۷ ـ ج۱ علا ، ص۲۵ س۲

دست او هم زمن بود گیرا نشوم زو بعید در دو سرا

(ولدنامه ص۶۹)

۲ــ (فا.م) تأثیرکننده . (آنندراج) ـ مؤثر

رحمت تو وان دم گیرای تو — پرشود این عالم ازاحیای تو

ج۵ نی ، ص۱۰٤ س۱۶۲۶ - ج۵ بر ، ص۹۰۷ س۱۶۲۹ - ج۵ علا ، ص۴۷۳ س۲۱

اگر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا — بستان زمن‌شرابی که قیامتست حقا

(دیوان کبیرج۱ بیت۱۸۷۸)

وعظ گفتن زجود بر منبر — گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر

(ولدنامه ص۱۹۷)

گیراندن — (فا) چیزی را آتش‌دادن و آتش کردن . (نفیسی)ـ روشن کردن . افروختن .

باد تند است و چراغم ابتری — زو بگیرانم چراغ دیگری

ج۳ نی ، ص۴۶۲ س۲۱۰۸ - ج۴ بر ، ص۷۷۸ س۲۱۳۰ - ج٤ علا ، ص۴۰۷ س۵

درآن زمان که چراغ خرد بگیرانم — چه‌های و هوی برآید زسردگان قبور

(دیوان کبیرج۳ بیت ۱۲۱۰٤)

هیچ بادی ورا نمیراند — زانکه اورا کسی نگیراند

(ولدنامه ص۲۱۶)

گیراننده — (فا) روشن کننده ، ـ افروزنده .

شمع روشن بی زگیرانندهای — یا بگیراننده داننده‌ای

ج۵ نی ، ص۲۹۲ س۳۷۰ - ج۶ بر ، ص۱۰۷۲ س۳۷۰ - ج۶ بر ، ص۵۵۹ س۲۵

گیرایی — (فا) گیرابودن . ـ تأثیر . ـ مؤثرشدن .ـ تأثیر کردن.

صنعت خوب از کف شل ضریر — باشد اولی یا بگیرایی بصیر

ج۵ نی ، ص۲۹۲ س۲۷۱ - ج٦ بر ، ص۱۰۷۲ س۲۷۱ - ج٦ علا ، ص۵۵۹ س۲۵

گیرودار — ۱- (فا) گرفتن و داشتن . - اخذ وضبط . (نفیسی)

خیز بلیقیسا کنون باختیار — پیش از آنکه مرگ آرد گیرودار

ج۲ نی ، ص۳٤۳ س۱۰۹٦ - ج٤ بر ، ص٦۷٦ س۱۱۰۵ - ج٤ علا ، ص۳۵۳ س۱

۲- (فا) سروصدا . - شوروغوغا . - کروفر .

غلغل وطاق وطرنب و گیردار — که نمی‌بینم مرا معذور دار

ج۵ نی ، ص٤۱۵ س۲۰۰۹ - ج٦ بر ، ص۱۱۸۰ س۲۰۱۲ - ج٦ علا ، ص٦۱۱ س۲۲

۳- (فا) جنگ وجدال . - زدوخورد . جنگ .

ای بسا مرد شجاع اندر حراب — که ببرد دست و یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیرو دار — بر گمان آنکه هست او برقرار

ج۳ نی ، ص۹۱ س۱٦۰۷ - ج۳ بر ، ص٤٦۰ س۱٦۲۰ - ج۳ علا ، ص۲۳٤ س۹

٤- (فا) - امرونهی و کروفر . - قدرت

شهر از آن ایمن شود کان شهریار — دارد اندر قهر زخم و گیرودار

ج۳ نی ، ص۵۰۲ س۳۷۷۸ - ج٤ بر ، ص۸۱۲ س۳۸۰۱ - ج٤ علا ، ص٤۲۵ س۹

۵- (فا) شکوه و تجمل و طمطراق. (نی ج٤ ص۳۷۰)

حمدشان چون حمد گلشن از بهار — صد نشانی دارد و صد گیرودار

ج۳ نی ، ص۳۸۲ س۱۷۷۰ - ج٤ بر ، ص۷۱۰ س۱۷۸٦ - ج٤ علا ، ص۲۷۰ س۱۲

گیلی — (فا) منسوب بگیلان که سرزمین بین مازندران وطوالش وآذربایجان در حاشیه بحرخزرباشد . - اهل گیلان . - گیلانی . - طایفه‌ای باشد ازگلیم پوشان. (برهان)

گفت یک روزی بخواجه گیلیی   نان پرستی نرگدا زنبیلیی

ج٥ نی ، ص٣٤٥ س١٢٣٧ - ج٦ بر ، ص١١٩ س١٢٤٠ - ج٦ علا ، ص٥٨١ س٢٧

گیهان - (فا) بفتح گاف ، دنیا و روزگار وجهان. (برهان) - دنیا . - عالم . - هستی .

ظاهرش را شهره گیهان کنیم   باطنش را از همه پنهان کنیم

ج٣ نی ، ص٣٢٧ س٩٩٨ - ج٤ بر ، ص٦٧٢ س١٠٠٧ - ج٤ علا ، ص٣٥٠ س ٣٠٠

هرکسی کو حاسد گیهان بود   آن حسد خود مرگ جاویدان بود

ج٥ نی ، ص٣ س١٤ - ج٥ بر ، ص٨١٨ س١٤ - ج٥ علا ، ص٤٢٩ س٧

ل

لئام — (عر) ر ـ ك : لیام .

لا — ۱ (عر) نه . ـ نی . ـ علامت نفی .

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا	پس ندای طاووس خواجه بوالعلا

ج۳ نی، ص٤٤ س۷۷٥ ـ ج۳ بر، ص٤١٨ س۷۸۲ ـ ج۳ علا، ص۲۱۲ س٤

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا	من عنب خواهم نه انگور ای دغا

ج۱ نی، ص٥٥ س۲٦۸۲ ـ ج۲ بر، ص۲۷٤ س۳۷٤٤ ـ ج۲ علا، ص۱۷٤ س۴

۲ — (فا. م) علامت نفی در کلمه طیبه «لا اِلهَ اِلّاالله» ـ نفی در مقابل اثبات. ـ فنا.

زانکه در الاست او از لا گذشت	هرکه در الاست او فانی نگشت
هرکه او بر در من و ما میزند	رد بابست او و بر لا می‌تند

ج۱ نی، ص۱۸۸ س٤۲۰٥ ـ ج۱ بر، ص۱٥٥ س۳۱۱۹ ـ ج۱ علا، ص۸۱ س۱

گر درسموم بادیه لا تبه شوی	آرد نسیم کعبه الا اللهت شفا

(دیوان خاقانی ص۱۲)

۳ — (فا) فانی. ـ معدوم . ـ نیست و نابود . ـ مصرع دوم اشاره است به آیه شریفه ۸۸ واقع درسوره مبارکه القصص .

پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست	کل شیء غیر وجه‌الله فناست

ج۱ نی ، ص۲۳ ٤ س۳۲۲۱ - ج۲ بر ، ص۳۵٦ س۳۲۷۳ - ج۲ علا ، ص۱۷۹ س۷

لائیدن – (فا) ر ـ ك : لاییدن .

لاابالی – (عر . م) بضم الف و کسر لام ، صیغه متکلم وحده از مضارع بمعنی باك ندارم و نمی‌ترسم . ـ ولی در فارسی بصورت جامد استعمال شود بمعنی بی باك و بی مبالات و سهل انگار و بی قید و بی التفات و بی بند و بار . (لغت‌نامه) ـ بی باك . ـ بی با کی .

لاابالی عشق باشد نی خرد عقل آن جوید کزان سودی برد

ج۵ نی ، ص۲۸۵ س۱۹٦۷ - ج٦ بر ، ص۱۱٤۵ س۱۹۷۰ - ج٦ علا ، ص۵۹۹ س۱۹

لا ابالی لا ابالی آورد زانکه جنس هم بوند اندر خرد

ج۵ نی ، ص٤٤۲ س۲۹۸٤ - ج٦ بر ، ص۱۲۰۳ س۲۹۸۷ - ج٦ علا ، ص٦۲۱ س۲۸

پنبه‌ای از لاابالی در دو گوش دل نهم پند نپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم

(دیوان کبیر ج۳ بیت ۱٦٦٦۵)

با یک دو سه رند لاابالی راهی طلب از غرور خالی

(لیلی و مجنون نظامی ص۵٤)

لاابالی گشتن – (عر + فا . م) بی‌قید شدن . ـ سهل انگار گشتن . ـ بی بند و بار شدن . ـ بی باك شدن .

لاابالی گشته زو و وام جو بر امید قلزم اکرام خو

ج۵ نی ، ص٤٤۵ س۳۰۲۳ - ج٦ بر ، ص۱۲۰۵ س۳۰۲٦ - ج٦ علا ، ص٦۲۳ س٤

لاابالی گشته‌ام صبرم نماند مر مرا این صبر در آتش نشاند

ج۵ نی ، ص۵۰٦ س٤۰۵۵ - ج٦ بر ، ص۱۲۵۹ س٤۰۵۸ - ج٦ علا ، ص٦٤۹ س۱

لاابالی‌وار – (عر + فا . م) بی‌باکانه . ـ بدون توجه والتفات. ـ ازسر بی‌قیدی و سهل انگاری .

لاابالی وار با تیغ و سنان   می‌نمایی دار و گیر وامتحان

ج۳ نی، ص۱۹۵ س۲۴۲۶ – ج۳ بر، ص۵۰۱ س۳۴۷۱ – ج۳ علا، ص۲۸٤ س۱

بیت زیر ناظر است بر حدیث شریف : «هؤلاءِ فِی الجَنَّةِ وَلا اُبالی وَهؤلاءِ فِی النّارِ وَلا اُبالی . » (احیاءالعلوم ص۳٦ ج۳)

لاابالی وار آزادش کنیم   وان‌خطاهارا همه خط برزنیم

ج۵ نی، ص۱۱۷ س۱۸٤٦ – ج۵ بر، ص۹۱۹ س۱۸٤٦ – ج۵ علا، ص٤۷۹ س۱٤

لا اُحِبُّ الآفِلین – (عر . ق) فرو روندگان را دوست نمیدارم . ـ مأخوذ از آیه شریفه « فَلَمّا جَنَّ عَلَیْهِ اللَّیْلُ رَآ کَوْکَباً قالَ هذا رَبّی فَلَمّا اَفَلَ قالَ لا اُحِبُّ الآفِلینَ .» (سوره مبارکه الانعام آیه شریفه ۷٦) که درمورد نمایاندن ملکوت آسمان‌ها و زمین بابراهیم خلیل (ع) نازل شده است .

اندرین وادی مرو بی این دلیل   لااحب الافلین گو چون خلیل

ج۱ نی، ص۲۷ س٤۲٦ – ج۱ بر، ص۲۳ س٤۲۹ – ج۱ علا ، ص۱۱ س۲٤

لا احصی – (عر . ح) بضم همزه وکسر صاد، نتوانم شمرد . ـ اشاره‌است بحدیث شریف که درشب معراج، خداوند متعال سرور کائنات صلی‌الله علیه وآله وسلم‌را مورد عنایت قرارداد وفرمود : اِثْنِ عَلَیَّ وحضرتش(ص) درجواب فرمود : لا اُحْصی ثَنا عَلَیْکَ . (نی ج۲ ص۲۱) ـ اما محدثین آورده‌اند: «اِنَّ النَّبِیَّ کانَ یَقُولُ فِی آخِرِ وِتْرِهِ ..... وَ اَعُوذُ بِکَ مِنْکَ لا اُحْصی ثَناءَ عَلَیْکَ اَنْتَ کَما اَثْنَیْتَ عَلی نَفْسِکَ . » (مسند احمد ج۱ ص۱۱۸)

جز که لااحصی نگوید او زجان   کز شمار وحد برونست آن‌بیان

ج۳ نی ، ص٤۹۷ س۳۷۱۰ – ج٤ بر، ص۸۰۷ س۳۷۳۳ – ج٤ علا، ص٤۲۲ س۱۹

لا اقسم — (عر . ق) بضم همزه و کسر سین، اشاره بآیات معجز آثار «لا اُقْسِمُ بِهذَا الْبَلَدِ * وَ اَنْتَ حِلٌّ بِهذَا الْبَلَدِ * وَ والِدٍ وَ ما وَلَدَ * لَقَدْ خَلَقْنَا الإنسانَ فی کَبَدٍ .» (سوره مبارکه البلد آیه ۱ تا ٤)

عاشق رنجست نادان تا ابد　　خیز لااقسم بخوان تا فی کبد

ج ۱، نی ص ۱۰۵ س ۱۷۰۹ - ج ۱ بر، ص ۸۸ س ۱۷٥٤ - ج ۱ علا، ص ٤٥ س ۲۸

لا اِلهَ اِلّا هُوَ — (عر . ق) نیست خدائی جز او . - کلمه طیبه توحید . - لااله الاالله . - اشاره بآیه شریفه «هُوَ اللهُ الَّذی لا اِلهَ اِلّا هُوَ .» (سوره الحشر آیه ۲۲ و ۲۳ و سوره مبارکه آل عمران آیه ۱٦)

لااله الا هو اینست ای پناه　　که نماید مه ترا دیگ سیاه

ج ۳ نی، ص ۲۳۰ س ۸٦۸ - ج ٤ بر، ص ٦٦٥ س ۸۷٦ - ج ٤ علا، ص ۳۲۷ س ۱٦

لا اِلهَ گفتن — (عر + فا . م) لااله الاالله گفتن . - کلمه طیبه توحید بر زبان راندن . - کلمه شهادت گفتن .

لااله گفت و الا الله گفت　　گوهر احمد رسول‌الله سفت

ج ۱ نی، ص ۱۳۱ س ۲۱٥۹ - ج ۱ بر، ص ۱۱۰ س ۲۲۱٥ - ج ۱ علا، ص ٥۷ س ۸

لا اله گفت و الا الله گفت　　گشت لاالاالله و وحدت شگفت

ج ٥ نی، ص ٤۰۱ س ۲۲٦٦ - ج ٦ بر، ص ۱۱٦۸ س ۲۲٦۹ - ج ٦ علا، ص ٦۰٦ س ۹

لا انساب — (عر . ق) بفتح همزه، نیست خویشاوندی . - غیر خویشاوندی . - مأخوذ از آیه شریفه «فَاِذا نُفِخَ فِی الصُّورِ فَلا اَنْسابَ بَیْنَهُمْ یَوْمَئِذٍ وَ لا یَتَساءَلُونَ .» (سوره مبارکه المؤمنون آیه شریفه ۱۰۳)

گفت حق نی بلکه لاانساب شد　　زهد وتقوی فضل را محراب شد

ج ۱ نی، ص ۲۰۹ س ۳۳۹۹ - ج ۱ بر، ص ۱۷۲ س ۳٤۷۱ - ج ۱ علا، ص ۸۹ س ۱۷

لااین — (فا . م) این، بفتح همزه وسکون، نون بمعنی رنج وماندگی و آنجهان و

این جهان ضبط شده است. (لطایف) ـ شارحان مثنوی این ترکیب را کنایه از لامکان و بی‌جا دانسته‌اند . (اکبری ج۶ ص۱۵۷) و «می لا این» را در بیت زیر بمعنی باده لامکان و شراب لامکانی تفسیر کرده‌اند (ش . م)

تی شو و خوش باش بین اصبعین   کز می لا این سرمستست این

ج۵ نی، ص۵۱۶ س۴۲۱۵ - ج۶ بر، ص۱۲۶۷ س۴۲۱۸ - ج۶ علا، ص۶۵۲ س۲۵

لابس — (عر) بکسر باء ، جامه پوشیده . (لغت نامه) . ـ جامه دارنده . ـ ملبس .

تا بدانی که تن آمد چون لبیس   رو بجو لابس لباسی را ملیس

ج۳ نی ، ص۹۲ س۱۶۱۰ - ج۳ بر ، ص۴۶۱ س۱۶۲۵ - ج۳ علا ، ص۲۲۴ س۱۶

لابودن — (عر + فا . م) نیست بودن . ـ معدوم بودن .

لا بود چون او نشد از هست نیست   چونکه طوعاً لانشد کرهاً بسیست

ج۱ نی ، ص۱۲۱ س۱۹۸۵ - ج۱ بر ، ص۱۰۱ س۲۰۲۸ - ج۱ علا ، ص۵۲ س۸

لابه — (فا) بکسر باء، نیاز . ـ فروتنی . ـ تضرع . ـ عجز . ـ زاری . ـ خواهش . (برهان)

مایه خونابه و زرد آبه را   جوش دادن از برای لابه را

ج۱ نی، ص۳۴۶ س۱۸۲۰ - ج۲ بر ، ص۲۸۴ س۱۸۳۴ - ج۲ علا ، ص۱۴۴ س۱۸

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست   زانکه لابه تو یقین لابه منست

ج۴ نی، ص۴۵۲ س۲۹۴۱ - ج۴ بر، ص۷۶۹ س۲۹۶۲ - ج۴ علا، ص۴۰۲ س۱۳

لابه اندیشیدن — (فا) بکسر باء ، تصور تضرع و زاری کردن . ـ زاری . ـ تضرع .

لابه منديش و مکن لابه دگر جز بدان شاه رحيم دادگر

ج ۵ نی، ص۱۰۷ س۱۶۷۶ - ج ۵ بر، ص۹۰۹ س۱۶۷۹ - ج ۵ علا، ص۴۷۴ س۲۲

لابه کردن — (فا) زاری نمودن . خواهش کردن .

لابه کرده عیسی ایشانرا که این دایمست و کم نگردد از زمین

ج ۱ نی، ص۷ س۸۴ - ج ۱ بر، ص۷ س۸۴ - ج ۱ علا، ص۳ س۱۹

میکنند لابه و دریوزه جان جان ببر آنجا که تو دل برده‌ای

(دیوان شمس تبریزی)

لابه کنان — ۱ (فا) بکسر باء وضم کاف ، آنکه پیوسته تضرع وزاری کند .

چون بماند دیر آن باد وزان جمله را بینی بحق لابه کنان

ج ۲ نی، ص۲۸۹ س۱۴۵ - ج ۴ بر، ص۶۲۹ س۱۴۷ - ج ۴ علا، ص۲۹۱ س۲۱

۲ — (فا . ق) اشاره بآیه کریمه «وَلَقَدْ اَرْسَلْنا اِلیٰ اُمَمٍ مِنْ قَبْلِكَ فَاَخَذْناهُمْ بِالْبَأْساءِ وَالضَّرّاءِ لَعَلَّهُمْ يَتَضَرَّعُونَ .» (سوره مبارکه الانعام آیه شریفه ۴۲)

حق همی گوید که آخر رنج ودرد مر ترا لابه کنان و راست کرد

ج ۲ نی، ص۲۸۳ س۹۲ - ج ۴ بر، ص۶۲۹ س۹۳ - ج ۴ علا، ص۲۲۵ س۱۳

لابه گر — (فا . م) بکسر باء وفتح گاف ، زاری کننده . - متملق .

ورشدی ذره بذره لابه گر او نبردی این زمان از تیغ سر

ج ۳ نی، ص۴۰۲ س۲۹۴۳ - ج ۴ بر، ص۷۶۹ س۲۹۶۴ - ج ۴ علا، ص۴۰۲ س۱۴

هر گریه خنده جوید و اسروز خندها با چشم لابه گرکه بکایی بدیده‌ای

(دیوان کبیر ج ۲ بیت ۲۱۷۰۹)

لات – (عر) نام بت قبیله ثقیف. (لطایف) - بتی بوده است درطایف وآن ازلحاظ قدمت جلوتر از منات بود. بشکل صخره‌ای مربع وسادن آن از طایف، ثقیف بود و برآن بنائی ساخته بودند و قریش و جمیع اعراب جاهلی آنرا می‌پرستیدند و در بزرگداشت آن میکوشیدند ومحل آن درجائی بوده است که امروز مسجد طایف قرار دارد. پیوسته مورد تکریم اعراب بود تاآنکه بنی‌ثقیف مسلمان‌شدند و رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم مغیرة بن شعبه را بفرستاد تاآنرا خراب کرد و بآتش کشید. (الاصنام ص۱٦ و ۱۷)

این دعا بسیار کردیم و صلات　　　پیش لات و پیش عزی ومنات

ج۳ نی، ص۲۵٦ س۴۴۸٦ - ج۳ بر، ص٦۰۴ س۴۵۳۵ - ج۳ علا، ص۳۱۱ س۲۴

لاتبصرون – (عر. ق) بضم تاء وکسر صاد، نمی‌بینند. - در بیت زیر اشاره است بآیه شریفه «وَفِي اَنْفُسِكُمْ اَفَلا تُبْصِرُونَ.» (سوره مبارکه الذاریات آیه شریفه ۲۱)

درنگر درشرح دل در اندرون　　　تا نیاید طعنه لا تبصرون

ج۵ نی، ص٦۷ س۱۰۷۲ ج۵ بر، ص۸۷۴ س۱۰۷۲ - ج۵ علا، ص۴۰٦ س۲۹

در بیت زیر اشاره است بآیه مبارکه «فَلا اُقْسِمُ بِما تُبْصِرُونَ * وَما لا تُبْصِرُونَ.» (سوره مبارکه الحاقه آیه شریفه ۳۸ و۳۹)

بانگ درمحسوس و در ازحس برون　　　تبصرون این بانگ و در لاتبصرون

ج۵ نی، ص۴۷۱ س۳۴۸۳ - ج٦ بر، ص۱۲۲۸ س۳۴۸٦ - ج٦ علا، ص٦۲۳ س۲۴

پس همه اجسام و اشیا تبصرون　　　و اندرو قوتست وسم لاتبصرون

ج۵ نی، ص۲۱۰ س۳۲۹۷ - ج۵ بر، ص۱۰۰۲ س۳۲۹۷ - ج۵ علا، ص۴۹۸ س۱۴

لاتخف – ۱ (عر) بفتح تاء وخاء، نترس . ـ بیم نداشته باش .

چون معلم زد صبی را شد تلف   بر معلم نیست چیزی لاتخف

ج۵ نی، ص۲۹۵ س۱۵۱۸ – ج۶ بر، ص۱۱۳۲ س۱۰۲۱ – ج۶ ص۵۸۸ س۱۴

۲ – (عر . ق) اشاره است بآیه کریمه «فَاَوْجَسَ فی نَفْسِهِ خیفَةً مُوسیٰ * قُلْنا لاتَخَفْ اِنَّکَ اَنْتَ الاَعْلیٰ .» (سوره مبارکه طه آیات ۶۷ و ۶۸)

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف   چون شنیدی تو خطاب لاتخف

لاتخف دان چونکه خوفت داد حق   نان فرستد چون فرستادت طبق

ج۳ نی، ص۲۹ س۴۹۳ – ج۳ بر، ص۴۰۵ س۴۹۸ – ج۳ علا، ص۲۰۴ س۱۹

گرچه چون دریا برآوردند کف   موسیا تو غالب آیی لاتخف

ج۳ نی، ص۳۷۷ س۱۶۷۲ – ج۴ بر، ص۷۰۵ س۱۶۸۷ – ج۴ علا، ص۲۶۸ س۷

لاتخافوا – (عر . ق) نترسید . ـ بیم نداشته باشید . ـ مأخوذ از آیه شریفه : «اِنَّ الَّذینَ قالُوا رَبُّنَااللهُ ثُمَّ اسْتَقامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَیْهِمُ الْمَلٰئِکَةُ اَلّا تَخافُوا وَلا تَحْزَنُوا وَ اَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتی کُنْتُمْ تُوعَدُونَ .» (سوره مبارکه فصلت آیه ۳۰)

لاتخافوا هست نزل خایفان   هست درخور از برای خایف آن

ج۱ نی، ص۸۸ س۱۴۲۹ – ج۱ بر، ص۷۴ س۱۴۶۵ – ج۱ علا، ص۳۸ س۲۲

لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای   پس چه خودرا ایمن وخوش دیده‌ای

ج۱ نی، ص۴۱۷ س۳۰۳۹ – ج۲ بر، ص۳۴۳ س۳۰۷۸ – ج۲ علا، ص۱۷۲ س۱۹

لاتسرفوا – (عر . ق) بضم تاء وکسر راء، اسراف مکنید . ـ زیاده‌روی مکنید .

دانه کمتر خور مکن چندین رفو   چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا

ج ۵ نی، ص ۹۰ س ۱۴۰۷ - ج ۵ بر، ص ۸۹۴ س ۱۴۰۷ - ج ۵ علا، ص ۴۶۷ س ۵

نان‌خوری را گفت حق لاتسرفوا　　　نور خوردن را بگفتست اکتفوا

ج ۵ نی، ص ۱۷۳ س ۲۷۰۸ - ج ۵ بر، ص ۹۶۹ س ۲۷۰۸ - ج ۵ علا، ص ۵۰۵ س ۵

ابیات بالا مأخوذ است از آیه شریفه «یا بَنی آدَمَ خُذُوا زینَتَکُمْ عِنْدَ کُلِّ مَسْجِدٍ وَ کُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لاتُسْرِفوا اِنَّهُ لایُحِبُّ الْمُسْرِفینَ.» (سوره مبارکه الاعراف آیه شریفه ۲۹)

لاتقل – (عر) بفتح تاء و ضم قاف، مگو. - سخن نگو. - صدا مکن. - بی صدا.

روبهان ترسند و آواز دهل　　　عاقلش چندان زند که لاتقل

ج ۱ نی، ص ۲۴ س ۳۱۶۲ - ج ۲ بر، ص ۲۴۹ س ۳۲۰۶ - ج ۲ علا، ص ۱۷۵ س ۱۷

لاتقنطوا – (عر. ق) نومید مشوید. - ناامید مباشید. - مأخوذ از آیه کریمه «قُلْ یا عِبادِیَ الَّذینَ اَسْرَفُوا عَلی اَنْفُسِهِمْ لاتَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ إنَّ اللهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمیعاً إنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحیمُ.» (سوره مبارکه الزمر آیه شریفه ۵۴)

ور کشد آن دیر هان زنهار تو　　　ورد خود کن دمبدم لاتقنطوا

ج ۵ نی، ص ۳۸۲ س ۱۹۱۰ - ج ۶ بر، ص ۱۱۰۱ س ۱۹۱۸ - ج ۶ علا، ص ۵۹۸ س ۱۱

دایما خاقان ما کردست طو　　　گوشمان را می‌کشد لاتقنطوا

ج ۵ نی، ص ۴۷۰ س ۴۷۴۲ - ج ۶ بر، ص ۱۲۹۴ س ۴۷۴۰ - ج ۶ علا، ص ۶۶۵ س ۱۶

لاتلقوا – (عر. ق) بضم تاء، میندازید. - مأخوذ از آیه کریمه «وَ لاتُلْقُوا بِاَیْدیکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ وَ اَحْسِنُوا اِنَّ اللهَ یُحِبُّ الْمُحْسِنینَ.» (سوره

مبارکه البقره آیه شریفه ۹۱)

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است   امر لا تلقوا بگیرد او بدست

ج ۳ نی، ص ۱۹۶ س ۳۴۳۴ - ج ۳ بر، ص ۵۰۲ س ۳۴۷۹ - ج ۳ علا، ص ۲۸۴ س ۹

بعد از آن گفتش بدان در مملکه   نهی لاتلقوا بایدی تهلکه

ج ۵ نی، ص ۱۵۶ س ۲۴۲۸ - ج ۵ بر، س ۳ ص ۹۵۳ ص ۲۴۲۸ - ج ۵ علا، ص ۴۹۷ س ۲

لاتَلُم - (عر) بفتح تاء وضم لام، ملامت مکن. - سرزنش مکن.

چون در آن خم اند و گوئیش قم   از طرب گوید منم خم لاتلم

ج ۱ نی، ص ۳۲۰ س ۱۳۴۶ - ج ۲ بر، ص ۲۶۳ س ۱۳۰۶ - ج ۲ علا، ص ۱۳۴ س ۴

لاتیأسوا - (عر. ق) بفتح تاء و همزه، نومید مباشید. - مأیوس نگردید. - مأخوذ از آیه شریفه «وَلاٰ تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللهِ إِنَّهُ لاٰ يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللهِ إِلاّ الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ.» (سوره مبارکه یوسف آیه شریفه ۸۷)

نیستم امید وار از هیچ سو   وان کرم می گویدم لاتیأسوا

ج ۵ نی، ص ۵۴۶ س ۴۷۴۱ - ج ۶ بر، ص ۱۲۹۳ س ۴۷۴۴ - ج ۶ علا، ص ۶۶۵ س ۱۰

گر ز لاتأمن بود ترسی مرا   هست از لاتیأسوا درسی مرا

(منطق الطیر عطار ص ۲۱)

لاجرم - (عر) بفتح جیم و راء، لابد. - لامحاله. (منتهی الارب) - ناچار. - ناگزیر. - بدون شبهه. (آنندراج) - مصرع دوّم اشاره است به خبری که درباره «قدریه» نقل کرده اند «اَلْقَدَرِيَّةَ مَجُوسُ هٰذِهِ الْأُمَّةِ.» (نی ج ۸ ص ۲۸۶)

پس تسفط آمد این دعوی جبر   لاجرم بدتر بود زین روز گبر

ج ۵ نی، ص ۱۹۲ س ۳۰۱۵ - ج ۵ بر، ص ۹۸۶ س ۳۰۱۵ - ج ۵ علا، ص ۵۱۴ س ۵

عاقبت دیدند هرگون ملتی　　　لاجرم گشتند اسیر زلتی

ج۱ نی، ص۳۱ س۴۹۱ - ج۱ بر، ص۲٦ س۴۹٦ - ج۱ علا، ص۸۴ س۱۸

لاحول — (عر) بفتح حاء، مختصر لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم. وآنرا برای راندن دیو خوانند. (لغت نامه) - کلمه‌ایست که هنگام خشم و اندوه بر زبان آرند. (خ - مثنوی ص۲۲۸) - کلمه‌ایست معادل آنچه درفارسی گوئیم «پناه برخدا».

چونکه قوت‌خر بشب لاحول بود　　　شب‌مسبح بودو وروز اندرسجود

ج۱ نی، ص۲٦۱ س۲۰۰ - ج۲ بر، ص۲۱۴ س۲۰۱ - ج۲ علا، ص۱۱۱ س۲

مرمرا اصل و غذا لاحول بود　　　نور لاحولی که بیش‌از قول بود

ج۳ نی، ص۲۱۵ س۳۷۷۸ - ج۳ بر، ص۵٦۸ س۳۸۲۳ - ج۳ علا، ص۲۹۲ س۲۱

گفت لاحول این چه‌افزون گفتنست　　　از قدیم این کارها کار منست

ج۱ نی، ص۲۵۸ س۲۰٦ - ج۲ بر، ص۲۱۲ س۲۰۷ - ج۲ علا، ص۱۱۰ س۱۳

دیو از ره برد و لاحولیت نیست　　　از مسلمانی بجز قولیت نیست

(منطق‌الطیر عطار ص۱۴۴)

برگشتن خویش گشته والی　　　لاحول ازو بهر حوالی

(لیلی و مجنون نظامی ص۷۴)

ازلاحول آنطرف افتادن. - کنایه از بی‌بند و بار نسبت باخلاق وآداب ورسوم بودن. (لغت‌نامه)

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام　　　من ز لاحول آنطرف افتاده‌ام

ج۳ نی، ص۲۱۵ س۳۷۷۷ - ج۳ بر، ص۵٦۸ س۳۸۲۲ - ج۳ علا، ص۲۹۲ س۲۱

لاحول‌آر — (عر + فا. م) آنکه لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم آورد. - فریبکار. - دغل. - حقه باز.

صد هزار ابلیس لاحول آر بین — آدما ابلیس را در مار بین

ج۱ نی، ص۲۶۱ س۲۰۷ - ج۲ بر، ص۲۱٤ س۲۰۸ - ج۲ علا، ص۱۱۱ س۶

لاحول خوردن — (عر . م) فریب خوردن . ـ گول خوردن .

از دم دیو آنکه او لاحول خورد — همچو آن خر در سر آید در نبرد

ج۱ نی، ص۲۶۱ س۲۰۳ - ج۲ بر، ص۲۱٤ س۲۰٤ - ج۲ علا، ص۱۱۱ س٤

لاحول کردن — (عر. م) جمله لاحول ولاقوة الّا بالله العلی العظیم را بر زبان راندن . ـ از دیو رجیم به خدا پناه بردن .

گفت لاحول ای پدر لاحول کن — با رسول اهل کمتر گو سخن

ج۱ نی، ص۲۵۹ س۲۱۵ - ج۲ بر، ص۲۱۲ س۲۱۶ - ج۲ علا، ص۱۱۰ س۹

لاحول گویان — (عر . م) پناه بردن بخدا ازشر کسی و کلمه لاحول ولاقوة الّا بالله العلی العظیم را پیوسته برزبان راندن .

آن مسلمان ترك ابله کرد تفت — زیر لب لاحول گویان باز رفت

ج۱ نی، ص۳۶۰ س۲۰٦٤ - ج۲ بر، ص۲۹٦ س۲۰۸۰ - ج۲ علا، ص۱٤۹ س۲۲

لاحول ولا — بفتح حاء ولام و واو ، مخفف کلمه لاحول ولاقوة الّا بالله العلی العظیم که در پناه جستن بخداوند متعال ازشر شیطان ودیو رجیم برزبان آرند .

پس نکاح آمد چو لاحول و ولا — تا که دیوت نفکند اندر بلا

ج٥ نی، ص۸۸ س۱۴۷۵ - ج٥ بر، ص۸۹۲ س۱۴۷۵ - ج٥ علا، ص٤٦٦ س۱۸

لاخلابه — (عر . ح) بکسر خاء و باء ، نیست فریب ومرا اختیارست . (اکبری دفتر سوم ص۲٤۲) ـ کلمه‌ایست که هنگام شك و دو دلی درمعاملات تجاری بر زبان

رانند و مأخوذ از حدیث شریف «اِنَّ رَجُلاً ذَکَرَ لِلنَّبِیِّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمْ اِنَّهُ یَخْدَعُ فِی الْبُیُوعِ فَقَالَ اِذَا بَایَعْتَ فَقُلْ لاٰ خَلاٰبِهِ .» (صحیح بخاری ج۲ ص۹) - سرور کائنات صلی‌الله علیه وآله وسلم بمردی که حضورش عرض کرد که درمعاملات مغبون میشوم فرمود هنگام معامله بگو «لاخلابه» .

ور ندانی این دو فکرت ازگمان — لاخلابه گوی و مشتاب و مران

ج۳ نی، ص۱۹۹ س۳۴۹۳ - ج۳ بر، ص۵۵٤ س۳۵۳۹ - ج۳ علا، ص۲۸۵ س۱٤

لاریبَ فیه — (عر . ق) بفتح راء و باء ، شکی درآن نیست . ـ مأخوذ ازآیه دوم سوره مبارکه البقره . «ذٰلِکَ الْکِتَابُ لاٰرَیْبَ فِیهِ هُدَیً لِلْمُتَّقِینَ .»

چون نشان راست گویند و شبیه — پس یقین گردد ترا لاریب فیه

ج۱ نی، ص۱۸۲ س۲۹۸۰ - ج۲ بر، ص۲٤۰ س۳۰۱۷ - ج۲ علا، ص۱۷۱ س۱۰

لازم آمدن — (عر + فا) واجب کردن . (لغت نامه) ـ واجب شدن .

لازم آمد بازرفتن زین مقال — سوی آن افسانه بهر وصف حال

ج۱ نی، ص۲۰۸ س۱۹۸ - ج۲ بر، ص۲۱۲ س۱۹۹ - ج۲ علا، ص۱۰۹ س۲۳

لازم وملزوم — (عر . م) ازهم جدا نشدنی . (لغت‌نامه) ـ امری که منفک از امر دیگر نباشد . ـ لازمی که تصور ملزوم باتصورآن همراه باشد . (لغت‌نامه)

ضوء جان آمد ندای مستضی — لازم و ملزوم و نافی مقتضی

ج۱ نی، ص۹۲ س۱۵۰۷ - ج۱ بر، ص۷۷ س۱۵٤٤ - ج۱ علا، ص٤۰ س۲۰

لاش — (فا) بی اعتبار . ـ چیز اندك وکوچك . ـ ضایع . ـ زبون . ـ نابود . ـ ناچیز . (برهان) ـ بی مقدار . ـ هیچ واندك .

گشت آواز لطیف جان فزاش زشت ونزد کس نیرزیدی بلاش

ج ۱ نی، ص ۱۲۶ س ۲۰۷۶ - ج ۱ بر، ص ۱۰۶ س ۲۱۲۱ - ج ۱ علا، ص ۵۵ س ۱

سالها این دوغ تن پیدا و فاش روغن جان اندرو فانی و لاش

ج ۳ نی، ص ۴۵۷ س ۳۰۳۲ - ج ۴ بر، ص ۳۷۳ س ۳۰۵۳ ج ۴ علا، ص ۴۰۴ س ۲۳

خوان صبوحی بشب مقرعه کن لاش کابرش روز آتشین ستام برآمد

(دیوان خاقانی ص ۱۷۷)

بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند

که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش

(سعدی)

نقل می کنند که حجاج بن یوسف به جبله (یکی از مترجمین فارسی) گفت به فلانکس بگوی «اَکلتَ مالَ اللهِ بِاَبْدَحَ ودُبیدَحَ» جبله گفت «خواسته ایزد بخوری به لاش وماش» مطابق این روایت کلمه (لاش) درقرن اوّل هجری مستعمل بوده است. (خ: مثنوی ص ۱۳۶)

لاشدن — (عر + فا . م) نیست شدن . معدوم شدن . فانی شدن . ـ محو و فانی درحق شدن .

لا شدی پهلوی الا خانه گیر این عجب که هم اسیری هم امیر

ج ۳ نی، ص ۴۵۲ س ۲۹۴۸ - ج ۴ بر، ص ۷۶۹ س ۲۹۶۹ - ج ۴ علا، ص ۴۰۲ س ۱۶

گر بدی غیر تو دردم لا شدی صید چشم و سخره افنا شدی

ج ۵ نی، ص ۳۴ س ۵۰۳ - ج ۵ بر، ص ۸۴۵ س ۵۰۳ - ج ۵ علا، ص ۴۴۲ س ۳

لاشرقی ولاغربی — (عر. ق) بدون مشرق ومغرب. ـ بی حدّ وجهت. ـ مأخوذ ازآیه کریمه «اَللهُ نُورُ السَّمواتِ وَالأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ کَمِشکوةٍ فیها

مِصْباحٌ اَلْمِصْباحُ فِی زُجاجَةٍ اَلزُّجاجَةُ کَأَنَّها کَوْکَبٌ دُرِّیٌّ یُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبارَکَةٍ زَیْتُونَةٍ لاشَرْقِیَّةٍ وَلاغَرْبِیَّةٍ یَکادُ زَیْتُها یُضِیءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ نُورٌ عَلی نُورٍ یَهْدِی اللهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ وَیَضْرِبُ اللهُ الْأَمْثالَ لِلنّاسِ وَاللهُ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیمٌ .» (سوره مبارکه النور آیه شریفه ۳۵)

نورهای چرخ ببریده پی است　　　　آن چولاشرقی و لاغربی کی است

ج۱ نی، ص۳۳۱ س۱۵۴٤ - ج۲ بر، ص۲۷۲ س۱۰۰۷ - ج۲ علا، ص۱۳۸ س۱۸

لاشرقیه — (عر . ق) نه مشرق . — مأخوذ ازآیه شریفه که ذیل کلمه لاشرق ولاغربی بآن اشاره شده است .

بی ز تغییری که لا شرقیة　　　　بی ز تبدیلی که لا غربیة

ج۳ نی ، ص۵۰۳ س۳۷۸۹ - ج٤ بر ، ص۸۱۲ س۳۸۱۱ - ج٤ علا ، ص٤۲۵ س۱۶

لاش گشتن — (فا) ناچیز شدن . — بی ارزش شدن . — خوار وبی مقدارشدن.— هیچ و پوچ شدن .

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش　　　　ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

ج۱ نی، ص۹۰ س۱٤۶۷ - ج۱ بر، ص۷۵ س۱۰۰٤ - ج۱ علا، ص۳۹ س۱۹

لا کردن — (عر + فا . م) نابودکردن . — محوکردن . — معدوم کردن . — از بین بردن .

چشم نیکو شد دوای چشم بد　　　　چشم بد را لا کند زیر لگد

ج۵ نی، ص۳۰۲ س۵۱۳ - ج۵ بر، ص۸٤۵ س۵۱۳ - ج۵ علا ، ص٤٤۲ س۸

لاشه باز – (فا . م) بکسر شین ، لاطی . – بچه باز . – امرد باز . (نی ج ٤ ص١٤٦) – ازفحوای بیت برمیآید که این کلمه بمعنی قمار باز وآنکه هرچه داشته باخته باشد و لاشی‌باز وکسی که حتی‌لباس وجامه خودرا هم باخته باشد باید باشد والله اعلم.

واندگر عور و برهنه لاشه باز[1] لیک دامن‌های جامه او دراز

ج۳ نی، ص۱٤۸ س۲٦۱۱ – ج۳ بر، ص۵۱۰ س۲٦۵ – ج۳ علا، ص۲٦۰ س۲۱

لاشیی – (عر) مرکب از لا و شیء ، بمعنی هیچ . – ناچیز . – معدوم . – (آنندراج) – خوار و بی مقدار .

گرچه جمله این‌جهان ملکه وی‌است ملک درچشم و دل او لاشی است

ج۱ نی، ص٦۱ س۹۸۹ – ج۱ بر، ص۵۱ س۱۰۰۵ – ج۱ علا، ص۲٦ س۲٦

از وجودی‌ترس کاکنون دروی آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست هیچ نی مر هیچ نی‌را ره زدست

ج۵ نی ، ۲۵٦ س۱٤٤۷ – ج٦ بر، ۱۱۲۹ س۱٤۵۰ – ج٦ علا ، ص۵۸٦ س۲۰

حق تعالی کرده لاشی نام او تو بجان آویخته در دام او

(منطق‌الطیر عطار ص۱۱٤)

لاشیء فروش – (عر + فا . م) آنکه چیزی نفروشد . – آنکه چیزهای بی‌بها وکم قیمت فروشد . – فریب دهنده . – دغل کار .

تاجران ساحر لاشی فروش عقل‌هارا تیره کرده از خروش

ج۵ نی، ص۵٤٦ س٤۷۲۹ – ج٦ بر، ص۱۲۹۳ س٤۷۲۲ – ج٦ علا، ص٦٦۵ س۹

لاضیر – (عر. ق) بفتح ضاد، باکی نیست وضرری نیست . (منتهی‌الارب) –

---

۱ – علا و بر : لاشه‌تاز

مأخوذ ازآیه شریفه « قَالُوا لاضَیْرَ إِنّا إِلی رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ . » (سوره مبارکه الشعراء آیه ۵۰)

نعره لاضیر برگردون رسید   هین ببر که جان زجان کندن رهید

ج ۵ نی ، ص۲۱۲ س۳۳۳۹ - ج۵ بر ، ص۱۰٤ س۳۳۳۹ - ج۵ بر ، ص۵۲۲ س۱٦

نعره لاضیر بشنید آسمان   چرخ گویی شد پی آن مولجان

ج ۵ نی ، ص۲٦۲ س۱۲۰٤ - ج۵ بر ، ص۱۰٤۷ س۱٤۲۰ - ج۵ علا ، ص٥٤٦ س۱۱

لاعِلْمَ لَنا — (عر . ق) ما را دانشی نیست . ـ مأخوذ ازآیه شریفه « قَالُوا سُبْحانَکَ لاعِلْمَ لَنا إِلّا ما عَلَّمْتَنا إِنَّکَ أَنْتَ الْعَلِیمُ الْحَکِیمُ . » (سوره مبارکه البقره آیه ۳۰) که درباره جواب فرشتگان هنگام عرضه کردن هیکل آدم ابوالبشر بر آنها نازل شده است .

چون ملایکه گوی لاعلم لنا   تا بگیرد دست تو علمتنا

ج۳ نی ، ص٦٤ س۱۱۳۰ - ج۳ بر ، ص٤۳٦ س۱۱٤۰ - ج۳ علا ، ص۲۲۱ س۲

لاعَیْنٌ رَأَتْ — (عر . ج) بفتح عین وضم نون وفتح راء و همزه ، نه چشمی که به بیند . ـ مأخوذ از حدیث قدسی « أَعْدَدْتُ لِعِبادِیَ الصّالِحِینَ ما لا عَیْنٌ رَأَتْ وَلا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَلا خَطَرَ عَلی قَلْبِ بَشَرٍ . » (بخاری ج۲ ص۱۳۹)

ورنه لاعین رات چه جای باغ   گفت نور غیب را یزدان چراغ

ج۳ نی ، ص۱۹٤ س۳٤۰٦ - ج۳ بر ، ص۵۵۰ س۳٤۵۱ - ج۳ علا ، ص۲۸۳ س۱٦

مصرع دوّم بیت بالا اشاره است بآیه نور واقع درسوره نور که ذیل لاشرقی ولاغربی نقل شد .

آن دهد حقشان که لاعین رات   که نگنجد در زبان و در لغت

ج۵ نی ، ص٤۲٦ س۲۷۰۲ - ج٦ بر ، ص۱۱۸۹ س۲۷۰۵ - ج٦ علا ، ص٦۱٦ س۱

لاغ — (فا) هزل . ـ ظرافت . ـ خوش طبعی . (برهان) ـ استهزاء . ـ تمسخر . ـ هرزه . ـ بیهوده .

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ　　کردمی با ساکنان چرخ لاغ

ج۱ نی، ص۱۲۷ س۲۰۹۴ - ج۱ بر، ص۱۰۹ س۲۱٤۹ - ج۱ علا، ص۵۵ س۱۱

هست قوت ما دروغ ولاف ولاغ　　شورش معدست مارا زین بلاغ

ج۳ نی، ص۲۹٤ س۲۸۸ - ج٤ بر، ص٦۳٦ س۳۹۳ - ج٤ علا، ص۳۳۰ س۱۰

پادشاه از روی لاغش گفت باز　　که‌چه‌خوردی‌وچه‌داری‌چاشت‌ساز

ج۵ نی، ص۷۳ س۱۱۳۷ - ج۵ بر، ص۸۷۸ س۱۱۲۷ - ج۵ علا، ص٤۵۹ س۱٦

خوردنشان به از روزه دیگران باشد و خنده‌شان به از گریه ولاغشان به ازجد .
(ولد نامه ص ۳۱۰)

چون گفت بسی فسانه ولاغ　　شد زاغ و نهاد بردلش‌داغ
(لیلی و مجنون نظامی)

لاغ افراشتن — (فا) سخنان مضحک وخنده‌آور گفتن . ـ مسخره‌گی کردن .

آن چنان دستان و لاغ افراشتی　　شاه را او شاد و خندان داشتی

ج۵ نی، ص٤۱۷ س۲۰۳۲ - ج٦ بر، ص۱۱۸۲ س۲۰۲۵ - ج٦ علا، ص٦۱۲ س۱۲

لاغربی — (عر . ق) ر ـ ك : لاشرقی ولاغربی .

لاغری — (فا) بفتح غین ، اسم مصدر بجای صفت . ـ نحیف . ـ نزار .

هفت گاو لاغری پرگزند　　هفت گاو فربهش را میخورند

ج۵ نی، ص٤۳۲ س۲۷۹۲ - ج٦ بر، ص۱۱۹٤ س۲۷۹۵ - ج٦ علا، ص٦۱۷ س۲۷

مضمون بیت بالا اشاره است به خواب دیدن عزیز مصر در عهد یوسف(ع) و تعبیر آن‌خواب توسط یوسف علیه‌السلام که درقرآن کریم بآن‌اشاره‌شده‌است. (ر-ك: سوره مبارکه یوسف آیه ۴۳ تا ۵۰)

لاغری جان ز ذوقت‌آنچنان فربه شدست   می‌نگنجد درجهان درخویشتن پا کوفته

(دیوان کبیر ج ۵ بیت ۲۰۰۱۱)

لاف — ۱ (فا) خویشتن ستائی. - خودنمائی. (برهان) - سخن زیاده از حد و دعوی بی اصل. (آنندراج) - خودستائی بی‌جا و بی‌اساس.

لاف تو ما را بر آتش برنهاد   وان سبیل چرب تو برکنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا   یک کریمی رحم افکندی بما

ج۳ نی، ص۴۲ س۷۳۷ - ج۳ بر، ص۱۹ س۷۴۳ - ج۳ علا، ص۲۰۹ س۲۵

لاف شیخی درجهان انداخته   خویشتن را بایزیدی ساخته

ج۵ نی، ص۱۷ س۲۰۴۸ - ج۶ بر، ص۱۱۸۲ س۲۰۰۱ - ج۶ علا، ص۶۱۲ س۲۱

۲ — (فا. م) چاپلوسی. - مکر. (نی ج ۷ ص ۱۰۳) - چاره جوئی. - چاره اندیشی.

توت از حق خواهم وتوفیق و لاف   تا بسوزن برکنم این کوه قاف

ج۱ نی، ص۸۶ س۱۳۸۸ - ج۱ بر، ص۷۲ س۱۴۲۴ - ج۱ علا، ص۳۷ س۱۲

لاف کیش — (فا) معتاد بلاف. (لغت‌نامه) - هرزه‌گو. - خودستا. - کاذب. - دروغگو.

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار   بانگ طبلش رفته اطراف دیار

ج ۵ نی، ص۳۹۰ س۲۶۰۰ - ج۶ بر، ص۱۱۵۸ س۲۰۶۳ - ج۶ علا، ص۶۰۱ س۲۱

لافی — (فا) لاف زن. - خودستا. - آنکه چیزی گوید ونتواند کرد.

آمد اندر انجمن آن طفل خرد   آب روی مرد لافی را ببرد

ج۳ نی، ص۴۳ س۷۶۰ - ج۳ بر، ص۴۱۷ س۷۶۶ - ج۳، علا ص۲۱۰ س۱۹

بوی سر بد بیاید از دست — وز سر و رو تابد ای لافی خمت

ج۳ نی، ص۳۸۲ س۱۷۷۴ - ج۴ بر، ص۷۱۰ س۱۷۸۹ - ج۴ علا، ص۲۷۰ س۱۴

لافیدن - (فا) لاف زدن. - خودنمایی کردن. خودستایی بیجا کردن.

از حریصی وز هوای سروری — در تظر کند و بلافیدن جری

ج۵ نی، ص۹۴ س۱۴۵۷ - ج۵ بر، ص۸۹۷ س۱۴۵۷ - ج۵ علا، ص۴۶۹ س۱

لافیده - (فا) خودنمایی کرده. - خودستایی نموده. - یاوه گویی کرده.

چون تو بسیاران بلافیده زبخت — ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت

ج۳ نی، ص۲۴۳ س۴۰۸۶ - ج۳ بر، ص۵۸۳ س۴۱۳۳ - ج۳ علا، ص۳۰۰ س۲۰

لا کردن - (عر + فا. م) نیست کردن. - نابود کردن. - ازبین بردن. - محو کردن.

چشم نیکو شد دوای چشم بد — چشم بد را لا کند زیر لگد

ج۵ ص۳۴ س۵۱۳ - ج۵ بر، ص۸۴۵ س۵۱۲ - ج۵ علا، ص۴۴۲ س۸

لاگردیدن - (عر + فا. م) نیست شدن. - نابود شدن. - محو شدن.

سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب — شمس آید سایه لا گردد شتاب

ج۳ نی، ص۲۶۵ س۴۶۲۳ - ج۳ بر، ص۶۱۱ س۴۶۷۴ - ج۳ علا ص۳۵۲ س۱۱

لااله گفت و الا الله گفت — گشت لا الاالله و وحدت شکفت

ج۵ نی، ص۴۰۱ س۲۲۶۶ - ج۶ بر، ص۱۱۶۸ س۲۲۶۹ - ج۶ علا، ص۶۰۶ س۹

لالا - (فا) غلام وبنده وخادم خدمتگار. (برهان) - مربی مرد طفل را، مقابل دایه - مرد پیری که مربی و مواظب خدمت بزرگ زادگان باشد و دراین ازمنه لله

خوانند . (آنندراج)

انس تو با مادر و لالا چه شد　　　گر کسی شاید بغیر حق عضد

ج۴ نی، ص۳۲ س۵۰۰ - ج۳ بر، ص۴۰۸ س۵۰۴ - ج۳ علا، ص۲۰۵ س۲۲

او کامین من بد و لالای من　　　خاینش کرد آن خیانت‌های من

ج۵ نی، ص۲۵۴ س۴۰۰۳ - ج۵ بر، ص۱۰۴۰ س۴۰۰۲ - ج۵ علا، ص۵۴۲ س۱۰

لالنگ — (فا) بفتح لام دوّم ، زله . وآن طعامیست که مردم فرومایه از مهمانیها بردارند و نان پاره گدائی را نیز گویند . (برهان) - پس مانده غذا که بگدایان وحیوانات دهند .

پاره‌های نان و لالنگ و طعام　　　در میان کوی یابد خاص و عام

ج۳ نی، ص۱۹۱ س۳۴۴۵ - ج۳ بر، ص۵۴۷ س۳۳۹۰ - ج۳ علا، ص۲۸۱ س۱۸

مرثیه سازم که مرد شاعرم　　　تا ازاینجا برگ و لالنگی برم

ج۶ نی، ص۳۱۸ س۷۸۷ - ج۶ بر، ص۱۰۹۵ س۷۹۰ - ج۶ علا، ص۵۷۱ س۳

نان ولالنگ‌وگوشت پخته‌وخام　　　بی عدد باشد ورسی در کام

(ولدنامه ص۲۸۱)

لاله کاشتن — (فا . م) اشراق روحانی . (نی ج۸ ص۲۸۰)

نور می‌نوشد مگو نان میخورد　　　لاله میکارد بصورت می‌چرد

ج۵ نی، ص۱۷۳ س۲۷۰۶ - ج۵ بر، ص۹۶۹ س۲۷۰۶ - ج۵ علا، ص۵۰۰ س۴

لامساس — (عر . ق) بکسر میم ، نه‌هیچ بسودنی‌است. (لسان‌التنزیل ص۱۳۰) - روا نیست مس کردن . ـ دست زدن ومس کردن وملس کردن‌را نشاید . ـ مأخوذ ازآیه شریفه ۹۸ واقع درسوره طه « قَالَ فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ » که‌درباره‌سامری و رانده شدن او از درگاه الهی بنفرین موسی (ع) نازل

شده‌است . ومولانا بمعنی مطلق لمس نکردن ودست زدن ومس نکردن آورده است .

آن یخی بفسرده در خود مانده — لامساسی با درختان خوانده

ج۵ نی،ص۲۱۸ س۳۴۳۴ - ج۵ بر،ص۱۰۰۹ س۳۴۳۴ - ج۵ علا،ص۵۲۵ س۴

لامع — (عر) بکسر میم ، تابان . ـ درخشان . روشن .

لیک سرخی بررخی کو لامع است — بهر آن آمد که جانش قانع است

ج۵ نی،ص۲۳۰ س۳۶۲۸ - ج۵ بر، ص۱۰۲۰ س۳۶۲۸ - ج۵ علا،ص۵۳۰ س۹۰

لامعه — (عر) بکسر میم وعین ، تأنیث لامع بمعنی درخشان وروشن ودرخشنده .

تا یکی عکس خیال لامعه — جهد کن تا گرددت این واقعه

ج۵ نی،ص۵۴۳ س۴۶۶۴ - ج۶ بر،ص۱۲۹۰ س۴۶۶۷ - ج۶ علا،ص۶۶۴ س۳

لامکان — (عر . م) بی‌جا . ـ بدون حیز . ـ بدون حد ومرز . ـ عالم غیب . ـ عالم سرمدی . ـ جهان بدون زمان ومکان . ـ بیت اول اشاره است به حدیث « يُقَالُ لِجَهَنَّم هَلْ امْتَلأْتَ وَيَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ فَيَضَعُ الرَّبُّ تَبَارَكَ وَتَعَالىٰ قَدَمَهُ عَلَيْهِ فَتَقُولُ قَطْ قَطْ . » (بخاری ج۳ ص۱۲۴)

حق قدم بر وی نهد از لامکان — آنگه او ساکن شود از کن فکان

ج۱ نی ، ص۸۵ س۱۳۸۱ - ج۱ بر، ص۷۲ س۱۴۱۷ - ج۱ علا ، ص۳۷ س۱۹

صورتش برخاك وجان درلامکان — لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در وهم آیدت — هر دمی در وی خیالی زایدت

ج۱ نی ، ص۹۷ س۱۵۸۲ - ج۱ بر ، ص۸۲ س۱۶۲۴ - ج۱ علا ، ص۴۲ س۱۸

لان — (فا) پسوندیست که درآخر کلمات درآید وافاده معنی جا ومکان کند . ـ چون معنی لان و تریاق‌لان و نمک‌لان که در مثنوی آمده است و شیرلان در اشعار خاقانی . ـ ومگس‌لان که دیهی‌است درهفتاد واند کیلومتری راه قزوین درد‌امنه کوهی

که تا شهرک طالقان یک فرسخ فاصله دارد که اهالی آن از تربیت زنبور عسل اعاشه می‌کنند. ـ ر ـ ک: تریاق لان. ـ معنی لان. ـ نمک لان.

لانسلم ـ (عر) بضم نون وفتح سین وکسر و تشدید لام، مرکب از لا و فعل متکلم مع الغیر از تسلیم، بمعنی تسلیم نمی‌شوم. ـ قبول نمی‌کنم. ـ استوار نمی‌دارم. (لغت‌نامه) ـ سَلَّم ولانسلم کلماتیست که فقها وطالب علمان هنگام مباحثه علمی و رد و قبول مسئله‌ای فقهی برزبان آرند. ـ اعتراض.

لا نسلم و اعتراض از ما برفت   چون عوض می‌آید از مفقود زفت

ج۳ نی، ص۱۰۷ س۱۸۷۵ ـ ج۳ بر، ص۴۷۴ س۱۹۰۵ ـ ج۳ علا، ص۴۴۲ س۱۰

بوالفضول از حسد طاقت نداشت   اعتراض و لانسلم برفراشت

ج۳ نی، ص۲۹۷ س۲۰۲۱ ـ ج۴ بر، ص۷۲۳ س۲۰۴۸ ـ ج۴ علا، ص۲۷۷ س۸

لا وبلی ـ (عر) بفتح باء وکسر لام، آری و نه. ـ نفی واثبات. ـ رد وقبول.

پس تو حیران باش بی‌لا و بلی   تا ز رحمت پیشت آید محملی

ج۳ نی، ص۵۰۰ س۳۷۴۸ ـ ج۴ بر، ص۸۱۰ س۳۳۷۱ ـ ج۴ علا، ص۴۲۴ س۱۵

لاهوت ـ (عر) نزد صوفیه حیاتی که ساری است دراشیاء و ازآن به ذات‌هم تعبیر کنند. (کشاف اصطلاحات الفنون) ـ عالم غیب. ـ عالم امر.

محرم ناسوت ما لاهوت باد   آفرین بر دست و بر بازوت باد

ج۱ نی، ص۳۴۵ س۱۷۹۰ ـ ج۲ بر، ص۲۸۳ س۱۸۰۴ ـ ج۲ علا، ص۱۴۳ س۲۷

لا یجوز ـ (عر) بفتح یاء، روا نباشد. ـ جایز نیست. ـ ناروا. ـ بدون اجازت. ـ یجوز و لایجوز کلماتیست که فقها درهنگام جواز و عدم جواز امری شرعی گویند.

که همی‌دانم یجوز و لایجوز خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

ج۳ نی، ص۱۵۰ س۲۶۵۰ - ج۳ بر، ص۵۱۲ س۲۶۹۳ - ج۳ علا، ص۲۶۱ س۱۸

خانه خودرا همی‌سوزی بسوز کیست آنکس که بگوید لایجوز

ج۵ نی، ص۳۰۷ س۶۱۸ - ج۶ بر، ص۱۰۸۶ س۶۲۱ - ج۶ علا، ص۵۶۶ س۳

لایجوز و یجوز تا اجل است علم عشاق را نهایت نیست

(دیوان شمس تبریزی)

لایُحصیٰ — (عر) بضم یاء، بی شمار . ـ افزون . ـ بیحد .

لایعد این داد و لایحصی ز تو من کلیلم از بیانش شرم رو

ج۵ نی، ص۲۷۸ س۱۸۳۸ - ج۶ بر، ص۱۱٤۸ س۱۸٤۱ - ج۶ علا، ص۵۹۶ س۲٤

لایزال — ر.ك : ملیك لایزال و لم یزل .

لایُذکر — (عر) بضم ذال و فتح کاف، ذکر نشونده . ـ ذکر نشده . ـ فراموش شده .

زانکه صوفی با کر و با فر بود هرچه آن ماضیست لایذکر بود

ج۱ نی، ص۱۷۹ س۲۹۰۱ - ج۱ بر، ص۱٤۹ س۲۹٦٤ - ج۱ علا، ص۱۱۷ س۱۷

لایَزید — (فا . ق) نمی‌افزاید . ـ شارحان مثنوی آنرا مأخوذ میدانند ازآیه شریفه «وَلا یَزیدُ الکافِرینَ کُفْرُهُمْ إِلّا خَساراً .» (سوره مبارکه فاطر آیه شریفه ۳۷ ویا همین عبارت ازسوره مبارکه اسری آخرآیه شریفه ۸٤)

خشک برمیغ طبیعت چون قدید بسته اسباب جانش لایزید

ج۳ نی، ص٤۱۸ س۲۳۸۰ - ج٤ بر، ص۷٤۱ س۲۳۹۹ - ج٤ علا، ص۳۸۶ س۱۳

لایَسْتَحی - (عر . ق) بفتح یاء وتاء ، شرم نمیکند . - خجالت نمی کشد . - شرم ندارد . - مأخوذ ازآیه شریفه «اِنَّ ذالِکُمْ کانَ یُؤْذِی النَّبِیَّ فَیَسْتَحی مِنْکُمْ وَاللهُ لایَسْتَحی مِنَ الحَقِّ الخ . » (سوره مبارکه الاحزاب آیه شریفه ۵۳) که درباره رابطه صحابه(ع) بارسول‌اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم نازل شده‌است.

گفت هین درکش که اسبت گرم‌شد　　　عکس حق لایستحی زد شرم شد

چ۱ نی،ص۲۱۸ س۲۰٤٤ - چ۱ بر،ص۱۷۹ س۳۶۱۹ - چ۱ علا،ص۹۲ س۲۳

لایَسْتَوی - (عر . ق) بفتح یاء وتاء ، یکسان نیستند . - مساوی نیستند . - مأخوذ از آیه شریفه «لایَسْتَوِی اَصْحابُ النّارِ وَاَصْحابُ الْجَنَّةِ اَصْحابُ الْجَنَّةِ هُمُ الْفائِزُونَ . » (سوره مبارکه الحشر آیه شریفه ۲۰)

چون کنی ازخلد دردوزخ قرار　　　غافل از لایستوی اصحاب نار

چ۱ نی،ص۲۶۵ س۳۳۲ - چ۲ بر، ص۲۱۸ س۳۳۲ - چ۲ علا،ص۱۱۲ س۲۱

لایُطاق - (عر . ح) بضم یاء ، تحمل ناپذیر . - طاقت فرسا . - مأخوذ است ازحدیث شریف «اَلْفِرارُ مِمّا لایُطاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلینَ . » (نی ج۷ ص۳۲۰)

چون نباشد قوتی پرهیز به　　　درفرار لایطاق آسان بجه

چ۵ نی،ص۳۰۰ س٤۹۶ - چ۶ بر،ص۱۰۷۹ س٤۹۶ - چ۶ علا،ص۵۶۳ س۲

لایُطْعَم - (عر . م . ق) بضم یاء و فتح عین ، خورانیده نمی‌شود . - خداوند متعال . - مأخوذ ازآیه شریفه «قُلْ اَغَیْرَ اللهِ اَتَّخِذُ وَلِیّاً فاطِرُ السَّمواتِ وَالْاَرْضِ وَهُوَ یُطْعِمُ وَلایُطْعَمُ . » (سوره مبارکه الانعام آیه شریفه ١٤)

امن ماکولان جذوب ماتمست　　　رو بدان درگاه کو لایطعم است

ج۴ نی، ص۴۸ س۷۲۸ - ج۵ بر، ص۸۵۷ س۷۲۸ - ج۵ علا، ص۴۴۷ س۱۹

لایعد - (عر) بضم یاء وفتح عین، بی شمار. (آنندراج) - بی عدد. - ر - ك: لایحصی.

لایَعْلَمُونَ - ۱ (عر. م) نمیدانند. - نادانان. - بی‌خردان. - بی‌خبران.

کی بگنجد درمضیق چند وچون   عقل کل آنجاست از لایعلمون

ج۵ نی، ص۳۶۵ س۱۶۲۶ - ج۶ بر، ص۱۱۳۷ س۱۶۲۹ - ج۶ علا، ص۵۹۰ س۲۰

۲ - (عر. ق) شارحان آن را در بیت زیر مأخوذ میدانند ازآیه شریفه «وَعْدَ اللهِ لا یُخْلِفُ اللهُ وَعْدَهُ وَلکِنَّ اَکْثَرَ النّاسِ لا یَعْلَمُونَ.» (سوره مبارکه الروم آیه شریفه ۵)

از پی این عاقلان ذو فنون   گفت ایزد در نبی لایعلمون

ج۳ نی، ص۱۵۰ س۲۶۴۳ - ج۳ بر، ص۵۱۱ س۲۶۸۵ - ج۳ علا، ص۲۶۱ س۱۵

لایَفْقَهُونَ - (عر. ق) بفتح یاء و قاف، درك نمی‌کنند. - نمی‌فهمند. - درنمی‌یابند. - شارحان مثنوی آنرا مأخوذ میدانند ازآیه شریفه «وَلَقَدْ ذَرَأْنا لِجَهَنَّمَ کَثیراً مِنَ الْجِنِّ وَالإِنْسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لا یَفْقَهُونَ بِها وَلَهُمْ اَعْیُنٌ لا یُبْصِرُونَ بِها وَلَهُمْ آذانٌ لا یَسْمَعُونَ بِها اُولئِکَ کَالأَنْعامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ اُولئِکَ هُمُ الْغافِلُونَ.» (سوره مبارکه الاعراف آیه شریفه ۱۷۹)

تابخارای دگر بیتی درون   صفدران درمحفلش لایفقهون

ج۵ نی، ص۸۳ س۱۲۹۳ - ج۵ بر، ص۸۸۸ س۱۲۹۳ - ج۵ علا، ص۴۶۴ س۱۶

لایق هدیه شدن – (عر + فا . ق) سزاوار تحفه شدن . – شارحان مثنوی آنرا کنایه میدانند ازکلمه « مسلمین » بمعنی منقادان و تسلیم شدگان درآیه شریفه واقع در سوره مبارکه النمل که در نامه سلیمان به بلقیس ذکر شده است « اَلّا تَعْلُوا عَلَیَّ وَ اْتُونی مُسْلِمینَ . » (سوره مبارکه النمل آیه شریفه ۳۱)

من نمی گویم مرا هدیه دهید — بلکه گفتم لایق هدیه شوید

ج۳ نی، ص۲۱۲ س۲۵۷٤ – ج٤ بر، ص۶۵۰ س۳۵۸۱ – ج٤ علا، ص۲۳۹ س۳

لایُمکِن – (عر) بضم یاء وکسر کاف ، غیرممکن . – محال .

پس هلاك نار نور مؤمن است — زانکه بی‌ضد دفع ضد لایمکن است

ج۱ نی، ص۳۱۵ س۱۲۵۰ – ج۲ بر، ص۲۰۹ س۱۲۶۰ – ج۲ علا، ص۱۳۲ س۶

لایَنْبَغی – (عر. ق) بفتح یاء و باء ، سزاوار نباشد . – مأخوذ است ازآیه شریفه « قالَ رَبِّ اغْفِرْ لی وَهَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لِاَحَدٍ مِنْ بَعْدی اِنَّکَ اَنْتَ الْوَهّابُ . » (سوره مبارکه ص آیه شریفه ۳٤)

نکته لاینبغی میخوان بجان — سر من بعدی ز بخل او مدان

ج۱ نی، ص۱۶۱ س۲۶۰۶ – ج۱ بر، ص۱۳۲ س۲۶۶۶ – ج۱ علا، ص۶۹ س۱۸

لایَنفَعی – (عر. م) بفتح یاء و فاء ، بدون نفع . – بی سود . – بیهودگی . – عمل بیهوده ومهمل .

جمله باشمشیر چوبین جنگشان — جمله در لاینفعی آهنگشان

ج۱ نی، ص۲۱۱ س۳٤۳۶ – ج۱ بر، ص۱۷٤ س۳۵۰۸ – ج۱ علا، ص۹۰ س۱۰

لایَنْقَسِم – (عر) بفتح یاء وقاف وکسر سین ، غیرقابل قسمت . – قسمت

ناپذیر . ـ لایتجزی .

ذره نبود جز حقیری منقسم ذره نبود شارق لاینقسم

ج ۵ نی، ص۲۱٦ س۲٤۰۱ - ج ۵ بر، ص۱۰۰۷ س۲٤۰۱ - ج ۵ علا، ٥٢٤ س۱۲

لای نفی ـ (عر. م) لااله الاالله . (نی ج ۷) ـ لاء نافیه در ابتدای کلمه طیبه لااله الاالله . ـ محو صفات و آثار چه بزعم صوفیان هرگونه صفت و اثری جز وهم و خیال چیز دیگری نیست . ـ نفی وجود ظاهری وهمی .

هین زلای نفی سرها بر زنید زین خیال و وهم سر بیرون کنید

ج ۱ نی، ص۱۱۷ س۱۹۲٦ - ج ۱ بر، ص۹۸ س۱۹۷٤ - ج ۱ علا، ص ۵۰ س۲۸

لائیدن ـ (فا) نالیدن . (برهان) ـ هرزه‌گویی . ـ پرچانگی .

آن خبیث از شیخ میلائید ژاژ کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

ج ۱ نی، ص٤۲۸ س۳٤۹۸ - ج ۲ بر، ص۳٦۵ س۳٤۰۱ - ج ۲ علا، ص۱۸۰ س۲۹

ملامتم مکنید ار دراز میلایم بود که کشف شود حال بنده پیش شما

(دیوان شمس تبریزی بنقل از لغت‌نامه)

لب ـ (فا) بفتح لام ، کنار . ـ اطراف . ـ ساحل . ـ ر. ك : لب دریا .

این سخن پایان ندارد موش ما هست بر لبهای جو برگوش ما

ج ۵ نی، ص٤٤۰ س۲۹٤۰ - ج ٦ بر، ص۱۲۰۱ س۲۹٤۳ - ج ٦ علا، ص٦۲۰ س۲۸

لب ـ (عر) بضم لام و تشدید باء ، خالص هرچیز . (منتهی‌الارب) ـ مغز بادام . (کشف)

بلکه شرط قابلیت داد اوست داد لب و قابلیت هست پوست

ج ۵ نی، ص۹۹ س۱۵۳۷ - ج ۵ بر، ص۹۰۲ س۱۵۳۷ - ج ۵ علا، ص٤۷۱ س۱۰

شد ز دید لب جمله تن طمع　　خوار و عاشق شد که ذل من طمع

ج۵ نی، ص۱۲۳ س۱۹٤۳ - ج۵ بر، ص۹۲٤ س۱۹٤۳ - ج۵ علا، ص٤۸۲ س۱

لباب — ۱ (عر) بضم لام، خالص از هرچیزی. (منتهی‌الارب) - مغز پسته. (مهذب‌الاسماء) - مغز.

باز باش ای باب بر جویای باب　　تا رسد از تو قشور اندر لباب

ج۱ نی، ص۲۳۱ س۳۷٦٤ - ج۱ بر، ص۱۹۰ س۳۸٤۰۱ - ج۱ علا، ص۹۷ س۲۱

این تکبر چیست غفلت از لباب　　منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

ج۵ نی، ص۱۲۳ س۱۹٤۱ - ج۵ بر، ص۹۲٤ س۱۹٤۱ - ج۵ علا، ص٤۸۲ س۲۸

۲ — عقل. - شعور. - دانائی.

کو نظرگاه شعاع آفتاب　　کو نظرگاه خداوند لباب

ج۳ نی، ص۲۱٤ س٦۲۸ - ج٤ بر، ص٦٥۲ س٦۳۰ - ج٤ علا، ص۳٤۰ س۸

ره شناسی می‌باید با لباب　　هر رهی را خاصه اندر راه آب

ج۳ نی، ص۲٦٤ س۱٤٥۹ - ج٤ بر، ص٦۹٤ س۱٤۷۰ - ج٤ علا، ص۳٦۲ س۷

۳ — (عر. م) طبیعت اصلی اولیاء و انبیاء. (نی ج۸ ص۱٤۰) - وجود حقیقی انبیاء و اولیاء.

چون نماید ذره پیش آفتاب　　همچنانست آفتاب اندر لباب

ج۳ نی، ص۲۱۲ س٥۸۷ - ج٤ بر، ص٦۱٥ س٥۹٤ - ج٤ علا، ص۳۳۹ س۱۰

لباد — (فا) بفتح لام، جامه بارانی را گویند یعنی چیزی که در روزهای بارانی پوشند. (برهان) - مخفف لباده. (نی ج ۸ ص ۳۸۷) - بضم لام، بارانی نمدین. (منتهی‌الارب) - نمد.

دیدش و بشناختش چیزی نداد روز دیگر رو بپوشید از لباد

ج۵ نی،ص۴۰۱ س۳۸۲۲ - ج۶ بر، ص۱۲۴۶ س۳۸۲۵ - ج۶ علا، ص۶۴۲ س۲۲

لب آلودن (فا .م) مبتلا کردن . ـ آلوده شدن. ـ آزمایش کردن . ـ چشیدن. ـ چشاندن .

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی حق بیالود اول کارش لبی

ج۳ نی، ص۲۸۰ س۴۶ - ج۴ بر، ص۶۲۴ س۴۶ - ج۴ علا، ص۳۲۴ س۱۵

لبان ـ بکسر لام ، شیردادن (منتهی‌الارب) ـ شیرخوارگی . (لغت‌نامه)

همچو میل کودکان با مادران سر میل خود نداند در لبان

ج۳ نی، ص۴۹۴ س۳۶۴۱ - ج۴ بر، ص۸۰۴ س۳۶۶۴ - ج۴ علا، ص۴۲۱ س۷.

لب دریا ـ (فا . م) بکسر باء ، کنار دریا . ـ ساحل . ـ بحر توحید . ـ دریای وحدت الهی . ـ بحر بیکران توحید .

من چو لب گویم لب دریا بود من چو لا گویم مراد الا بود

ج۱ نی، ص۱۰۷ س۱۷۵۹ - ج۱ بر، ص۹۰ س۱۸۰۴ - ج۱ علا، ص۴۶ س۱۴

پای در دریا منه کم گو از آن بر لب دریا خمش کن لب گزان

ج۱ نی، ص۲۲۰ س۳۵۰۶ - ج۲ بر، ص۲۶۳ س۱۳۶۶ - ج۲ علا، ص۱۲۴ س۹

لباسات ـ (عر . م) بکسر لام ، رخت‌ها . ـ تملق وچاپلوسی . (غیاث)

رهزنی و من غریب و تاجرم هرلباساتی که آری کی خرم

ج۱ نی، ص۴۹۶ س۲۷۰۳ - ج۲ بر، ص۳۲۶ س۲۷۳۹ - ج۲ علا، ص۱۶۴ س۱۵

لباس عارف ـ (عر . م) بکسر سین ، جامه اهل معرفت . ـ جامه صوفی . ـ

خرقه . ـ دلق .

توبره گفت از گلیمت ساز هین　　　کان لباس عارفی آمد امین

ج ۵ نی، ص ۴۴۷ س ۳۰۶۲ ـ ج ۶ بر، ص ۱۲۰۷ س ۳۰۶۵ ـ ج ۶ علا، ص ۶۲۴ س ۵

لباس لیسیدن ــ (فا . م) ر ـ ك : لیسیدن .

لب بستن ــ ۱ (فا . م) لب نگشادن . ـ سخن نگفتن . ـ ساکت ماندن . ـ خموشی گزیدن . ـ ساکت شدن . ـ ر ـ ك : لب دربستن .

لب به‌بند و غور دریایی نگر　　　بحر را حق کرد محکوم بشر

ج ۱ نی، ص ۲۱۹ س ۳۵۵۸ ـ ج ۱ بر، ص ۱۸۰ س ۳۶۳۴ ـ ج ۱ علا، ص ۹۳ س ۱

لب ببست و پیش سلطان ایستاد　　　رازگویان با خدا رب العباد

ج ۵ نی، ص ۶۵ س ۳۳۸۵ ـ ج ۶ بر، ص ۱۲۲۳ س ۳۳۸۸ ـ ج ۶ علا، ص ۳۱ س ۲۰

۲ ــ (فا . م) دست از غذا کشیدن . ـ خوردن . ـ سیر شدن .

گشت مهمان رسول آنشب عرب　　　شیر یک بز نیمه خورد و بست لب

ج ۵ نی، ص ۱۹ س ۲۷۷ ـ ج ۵ بر، ص ۸۳۲ س ۲۷۷ ـ ج ۵ علا، ص ۴۳۵ س ۲۱

لب جنبان ــ (فا) بضم جیم، لب جنبیدن . ـ وصفی ایست ترکیبی مثل عقدبندان و گل ریزان وامثال آن بمعنی جنبانیدن وحرکت دادن لب .

ور بدانی ازقیاس و از گمان　　　چون زلب جنبان گمان های گران

ج ۱ نی، ص ۲۰۷ س ۳۳۵۹ ـ ج ۱ بر، ص ۱۷۱ س ۳۴۳۰ ـ ج ۱ علا، ص ۷۲ س ۱۵

لب خایی ــ (فا . م) بجویدن لب . ـ گزیدن لب بعلامت حسرت و ندامت . (لغت‌نامه) ـ ساکت شدن . ـ خاموشی گزیدن . ـ سخن نگفتن . ـ سکوت .

هین سخن خا نوبت لب خائیست　　　گر بگوئی خلق را رسوایی است

ج ۵ نی، ص ۲۹۷ س ۲۱۹۱ - ج ۶ بر، ص ۱٦٤ س ۲۱۹٤ - ج ٦ علا، ص ٦٠٤ س ۱۷

لب خشک – ۱ (فا . م بضم خاء، لبی پژمرده از تشنگی . (لغت‌نامه) ـ تشنه .

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم　　　چون‌شکم‌پرآب ولب‌خشکی‌چو خم

ج ۱ نی، ص ۷۰ س ۱۱۲۰ - ج ۱ بر، ص ۵۸ س ۱۱٤٦ - ج ۱ علا، ص ۳۰ س ۲۲

خو نداریم ای جمال مهتری　　　که‌لب ما خشک وتو تنهاخوری

ج ۳ نی، ص ۳۸۵ س ۱۸۱۷ - ج ٤ بر، ص ۷۱۲ س ۱۸۳۳ - ج ٤ علا، ص ۳۷۱ س ۲۰

۲ – (فا . م) فقر و بیچارگی . ـ (نی ج ۸ ص ۳۹٦) ـ درویشی و ناداری . ـ گرسنگی .

بر لب خشکم گشادستی زبان　　　گاه مفلس خوانیم گه قلتبان

ج ۵ نی، ص ۵۳۲ س ٤٤۸۱ - ج ٦ بر، ص ۱۲۸۱ س ٤٤۸٤ - ج ٦ علا، ص ٦۵۹ س ۱۱

لبد – (عر) بفتح لام ، نمد . (منتهی‌الارب) ـ نمد زین . (مهذب الاسماء)

مور اسود برسر لبد سیاه　　　مور پنهان دانه پیدا پیش راه

ج ۵ نی، ص ٤٤۱ س ۲۹٦۱ - ج ٦ بر، ص ۱۲۰۳ س ۲۹٦٤ - ج ٦ علا، ص ٦۲۱ س ۱۰

لبد – (عر) بضم لام وفتح باء ، این کلمه باینصورت در کتب لغت بمعنی مرد خانه نشین. ومال بسیار . و بسیار برهم نهاده آمده‌است. (منتهی‌الارب ومنتخب) ودر قرآن کریم هم بمعنی بسیار برهم نهاده آمده . (لسان‌التنزیل ص۱۸) ـ وبفتح لام و باء بمعنی پشم گوسفند و پشم گوسفند واشتر ذکر شده‌است . (منتهی‌الارب) و این معانی با مضمون بیت شاهد مناسب بنظر نمی‌رسد . ـ مگر اینکه کلمه را بخلاف ضبط استاد نیکلسن به فتح لام وباء بدانیم که مولانا ازآن خیمه وخرگاه اراده کرده باشد .

وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد

ج ۳ نی، ص ۹ س ۱۴۰ - ج ۳ بر، ص ۳۸۸ س ۱۴۰ - ج ۳ علا، ص ۱۹۶ س ۸

لب دربستن - (فا . م) ساکت شدن . (لغت نامه) - ر - ك : لب بستن .

چون رسید اینجا سخن لب دربست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

ج ۳ نی، ص ۴۳ س ۲۱۴٤ - ج ٤ بر، ص ۷۲۸ س ۲۱۶۲ - ج ٤ علا، ص ۳۷۹ س ۱۷

لب دوختن - (فا . م) ساکت شدن . - خاموشی گزیدن . - سکوت کردن . - سخن نگفتن .

مدتی می‌بایدت لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن

ج ۱ نی، ص ۱۰۰ س ۱۶۲٤ - ج ۱ بر، ص ۸٤ س ۱۶۶۷ - ج ۱ علا، ص ٤۳ س ۲۳

لبس - (عر) بکسر لام ، درمتن نی بضم لام، جامه . - پوشش. (منتهی‌الارب)- لباس .

گفت لبسش گر ز شعر ششتر است / اعتناق بی حجابش خوشتر است

ج ۵ نی، ص ۵٤۰ س ٤۶۱۸ - ج ۶ ص ۱۲۸۸ س ٤۶۲۱ - ج ۶ علا، ص ۶۹۳ س ۱

حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت / که نفوذ آن قمر را می شناخت

گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

ج ۵ نی، ص ۳٤۸ س ۳۰۷۷ - ج ۶ بر، ص ۱۲۰۸ س ۳۰۸۱ - ج ۶ علا، ص ۶۲٤ س ١٤

لب فرو بستن - (فا) دهان باز نکردن . - روزه گرفتن .

لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب

ج ۵ نی، ص ۱۱۱ س ۱۷۳۰ - ج ۵ بر، ص ۹۱۳ س ۱۷۳۰ - ج ۵ علا، ص ٤۷۶ س ۱۸

لبق — (عر) بفتح لام و باء ، لایق‌شدن واستاد شدن درکار. (لطایف) ـ بفتح لام وکسر باء ، مرد زیرك . ـ ماهر وچرب زبان‌گردیدن . (منتهی‌الارب)

مصرع دوم مأخوذ است از آیه ۱۷ سوره شریفه یوسف .

زخم کرد این گرگ از عدر لبق آمده کانّا ذهبنا نستبق

ج۱ نی،ص۳۲۳ س۱٤٠۹ ـ ج۲ بر، ص۲٦٦ س۱٤۱۹ ـ ج۲ علا،ص۱۳۵ س۱۳

از خدا امید دارم من لبق که رساند حق‌را در مستحق

ج۵ نی،ص٤۷۷ س۳۵۰۳ ـ ج٦ بر،ص۱۲۳۲ س۳۵۰٦ ـ ج٦ علا،ص٦۳۵ س۱۷

لب‌گزان — (فا . م) لب‌گزنده . آنچه ازشیرینی لب‌را بگزد . ـ سخت‌شیرین .

چون به‌پخت‌وگشت شیرین لب‌گزان سست گیرد شاخها را بعد از آن

ج۳ نی،ص۷۳ س۱۲۹۵ ـ ج۳ بر،ص٤٤٤ س۱۳۰٦ ـ ج۳ علا،ص۲۲۵ س۱٦

لب‌گزیدن — (فا . م) تنبه دادن و منع دادن و خجل‌کردن با گزیدن لب . (لغت‌نامه) ـ اشاره به ساکت ماندن وخاموش شدن وسخن نگفتن .

آن شه و النجم و سلطان عبس لب گزید آن‌سردم‌را گفت بس

ج۳ نی،ص٤٠٠ س۲۰۸۲ ـ ج٤ بر، ص۷۲۵ س۲۰۹۹ ـ ج٤ علا،ص۳۷۸ س۸

لب لب — (فا) بفتح لام ، کنار واطراف چیزی مانند بستر جوی وجزآن . ـ لبه وکنار چیزی یاجائی .

رجوع کردن بقصد طلب‌کردن آن موش چغزرا لب لب جو وکشیدن سررشته تاچغز درآب خبر شود .

ج۵ نی،ص٤٤٠ عنوان ـ ج٦ بر،ص۱۲۰۱ عنوان ـ ج٦ علا،ص٦۲۰ عنوان

تا لب جو خندد از آب معین لب لب جو سر برآرد یاسمین

ج۵ نی،ص٤۲۸ س۲۷۲۱ ـ ج٦ بر، ص۱۱۹۱ س۲۷۲٤ ـ ج٦ علا،ص٦۱٦ س۱٦

دود به لب لب این جوی تا لب دریا

دلی که خست درین راهها زخار سفر

(دیوان کبیر ج۲ بیت ۱۲۱۹۴)

سرسر باغچه و لب لب برکه بکنید   رگ مرغان زسر سرو وخضر بگشائید

(دیوان خاقانی ص۱۶۰)

لُبّ لُبّ — (عر . م) بضم لام وتشدید باء وکسر باء اول، مغز مغز . ـ «لب» درعربی بمعنی مغز بادام وچارمغز گردکان است و جمعش لبوب است . ـ کنایه از حقیقت واصل واساس وکنه وذات چیزی .

دیده را بر لب لب نفراشتند   پوست را زان روی لب پنداشتند

ج۵ نی، ص۱۲۴ س۱۹۴۹ ـ ج۵ بر، ص۹۲۴ س۱۹۴۹ ـ ج۵ علا، ص۴۸۴ س۴

لب مالیدن — (فا . م) بوسیدن . ـ زمین را بوسیدن ازجهت احترام وبزرگداشت .

پادشاهان لب همی مالند شاد   برستانه خاك تو ای کیقباد

ج۳ نی، ص۴۳۹ س۲۷۲۸ ـ ج۴ بر، ص۷۵۸ س۲۷۴۷ ـ ج۴ علا، ص۲۹۶ س۱۰

لب نان — (فا . م) بکسر باء ؛ تکه نان . ـ پاره نان .

این لب نانی که قسم ماست نان   می ربایی این قدر را از سگان

ج۲ نی، ص۱۸۹ س۲۳۱۰ ـ ج۳ بر، ص۵۰۴ س۲۳۰۰ ـ ج۳ علا، ص۲۸۱ س۱

چو آب ونان همه ماهیان زآب بود   چو ماهیید چرا عاشق لب نانید

(دیوان کبیر ج۲ س۹۷۵۲)

لبیب — (عر) بفتح باء ؛ خردمند . (منتهی الارب) ـ عاقل . ـ دانا .

گر نخواهی نکس پیش این طبیب | بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

ج۳ نی، ص۱۵٤ س۲۷۲۷ - ج۳ بر، ص۵۱۰ س۲۷۶۹ - ج۳ علا، ص۲۶۴ س۲۰

ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب | در حقیقت از دلیل آن طبیب

ج۵ نی، ص۱۱۷۹ س۲۵۰۹ - ج۶ بر ص۱۱۷۹ س۲۵۰۱۲ - ج۶ علا، ص۶۲۲ س۲۰

لبیس — (عر) بفتح لام، جامه بسیار پوسیده و کهنه شده . ـ جامه . ـ لباس . ـ شاهدش ذیل لابس ذکر شد . ـ ر ـ ك : لابس .

لبیک — (عر) بفتح لام، اجابت باد ترا . ـ ایستادم بفرمانبرداری . ـ ایستاده‌ام فرمان ترا . (لغت‌نامه)

چون کند تقصیر پس چون تن زند | چونکه لبیکش بیارب میرسد

هست لبیکی که نتوانی شنید | لیک سر تا پای بتوانی چشید

ج۱ نی، ص۴۱۱ س۱۱۹۰ - ج۲ بر، ص۲۰۶ س۱۱۹۸ - ج۲ علا، ص۱۳۰ س۲۰

لت — (فا) بفتح لام، زدن و کوفتن کتک و شلاق . (برهان) ـ زدن بکف دست بر کسی . ـ کوفتن . (غیاث) ـ کتک زدن . ـ پهلو زدن . ـ صدمه زدن . (آنندراج) ـ سیلی . ـ لطمه . ـ طپانچه .

پیش تو این حالت بد دولتست | که داوا دو اول و آخر لتست

ج۴ نی، ص٤٤۰ س۲۷۳۹ - ج٤ بر، ص۷۰۹ س۲۷۵۸ - ج٤ علا، ص۲۹۶ س۱۹

تا که شیطان از سرش بیرون رود | بی لت خر بندگان خر چون رود

ج۵ نی، ص۲۲۲ س۲۵۰۰ - ج۵ بر، ص۱۰۱۳ س۲۵۰۰ - ج۵ علا، ص۵۲۷ س۱

گفت بر موقوف این لت لوت من | آب حیوان بود در حانوت من

ج۵ نی، ص۵۲۳ س٤۳۲۵ - ج۶ بر، ص۱۲۷۳ س٤۳۲۸ - ج۶ علا، ص۶۵۵ س۲۳

لج – (عر) بفتح لام و تشدید جیم ، ستیزه . – ستهندگی . – ستیزه کردن . (منتخب) – لجاجت . (آنندراج)

این همه خواندی فرو خوان لم یکن   تا بدانی لج این گبر کهن

ج۳ نی، ص۵۰۰ س۳۸۳۵ – ج۴ بر، ص۸۱۴ س۳۸۹۵ – ج۴ علا، ص۴۲۶ س۱۰

طمطراق این عدو مشنو گریز   کو چو ابلیس است درلج و ستیز

ج۳ نی، ص۲۲۲ س۴۰۶۷ – ج۳ بر، ص۵۸۲ س۴۱۱۴ – ج۳ علا، ص۳۰۰ س۵

لجاج – ۱ (عر) بفتح لام، ستهیدن. – لجاجت. (منتهی الارب) – ستیزه کردن. (تاج المصادر) – عناد . – خیره سری .

از مشارق تا مغارب بی لجاج   سوی تو آرند سلطانان خراج

ج۳ نی، ص۴۳۹ س۲۷۳۰ – ج۴ بر، ص۷۵۸ س۲۷۴۶ – ج۴ علا، ص۳۹۶ س۹

آن لجاج و کفر قانون کپی است   وان سپاس و شکر منهاج نبی است

ج۵ نی، ص۳۷۷ س۱۸۲۸ – ج۶ بر، ص۱۱۴۱ س۱۸۳۱ – ج۶ علا، ص۵۹۶ س۱۵

۲ – (عر . م) معصیت . – گناه . – معصیت کردن . – گناه کردن . (نی ج ۸ ص۲۹۲)

حکمتی که بود حق را ز ازدواج   گشت حاصل از نیاز و از لجاج

ج۵ نی، ص۲۱۷ س۳۴۲۸ – ج۵ بر، ص۱۰۰۸ س۳۴۲۸ – ج۵ علا، ص۵۲۵ س۱

لجاج اندیش – (عر + فا) بفتح لام ، ستیزه گر . – لجوج . – عنود .

یا نمی بینی تو روی خویش را   ترک کن خوی لجاج اندیش را

ج۵ نی، ص۳۷ س۵۰۶ – ج۵ بر، ص۸۴۷ س۵۰۶ – ج۵ علا، ص۴۴۳ س۴

لجم – (فا) بفتح لام وجیم ، گل تیره ولای سیاهی را گویند که درته حوضها

وگودال‌ها وجویهای آب می‌باشد . ـ لجن. (برهان) ـ نیکلسن بضم لام ذکر کرده‌است.

قصه آن گاو بحری که گوهر کاویان از قعر دریا برآورد ... بازرگان از کمین برون آید چون ازگوهر دورتر رفته باشد بازرگان بلجم وگل تیره گوهررا بپوشاند و بردرخت گریزد .

ج۵ نی، ص۴۳۹ عنوان ـ ج۶ بر، ص۱۲۰۰ عنوان ـ ج۶ علا، ص۶۲۰ عنوان

تاجری بر در نهد لجم سیاه تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه

ج۵ نی، ص۴۳۹ س۲۹۲۷ ـ ج۶ بر، ص۱۲۰۰ س۲۹۳۱ ـ ج۶ علا، ص۶۲۰ س۱۹

لجوج ـ (عر) بفتح لام ، لج کننده بسیار . ـ لجباز . (منتهی‌الارب) ـ ستیزه کیش ـ (مهذب الاسماء)

چند گویی ای لجوج بی صفا این فسون دیو پیش مصطفی

ج۳ نی، ص۴۰۰ س۲۰۹۱ ـ ج۴ بر، ص۷۲۶ س۲۱۰۸ ـ ج۴ علا، ص۳۷۸ س۱۳

لحد ـ (عر . ح) بفتح لام و حاء ، شکاف کرانه گور . ـ شکاف بدرازا در یک کرانه قبر که میت‌را در آن‌جای دهند . (منتخب) ـ نوعی‌ازقبر . (غیاث) ـ قبر.ـ شارحان مثنوی بیت زیر را ناظر میدانند بر حدیث شریف « اِنَّمَا الْقَبْرُ رَوْضَةٌ مِنْ رِیاضِ الْجَنَّةِ اَوْ حُفْرَةٌ مِنْ حُفَرِ النّارِ. » (نی ج۸ ص۳۸۱)

اندرون سور و برون چون پرغمی در تن همچون لحد چون عالمی

ج۵ نی، ص۴۶۸ س۳۴۳۷ ـ ج۶ بر، ص۱۲۲۶ س۳۴۴۰ ـ ج۶ علا، ص۶۳۲ س۲۷

بیت زیر ناظر است بر حدیث شریف « یَتْبَعُ الْمَیِّتَ ثَلاثَةٌ فَیَرْجِعُ اثْنانِ وَیَبْقی واحِدٌ یَتْبَعُهُ اَهْلُهُ وَمالُهُ وَعَمَلُهُ فَیَرْجِعُ اَهْلُهُ وَمالُهُ وَیَبْقی عَمَلُهُ. » (مسلم ج۸ ص۲۱۱)

فعل تو واقیست زان کن ملتحد که درآید با تو در قعر لحد

ج ۵ نی، ص ۶۶ س ۱۰۵۰ - ج ۵ بر، ص ۸۷۳ س ۱۰۵۰ - ج ۶ علا، ص ۴۵۶ س ۸

لحظه لحظه — (عر . م) بفتح لام وکسر ظاء ، پشت سرهم . ـ پی در پی . ـ مدام . ـ آن به‌آن . ـ دائم . ـ پیوسته .

لحظه لحظه امتحانها میرسد سر دلها می‌نماید در جسد

ج ۵ نی، ص ۱۱۰ س ۱۷۹۹ - ج ۵ بر، ص ۹۱۷ س ۱۷۹۹ - ج ۶ علا، ص ۴۷۸ س ۱۹

لحم — (عر) بفتح لام، مرد گوشتخوار . (منتهی‌الارب) ـ گوشت . ـ گوشت بدن . ـ ر ـ ك : لحم وشحم .

هین به بین کز تو نظر آید بکار باقیت شحمی و لحمی بود و تار

شحم تو در شمع‌ها لفزود تاب لحم تو مخمور را ناسد کباب

ج ۵ نی، ص ۲۵۶ س ۴۱۶۱ - ج ۶ بر، ص ۱۱۲۹ س ۱۴۶۴ - ص ۶ علا ص ۵۸۷ س ۴

لحم عاشق — (عر) گوشت عاشق . ـ ر ـ ك : گوشت عاشق .

لحم وشحم — (عر . م) گوشت و پیه . ـ کالبد . ـ تن آدمی . ـ ر ـ ك : لحم .

چون نمودی قدرتت بنمای رحم ای نهاده رحم‌ها در لحم وشحم

ج ۱ نی، ص ۲۸۵ س ۲۵۰۵ - ج ۲ بر، ص ۳۱۷ س ۲۵۲۴ - ج ۲ علا، ص ۱۶۰ س ۲

لحن — ۱ (عر) بفتح لام، سخن سربسته گفتن که جز مخاطب فهم نکنند وسراویدن در خواندن . (المصادر) ـ آواز . ـ آواز خواندن . ـ خوش خواندن قرآن . ـ آواز گردانیدن . (منتهی‌الارب)

پند دادی که بکفت ولحن و ساز که بفعل اعنی رکوعی یا نماز

ج۳ نی، ص۳۰۶ س ۴۸۰ - ج۴ بر، ص۶۴۵ س۴۹۱ - ج۲علا، ص۲۳۶ س۱۸

۲- (عر . م) مطلق آواز وآواز خوش و موزون . - الحان موسیقی . - حکما معتقد بودند که موسیقی معلول اصوات حرکات افلاک است. جهت اطلاع بیشتر ر - ك: نی ج۸ ص۱۴۴ وحاشیه نگارنده برمنطق الطیر ص۲۹۹ .

پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها　　از دوار چرخ بگرفتیم ما

ج۳ نی، ص۲۲۱ س۷۳۳ ج۴ ص۶۵۸ س۷۴۱ - ج۴ علا، ص۲۴۲ س۱۸

لحن خواندن - (عر + فا . م) بالهجه‌ای مخصوص چیزی را خواندن. - اشتباه خواندن . - غیر متعارف حرف زدن . - خطا کردن در اعراب . - خطا خواندن . - درست نخواندن .

عیب باشد اول دین و صلاح　　لحن خواندن لفظ حی علی الصلاح

ج۳ نی، ص۱۲ س۱۷۰ - ج۳ بر، ص۲۹۰ س۱۷۵ - ج۲ علا، ص۱۹۷ س۹

لحن داودی - (عر. ق) آواز داودی . - اشاره‌است به‌آیه کریمه «وَسَخَّرْنَا مَعَ دَاوُدَ الْجِبَالَ يُسَبِّحْنَ وَالطَّيْرَ وَكُنَّا فَاعِلِينَ .» (سوره‌مبارکه‌الانبیاء آیه‌شریفه۷۹) و «اِنّا سَخَّرْنَا الْجِبالَ مَعَهُ يُسَبِّحْنَ بِالْعَشِيِّ وَالاِشْراقِ .» (سوره مبارکه ص آیه ۱۸) - در تفاسیر و قصص انبیاء آمده است که داود چون زبور را بآواز میخواند کوه با او هم‌رسیل میشد وآب را از جریان و طیر را از طیران باز میداشت . ر - ك : تفاسیر قرآن‌کریم ذیل آیات فوق الذکر و قصص انبیاء چون جویری و نشابوری وثعلبی وغیره ذیل حکایت وسرگذشت داود نبی علیه‌السلام .

لحن داودی چنان محبوب بود　　لیک بر محروم بانگ چوب بود

ج۱ نی، ص۳۰۵ س۱۰۷۴ - ج۲ بر، ص۲۵۱ س۱۰۸۱ - ج۲ علا، ص۱۲۸ س۱۵

لحن داودی بسنگ و که رسید گوش آن سنگین دلانش کم شنید

ج۳ نی، ص۱۶۰ س۲۸۳۲ - ج۲ بر، ص۵۲۱ س۲۸۷۶ - ج۳ علا، ص۲۶۶ س۲۶

لحن داودی کردن — (عر + فا . ق) چون داود نبی علیه‌السلام آواز خواندن . - اشاره است بآیات قرآن کریم که در ذیل لحن داودی بآن اشاره شد .

کوهها هم لحن داودی کنند جوهر آهن بکف موسی بود

ج۳ نی، ص۵۸ س۱۰۱۴ - ج۳ بر، ص۴۳۱ س۱۰۲۴ - ج۳ علا، ص۲۱۸ س۸

لحن طیر — (عر . ق) بفتح لام وطاء وکسر نون ، آواز پرنده . - اشاره است بموضوع سلیمان و آشنائی با سخن مرغان که در قرآن کریم هم بآن اشاره شده است «وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَأُوتِينَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ .» (سوره مبارکه النمل آیه ۱۶) - جهت اطلاع بیشتر ر - ك : به قصص انبیاء ذیل حکایت سلیمان .

کو سلیمانی که داند لحن طیر دیو گرچه ملکه گیرد هست غیر

ج۵ نی، ص۵۰۴ س۴۰۱۲ - ج۶ بر، ص۱۲۰۶ س۴۰۱۵ - ج۶ علا، ۶۴۷ س۲۰

لحیانی — (عر) بکسر لام ونون ، منسوب به‌لحیه . - مرد بزرگ ریش یا دراز ریش . - بلمه . (سروری) - ریشو . - ریش تپه . - ریش پهن . - ریش دراز .

آنچه لحیانی بجانه خود ندید هست برکوسه یکایک آن پدید

ج۵ نی، ص۳۸۸ س۲۰۲۷ - ج۶ ص۱۱۵۷ س۲۰۳۰ - ج۶ علا، ص۶۰۰ س۲۴

شادروان علامه دهخدا نوراللہ مضجعة در لغت‌نامه ذیل این کلمه آورده است «کوسجی را با لحیانی خصومت شده درهم آویختند . لحیانی دست برریش کوسج برد .

کوسج گفت ای غرزن نیک یادم آوردی . (لغت‌نامه)

خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن

صد بازی نو داری ای لر بز لحیانی

(دیوان کبیر ج ۵ بیت ۲۷۶۳۹)

لخت ــ ۱ (فا) بفتح لام ، پارچه . ـ حصه . ـ پاره . (برهان) ـ تکه و پاره از چیزی .

آن یکی گوشش همی‌مالید سخت وانِدگر در زیر گامش جست لخت

ج ۱ نی، ص ۲۶۱ س ۲۲۴۶ ـ ج ۱ بر، ص ۲۱۴ س ۲۴۷ ـ ج ۱ علا، ص ۱۱۱ س ۱

۲ ــ (فا) کتک وشلاق . (برهان) ـ زدن . (برهان)

تا ز زخم لخت یابم من حیات چون قتیل از گاو موسی ای‌ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش‌شوم همچو کشته گاو موسی گش‌شوم

ج ۱ نی، ص ۲۲۴ س ۱۴۳۶ ـ ج ۲ بر، ص ۲۶۷ س ۱۴۴۶ ـ ج ۲ علا، ص ۱۳۶ س ۲

لخت لخت ــ (فا) بفتح هردو لام ، پاره پاره . ـ تکه تکه . ـ قطعه قطعه .

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت کی هراس‌آید ببرد لخت لخت

ج ۱ نی، ص ۱۰۵ س ۳۳۲۷ ـ ج ۱ بر، ص ۱۹۹ س ۳۲۹۷ ـ ج ۱ علا، ص ۸۷ س ۲۴

خرقه‌اش بر ریش خر چفسیده سخت چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت

ج ۵ نی، ص ۷۳ س ۱۱۵۰ ـ ج ۵ بر، ص ۸۷۸ س ۱۱۰۰ ـ ج ۵ علا، ص ۴۵۹ س ۲۸

چون تو بسیاران بلافیده ز بخت ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت

ج ۳ نی، ص ۲۳۲ س ۴۰۸۱ ـ ج ۳ بر، ص ۵۸۲ س ۴۱۲۳ ـ ج ۳ علا، ص ۳۰۰ س ۲۱

لخت گاو ــ (فا . م) بفتح لام وکسر تاء ، قسمتی از بدن گاو . ـ دُمِ گاو . ـ

مربوط است به قصه گاو موسی و بنی اسرائیل که در ذیل کلمه قتیل بآن اشاره شد . -

ر ـ ك : قتیل .

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم　　همچو کشته گاو موسی گش شوم

ج ۱ نی، ص ۳۲۵ س ۱۴۳۸ - ج ۲ بر، ص ۲۶۷ س ۱۴۴۸ - ج ۲ علا، ص ۱۳۶ س ۳

لد ــ (عر) بضم لام وتشدید دال ، مردم سخت خصومت . (منتهی الارب) - جدال وخصومت کردن . (منتخب) ـ دشمن . ـ خصم .

گفت ادب این بود خود که دیده شد　　آن دگر را خود همی دانی تو لد

ج ۳ نی، ص ۲۸۷ س ۱۰۷ - ج ٤ بر، ص ۶۲۹ س ۱۵۹ - ج ٤ علا، ص ۳۲۶ س ۲٤

جملگی آوازها بگرفته شد　　رحم آمد بر سر آن قوم لد

ج ۵ نی، ص ۱۰۳ س ۱۶۱٤ - ج ۵ بر، ص ۹۰۶ س ۱۶۱٤ - ج ۵ علا، ص ۴۷۳ س ۱۰

علم اندر نور چون فرغرده شد　　پس زعلمت نور یابد قوم لد

ج ۵ نی، ص ۱۵۹ س ۲۴۸۸ - ج ۵ بر، ص ۹۵۶ س ۲۴۸۸ - ج ۵ علا، ص ۵۷۹ حاشیه

هر که شاگردیش کرد استاد شد　　تو سپس تر رفته ای ای کور لد

ج ۵ نی، ص ۲۷۵ س ۱۷۷۸ - ج ٦ بر، ص ۱۱٤۵ س ۱۷۸۱ - ج ٦ علا، ص ۵۹۵ س ۱٤

لدن ــ (عر) بفتح لام وضم دال ، نزد . (لسان التنزیل ص ٤٤) ـ نزد . ـ نزدیک . (لغت نامه) ـ «بحر لدن» دربیت زیر بمعنی علم الهی و عالم غیب و عالم بی نشانیست . - ر ـ ك : سرّ لدن .

آب خود شیرین کن از بحر لدن　　آب بد را دام این کوران مکن

ج ۳ نی، ص ۲٤۰ س ۱۰۰۱ - ج ٤ بر، ص ۶۷٤ س ۱۰۶۰ - ج ٤ علا، ص ۳۵۲ س ۱

لدنی معدلت ــ (عر . م) بفتح لام وضم دال وتشدید نون ، دادگستری که از

نزد منست . ـ عادل غیبی . صاحب عدل الهی . ـ عدل خدائی . ـ عدل آسمانی .

گاو آوردش سعادت عاقبت — عهد داود لدنی معدلت

ج ۵ نی، ص ۲۷۸ س ۱۸٤۲ - ج ٦ بر، ص ۱۱٤۸ س ۱۸٤٥ - ج ٦ علا، ص ٥٩٦ س ۲٦

لدیغ — (عر) بفتح لام ، مارگزیده . (منتهی‌الارب) ـ گزنده .

صد دریچه در سوی مرگ لدیغ — می‌کند اندرگشادن ژیغ ژیغ

ج ۳ نی، ص ٤٦۱ س ۳۱۰۳ - ج ٤ بر، ص ۷۷۷ س ۳۱۲٤ - ج ٤ علا، ص ٤۰۷ س ۷

لدیه — (عر) بفتح لام ودال ، نزد او . ـ پیش او . ـ بااو .

چونکه محمول به نبود لدیه — نیست ممکن بود محمول علیه

ج ٥ نی، ص ۳۹ س ٥۸۳ - ج ٥ علا، ص ٨٤٩ س ٥٨۳ - ج ٥ علا، ص ٤٤۳ س ۲۷

لذت‌گستر — (عر + فا) بفتح لام وذال وتشدید ذال ، لذت بخش . (لغت‌نامه)

مغز خود ازمرتبه خوش برترست — برترست از خوش که‌لذت گستراست

ج ۳ نی، ص ٤۷۳ س ۳۲٨٤ - ج ٤ بر، ص ۷۸۷ س ۳۳۰٦ - ج ٤ علا، ص ۳۱۲ س ۳

لذت‌گیر — (عر + فا) بفتح‌لام وذال‌وتشدید ذال ، گیرنده لذت . ـ جذب لذت کننده . ـ جاذب خوشی .

گرچه ازلذات بی تأثیر شد — لذتی بود او و لذت‌گیر شد

ج ۳ نی، ص ۳۰۱ س ٤۰٥ - ج ٤ بر، ص ٦٤۱ س ٤۱۲ - ج ٤ علا، ص ۳۳۳ س ۹

لذتی — (عر) متصف بصفت لذت . ـ اهل لذت . ـ ر ـ ك : لذت‌گیر .

لزب — (عر) بفتح لام وکسر زاء ، لغزنده ولزج . (لغت‌نامه) ـ چسبیدن گل

وسخت شدن آن . (منتهی‌الارب) ـ درقرآن کریم « لازب » (سوره مبارکه الصافات آیه ۱۰) بمعنی برچفسیده . (لسان‌التنزیل ص۹۳) وگل چسبنده آمده‌است . ـ « خشت لزب » دربیت زیر بمعنی خشت تر ویا خشت نم‌دار باید باشد . ـ مصرع دوّم بیت مأخوذ است ازآیه ۱۹ سوره مبارکه العلق .

سجده آمد کندن خشت لزب موجب قربی که واسجد واقترب

ج۱ نی، ص۳۱۲ س۱۲۰۹ ـ ج۲ بر، ص۲۵۷ س۱۲۱۷ ـ ج۲ علا، ص۱۳۱ س۷

لسان‌الطیر — (عر . ق) زبان پرنده . ـ سخن گفتن مرغ . ـ ر ـ ك : لحن طیر .

زین لسان الطیر عام آموختند طمطراق و سروری اندوختند

ج۵ نی، ص۴۰۴ س۴۰۱۰ ـ ج۶ بر، ص۱۲۵۶ س۴۰۱۳ ـ ج۶ علا، ص۶۴۷ س۱۸

لسین — (عر) بفتح لام ، درعربی « لسن » بفتح لام وکسر سین ، بمعنی زبان آوری (منتهی الارب) و فصیح شدن و زبان‌آور شدن . (تاج المصادر) استعمال شده است . ـ زبان‌آور . ـ فصیح . ـ آنکه زبان حال و زبان باطن‌را داند .

تا سلیمان لسین[1] معنوی درنیاید برنخیزد این دوی

ج۱ نی، ص۴۵۸ س۲۷۴۲ ـ ج۲ بر، ص۲۷۷ س۲۸۰۵ ـ ج۲ علا، ص۱۸۹ س۷

سوسن زبان برون کند افسوس میکند گوید سمن فسوس‌مکن برکس ای لسین

(دیوان کبیر ج۴ بیت ۲۱۵۸۳)

لشکر — ۱ (عر . م . ق) بفتح لام وکاف ، سپاه . (منتهی‌الارب) ـ اعضاء و قویٰ . (نی ج ۸ ص ۱۴۶) ـ شارحان مثنوی بیت زیر را ناظر میدانند برآیه شریفه

---

۱ ـ علا : لسن .

«اِرْجِعْ اِلَیْهِمْ فَلَنَاْتِیَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لاقِبَلَ لَهُمْ بِها وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْها اَذِلَّةً وَهُمْ صاغِرُونَ.» (سوره مبارکه النمل آیه شریفه ۳۷) که درباره حکایت سلیمان و بلقیس نازل شده است.

هین بیا بلقیس ورنه بد شود — لشکرت خصمت شود مرتد شود

پرده دار تو درت را برکند — جان تو با تو بجان خصمی کند

ج۴ نی، ص۴۲۴ س۷۸۲ – ج۴ بر، ص۶۶۱ س۷۸۹ – ج۴ علا، ص۳۴۵ س۶

۲ – (عر. ق) جنودالله. – لشکریان حق. (نی ج۷ ص۱۸۷) اشاره بآیه کریمه «وَلِلّهِ جُنُودُ السَّمواتِ وَالاَرْضِ وَکانَ اللهُ عَلیماً حَکیماً.» (سوره مبارکه الفتح آیه ۴)

کمترین کاریش هر روز آن بود — کو سه لشکر را روانه میکند

لشکری ز اصلاب سوی امهات — بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری زارحام سوی خاکدان — تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاک زان سوی اجل — تا ببیند هر کسی حسن عمل

ج۱ نی، ص۱۸۹ س۳۰۷۲ – ج۱ بر، ص۱۵۶ س۳۱۴۰ – ج۱ علا، ص۸۱ س۱۸

لشکر حق – (عر. م) سپاه خداوند متعال. – قوای طبیعی. – سپاهیان غیبی. – قوای غیبی. – در قرآن کریم بارها به جنود آسمانی اشاره شده است. ر.ك: سوره مبارکه یس آیات ۲۸ و ۷۵ و الملک آیه ۲۰.

جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر حقند گاه امتحان

ج۳ نی، ص۲۲۵ س۷۸۳ – ج۴ بر، ص۶۶۱ س۷۹۱ – ج۴ علا، ص۳۴۵ س۷

لشکر حق است بادو از نفاق — چند روزی با شما کرد اعتناق

ج۵ نی، ص۵۴۴ س۴۶۸۱ – ج۶ بر، ص۱۲۹۱ س۴۶۸۴ – ج۶ علا، ص۶۶۴ س۱۳

لطاف — (عر) بکسر لام ، لطیف . ـ نغز .

جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف　　　تا چگونه باشد آن راواق صاف

ج۵ نی، ص۲۹ س۳۸۱ – ج۵ بر، ص۸۲۸ س۳۸۱ – ج۵ علا، ص۲۸ ؛ س۲۴

لطافت — ۱ (عر) ریزه خرد شده و باریک گشتن . و فارسیان بمعنی نرمی و نازکی و پاکیزگی استعمال کنند . (آنندراج) ـ نازک‌کاری . ـ سرخوشی .

از حلاوت‌ها که دارد جور تو　　　وز لطافت کس نیابد غور تو

ج۱ نی، ص۹۶ س۱۵۶۸ – ج۱ بر، ص۸۱ س۱۶۱۱ – ج۱ علا، ص۴۲ ؛ س۷

۲ — (عر . م . ق) دقت وموشکافی . (نی ج۷ ص۲۹۸) ـ شارحان مثنوی بیت زیر را ناظر میدانند برآیه کریمه « وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ . » (سوره مبارکه الانبیاء آیه شریفه ۳۱)

آن لطافت پس بدان کز آب نیست　　　جز عطای مبدع وهاب نیست

ج۱ نی، ص۲۲۵ س۱۶۱۷ – ج۲ بر، ص۲۷۵ س۱۶۲۱ – ج۲ علا، ص۱۴۰ س۵

لطف تو – (عر + فا . م . ق) بضم لام وکسر فاء ، رفق . (المصادر ص۴۲) ـ مدارای تو . ـ عنایت و رحمت خاصه خداوند متعال . ـ شارحان مثنوی آنرا اشاره میدانند بآیه کریمه « يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ . » (سوره مبارکه الرحمن آیه شریفه ۲۹)

ما نبودیم و تقاضامان نبود　　　لطف تو ناگفته ما می‌شنود

ج۱ نی، ص۳۸ س۶۱۰ – ج۱ بر، ص۳۲ س۶۱۸ – ج۱ علا، ص۱۶ س۲۰

لطف‌خفی — (عر . م) بفتح خاء، رفق ومدارای نهانی . ـ رحمت وعنایت‌غیبی . ـ رحمت وعنایات بی‌حد وحصر خداوند متعال که‌نهانی و بدون‌شرط وعلت‌شامل‌مخلوقاتش

میشود . (نی ج۷ ص۳۲۶)

یارب این بخشش نه حد کار ماست　　لطف تو لطف خفی را خود سزاست

ج۱ نی ، ص۳۸۲ س۳۴۴۳ – ج۲ بر ، ص۳۱٤ س۲۷٤۰ – ج۲ علا ، ص۱۰۰ س۲

لطف دل – (عر + فا . م) بضم لام ، جمال قلب . (نی ج ۲ ص۲۱۶) – عنایت باطنی .

اینت لطف دل که از یکمشت گل　　ماه او چون میشود پروین گسل

ج۱ نی، ص۲٤۵ س۳۹۹۲ – ج۱ بر، ص۲۰۱ س۴۰۷۰ – ج۱ علا، ص۱۱۳ س۱۷

لطف گفتن – (عر + فا. م) بضم لام ، نرم گفتن . – سخنان نرم ودل‌انگیز گفتن. – رفق ومدارا در سخن کردن .

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر　　که برآویزد کند هرچه بتر

ج۱ نی، ص۴۱۲ س۲۹۵۲ – ج۲ بر ، ص۳۲۹ س۲۹۹۵ – ج۲ علا، ص۱۷۰ س۲۵

لطف مخفی – (عر . م) رفق ومدارای نهانی . رحمت سری . – عنایت غیبی . – عنایت الهی .

لطف مخفی در میان قهرها　　در حدث پنهان عقیق بی بها

ج۵ نی ، ص۱۰۶ س۱۶۶۵ – ج۵ بر، ص۹۰۹ س۱۶۶۵ – ج۵ علا ، ص٤۷٤ س۱۷

لطف مطلق – (عر . م) ولی . – مرشد . – مرد کامل .

گر ندیدی سود او در قهر او　　کی شدی آن لطف مطلق قهر جو

ج۱ نی، ص۱۷ س۲٤۳ – ج۱ بر، ص۱۵ س۲٤۳ – ج۱ علا، ص۷ س۱۲

لطف نخست – (عر + فا . ح) بکسر فاء وضم نون وحاء، نرمی و رفق ومدارای

اولیه . ـ رحمت کلی حق تعالی . ـ شارحان مثنوی بیت زیر را اشاره میدانند به حدیث شریف «قالَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ سَبَقَتْ رَحْمَتي غَضَبي .» (مسلم ج۸ ص۹۵)

بهر ما نی، بهر آن لطف نخست — که‌توکردی گمرهان‌را بازجست

ج۱ نی، ص۳۸۵ س۴۰۰۴ ـ ج۲ بر، ص۴۱۷ س۲۰۳۳ ـ ج۲ علا، ص۱۶۰ س۳

لطیف ـ (عر . م) بفتح لام ، باریک و ریزه و نازک . (منتهی‌الارب) ـ مرد کامل . ـ ولی . ـ این کلمه درقرآن‌کریم بارها جزو صفات الله ذکر شده‌است . «هُوَ اللَّطيفُ الْخَبيرُ .» (سوره مبارکه انعام‌آیه۱۰۳ والملک‌آیه۱۴) «إِنَّ اللهَ لَطيفٌ خَبيرٌ .» (سوره مبارکه الحج آیه شریفه ۶۳ و سوره مبارکه لقمان آیه ۱۶)

ای لطیفی که گل سرخت بدید — از خجالت پیرهن را بردرید

ج۵ نی، ص۲۶۱ س۴۰۹۲ ـ ج۵ بر، ص۱۰۴۶ س۴۰۹۲ ـ ج۵ علا، ص۵۴۵ س۲۰

لطیفه ـ (عر) بفتح لام وکسر فاء ، چیزی نیک . (غیاث) ـ اشارتی دقیق که ازآن درفهم معنی روشن شودکه درعبارت نگنجد . (کشف اللغات) ـ لطافت . ـ پاکیزگی .

ای رهیده جان تو ازما و من — ای لطیفه روح اندرهر بدن

ج۱ نی، ص۱۰۹ س۱۷۸۵ ـ ج۱ بر، ص۹۱ س۱۸۳۰ ـ ج۱ علا، ص۴۷ س۱۰

لعب ـ (عر) بکسر لام ، ر ـ ك : لعب بفتح لام .

لعب ـ (عر) بفتح لام وکسر عین ، بازی . ـ بازی کردن . (منتهی‌الارب)

اینچنین پیچند مطلوب و طلوب — اندرین لعبند مغلوب و غلوب

این لعب تنها نه شورا بازنیست — هرعشیق و عاشقی‌را این فنست

ج۵ نی، ص۴۹۹ س۳۹۰۱ - ج۶ بر، ص۱۲۵۳ س۳۹۵۳ - ج۶ علا، ص۶۴۵ س۲۴

لیک اگر میرم ندارم من کفن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مفلس این لعبم وشش پنج زن

ج۶ نی، ص۵۳۷ س۴۵۶۳ - ج۶ بر، ص۱۲۸۵ س۴۵۶۶ - ج۶ علا، ص۶۶۱ س۱۴

در بیت زیر مأخوذ است ازآیه شریفه «وَمَاالْحَیوٰةُ الدُّنْیٰا اِلّا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَلَلدّارُ الْآخِرَةُ خَیْرٌ لِلَّذینَ یَتَّقُونَ اَفَلا تَعْقِلُونَ». (سوره مبارکه الانعام آیه شریفه ۳۲)

زین لعب خواندست دنیارا خدا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کین جزا لعبست پیش آن جزا

ج۴ نی، ص۴۹۰ س۳۶۶۶ - ج۴ بر، ص۸۰۵ س۳۶۸۹ - ج۴ علا، ص۴۲۱ س۱۹

لعب باژگونه - (عر + فا. م) بکسر لام و باء اوّل، بازی واژگون. - بد بازی کردن درنرد وشطرنج جهت فریب طرف وحریف. - خدعه. - تزویر.

لیک لعب باژگونه بود سخت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیش پای هرشقی و نیک بخت

ج۵ نی، ص۲۹ س۴۲۵ - ج۵ بر، ص۸۴۱ س۴۲۵ - ج۵ علا، ص۴۳۹ س۲۸

لعبت - ۱ (عر) بضم لام وفتح باء، پیکرنگاشته وپیکر عموماً. (منتهی‌الارب). - عروسک.

لعبت مرده بود جان طفل را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا نگشت او دربزرگی طفل زا

ج۳ نی، ص۲۳۴ س۴۱۱۱ - ج۳ بر، ص۵۸۵ س۴۱۵۸ - ج۳ علا، ص۳۰۱ س۱ ۱

ای بدیده لعبتان دیو را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ لعبتان را مردمان انگاشته

(دیوان کبیر ج۵ بیت ۲۰۱۷۸)

۲ - (عر. ق) اعجوبه. (منتهی‌الارب) - بازیچه. - ملعبه. - شارحان مثنوی بیت زیر را ناظر میدانند برآیه کریمه «وَیَسْئَلُونَکَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبّی وَمٰا اُوتیتُمْ مِنَ الْعِلْمِ اِلّا قَلیلاً». (سوره مبارکه الاسری؛

آیه شریفه ۸۷)

کمترین لعبت او جان تست — اینچگونه وچون جان کی شد درست

ج۵ نی، ص۳۶۵ س۱۶۲۴ - ج۶ بر، ص۱۱۳۷ س۱۹۲۷ - ج۶ علا، ص۵۹۰ س۲۶

لعبتان پرقذر — (عر + فا . م) بضم لام وفتح باء وقاف و ذال ، عروسک‌های پرازکثافت . - مردم ظاهری وخوبرو . - دنیا واسباب دنیوی .

عاشقان لعبتان پرقذر — کرده قصد خون و جان همدگر

ج۵ نی ، ص۷۶ س۱۲۰۳ - ج۵ بر، ص۸۸۱ س۱۲۰۳ - ج۵ علا، ص۴۶۱ س۹

لعبت گلرنگ — (عر + فا . م) بضم لام وگاف و فتح باء و راء ، عروسک رنگین . - دنیا . - اسباب دنیاوی .

پشت سوی لعبت گلرنگ کن — عقل در رنگ آورنده دنگ کن

ج۵ نی، ص۲۶۰ س۴۰۸۰ - ج۵ بر، ص۱۰۴۵ س۴۰۸۰ - ج۵ علا، ص۵۴۵ س۱۰

لعب کودکان — (عر + فا . ق) بکسر لام و باء، بازیچه اطفال . - اشاره‌است بآیه شریفه «وَمَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهْوٌ وَلَعِبٌ وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ .» (سوره‌مبارکه العنکبوت آیه‌شریفه ۶٤)

حق تعالی گفت کین کسب جهان — پیش آن کسب است لعب کودکان

ج۱ نی ، ص۴۹۰ س۲۰۹۶ - ج۲ بر ، ص۳۲۱ س۲۶۲۹ - ج۲ علا ، ص۱۶۱ س۲۸

لعب‌معکوس — (عر) بکسر لام وباء، بازی باژگونه . - امور جاری‌دنیا تشبیه شده‌است به بازی معکوس .

لعب معکوس است‌وفرزین بند سخت — حیله کم کن کار اقبالست وبخت

ج ۵ نی،ص ۳۱ س ۴۶۷ - ج ۵ بر، ص ۴۸۳ س ۴۶۷ - ج ۵ علاء، ص ۴۴۰ س ۲۶

لعب ولهو — (عر . ق) بفتح هردو لام ، بازیچه ولغو . اشاره‌است بآیه کریمه « اِنَّمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیا لَهْوٌ وَ لَعِبٌ . » که‌درقرآن کریم بارهاتکرارشده‌است. ر ـ ك: (سوره مبارکه الانعام آیه ۳۲ والعنکبوت آیه ٦٤ ومحمد ص آیه ۳٦ والحدید آیه ۱۹ از قرآن چاپ مصر) ونیز ر ـ ك : لعب ولعب کودکان . ـ ر ـ ك : لهو .

گفت دنیا لعب و لهوست و شما کودکید و راست فرماید خدا

ج ۱ نی،ص ۲۱۱ س ۳۴۳۱ - ج ۱ بر،ص ۱۷٤ س ۳۵۰۲ - ج ۱ علاء،ص ۹۰ س ۸

لعل — ۱ (عر) بفتح لام اول، یکی از احجار کریمه که ازکوه بدخشان بدست میآمده‌است وآن سنگی‌است شفاف برنگ‌های مختلف که جزو جواهرات بشمار میآید .

لعل و یاقوتست بهر وام او درخنوری ونبشته نام او

ج ۵ بر،ص ٤۷٤ س ۳۵٤۰ - ج ٦ بر،ص ۱۲۳۱ س ۳۵٤۳ - ج ٦ علاء،ص ٦۳۵ س ٦

۲ — (عر . م) کنایه از دهان معشوق . (برهان) ـ در بیت زیر کنایه از مطلق دهان شده است .

لعل او گویا ز یاقوت القلوب نه رساله خوانده نه قوت القلوب

ج ۵ نی،ص ٤۲۲ س ۳٦۵۳ - ج ٦ بر،ص ۱۱۸٦ س ۲٦۵٦ - ج ٦ علاء،ص ٦۱٤ س ۲۲

۳ — (عر . م) مرد کامل . ـ مرشد راه دان . ـ مصاحبت مرد کامل .

جهد کن تا سنگیت کمتر شود تا بلعلی سنگ تو انور شود

ج ۵ نی ، ص ۱۲۹ س ۲۰٤۰ - ج ۵ بر ، ص ۹۲۹ س ۲۰٤۰ - ج ۵ علاء،ص ٤۸٤ س ۱۷

لعل — (عر) بفتح لام وعین ، شاید . ـ تواند بود . ـ باشد . ـ محتمل . ـ بودکه . (منتخب)

بندگی کن تا شوی عاشق لعل　　　بندگی کسبی است آید در عمل

ج۵ نی،ص۱۷۴ س۲۷۲۸ - ج۵ بر، ص۹۷۰ س۲۷۲۸ - ج۵ علا،ص۵۰۵ س۱۶

لعل بودن — (عر + فا . م) بفتح لام ، لعل شدن . ـ جواهر شدن . ـ جواهر آگین شدن .

زان شهنشاه همایون نعل بود　　　که سراسر طورسینا لعل بود

ج۱ نی،ص۳۱۹ س۱۳۳۲ - ج۲ بر، ص۲۶۳ س۱۳۴۲ - ج۲ علا،ص۱۳۳ س۲۶

لعمرك — (عر . ق) بفتح لام و عین و ضم راء ، بجان تو . ـ سوگند بعمر تو . ـ مأخوذ از آیه‌شریفه «لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ.» (سوره‌مبارکه الحِجْر آیه شریفه ۷۲) مفسرین این‌آیه‌را دلیل برعظمت‌شأن رسول‌اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم و بزرگواری او درنزد خدای تعالی میدانند چه حق سبحانه دراین آیه بجان او قسم خورده‌است . « عبدالله عباس گفت خدای‌تعالی هیچ خلقی نیافرید گرامی‌تر براو از محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلم نه‌بینی که بحیات‌هیچکس سوگند یاد نکرد مگر بجان او . » (ابوالفتوح ج۳ ص۲۴۶) ـ رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم .

ای لعمرك مرترا حق عمر خواند　　　پس خلیفه کرد و برکرسی نشاند

ج۶ نی،ص۹ س۱۱۲ - ج۵ بر،ص۸۲۴ س۱۱۲ - ج۵ علا ، ص۴۳۱ س۲۱

طغرای جلال تو لعمرك　　　منشور ولایت تو لولاك

(مجالس سبعه ص۵۱)

چون لعمرك تاج آمد برسرش　　　کوه حالی‌چون کمر شد بردرش

(منطق‌الطیر عطار ص۲۰)

لعنت — (عر) بفتح لام و نون ، نفرین . (منتهی‌الارب) ـ دراصل‌لغت بمعنی

راندن وشرعاً دور ساختن خداست بنده را از رحمت خود دراین جهان بقطع توفیق از بنده درجهان دیگر به مبتلی ساختن بنده‌را بعقوبت . (کشاف اصطلاحات الفنون)

لعنت این باشد که کژ بینش کند حاسد وخودبین وپرکینش کند

ج۱ نی،ص۳۸۶ س۲۰۱۳ - ج۲ بر ، ص۳۱۷ س۲۰۴۳ - ج۲ علا، ص۱۶۰ س۷

لعنت این باشد که سوزانت کند اوستاد جمله دزدانت کند

ج۱ نی، ص۳۹٤ س۲٦٥٦ - ج۲ بر ، ص۳۲٤ س۲٦۸۹ - ج۲ علا، ص۱٦۳ س۱۲

لعین — (عر) بفتح لام ، رجیم ، رانده . - رانده از رحمت . - لعن کرده‌شده . (منتهی‌الارب)

ساحران درعهد فرعون لعین چون مری کردند باموسی بکین

ج۱ نی، ص٦۹ س۱٦۱٥ - ج۱ بر، ص۸۳ س۱٦٥۸ - ج۱ علا، ص٤۳ س۱۹

دشمن تو جز تو نبود ای لعین بی‌گناهان را مگو دشمن بکین

ج۳ نی، ص٤٤۰ س۲۷۳۸ - ج٤ بر ، ص۷٥۹ س۲۷٥۷ - ج٤ علا، ص۳۹٦ س۱۸

لغز — ۱ (عر . م) بضم لام وفتح غین ، پیچیدگی. (برهان) - کجی . - دوبینی.- احولی .

چشم شه دوگز همی‌دید از لغز چشم آن پایان نگر پنجاه گز

ج٥ نی ، ص٤۷۰ س۳٤۷۳ - ج٦ بر ، ص۱۲۲۸ س۳٤۷٦ - ج٦ علا ، ص٤۳۳ س۱۹

۲ — (عر . م) نهانی. - پناهگاه . - بیشه‌ایکه جانوران وحشی درآن مخفی شوند . (نی ج٦ ص۲۳۲)

شیر نر گنبد همی کرد از لغز درهوا چون موج دریا بیست گز

لغو – (عر) بفتح لام، سخن بیهوده. (منتهی الارب) - آن چیزی که آدمی را از ذکر خدا غافل سازد وسخنی که شنیدن آن موجب غفلت از ذکر و یاد حق گردد. (کشاف اصطلاحات الفنون)

ما بلغو[1] و لهو فربه گشته‌ایم   درنصیحت‌خویش‌را نسرشته‌ایم

ج۳ نی، ص۲۹۴ س۲۸۶ - ج۴ بر، ص۶۲۶ س۲۹۲ - ج۴ علا، ص۳۲۰ س۱۰

لغوب – (عر) بضم لام، ماندگی ومانده شدن. (لسان‌التنزیل ص۵۷) - سخت مانده گردیدن. (منتهی الارب) - رنجور و درمانده شدن. (لطایف) - ماندگی. - رنجوری. (غیاث)

این‌چنین فکر دقیق و رای خوب   تو چنین عریان پیاده در لغوب

ج۱ نی، ص۴۲۵ س۴۱۸۴ - ج۲ بر، ص۳۰۵ س۴۲۲۸ - ج۲ علا، ص۱۷۶ س۹

لفظ شیرین – (عر + فا . م) بفتح لام وکسر طاء، سخن دلنشین. - سخن فصیح و بلیغ. - بلاغت وفصاحت. (نی ج۷ ص۸۵)

لفظها و نام‌ها چون دامهاست   لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

ج۱ نی، ص۶۶ س۱۰۶۱ - ج۱ بر، ص۵۵ س۱۰۷۹ - ج۱ علا، ص۲۹ س۷

لفظ نادرآوردن – (عر + فا . م) سخنی که دیگران نگفته‌اند آوردن. - چیز نوظهورآوردن. - بدعت نهادن.

در گدایی لفظ نادر ناورم   جز طریق خس گدایان نسپرم

ج۵ نی، ص۱۲۷ س۲۶۹۲ - ج۵ بر، ص۹۶۸ س۲۶۹۲ - ج۵ علا، ص۵۰۴ س۲۶

---

۱ - بر و علا: بلعب.

لفظی — (عر) بفتح لام وکسر ظاء ، منسوب بلفظ . ـ آنچه تلفظ شود . ـ زبانی .

اشتباهی هست لفظی در بیان　　لیک خود کو آسمان تا ریسمان

ج ۵ نی، ص ۲۰۹ س ۶٤۸ - ج ٦ بر، ص ۱۰۸۷ س ۶۵۲ - ج ٦ علا، ص ۵٦۷ س ۹

لفی خسر — (عر . ق) بفتح لام وکسر فاء وضم خاء، در زیانکاری . ـ مأخوذ ازآیه شریفه « وَالْعَصْرِ * إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ . » (سوره مبارکه العصر آیه ۱ و۲) ـ در زیان وضرر وخسران .

سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم　　که لفی‌خسرم زقهرت دمبدم

ج ۵ نی، ص ۲۱٦ س ۷۷۰ - ج ٦ بر، ص ۱۰۹٤ س ۷۷۳ - ج ٦ علا، ص ۵۷۰ س ۱٤

لقاء — ۱ (عر) بکسر لام ، دیدار کردن . (منتهی الارب) ـ دیدن. (المصادر) ملاقات کردن . تماشا کردن .

ای لقای تو جواب هر سئوال　　مشکل ازتو حل شود بی‌قیل وقال

ج ۱ نی ، ص ۸ س ۹۷ - ج ۱ بر ، ص ۸ س ۹۷ - ج ۱ علا ، ص ٤ س ٤

شه درآمد دید آنجا نقش‌ها　　میربود آن عقل را وقت لقا

ج ۱ نی، ص ۲٤ س ۳٤۷۹ - ج ۱ بر، ص ۱۷٦ س ۳۵۰۲ - ج ۱ علا، ص ۹۱ س ۸

۲ — (عر) نزدیک شدن زن ومرد . ـ جفت‌گیری . ـ لقاح .

زن بدست مرد در وقت لقا　　چون خمیر آمد بدست نانبا

ج ۵ نی، ص ٤۹۹ س ۳۹٤٦ - ج ٦ بر ، ص ۱۲۵۲ س ۳۹٤۹ - ج ٦ علا ، ص ٦٤۵ س ۳۸

لقب راندن — (عر + فا) بفتح لام وقاف، اسم بردن . ـ نام زشت بکسی نسبت دادن . ـ ناسزا گفتن .

از غضب بر من لقب‌ها راندی   یارگیر و مارگیرم خواندی

ج۱ نی، ص۱۴۵ س۲۲۵۸ - ج۱ بر، ص۱۲۱ س۲۴۱۵ - ج۱ علا، ص۶۳ س۲۵

لقمان — (عر . م) بضم لام ، نام مردی حکیم که بنا برروایات اسلامی اصلش حبشی بوده و در روزگار داود نبی میزیسته و در قرآن کریم نام او آمده است . (لغت‌نامه) ـ جهت مزید اطلاع رك : سوره مبارکه لقمان وقصص انبیاء ذیل سرگذشت او . ـ مرد کامل . ـ مرشدراه دان . ـ نبی . ـ ولی .

بهر لقمه گشته لقمانی گرو   وقت لقمانست ای لقمه برو

ج۱ نی، ص۱۲۸ س۱۹۶۱ - ج۱ بر، ص۱۰۰ س۲۰۱۴ - ج۱ علا، ص۵۱ س۲۵

لقمانی‌شدن — (عر + فا . م) بضم لام، حکیمی خردمند شدن . ـ کامل‌شدن . ـ کمال یافتن .

وز فطام لقمه لقمانی شود   طالب اشکار پنهانی شود

ج۳ نی ، ص۵ س۵۲ - ج۳ بر ، ص۳۸۵ س۵۲ - ج۳ علا ، ص۱۹۴ س۱۱

لقمه — (عر . م) بضم لام وفتح میم، نواله . (منتهی‌الارب) ـ تکه . ـ درمثنوی اغلب بمعنی مطلق خوراك وخوراکی وغذا وطعام آمده‌است . ـ طعمه .

چون گیاهش خورد وحیوان گشت زفت   گشت حیوان لقمه انسان و رفت

ج۳ نی، ص۴ س۲۴ - ج۳ بر، ص۳۸۴ س۲۴ - ج۳ علا، ص۱۹۳ س۱۲

درجهان گر لقمه وگر شربتیست   لذت او فرع محو لذتیست

ج۳ نی ، ص۳۰۱ س۴۰۰۴ - ج۴ بر ، ص۴۶۱ س۴۰۹ - ج۴ علا، ص۲۳۴ س۹

۲ — (عر . م) افکار غیر معنوی . ـ خیالات ظاهری . (فی ج ۷ ص ۱۳۳) ـ خیالات مادی .

دوش دیگر لون این میداد دست   لقمه چندی بیامد ره به بست

ج۱ نی، ص۱۱۹ س۱۹۶۰ - ج۱ بر، ص۱۰۰ س۲۰۱۲ - ج۱ علا، ص۱۰۱ س۲۰

لقمه بخشی — (عر + فا . م) لقمه بخشیدن . ـ غذا دادن . ـ روزی دادن .

لقمه بخشی آید از هر مرتبس   حلق بخشی کار یزدالست وبس

ج۳ نی، ص۶ س۱۷ - ج۳ بر، ص۲۸۳ س۱۷ - ج۳ علا، ص۱۹۴ س۱۹

لقمه جستن — (عر + فا) بضم‌لام وفتح‌لام، طعمه‌یافتن. ـ غذا بدست آوردن.ـ رزق و روزی یافتن .

ای ز دودی جسته در ناری شده   لقمه جسته لقمه ماری شده

ج۳ نی، ص۱۸ س۲۸۱ - ج۳ بر، ص۲۹۰ س۲۸۲ - ج۳ علا، ص۱۹۹ س۲۶

لقمه‌جو — ۱ (عر + فا . م) جوینده غذا وطعمه . ـ طعمه‌جو . ـ گدا . ـ گدای حریص پرخوار .

صوفیان طبل خوار لقمه جو   سگدلان و همچوگربه روی شو

ج۱ نی، ص۲۶۹ س۴۰۰ - ج۲ بر، ص۲۲۱ س۴۰۸ - ج۲ علا، ص۱۱٤ س۷

۲ — (عر + فا . م) حریص . ـ بااشتها . ـ پراشتها . ـ مشتهی .

او چنین خوش میخورد کز ذوق او   طبعها شد مشتهی و لقمه جو

ج۱ نی، ص۳۳۰ س۱۵۱۸ - ج۲ بر، ص۲۷۱ س۱۵۳۱ - ج۲ علا، ص۱۳۸ س۱۰

لقمه خای — (عر + فا) لقمه جونده . ـ غذاخور .

چون روان باشی روان و پای نی   میخوری صد لوت و لقمه‌خای نی

ج۳ نی، ص۳٤۳ س۱۱۰۶ - ج٤ بر، ص۶۷۷ س۱۱۱۰ - ج٤ علا، ص۳۰۴ س۷

لقمه حکم ــ (عر . م) بکسر هاء و ضم لام و حاء ، احکام مذهبی . (نی ج۸ ص۶٤) ــ دستورات واحکام شرعی . ــ احکام الهی .

لقمه حکمی که تلخی می‌نهد　　　گلشکر آنرا گوارش میدهد

ج۳ نی، ص۱۳۲ س۲٤٤٦ - ج۳ بر، ص۴۹۷ س۲۴۸۵ - ج۳ علا، ص۲۵۳ س۲

لقمه دولت ــ (عر . م) بکسر هاء ، اقبال . دولت غیرمنتظر .

لقمه دولت رسیده تا دهان　　　او گلوی او بریده ناگهان

ج۴ نی، ص٤٤۱ س۲۷۷۲ - ج٤ بر، ص۷۶۰ س۲۷۹۱ - ج٤ علا، ص۲۹۷ س۷

لقمه ربا ــ (عر+ فا . م) بضم لام و راء ، رباینده لقمه . ــ آنکه طعمه و غذا رباید . ــ شکم باره . ــ حریص و پرخور .

زهره نه کسی را که لقمه‌نان خورد　　　زانکه آن لقمه ربا گاوش برد

ج۱ نی، ص۲۷۹ س۵۸۷ - ج۲ بر، ص۲۲۹ س۵۹۰ - ج۲ علا، ص۱۱۸ س۱

لقمه رند ــ (عر + فا) بضم لام وفتح راء، آنکه لقمه‌خودرا برندد . ــ لقمه‌خور . ــ طعمه جو . ــ غذا طلب .

نفس موشی نیست الا لقمه رند　　　قدر حاجت موش را عقلی نهند

ج۱ نی، ص٤۲۱ س۲۲۷۳ - ج۲ بر، ص۳۰٤ س۲۳۲۱ - ج۲ علا، ص۱۷۸ س۹

لقمه (چیزی) شدن ــ (عر+ فا) خوراك چیزی شدن . ــ درکام چیزی فرو رفتن .

ای ز دودی جسته در ناری شده　　　لقمه جسته لقمه ماری شده

ج۳ نی، ص۱۸ س۲۸۱ - ج۲ بر، ص۴۹۰ س۲۸۲ - ج۳ علا، ص۱۹۹ س۲۹

لقمه کردن — (عر + فا) غذارا کوچک وباندازه دهان برداشتن . ـ هرچیزی را کوچک وخرد باندازه لقمه نمودن .

عالمی را لقمه کرد و درکشید   معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید

ج۱ نی، ص۸۰ س۱۳۸۰ ـ ج۱ بر، ص۷۱ س۱۴۱۶ ـ ج۱ علا، ص۳۷ س۱۸

لقمه‌گیر شدن — (عر + فا) غذاخور شدن . ـ طعام وشراب خوار شدن .

از فطام خون غذایش شیر شد   وز فطام شیر لقمه‌گیر شد

ج۳ نی، ص۵ س۵۱ ـ ج۳ بر، ص۲۸۵ س۵۱ ـ ج۳ علا، ص۱۹۴ س۱۱

لقوه — (عر. ط) بفتح لام و واو، علتیست که بدان نیمی‌از صورت بجهتی غیر طبیعی برگردد و دم وخیو وآب دهان ازهمان جانب که صورت برگشته‌است از دهان خارج شود و لب بالا برلب زیرین‌قرار بگیرد و یکی از دیدگان مژه برهم بزند . (بحر الجواهر) ـ علتی‌است که ازآن دست‌وپای‌آدمی از کار بماند وروی‌کج شود. (برهان)ـ بیماری کجی‌دهان و روی ازعلت . (منتهی‌الارب) ـ وجهت‌اطلاع‌آن بزعم قدما رـ ك: اکسیر اعظم ج ص

رنج‌ها دادست کانرا چاره هست   آن بمثل لقوه و درد سرست

ج۳ نی، ص۱۹۵ س۲۹۴ ـ ج۳ بر، ص۵۲۵ س۲۹۵۷ ـ ج۳ علا، ص۲۶۹ س۴

لقیه — (عر) بضم لام و فتح یاء، دیدارکردن . (منتهی الارب) ـ دیدن . ـ ملاقات . ـ دیدار .

جز یکی لقیه که اول ازقضا   بر وی افتاد و شد اورا دل ربا

ج۴ نی، ص۲۸۰ س۴۲ ـ ج۴ بر، ص۶۲۴ س۴۲ ـ ج۴ علا، ص۳۲۴ س۱۳

جوحی‌آمد قاضیش نشناخت زود   که بوقت لقیه درصندوق بود

ج ٥ نی، ص ٥٣٦ س ٤٥٦٠ - ج ٦ بر، ص ١٢٨٥ س ٤٥٦٣ - ج ٦ علا، ص ٦٦١ س ١٢

لکٔ – (عر . م) ترا . - تراست . - ر - ك : لکٔلکٔ .

لکد – (عر . م) بفتح لام وکاف ، بدست زدن کسی را . - دور کردن . - راندن . (منتهی‌الارب) - چرك و ریم برچیزی یاجائی چسبیدن . (منتخب) - در بیت زیر غرض بدگوئی معرضان است به مثنوی واشعار آن . - زدن . - راندن . - بدگوئی کردن .

من نمی‌رنجم ازین لیک این لکد   خاطر ساده دلی را پی کند

ج ۳ نی، ص ۲٤۱ س ٤٢٢٨ - ج ۳ بر، ص ٥٩٠ س ٤٢٧٥ - ج ۳ علا، ص ۳٠٤ س ۹

لکٔ لکٔ – (عر . م) بفتح هردولام، تورا تورا . - تراست تراست . - فروتنی . - خودشکنی . - کسر وجود . - ترك نفس . (نی ج ۸ ص ۳٠٠)

کی بگوید لکلک آن لکٔ‌لکٔ‌بجان   لکٔ چه باشد ملکه لکٔ یامستعان

ج ۱ نی، ص ۳۷۷ س ۱٦٦۲ - ج ۲ بر، ص ۲۷۷ س ۱٦۷٦ - ج ۲ علا، ص ۱٤۱ س ۳

لکلکٔ ایشان – (فا . م) لکلکٔ سلیمان (ع) . - مرید مورد نظر مراد . - مرید صافی . - سالکٔ معتقد . - ر - ك : لکٔ‌لکٔ زدن :

لکٔ لکٔ زدن – (فا . م) بفتح هردو لام ، ذکر لکٔ لکٔ گرفتن . - مترنم بذکر توحید شدن .

لکلکٔ ایشان که لکٔ‌لکٔ میزنند   آتش توحید در شکٔ میزنند

ج ۱ نی، ص ٤٥۸ س ۳۷٥۳ - ج ۲ بر، ص ۳۷۸ س ۳۸۱٥ - ج ۲ علا، ص ۱۸۹ س ۱۲

لگام — (فا) بروزن و معنی لجام که بردهن اسب کنند . (برهان) ـ دهنه . ـ دهنه افسار .

کامشان پر زخم از قرع لگام　　جز ز تصریف سوار دوست کام

ج ٥ نی، ص ٤٨٢ س ٣٦٧٤ ـ ج ٦ بر، ص ١٢٢٨ س ٣٦٧٧ ـ ج ٦ علا، ص ٦٢٩ س ٤

لگام واکشیدن — (فا . م) دهنه اسب را کشیدن . ـ باز ایستادن . ـ جلوی امری را گرفتن . ـ مانع شدن . ـ مانع کاری شدن .

نیست امکان واکشیدن این لگام　　گرچه زین ره لنگه میآیند عام

ج ١ نی، ص ٣٢٢ س ١٣٩١ ـ ج ٢ بر، ص ٢٦٥ س ١٤٠١ ـ ج ٢ علا، ص ١٢٥ س ٤

لگدکوب — (فا) پای کوب . ـ پای مال . (برهان) ـ ضربه . ـ صدمه .

جان همه روز از لگدکوب خیال　　وز زیان و سود و وز خوف وبال

ج ١ نی، ص ٢٦ س ٤١٠ ـ ج ١ بر، ص ٢٢ س ٤١٤ ـ ج ١ علا، ص ١١ س ١٣

للعباد — (عر . ق) بکسر لام اوّل وعین ، برای بندگان . ـ مأخوذ است ازآیه شریفه «یا حَسْرَةً عَلَی الْعِبادِ ما یَأْتیهِمْ مِنْ رَسُولٍ إلّا کانُوا بِهِ یَسْتَهْزِئُونَ .» (سوره مبارکه یس آیه شریفه ٢٩)

ای دریغا بود مارا برد باد　　تا ابد یاحسرتا شد للعباد

ج ٣ نی، ص ٤٢٩ س ٢٠٦١ ـ ج ٤ بر، ص ٧٥٠ س ٢٠٨٠ ـ ج ٤ علا، ص ٣٩١ س ١٨

للطیبین — ر ـ ك : طیّبات .

لمتر — (فا) بفتح لام وضم تاء ، فربه و پرگوشت و قوی هیکل و ناهموار و

گنده . ـ و مردم کاهل و بی‌رگ . (برهان) ـ پرقوت و قدرت . ـ در اصطلاح امروز چاق و چله .

گر ضریری لمترست و تیز خشم — گوشت پاره‌ش دان چو اورا نیست چشم

ج۱ نی، ص۲۷۴ س۲۸۵ ـ ج۲ بر، ص۲۲۵ س۴۸۸ ـ ج۲ علا، ص۱۱۵ س۲۴

هست حیوانی که نامش اشغراست — کو بزخم چوب زفت و لمتراست

ج۳ نی، ص۲۸۳ س۹۷ ـ ج۴ بر، ص۶۲۶ س۹۸ ـ ج۴ علا، ص۳۲۵ س۱۵

آن گدا چشمی کفر از وی برفت — لوت ایمانیش لمتر گشت و زفت

ج۵ نی، ص۱۹ س۲۸۴ ـ ج۵ بر، ص۸۴۳ س۲۸۴ ـ ج۵ علا، ص۴۲۵ س۲۴

کسی که همره ساقیست کی بود هشیار — چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید

(دیوان کبیر ج۲ ص۹۶۵)

لمتری ـ (فا) بفتح لام وضم تاء، بزرگی . ـ گندگی . ـ فربهی . ـ تنومندی . ـ کاهلی وسنگینی در کار .

نه زمین را زان فروغ و لمتری — نه خداوند زمین را تا نگری

ج۵ نی، ص۷۵ س۱۱۸۵ ـ ج۵ بر، ص۸۸۰ س۱۱۸۵ ـ ج۵ علا، ص۴۹۰ س۲۴

انبساطی کرد آن ازخود بری — جرأتی بنمود او از لمتری

ج۵ نی، ص۲۰۴ س۳۱۷۰ ـ ج۵ بر ص۹۹۵ س۳۱۷۰ ـ ج۵ علا، ص۵۱۸ س۲۵

گر صورتی آید بدل گویم برون رو ای مضل

ترکیب او بیرون کنم گر او نماید لمتری

(دیوان کبیر ج۵ بیت ۲۵۸۷۰)

لمس ـ (عر) بفتح لام، بسودن بدست چیزی را . (منتهی الارب) ـ سودن چیزی را بدست یاعضوی . (لطایف)

قصه دور تبسم های شمس وان عروسان چمن را لمس وطمس

ج ۵ نی، ص ۲۷۷ س ۱۸۲۲ - ج ۲ بر، ص ۱۱۴۷ س ۱۸۲۵ - ج ۲ علا، ص ۵۹۲ س ۱۲

لمع — (عر) بضم لام و فتح میم ، جمع لمعه ، تابش . - روشنائی . - درخشش . - پرتو . - ر - ك : لمعه .

موسیا کشفت لمع بر که فراشت آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

ج ۵ نی، ص ۲۴۸ س ۳۹۱۴ - ج ۵ بر، ص ۱۰۳۰ س ۳۹۱۴ - ج ۵ علا ، ص ۵۳۹ س ۲۹

قیمتش بگذار بین تاب و لمع که شلست این نور روز اورا تبع

ج ۵ نی ، ص ۲۵۷ س ۴۰۴۲ - ج ۵ بر، ص ۱۰۳۵ س ۴۰۴۲ - ج ۵ علا ، ص ۵۴۴ س ۲۸

چون سرا ماهی برآمد با لمع من چرا باشم غباری را تبع

ج ۵ نی ، ص ۵۴۸ س ۴۷۶۵ - ج ۲ بر، ص ۱۲۹۵ س ۴۷۶۸ - ج ۲ علا ، ص ۲۲۹ س ۲

خشک لبند عالمی از لمع شراب تو لطف شراب این بود تا چه بود زلال تو

(دیوان شمس تبریزی ص ۷۰۷)

لمعان — (عر) بفتح لام ومیم ، درخشیدن (تاج المصادر) - درخشش .

خویشتن مشغول میسازند وغرق چشم میدوزند زان لمعان برق

ج ۱ نی ، ص ۱۲۳ س ۲۰۲۵ - ج ۱ بر، ص ۱۰۲ س ۲۰۷۷ - ج ۱ علا ، ص ۵۳ س ۵

لمعه — (عر) بفتح لام و عین ، درخشش . - روشنی . - پرتو . - شعشعه . - ر - ك : لمع .

آنچنانکه لمعه در پاش اوست شمس دنیا درصفت خفاش اوست

ج ۵ نی، ص ۲۷۲ س ۱۰۸ - ج ۲ بر ، ص ۱۰۵۸ س ۱۰۸ - ج ۲ علا ، ص ۵۵۳ س ۹

لم یذق – (عر . م) بفتح لام و یاء وضم ذال، نمی چشد . ـ آنکه ذائقه ندارد . ـ آنکه قوه ذائقه او سلب شده باشد . ـ آنکه اهل این معنی نباشد . ـ آنکه با حقیقت سر و کار نداشته باشد . ـ آنکه حلاوت حقائق روحانی را نچشیده باشد . ـ استادنیکلسن آنرا اشاره میداند بعبارة « مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ . » (نی ج۷ ص۳۶۲)

نزد آنکه لم یذق دعویست این   نزد سکان افق معنیست این

ج۱ نی ، ص۲۴۷ س۳۰۶۶ – ج۲ بر ، ص۲۶۸ س۳۱۲۶ – ج۲ علا ، ص۱۸۴ س۲۱

لم یزل – ر ـ ك : ملیك لایزال ولم یزل .

لم یلد – (عر . ق) بفتح لام و یاء و کسر لام دوم، نزاده . ـ مأخوذ از آیه شریفه « لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یُولَدْ * وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ . » (سوره مبارکه اخلاص آیه شریفه ٤ و٣)

جمله میگویند اندر چین بجد   بهر شاه خویشتن که لم یلد

ج۵ نی، ص۱۱۰ س۱۱۴۵ – ج۶ بر، ص۱۲۶۳ س۴۱۴۸ – ج۶ علا، ص۶۵۰ س۱۸

لم یلد لم یولد – (عر . ق) نزاده و زائیده نشده . ـ مأخوذ از آیه شریفه که ذیل لم یلد بآن اشاره شد .

لم یلد لم یولد اورا لایق است   والد و مولود را او خالق است

ج۱ نی ، ص۲۴۲ س۱۷۴۵ – ج۲ بر ، ص۲۸۱ س۱۷۵۹ – ج۲ علا ، ص۱۴۲ س۲۴

لم یلد لم یولد است او از قدم   نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

ج۳ نی، ص۷۴ س۱۳۱۹ – ج۳ بر، ص۲۴۵ س۱۳۳۰ – ج۳ علا، ص۲۲۶ س۵

لم یولد – بفتح هردو لام ، زائیده نشده است . ـ مأخوذ از آیه شریفه که ذیل

لم یلد بآن اشاره شد .

وهم زاییده ز اوصاف و حدست حق نزاییداست او لم‌یولد است

ج ۱ نی، ص ۱۷۰ س ۲۷۵۸ - ج ۱ بر، ص ۱٤۱ س ۲۸۲۰ - ج ۱ علا، ص ۷۳ س ۱۷

لم یکن خواندن - (عر . م . ق) نبودند . - نیست او . - شارحان مثنوی آنرا مأخوذ میدانند ازآیه شریفه «لَمْ یَکُنْ الَّذِینَ کَفَرُوا مِنْ اَهْلِ الْکِتَابِ وَالْمُشْرِکِینَ مُنْفَکِّینَ حَتَّیٰ تَأْتِیَهُمُ الْبَیِّنَةُ.» (سوره مبارکه البیّنة آیه۱) - سوره البینه خواندن . - آیه اوّل ازسوره البینه را خواندن . یا سوره اخلاص را در نماز خواندن .

تو برین دکان زمانی صبر کن تا گزارم فرض، و خوانم لم یکن

ج ۳ نی، ص ۱۷٤ س ۳۰۶۰ - ج ۳ بر، ص ۵۳۲ س ٤۰۰٤ - ج ۳ علا، ص ۲۷۳ س ۱۸

این همه خواندی‌فروخوان‌لم‌یکن تا بدانی لج این گبر کهن

ج ۳ نی، ص ۵۰۵ س ۳۸۳۵ - ج ٤ بر، ص ۸۱٤ س ۳۸۵۹ - ج ٤ علا، ص ٤۲۶ س ۱۰

لنج - (فا) بضم لام ، لب‌را گویند و بعربی‌شفه خوانند و بمعنی‌اندرون رخساره باشدکه گرد برگرد دهان است از جانب درون و بعضی‌گویند بیرون روی است یعنی دوربینی و پاره‌ای از روی وتمام چانه و زنخ . (برهان) . لُپ .

میدراند کام و لنجش ایدریغ کان چنان ورد مربی گشت تیغ

ج ۱ نی، ص ۲٤۵ س ۳۹۹۶ - ج ۱ بر، ص ۲۰۱ س ٤۰۷٤ - ج ۱ علا، ص ۱۰۳ س ۱۹

که بترسد گر جوابی وادهد گوهری از لنج او بیرون فتد

ج ۵ نی، ص ۲۰۷ س ۳۲٤۲ - ج ۵ بر، ص ۱۰۰۰ س ۳۲٤۲ - ج ۵ علا، ص ۵۲۰ س ۱۱

لب و لنج کفوری را دریدی بدان دریای امواج عطایی

(دیوان کبیر ج۶ بیت ۲۸۷۲۹)

لنج آویختن ـ (فا . م) درخشم شدن . ـ غضبناك شدن . ـ عصبانی شدن .

گفت شاباش وترش آویخت‌لنج شد ترنجیده وترش همچون ترنج

ج ۵ نی، ص ۶۰ س ۹۴۴ ـ ج ۵ بر، ص ۸۶۸ س ۹۴۴ ـ ج ۵ علا، ص ۴۵۳ س ۲۳

لنج فرو افکندن ـ (فا . م) عصبانی شدن . ـ ناراحت شدن .

چشم پر درد و نشسته او بکنج رو ترش کرده فرو افکنده لنج

ج ۵ نی، ص ۲۲۳ س ۳۵۲۵ ـ ج ۵ بر، ص ۱۰۱۴ س ۳۵۲۵ ـ ج ۵ علا، ص ۵۲۷ س ۲۰

لَنَحنُ الصّافون ـ (عر . ق) بفتح لام ونون اوّل وضم نون دوّم وتشدید صاد، مائیم صف‌زدگان. ـ مأخوذ از آیه شریفه «و انّا لَنَحنُ الصّافّون». (سوره مبارکه الصافات آیه شریفه ۱۶۵)

درفتادند از لنحن الصافون درچه بابل ببسته سرنگون

ج ۵ نی، ص ۴۴۳ س ۴۰۰۴ ـ ج ۶ بر، ص ۱۲۰۴ س ۴۰۰۷ ـ ج ۶ علا، ص ۶۲۲ س ۹

لندیدن ـ (فا) بضم لام، خود بخود سخن گفتن از روی قهر وغضب وغصه. (برهان) ـ غُرغُر کردن .

بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم کرد ای‌دل تو ازقوت ملند

ج ۱ نی، ص ۱۰۴ س ۳۳۲۹ ـ ج ۱ بر، ص ۷۹ س ۳۳۹۶ ـ ج ۱ علا، ص ۸۷ س ۲۳

لنگر ـ (فا. م) بفتح لام وگاف ،آهنی پیوسته بطنابی که‌گاه ایستادانیدن کشتی بکشتی بسته وبدریا افکنند . (لغت‌نامه) ـ نگاه‌دارنده کشتی و بازدارنده آن‌ازحرکت. ـ سنگینی و وقار و خردمندی .

لنگر عقل است عاقل را امان لنگری دریوزه کن از عاقلان

ج۳ نی، ص۲۴۶ س۴۳۱۲ - ج۳ بر، ص۵۹۵ س۴۳۶۱ - ج۳ علا، ص۳۰۷ س۲

لنگ (احسان) شدن — (فا . م) بفتح لام ، پای رفتار بعلت احسان کسی ازحرکت بازماندن . ـ شرمنده احسان کسی شدن . ـ اقامت گزیدن . ـ رحل اقامت افکندن . ـ مقیم شدن .

متوفی شدن برادر بزرگین از شه زادگان وآمدن برادر میانین بجنازه برادرکه آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد . ماند پیش پادشاه .

ج۵ نی، ص۵۰۴۱ عنوان - ج۶ بر ، ص۱۲۸۹ عنوان - ج۶ علا ، ص۶۶۲ عنوان

لنگ ولوك — (فا) بفتح لام ، آنکه پایش معیوب باشد و باهردوکف دست و زانو راه رود . ـ شل و زمین گیر .

وانکه لنگ ولوك آنسو می‌جهی از همه لنگی و لوکی می‌رهی

ج۱ نی ، ص۴۰۹ س۳۷۶۵ - ج۲ بر ، ص۲۷۸ س۲۸۲۸ - ج۲ علا ، ص۱۸۹ س۱۹

لنگ ولوك وخفته‌شکل‌وبی‌ادب سوی او می‌غیژ و اورا می‌طلب

ج۳ نی، ص۶۰ س۹۸۰ - ج۳ بر، ص۴۲۹ س۹۹۰ - ج۳ علا، ص۲۱۷ س۱۹

لنگی ولوکی — (فا) شلی و زمین‌گیری . ـ ر ـ ك : لنگ ولوك .

لوا — (عر . ح) بکسر لام ، درفش‌لشکرکشان . ـ علم خرد . (منتهی‌الارب) ـ رایت. (مهذب‌الاسماء) ـ دربیت‌زیر مأخوذ است ازحدیث شریف «اَنَا سَیِّدُ وُلْدِ آدَمَ یَوْمَ الْقِیامَةِ لافَخْرَ وَبِیَدی لِواءُ الْحَمْدِ وَلافَخْرَ وَما مِنْ نَبِیٍّ آدَمُ فَمَنْ سِواهُ اِلّا تَحْتَ لِوائی وَ اَنَا اَوَّلُ شافِعٍ وَاَوَّلُ مُشَفَّعٍ

و لا فخر . » (احادیث مثنوی ص ١١٠)

مصطفی زین گفت کادم و انبیا　　　خلف من باشند در زیر لوا

ج ٢ نی، ص ٣٠٩ س ٥٢٥ - ج ٤ بر، ص ٦٤٨ س ٥٣٢ - ج ٤ علا، ص ٣٢٧ س ٢٤

لوا افراشتن - (عر + فا . م) بکسر لام ، علم بلند کردن . - عصیان ورزیدن. - خودنمایی و کر و فر کردن . - سرستیزه داشتن .

خدمت خود را سزا پنداشتی　　　تو لوای جرم از آن افراشتی

ج ١ نی، ص ٢٦٥ س ٣٢٨ - ج ٢ بر، ص ٢١٨ س ٣٢٩ - ج ٢ علا، ص ١٢٢ س ٢٦

نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت　　　نه لوای مکر و حیلت برفراشت

ج ٣ نی، ص ٢٦٠ س ١٣٩٠ - ج ٤ بر، ص ٦٩١ س ١٤٠١ - ج ٤ علا، ص ٣٦٠ س ١٩

لوا برصحرا زدن - (عر + فا . م) بکسر لام ، علم در بیابان کوفتن . - فاش کردن . - آشکار نمودن .

پس همانکس کین موکل میکند　　　تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکل های دیگر روز حشر　　　هم تواند آفرید از بهر نشر

ج ٣ نی، ص ١٤٠ س ٢٤٦٠ - ج ٣ بر، ص ٥٠٣ س ٢٤٩٩ - ج ٣ علا، ص ٢٥٦ س ٢٩

تا گناه و جرم او پیدا کنم　　　تا لوای عدل بر صحرا زنم

ج ٣ نی، ص ١٤١ س ٢٤٧٣ - ج ٣ بر، ص ٥٠٣ س ٢٥١٢ - ج ٣ علا، ص ٢٥٧ س ١٠

لواش - (تر) بفتح لام ، نان تنک . (لطایف) - نان تنک و نرم از گندم . (غیاث) - نان نازک که از گندم پزند .

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش　　　کس بنفروشد بصد دانگت لواش

ج ٥ نی، ص ٤٥٦ س ٣٢٢٠ - ج ٦ بر، ص ١٢١٥ س ٣٢٢٣ - ج ٦ علا، ص ٦٢٧ س ٢٢

لواطه - (عر) بکسر لام و فتح طاء ، کار قوم لوط کردن . (منتهی الارب) -

غلامبارگی . ـ بچه بازی .

صوفیی باشد بنزد این لئام | الخیاطه و اللواطه والسلام

ج ۵ نی، ص ۲۰ س ۳٦٤ ـ ج ۵ بر، ص ۸۳۷ س ۳٦٤ ـ ج ۵ علا، ص ۴۳۸ س ۱۰

در لواطه می‌فتید از قحط زن | فاعل و مفعول رسوای زمن

ج ۵ نی، ص ۳۷۳ س ۱۷۳۲ ـ ج ٦ بر، ص ۱۱٤۳ س ۱۷۳۵ ـ ج ٦ علا، ص ۵۹٤ س ۷

لوامه ـ (عر) بفتح لام وتشدید واو وفتح میم ، بسیار ملامت کننده . ـ ر ـ ك : نفس لوامه .

چون ز بند دام باد او شکست | نفس لوامه برو یابید دست

ج ۵ نی، ص ۱۳۱ س ۲۰٦۲ ـ ج ۵ بر، ص ۹۳۱ س ۲۰٦۲ ـ ج ۵ علا، ص ٤۸۵ س ۸

لوت ـ (فا) بضم لام، اقسام طعام‌های لذیذ وطعام درنان تنک پیچیده وتکه ولقمه بزرگ . (برهان) ـ غذا . ـ طعام . ـ غذا وطعام خانقاه .

هم درآن دم آن خرك بفروختند | لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه | کامشبان لوت و سماعست وشره

ج ۱ نی، ص ۲۷٦ س ۵۲۰ ـ ج ۲ بر، ص ۲۲٦ س ۵۲۳ ـ ج ۲ علا، ص ۱۱۵ س ۲۰

چونکه جان باشد نیاید لوت کم | چونکه لشکر هست کم ناید علم

ج ۳ نی، ص ۲٦ س ۴۳۸ ـ ج ۳ بر، ص ۲۹۹ س ٤٤۰ ـ ج ۳ علا، ص ۱۰۲ س ۱۲

چون قوت دل ازمطبخ سودای تو باشد | باید بمیان رفتن و در لوت فتادن

(دیوان شمس تبریزی)

اینها همه مرد لات ولوتند | باد جبروت می‌فروشند

(تحفة العراقین خاقانی)

لوت خواره ـ (فا) بضم لام ، خورنده طعام . ـ غذاخور .

شیر خواره چون ز دایه بسکلد ‌‌ لوت خواره شد مر اورا می‌هلد

ج۲ نی، ص۷۳ س۱۲۸۴ - ج۲ بر، ص۴۴۳ س۱۲۹۵ - ج علا، ص۲۲۵ س۱۱

لوت نوشیدن — (فا) بضم لام، طعام خوردن. ـ غذا خوردن. ـ دانه‌چیدن.

مرغ خانه‌است او نه‌سیمرغ هوا ‌‌ لوت نوشد او نتوشد از غذا

ج۱ نی، ص۱۷۰ س۲۷۵۵ - ج۱ بر، ص۱۴۱ س۲۸۱۷ - ج۱ علا، ص۷۳ س۱۶

لوت و پوت — (فا) بضم لام و پ، این لغت از توابع است، بمعنی اقسام خوردنیها وطعام‌ها ومأکولات ومشروبات. (برهان)

پیش او گوساله بریان آوری ‌‌ که کشی او را بکهدان آوری

که بخور اینست مارا لوت و پوت ‌‌ نیست او را جز لقاءالله قوت

ج۳ نی، ص۲۴ س۴۰۰ - ج۳ بر، ص۴۰۱ س۴۰۱ - ج۳ علا، ص۲۰۲ س۸

شیر خواره که شناسد ذوق لوت ‌‌ مر پری را بوی باشد لوت و پوت

ج۳ نی، ص۱۷۲ س۳۰۲۵ - ج۳ بر، ص۴۳۰ س۳۰۶۹ - ج۳ علا، ص۲۰۲ س۱۱

همه زان لوت و پوت سیر شوند ‌‌ هریکی همچنانکه شیر شوند

(ولدنامه ص۲۸۱)

لوح — ۱ (عر. م) بفتح لام، هوای میان آسمان و زمین. (منتهی‌الارب) ـ کتاب مبین ونفس کلی. (تعریفات)

یقظه آمد نوم حیوانی نماند ‌‌ انعکاس حس خود ازلوح خواند

ج۴ نی، ص۳۶۸ س۱۵۲۴ - ج۴ بر، ص۶۹۸ س۱۵۲۸ - ج۴ علا، ص۳۴۶ س۲

۲ — هرچه پهن باشد از استخوان وچوب وتخته. (منتخب) ـ تخته‌مشق اطفال. (برهان) ـ لوح خیال. ـ دربیت زیر یعنی پهنه خیال و پهنای خیال یادامنه خیال.

حرفهای طرفه بر لوح خیال برنوشته چشم‌وعارض خد و خال

ج ۵ نی ، ص ۲۱ س ۳۱۴ - ج ۵ بر ، ص ۸۳۵ س ۳۱۴ - ج ۲ علا ، ص ۴۳۶ س ۲۹

لوح اعظم — (عر . م) لوح الهی . ـ کتاب المبین . ـ لوحی که ماکان وسیکون درآن هویداست .

تمثیل لوح محفوظ وادراك عقل هرکسی ازآن لوح . . . همچون ادراك جبرئیل علیه‌السلام هرروزی ازلوح اعظم .

ج ۵ نی ، ص ۲۲ عنوان - ج ۵ بر ، ص ۸۳۵ عنوان - ج ۵ علا ، ص ۴۳۷ عنوان

لوح حافظ — (عر . م) لوح حفظ کننده . ـ لوح یا تخته مشق که مطالب نوشته شده درآنرا متعلم باشا کرد وطالب علم حفظ نماید . ـ علوم ظاهری که معنیش کسب وحفظ است . ـ علمای ظاهر که ذهنشان انباشته از محفوظات‌است. ر ـ ك : لوح محفوظ.

لوح غیب — (عر . م) لوح پنهانی . ـ آنچه در غیب از ماکان و ماسیکون تا قیامت نوشته شده وشدنی‌است. ـ معرفت عالم غیب. ـ ر ـ ك : سدّ پیش وسدّ پس .

چونکه سد پیش و سد پس نماند شه گذاره چشم و لوح غیب خواند

ج ۳ نی ، ص ۴۴۹ س ۲۹۰۴ - ج ۴ بر ، ص ۷۶۷ س ۲۹۲۵ - ج ۴ علا ، ص ۴۰۱ س ۱۲

لوح کبریایی — (عر . م) لوح عظمت و بزرگی . ـ لوح غیب . ـ مرد کامل . ـ ولی و پیشوا ومرشد خلق . (نی ج ۸ ص ۲۱)

مظهر لطف الهی گشته‌ام شرح لوح کبریایی گشته‌ام

ج ۳ نی ، ص ۴۳ س ۷۷۰ - ج ۳ بر ، ص ۴۱۸ س ۷۷۶ - ج ۱ علا ، ص ۲۱۲ س ۱

لوح کل — (عر . م) لوح عالم ملکوت و جبروت و ناسوت . ـ لوح اعظم . ـ

ام‌الکتاب . ـ لوحی که آنچه هست وشدنی ایست تا قیامت درآن ثبت افتاده است . ـ مرتبه علم الهی .

بهر آن لطفی که حقت برگزید   کرد بر تو علم لوح کل[1] پدید

ج٥ نی، ص١٠٠ س١٥٦٣ ـ ج٥ بر، ص٩٠٣ س١٥٦٣ ـ ج٥ علا ، ص٤٧١ س٢٧

وصف حق دان آن‌فراست را نه وهم   نور دل از لوح کل کردست فهم

ج٥ نی، ص٤٢٩ س٢٧٤٤ ـ ج٦ بر، ص١١٩٢ س٢٧٤٧ ـ ج٣ علا، ص٤٤٤ س٢٩

لوح کندن ــ (عر + فا . م) ازبین رفتن قوی! . ـ ر ـ ك : الواح کندن .

لوح محفوظ ــ (عر . ق . م) درقرآن کریم آمده است : «بَلْ هُوَ قُرْآنٌ مَجیدٌ * فی لَوْحٍ مَحْفُوظٍ .» (سوره مبارکه البروج آیه ٢١ و٢٢) ـ وازآن به‌نور و ام‌الکتاب وقیل هو فی حفظ‌الله کانه فی الواح (منتهی‌الارب) ـ و ام‌القرآن وکتابٌ حفیظ ولوح کل ولوحی که درآن ماکان ومایکون نوشته شده‌است تعبیر کرده‌اند . ـ صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آورده است : که غرض از «لوح محفوظ» درنزد جمهور اهل شرع جسمی است بالای آسمان هفتم که درآن ماکان وسیکون یعنی آنچه هست وآنچه خواهد شد وبود تا روز قیامت نوشته شده است . و حکما ازآن به عقل فعال متنقش بصور کائنات علی ماهی علیه که بوسیله آن جمیع علوم درعقول‌مردم‌منطبع میشود تعبیر کرده‌اند . ومتأخرین‌فلاسفه آنرا نقش کلی ازکلک اعظم میدانندکه درآن جزء وکل کائنات رسم شده‌است . وصوفیه آنرا نور الهی که درمشهد خلق متجلی شده ودرآن جمله موجودات منطبع شده است میدانند . (باختصار ازکشاف اصطلاحات الفنون) ـ امّا درمثنوی بمعانی زیر آمده است :

---

١ ـ علا : خود .

۱ـ منبع معرفت‌الله که در وجود مرد کامل مرتسم میشود . (نی ج۷ ص۸۵) ـ علوم الهی که منبع آن فیض است نه کسب وحفظ . ـ وجود مرد کامل که از علوم ربانی والهی وحقیقت آن برخوردارست .

منبع حکمت شود حکمت طلب | فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ ، لوح محفوظی شود | عقل او از روح محظوظی شود

ج۱ نی، ص۶۶ س۱۰۶۳ ـ ج۱ بر، ص۵۶ س۱۰۸۷ ـ ج۱ علا، ص۲۹ س۱۱

عقل تو افزون شود بر دیگران | لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ باشی اندر دور وگشت | لوح محفوظ اوست کوزین درگذشت

ج۳ نی، ص۳۹٤ س۱۹۶۲ ـ ج٤ بر، ص۷۲۰ س۱۹۷۹ ـ ج٤ علا، ص۲۷۵ س۱۷

۲ـ ام‌الکتاب . ـ لوحی که در آن همه امور عالم تا قیامت مرتسم است . ـ لوح غیب . ـ آینه حقیقت نما .

لوح محفوظست پیشانی یار | راز کونینش نماید آشکار

ج۵ نی، ص۴۲۳ س۲۶٤۲ ـ ج۶ بر، ص۱۱۸۶ س۲۶٤۵ ـ ج۶ علا، ص۶۱٤ س۱۷

۳ـ لوح عصمت . ـ لوحی که نبی و ولی ومرد کامل را ازخطا ولغزش وارتکاب بگناهان باز میدارد . ـ لوح صون وحفظ بمعنی مصون ماندن ومعصوم شدن ازگناه . ـ لوح الهی .

لوح محفوظست او را پیشوا | از چه محفوظست محفوظ ازخطا

ج۳ نی، ص۳۸۷ س۱۸۵۱ ـ ج٤ بر، ص۷۱٤ س۱۸۶۷ ـ ج٤ علا، ص۲۷۲ س۲۲

٤ ـ (عر . م . ح) لوح قضا وقدر . (نی ج۸ ص۲۳۲) ـ شارحان مثنوی بیت زیررا اشاره میدانند بەروایت : « وَالْقَلَمُ وَيُؤَدِّي إِلَى اللَّوْحِ وَهُوَ مَلَكٌ وَاللَّوْحُ يُؤَدِّي إِلَى إِسْرَافِيلَ وَإِسْرَافِيلُ يُؤَدِّي إِلَى مِيكَائِيلَ وَمِيكَائِيلُ يُؤَدِّي إِلَى جِبْرَئِيلَ وَجِبْرَئِيلُ يُؤَدِّي إِلَى الْأَنْبِيَاءِ وَالرُّسُلِ . » (فصل

الخطاب ص۱۸۱)

تمثیل لوح محفوظ وادراک عقل هرکسی از آن لوح .

چون سلک ازلوح محفوظ آن‌خرد   هرصباحی درس هر روزه برد

ج ٥ نی،ص۲۲ س۳۱۷ - ج ٥ بر، ص۸۳۵ س۳۱۷ - ج ٥ علا، ص٤۳۷ س ٤

چون نظر مبارک ایشان پیوسته برصفحات لوح محفوظ ناظر بود چه عجب اگر درعلوم درسی بدین درج رسیده باشد . (رساله فریدون ص۳۱)

همه محدود باشد جز که ملفوظ   محیط از لفظ آمد لوح محفوظ

(الهی‌نامه عطار ص۳۰)

لوز — (عر) بادام . (منتهی‌الارب)

بنگر این هر سه ز خامی رسته را   جوز را و لوز را و پسته را

ج ٥ نی،ص۷۰ س۱۱۱۷۹ - ج ٥ بر، ص۱۱۸۰ س۱۱۷۹ - ج ٥ علا، ص٤٦۰ س ۲۱

لوزینه — (فا) بفتح لام ، منسوب به لوز . ـ هرچیز را گویند از خورشها که در آن مغز بادام کرده باشند و ازمغز بادام پخته و ساخته باشند ، چه لوز بعربی بادام را گویند . (برهان) ـ حلوائیست چون‌قطائف که روغن‌بادام یاکوبیده بادام در آن کنند. (غیاث) ـ قطائف . (منتهی‌الارب) ـ جوز قند یا شکر بادام یا حلوائی که با کوفته مغز بادام و عسل یاشکر کنند . (لغت‌نامه) ـ یک قسم شیرینی .

هر که آرد حرمت او حرمت برد   هر که آرد قند لوزینه خورد

ج ۱ نی،ص۹۲ س۱٤۹٤ - ج ۱ بر، ص۷۷ س۱۰۳۱ - ج ۱ علا، ص٤۰ س ۱۱

کودکان‌را حرص لوزینه وشکر   از نصیحت‌ها کند دوگوش کر

ج ٥ نی،ص۱۳۱ س۲۰٦٤ - ج ٥ بر، ص۹۳۱ س۲۰٦٤ - ج ٥ علا، ص٤۸٥ س ۹

چون وقت شیرینی رسید جامی لوزینه بزرگ در پیش شیخ و اوستاد امام بنهادم چون پاسی بکار بردند دست باز کشیدند . (اسرارالتوحید ص٦٦)

زلوزینه خشک و حلوای تر / به تنگ آمده تنگه‌های شکر

(گنجینه گنجوی ص۱۲۸)

لوطی— (عر) بضم‌لام و کسر طاء، منسوب بقوم لوط . ـ لاطی . ـ لواطه کار . ـ غلامباره و کودك باز . (غیاث) ـ بچه باز .

کنده‌ای را لوطیی در خانه برد / سرنگون افکند و در وی میفشرد

ج۵ نی، ص۱۶۰ س۲۴۹۷ - ج۵ بر، ص۹۰۷ س۲۴۹۷ - ج۵ علا، ص۴۹۹ س۱۴

لوطی دب برد شب در انبهی / خشت‌ها را نقل کرد آن مشتهی

ج۵ نی، ص۴۹۳ س۳۸٤۸ - ج۶ بر، ص۱۲٤۶ س۳۸۰۲ - ج۶ علا، ص۶٤۳ س۱۲

در بلخ ایمنند ز هر شری / میخوار ودزد ولوطی و زنباره

(دیوان ناصر خسرو ص۴۸۶)

لوك — (فا) کسی‌راگویند که‌باهردو زانو وکف‌های‌دست راه‌رود . (برهان)ـ شَل و زمین‌گیر . ـ ر ـ ك : لنگ ولوك .

لولاك — (عر) اگر نبودی تو . ـ اشاره‌است بحدیث قدسی که خدای تعالی در خطاب به سرور کائنات صلی‌الله علیه وآله وسلم فرمود « لَوْلاكَ لَما خَلَقْتُ الْأَفْلاكَ . » که در شرح تعرف بصورت کاملتری نقل شده‌است . ـ ر ـ ك : شرح تعرف ج۲ ص۴۶)

با محمد بود عشق پاك جفت / بهر عشق او را خدا لولاك گفت

ج۵ نی، ص۱۷۵ س۲۷۳۷ - ج۵ بر، ص۹۷۰ س۲۷۳۷ - ج۵ علا ص۵۰۰ س۲٤

آن دم لولاك این باشد که کار / از برای چشم تیز است و نظار

ج۵ نی، ص۳۶۷ س۱۶۶۱ - ج۶ بر، ص۱۱۳۹ س۱۶۶٤ - ج۶ علا، ص۵۹۱ س۲۶

طغرای جلال تو لعمرك　　　منشور ولایت تو لولاك

(مجالس سبعه ص۵۱)

لون ـ ۱ (عر) بفتح لام، رنگ.

کو بنزد من همی‌ارزد دو کون　　　من بجانش ناظرستم تو بلون

ج۵ نی، ص۳۳۲ س۱۰۴۰ - ج۶ بر، ص۱۱۰۸ س۱۰۴۳ - ج۶ علا، ص۴۷۶ س۲۹

۲ ـ (عر) جنس. ـ نوع. (منتهی الارب) ـ قسم ـ «دیگرلون» یعنی قسم دیگر یا نوع دیگر. ـ شکل دیگر. ـ استاد نیکلسن آنرا بمعنی فقط وتنها و بی‌مانند آورده است (نی ج۷ ص۱۳۳)

دوش‌دیگر لون این میداد دست　　　لقمه چندی درآمد ره به بست

ج۱ نی، ص۱۱۸ س۱۹۶۰ - ج۱ بر، ص۱۰۰ س۲۰۱۲ - ج۱ علا، ص۵۱ س۲۵

کاهلان و سایه خسپان را نگر　　　روزیی بنوشته‌ای لونی دگر

ج۳ نی، ص۸۲ س۱۴۵۵ - ج۳ بر، ص۴۵۲ س۱۴۷۹ - ج۳ علا، ص۲۲۹ س۲۳

لوند ـ (فا) بفتح لام و واو، مرد کاهل وتنبل وهیچکاره. ـ عشرت کننده. ـ زن روسپی و پسر بدکاره. ـ مهمانی که طفیل خراباتیان باشد. ـ سرهنگ بی‌باکی که او را نه ترس‌ازخدا ونه شرم ازخلق باشد ومال مردم‌را درحق‌خود مباح‌داند. (برهان). بدکار و بدعمل. ـ فریبنده.

این چه میگویی دعا چبود مخند　　　برسر وریش من‌وخویش‌ای‌لوند

ج۳نی، ص۱۳۲ س۲۳۱۷ - ج۳ بر، ص۴۹۶ س۲۳۵۳ - ج۳ علا، ص۲۵۳ س۱۰

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند　　　تا زخود هم گم نگردی ای‌لوند

ج۴ نی، ص۱۹ س۳۰۹ - ج۳ بر، ص۴۹۷ س۳۱۰ - ج۳ علا، ص۲۰۰ س۱۶

بوی وصالت رسید روضهٔ رضوان دمید   صلح کن الصلح خیرکوری دیو لوند

(دیوان کبیر ج۷ بیت ۳۰۲۰۳)

لون دیگر — (فا . م) قسم دیگر . نوع دیگر . ـ ر ـ ك : لون ۲ .

لویشه — (فا) بر وزن همیشه ، حلقه‌ای باشد از ریسمان که بر سر چوبی نصب کنند ولب اسبان وخران بد نعل را در آن حلقه کنند و بتابند تا حرکات ناپسند نکنند .
(برهان)

پیش آرد هی‌هی و هیهات را   وز لویشه بندد او لبهات را

ج۵ نی،ص۱۲ س۱۰۸ - ج۵ بر،ص۸۲۶ س۱۰۸ - ج۵ علا،ص۴۳۲ س۱۸

لهب — (عر) بفتح لام وهاء، زبانه آتش وشعله آن . (منتهی‌الارب) ـ آتش . ـ آتش جهنم .

تا که رحمت غالب‌آید یاغضب   آب کوثر غالب آید یا لهب

ج۵ نی،ص۱۳۵ س۲۱۲۳ - ج۵ بر،ص۹۲۵ س۲۱۲۳ - ج۵ علا،ص۴۸۷ س۴

لاجرم درظرف باشد اعتداد   وز لهب‌ها نبود الا اتحاد

ج۵ نی،ص۱۸۰ س۲۸۸۱ - ج۵ بر، ص۹۸۰ س۲۸۸۱ - ج۵ علا،ص۵۱۰ س۲۱

لهب (برکسی یا چیزی) زدن — (عر + فا) بفتح لام و هاء ، آتش زدن . ـ بآتش کشیدن .

بل بجای خوان خود آتش‌آمدی   اندرین منزل لهب بر ما زدی

ج۱ نی،ص۲۸٤ س۳٤۸۹ - ج۲ بر،ص۳۱۶ س۳۵۱۷ - ج۲ علا،ص۱۰۹ س۱٤

لهف — (عر) بفتح لام، دریغ وآن کلمه‌ایست که‌بدان حسرت‌خورند برگذشته

وفوت شدن. ـ اندوهگین گردیدن. ـ دریغ خوردن. (منتهی‌الارب) ـ حسرت خوردن. (تاج‌المصادر)

آو سگ فرخ رخ کهف منست | بلکه او هم‌درد وهم لهف منست

ج۳ نی، ص۳۲ س۵۷۵ ـ ج۳ بر، ص۴۰۹ س۵۸۱ ـ ج۳ علا، ص۲۰۶ س۱۱

سیصد و نه‌سال آن اصحاب کهف | پیششان یک‌روز بی‌اندوه و لهف

ج۴ نی، ص۱۶۶ س۲۹۳۹ ـ ج۳ بر، ص۵۲۶ س۲۹۸۲ ـ ج۲ علا، ص۲۶۹ س۲۴

لهو ـ ۱ (عر) بفتح لام، زن که بدان بازی کنند یافرزند. (منتهی‌الارب)ـ آنچه مشغول کند مردم را و چیزی که از عمل خیر باز دارد. (منتخب) ـ بازی. ـ طرب. ـ لعب.

ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم | درنصیحت خویش را نسرشته‌ایم

ج۳ نی، ص۲۹۴ س۲۱۸۴ ـ ج۴ بر، ص۶۶۳ س۲۹۲ ـ ج۴ علا، ص۳۲۰ س۱۰

گر بکشتم من عوانی را بسهو | نه برای نفس کشتم نه بلهو

ج۳ نی، ص۴۱۶ س۲۲۳۰ ـ ج۴ بر، ص۷۳۸ س۲۳۴۹ ـ ج۴ علا، ص۳۸۵ س۲

۲ ـ (عر. ق) بازی وغفلت و زن وفرزند. (لسان‌التنزیل ص۶۰) ـ ر ـ ك: لعب و لعب ولهو.

لئام ـ (عر) بکسر لام، جمع لئیم؛ بمعنی فرومایگان وناکسان. (آنندراج)ـ بخیلان وناکسان. (لطایف)

صوفیی گشته به پیش این لئام | الخیاطه و اللواطه و السلام

ج۵ نی، ص۲۲۵ س۳۶۳ ـ ج۵ بر، ص۸۳۷ س۳۶۳ ـ ج۵ علا، ص۴۳۸ س۱۰

کای خدا رسوا کن این لاف لئام | تا بجنبد سوی ما رحم کرام

ج۳ نی، ص۴۳ س۷۵۴ ـ ج۳ بر، ص۴۱۷ س۷۶۰ ـ ج۳ علا، ص۲۱۰ س۱۲

گرچه پیران را درین دور لئام — در دو موضع پیش میدارند عام

ج ۵ نی، ص ۴۱۲ س ۲۴۶۱ - ج ۶ بر، ص ۱۱۷۷ س ۲۴۶۴ - ج ۶ علا، ص ۶۱۰ س ۱۱

لیز – (فا) بکسر لام، اندك وحقیر . ـ ر ـ ك : چیز لیز .

لیس – (عر) بفتح لام وسین، نیست . ـ فعلی‌است غیر منصرف نافی حال . (لغت نامه)

زانکه استفهام اثباتست این — لیک دروی لفظ لیس شد دفین

ج ۵ نی، ص ۱۳۵ س ۲۱۲۶ - ج ۵ بر، ص ۹۲۵ س ۲۱۲۶ - ج ۵ علا، ص ۴۸۷ س ۵

لیسیدن – (فا . م) بوسیدن . ـ احترام کردن . ـ بزرگ شمردن . ـ « لباس را لیسیدن » ـ در بیت زیر ظاهراً بمعنی بظاهر امری قانع شدن یا امری ظاهری را بزرگ شمردن و به موضوعی ناچیز ومعمولی فریفته شدن و احترام گذاشتن آمده است .

تا بدانی که تن آمد چون لبیس — رو بجو لابس لباسی را ملیس

ج ۴ نی، ص ۹۲ س ۱۶۱۰ - ج ۳ بر، ص ۴۶۱ س ۱۶۳۵ - ج ۳ علا، ص ۲۲۴ س ۶

لیلی – (عر . م) نام معشوق قیس مشهور به‌مجنون . ـ معشوق . ـ مطلق‌معشوق.

که زکشتن‌شمع جان افزون‌شود — لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود

ج ۱ نی، ص ۳۱ س ۴۷۸ - ج ۱ بر، ص ۲۶ س ۴۸۲ - ج ۱ علا، ص ۱۲ س ۱۰

لی مع الله وقت – (عر . ح) مرا باخداوند متعال زمانیست . ـ مأخوذ است از حدیث شریف « لِیْ مَعَ اللهِ وَقْتٌ لایَسَعُنی فیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلا نَبِیٌ مُرْسَلٌ » . (شرح تعرف ج ۲ ص ۳۵)

لی مع الله وقت بود آندم مرا — لا یسع فیه نبی مجتبی

ج ۳ نی، ص ۴۵۳ س ۲۹۶۰ - ج ۴ بر، ص ۷۷۰ س ۲۹۸۱ - ج ۴ علا، ص ۴۰۲ س ۲۶

لین — (عر) بفتح لام، نرم وسست وفروهشته. (منتهی‌الارب) - نرمی.

من نکردم باوی الا لطف و لین — او چرا با من کند برعکس کین

ج ۱ نی، ص ۲۰۹ س ۲۲۷ - ج ۲ بر، ص ۲۱۳ س ۲۲۸ - ج ۲ علا، ص ۱۱۰ س ۱۶

لین الخطاب — (عر) بکسر لام و خاء و ضم نون، نرم گفتن. - نرم گوئی. - ر - ک: قولا لیّنا.

نرم گو لیکن مگو غیر صواب — وسوسه مفروش در لین الخطاب

ج ۳ نی، ص ۵۰۴ س ۳۸۱۷ - ج ۴ بر، ص ۸۱۲ س ۳۸۴۰ - ج ۴ علا، ص ۴۲۶ س ۱

لی ولک — (عر. ق) بکسر لام اول و فتح لام دوم، مرا و ترا. - شارحان مثنوی آنرا مأخوذ میدانند ازآیه شریفه: «وَقَالَتِ امْرَأَتُ فِرْعَوْنَ قُرَّتُ عَيْنٍ لِي وَلَكَ.» (سوره مبارکه القصص آیه شریفه ۸)

چون زمین برخاست از جو فلک — نه شب و نه سایه باشد لی‌ولک

ج ۳ نی، ص ۲۰۳ س ۳۰۶۷ - ج ۳ بر، ص ۵۰۸ س ۳۶۱۲ - ج ۲ علا، ۲۸۷ س ۱۰

نقش بندان‌اند در جو فلک — کارسازانند بهر لی و لک

ج ۳ نی، ص ۴۰۹ س ۳۰۷۵ - ج ۴ بر، ص ۷۷۵ س ۳۰۹۷ - ج ۴ علا، ص ۴۰۵ س ۳۱

نیست جنسیت بصورت لی و لک — عیسی آمد در بشر جنس ملک

ج ۵ نی، ص ۴۴۲ س ۲۹۷۲ - ج ۶ بر، ص ۱۲۰۳ س ۲۹۷۵ - ج ۶ علا، ص ۶۱۲ س ۱۵

م

ما ــ (فا) مخفف میا . ـ «فروما» در بیت زیر یعنی فرومیا . ـ نزول مکن . ـ قانع مشو .

رحمت اندر رحمت آمد تا بسر　　　بر یکی رحمت فروما ای پسر

ج ۱ نی ، ص ۳۵۳ س ۱۹۴۱ - ج ۲ بر ، ص ۲۹۰ س ۱۹۵۶ - ج ۲ علا ، ص ۱۴۶ س ۲۹

چون ازسر کوی درآید گویند هم ازآنجا وهم ازآنجا یعنی که پیش ما . (بهاء ولد ج ۱ ص ۲۰۹)

ماء مزن ــ (عر . م) بکسر همزه و ضم میم ، «مزن» بضم میم ، درعربی بمعنی ابر یا ابر سپید و روشن . یا ابر پر آب وباران آمده است . ـ آب باران . ـ دراینجا این کلمه رویهم بمعنی پاك و صافی و درخشنده چون آب باران آمده است . ـ پاك و صافی . ـ درخشنده و درخشان .

مالك الملك است بدهد ملك حسن　　　یوسفی را تا بود چون ماء مزن

ج ۵ نی ، ص ۴۴۴ س ۳۰۵۳ - ج ۶ بر ، ص ۱۲۰۷ س ۳۰۵۶ - ج ۶ علا ، ص ۶۲۴ س ۱

ماء معین ــ (عر . م) بکسر همزه وفتح عین ویاء ، آب جاری وروان . ـ آب صافی وگوارا . ـ مأخوذ ازآیه شریفه : «قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ .» (سوره مبارکه الملك آیه شریفه ۳۰)

نیست آتش هست آن ماء معین وان دگر از مکر آب آتشین

ج۵ نی، ص۳۰ س۴۵۳ - ج۵ بر، ص۸۴۲ س۴۵۳ - ج۵ علا، ص۴۲۰ س۱٤

یا گواه و حجتی بنما که این جنس آبست و از آن ماء معین

ج۱ نی، ص۲٤٩ س۳۰۹۵ - ج۲ بر، ص۲۷۰ س۳٦٥٤ - ج۲ علا، ص۱۸۵ س۱۰

مآب — (عر. م) بفتح میم ، بازگشتن . (المصادر ص۱۱۷) - جای بازگشتن . (منتهی‌الارب) - قیامت . - روز محشر . - درقرآن کریم این کلمه به هردو معنی آمده است : « ذٰلِكَ مَتَاعُ الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَاللهُ عِنْدَهُ حُسْنُ الْمَآبِ. » (سوره آل‌عمران آیه مبارکه ۱٤ و ر.ك : سوره الرعد آیه ۲۹ و ص آیه ٤۰ و ٤۱)

نفخ دروی باقی آمد تا مآب نفخ حق نبود چو نفخه آن‌قصاب

ج۴ نی، ص۳٦۱ ص۱۵۵۲ - ج٦ بر، ص۱۱۳۴ س۱۵۵۵ - ج٦ علا، ص۵۸۹ س٦

مات — ۱ (عر) بفتح تاء : مُرد . - بی جان شد .

مات زید زید اگر فاعل بود لیک فاعل نیست کو عاطل بود

ج۲ نی، ص۲۱۰ س۲٦۸۳ - ج۳ بر، ص۵٦۳ س۲۷۲۸ - ج۳ علا، ص۲۹۰ س۱٤

۲ — باصطلاح شطرنج بازان گرفتار ومقید شدن شاه شطرنج است .

من چو ابرم تو زمین موسی نبات حق شه شطرنج و ما ماتیم مات

مات‌وبرد از شاه میدان ای‌عروس آن مدان ازما مکن برما فسوس

ج۳ نی، ص۵۰ س۸۸٦ - ج۳ بر، ص٤٢٤ س۸۹٤ - ج۳ علا، ص۲۱٤ س۲۰

مات کردن — (عر + فا . م) باختن حریف بازی شطرنج را . - فریب دادن . - حیله کردن .

اینچنین تلبیس با بابات کرد آدمی‌را این سیه رخ مات کرد

ج۱ نی، ص۲۵۳ س۱۲۸ - ج۲ بر، ص۲۰۸ س۱۲۹ - ج۲ علا، ص۱۰۷ س۲٦

آن شه شطرنج دل را مات کرد از بهشتش سخره آفات کرد

ج۳ نی،ص۱۶۱ س۲۸٤۸ - ج۳ بر،ص۵۲۱ س۲۸۹۰ - ج۳ علا،ص۲۶۷ س۸

مات کعبتین شه بودن — (عر + فا . م) باختن بازی نرد درپیش شاه . ـ مات اراده حق بودن . ـ گرفتار مشیت الهی بودن .

بر خطا و جرم خود واقف شدند — گرچه مات کعبتین شه بدند

ج۵ نی،ص۲۶۶ س۴۱۹۰ - ج۵ بر،ص۱۰۵۰ س۴۱۹۰ - ج۵ علا،ص۵٤۸ س۱

ماتم کن — (عر + فا) بفتح تاء ، زاری کننده . ـ شیون کننده .

ور نباشد هردو پس او کل نیست — هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست

ج۵ نی ، ص۵۵٤ س۴۸۷۱ - ج۶ بر ، ص۱۳۰۰ س۴۸۷٤ - ج۶ علا ، ص۶۶۸ س۲۷

مأثر — (عر) بفتح میم وثاء ، نشان . ـ علامت . ـ اثر .

کیمیایی که ازو یک مأثری — بر دخان افتاد گشت آن اختری

ج۴ نی ، ص۳۱۲ س۵۹۱ - ج٤ بر ، ص۶۵۱ س۵۹۸ - ج٤ علا ، ص۳۳۹ س۱۲

ماجرا — (عر . م) بفتح جیم ، مرکب از ما وجری ، صیغه ماضی است ، فارسیان بمعنی سرگذشت وقصه و واقعه وگفتگو آرند . (آنندراج) ـ حکایت وداستان .

جان او آنجا سرایان ماجرا — کاندرین جا گر بماندندی مرا

ج۱ نی ، ص۱۲۷ س۲۰۹۱ - ج۱ بر ، ص۱۰۶ س۲۱٤۰ - ج۱ علا ، ص۵۵ س۹

ماجرای مرد و زن را مخلصی — باز میجوید درون مخلصی

ج۱ نی ، ص۱۶۱ س۲۶۱۶ - ج۱ بر ، ص۱۴٤ س۲۶۷۷ - ج۱ علا ، ص۶۹ س۲۷

چون بخویش آمد بدید آن قوم را — پس بپرسیدند چون بد ماجرا

ج۵ نی ، ص۲۳۹ س۳۷۶۱ - ج۵ بر ، ص۱۰۲۷ س۳۷۶۱ - ج۵ علا ، ص۵۹۸ س۱۱

ترا در پرده جان آشنائیست | که با او پیش از اینت ماجرائیست

(الهی‌نامه ص ۹۸)

چو فرمودست حق کالصلح خیر | رها کن ماجرا را ای یگانه

(دیوان کبیر ج ۵ بیت ۲۴۸۲۱)

مأخذ — (عر . م) بفتح خاء ، دام و جز آن که بدان مرغان را صید کنند . (منتهی‌الارب) ـ دام . ـ گیر و دار . ـ گرفتاری .

هر کجا اندر جهان فال بدیست | هر کجا مسخی نکالی مأخذیست

در مثال قصه و فال شماست | در غم انگیزی شمارا مشتهاست

ج ۳ نی ، ص ۱۶۷ س ۲۹۵۳ ـ ج ۳ بر ، ص ۵۲۷ س ۲۹۹۵ ـ ج ۳ علا ، ص ۲۷۰ س ۷

ماخولیا — (عر) بکسر لام ، مرضی که در دماغ بهم میرسد و ترجمه خلط سیاه بود و چون این مرض سوداویست تسمیه آن باسم ماده آن کرده‌اند . (آنندراج) ـ خلل دماغ وسودای خام . (لطایف) ـ افکار احمقانه وعبث . ـ خیالات باطل و پوچ . ـ ر ـ ك : مالیخولیا .

گفتم این ماخولیا بود و محال | هیچ گردد مستحیلی وصف حال

ج ۵ نی ، ص ۲۳۵ س ۱۰۸۲ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۱۱۰ س ۱۰۸۵ ـ ج ۶ علا ، ص ۵۷۷ س ۲۸

نادر افتد اهل این ماخولیا | منتظر که روید از آهن گیا

ج ۵ نی ، ص ۲۸٤ س ۱۹۶۳ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۱۵٤ س ۱۹۶۶ ـ ج ۶ علا ، ص ۵۹۹ س ۱۷

مادت — (عر) بفتح دال وتشدید آن ، اصل هرچیز وسامان ترکیب هرشیء . (منتخب) ـ افزونی پیوسته . (منتهی‌الارب) ـ اصل . ـ اساس . ـ بنیاد .

که از آن‌سو مولد و مادت یکیست | صدهزاران سال و یکساعت یکیست

ج۱ نی ، ص۲۱۶ س۲۰۰۴ - ج۱ بر ، ص۱۷۶ س۲۰۷۹ - ج۱ علا ، ص۹۱ س۲۶

مادح - (عر) بکسر دال ، ستایشگر . (منتهی‌الارب) - مدح کننده .

مادحت گر هجو گوید برملا　　　روزها سوزد دلت زان سوزها

ج۱ نی ، ص۱۱۳ س۱۸۰۸ - ج۱ بر ، ص۹۰ س۱۹۰۰ - ج۱ علا ، ص۴۹ س۹

مادح خورشید مداح خودست　　　که‌دوچشمم روشن ونامرمداست

ج۵ نی ، ص۲ س۹ - ج۵ بر ، ص۸۱۹ س۹ - ج۵ علا ، ص۴۲۹ س۵

مادر - ۱ (فا . م) بفتح دال ، دایه . - کنایه از نفس . (نی ج ۸ ص۳۶۹) - پرورانده و کنایه ازنفس اماره ٔ بالسوء .

گر ترا مادر[۱] بترساند ز آب　　　تو مترس و سوی دریا ران شتاب

ج۱ نی ، ص۴۵۹ س۲۷۷۱ - ج۲ بر ، ص۳۸۷ س۳۸۳۴ - ج۲ علا ، ص۱۸۹ س۲۵

۲ - (فا . م) حوّا . - ام‌البشر . - زن آدم ابوالبشر (ع) .

مادر و بابای مارا آن حسود　　　تاج و پیرایه به چالاکی ربود

ج۳ نی ، ص۱۶۱ س۲۸۵۲ - ج۳ بر ، ص۵۲۲ س۲۸۹۴ - ج۳ علا ، ص۲۶۷ س۱۰

مادر غر - (فا . م) بفتح دال و غین ، آنکه مادرش فاحشه و بدکاره است . - دشنامیست معادل آنچه امروز گوئیم مادر قحبه . - مادرغر وخواهرغر دشنامی بوده‌است که معمول مولانا بوده . - جهت مزید اطلاع ر - ك : مناقب افلاکی ص ۱۵۲ و سایر صفحات آن .

گفت من هم بی‌خبر بودم ازین　　　آگهم مادرغران کردند هین

---

۱ - بر و علا : دایه .

چ۳ ص۹۱ س۱۶۰۲ - چ۳ بر، ص۴۶۰ س۱۶۲۷ - چ۳ علا، ص۲۳۴ س۶

تا بدین گرز گران کوبم سرش آن سر بی دانش مادر غرش

چ۵ نی، ص۲۲۲ س۳۴۹۵ - چ۵ بر، ص۱۰۱۲ س۳۴۹۵ - چ۵ علا، ص۵۲۶ س۲۷

گو که باشد هندوی مادر غری که طمع دارد بخواجه دختری

چ۵ نی، ص۲۸۷ س۲۸۱ - چ۶ بر، ص۱۰۶۸ س۲۸۱ - چ۶ علا، ص۵۵۷ س۱۶

مادر فروش — (فا . م) آنکه مادر خودرا در بیع وشری گذارد . ـ دشنامیست وکنایه است ازمردم نامرد وفرومایه ولاقید و بی همه چیز .

احول‌دو بین چو بی‌بر شد زلوش احول ده بینی ای مادر فروش

چ۵ نی، ص۴۵۷ س۳۲۳۱ - چ۶ بر، ص۱۲۱۶ س۳۲۳۴ - چ۶ علا، ص۶۲۷ س۲۸

فارغست ازخشت و از پیکار خشت وز چو تو مادر فروش کنگ زشت

چ۵ نی، ص۴۹۴ س۳۸۶۷ - چ۶ بر، ص۱۲۴۸ س۳۸۷۰ - چ۶ علا، ص۶۴۳ س۲۳

مادگی — (فا . م) بکسر دال ، انوثیّت . ـ ماده بودن . ـ زن بودن . ـ حالت زنانه .

آنجهان صورت شود آن مادگی هرکه درمردی ندید آمادگی

چ۵ نی، ص۳۸۰ س۱۸۸۶ - چ۶ بر، ص۱۱۴۹ س۱۸۸۹ - چ۶ علا، ص۵۹۷ س۱۹

مادگی خوش آمدت چادر بگیر رستمی خوش آمدت خنجر بگیر

چ۵ نی، ص۳۸۱ س۱۹۰۶ - چ۶ بر، ص۱۱۴۹ س۱۹۰۹ - چ۶ علا، ص۵۹۸ س۲

مادون — (عر . م) ماسوا وفروتر. (غیاث) ـ مادون‌من، دربیت زیر یعنی غیراز من وکنایه است از زیبایی زودگذر وفانی . (نی چ۷ ص۲۵)

آنکه کشتستم پی مادون من میندانند که نخسپد خون من

ج۱ نی، ص۱۵ س۲۱۲ - ج۱ بر، ص۱۳ س۲۱۲ - ج۱ علا، ص٦ س۲۳

ماده — (عر . م) بفتح دال، مقابل نر . ـ زن صفت . ـ سست و کم اعتقاد .

ای تو در دین جهودی ماده‌ای   کین گمان‌داری که‌برشهزاده‌ای

ج۵ نی، ص۲۲۱ س۱۰۱۳ - ج٦ بر، ص۱۱۰۷ س۱۰۱٦ - ج٦ علا، ص٥٧٦ س۸

مار — (عر . م) حیّه . ـ مار بهشت که راهنمای شیطان جهت اضلال آدم ابوالبشر شد . ـ مردم بد باطن وظالم وستمگر .

صد هزار ابلیس لاحول آر بین   آدما ابلیس را درمار بین

ج۱ نی، ص۲٦۱ س۲۰۷ - ج۱ بر، ص۲۱۵ س۲۰٦ - ج۱ علا، ص۱۱۱ س٦

مار ازسوراخ برصحرا شتافتن — (فا . م) باطن زشت کسی آشکار شدن . ـ ضرر و زیان رسانیدن .

عیب او مخفی است چون آلت بیافت   مارش ازسوراخ برصحرا شتافت

ج۳ نی، ص۳٦۳ س۱٤٤۲ - ج٤ بر، ص٦۹۳ س۱٤٥۳ - ج٤ علا، ص۲۹۱ س۲۳

مار جستن — (فا . م . ح) مار پیدا کردن . ـ دشمن بدست آوردن . ـ شارحان مثنوی بیت زیر را اشاره میدانند بحدیث شریف « **اَلْمالُ حَیَّةٌ وَ الْجاهُ اَضَرُّ مِنْهُ .** » و یا اشاره میدانند بعبارتی منقول از مولای متقیان « **مَثَلُ الدُّنْیا مَثَلُ الْحَیَّةِ یَتَبَیَّنُ مَسُّها وَ عَجِیبُ نَقْشُها وَ یَقْتُلُ سَمُّها .** » (نی ج۸ ص۲۷)

بهر یاری مار جوید آدمی   غم خورد بهر حریف بی غمی

ج۳ نی، ص٥۷ س۹۹۸ - ج۳ بر، ص٤۳۰ س۱۰۰٤ - ج۳ علا، ص۲۱۸ س۲۷

مار دوزخ – (فا . م) مار جهنم . ـ نفس . ـ نفس امارة بالسوء . (ش . م)

گه زعکس مار دوزخ همچومار　　　گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار

ج۳ نی، ص۴۲۷ س۲۵۲٤ ـ ج٤ بر، ص۷٤۸ س۲۵٤۳ ـ ج٤ علا، ص۳۹۰ س۱۸

مار سیاه – (فا . م) نفس امّارة بالسوء ، بجان شهوانی . (نی ج۷ ص ۳۲۰) ـ نفس شهوانی .

اژدها گشتست آن مار سیاه　　　آنکه کرمی بود افتاده براه

ج۱ ص۳۷۲ س۲۲۸۵ ـ ج۲ بر، ص۳۰۷ س۲۳۰۹ ـ ج۲ علا، ص۱۰۰ س۷

مار کر – (فا) بفتح میم وکسر راء وفتح کاف ، مار ناشنوا . ـ ماری که گزیده اورا هیچ افسون وپادزهراثر نکند و بتازی حیةالاصم گویند وبعضی بفتح کاف وتشدید راء خوانده‌اند بمعنی مار حمله کننده . (اکبری دفتر ٦ ص۱۲۷) ـ بعضی ازشارحان آنرا باگاف فارسی خوانده‌اند بمعنی مارگرگین و ماری که گرفتار مرض گری باشد وآنرا مارپیسه که بعربی « ارقم » گویند معنی کرده‌اند . (ش . م) ـ این کلمه بهمین‌صورت در غزلیات هم آمده است . ـ این مار را درلاهیجان کرلوف (karlof) خوانند. ماریست کوتاه وقطورتر ازمارهای معمولی وبیشتر درمزارع توت زندگی میکند .

نور رویش آنچنان بردی بصر　　　که زمرد از دو دیده مار کر

ج٥ نی، ص٤٤۷ س۳۰٦۰ ـ ج٦ بر، ص۱۲۰۷ س۳۰٦۳ ـ ج٦ علا، ص٦۲٤ س٤

اول نماید مار کر (گر) آخر بود گنج گهر

شیرین شهی کین تلخ را در دم نکوآیین کند

(دیوان کبیر ج۲ بیت ٥٦۱٤)

مارگیر – (فا . م) آنکه مار را افسون کند و بگیرد . ـ در عهد مولانا نوعی دشنام زشت بوده‌است از نوع جادوگر و جام باز و رمال درزمان ما . ـ کنایه از محیل و مکار . (آنندراج)

از غضب بر من لقب‌ها راندی   یار گیر و مارگیرم خواندی

ج ۱ نی، ص ۱٤٥ س ۲۲٥۸ – ج ۱ بر، ص ۱۲۱ س ۲٤۱٥ – ج ۱ علا، ص ٦۲ س ۲٥

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب   مارگیر و ماری ای ننگ عرب

ج ۱ نی، ص ۱٤٤ س ۲۲۳۱ – ج ۱ بر، ص ۱۱۹ س ۲۳۸۷ – ج ۱ علا، ص ٦۲ س ۷

مار موسی – (فا . ق) بکسر راء، عصای حضرت موسی علیه وعلی نبیّنا السلام والصلوٰة که معجز او بود وتبدیل بمار میشد . ـ شارحان مثنوی بیت زیررا اشاره میدانند بآیه شریفه « قَالُوا یَا مُوسَىٰ إِمَّا أَنْ تُلْقِيَ وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ أَوَّلَ مَنْ أَلْقَىٰ * قَالَ بَلْ أَلْقُوا فَإِذَا حِبَالُهُمْ وَعِصِيُّهُمْ يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَىٰ . » (سوره مبارکه طه آیات شریفه ٦۸ و ٦۹)

چون ندید او مار موسی را ثبات   در حبال سحر پندارد حیات

ج ٥ نی، ص ۳۹ س ٥۹۷ – ج ٥ بر، ص ۸٥۰ س ٥۹۷ – ج ٥ علا، ص ٤٤٤ س ۷

ما رمیت اذ رمیت – (عر . ق) بفتح راء ومیم وتاء، تو تیر نیانداختی هنگامی که تیراندازی کردی . ـ مأخوذاست ازآیه‌شریفه « فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ وَلِيُبْلِيَ الْمُؤْمِنِينَ مِنْهُ بَلَاءً حَسَنًا إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ . » (سوره مبارکه الانفال آیه شریفه ۱۷) که در شأن جنگ بدر و غلبه مسلمانان اولیه برمشرکین قریش نازل شده است . ـ درمثنوی اغلب بمعنی وحدت و یکتائی و وحدت وجود آمده است .

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

ج۱ نی، ص۳۹ س۶۱۰ - ج۱ بر، ص۳۲ س۶۲۲ - ج۱ علا، ص۱۶ س۲۳

ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای خویشتن در موج چون کف هشته‌ای

ج۳ نی، ص۴۰۲ س۲۹۴۷ - ج۴ بر، ص۷۶۹ س۲۹۶۸ - ج۴ علا، ص۴۰۲ س۱۶

ما رمیت اذ رمیت خواجه است دیدن او دیدن خالق شده است

ج۵ نی، ص۴۵۴ س۳۱۹۷ - ج۶ بر، ص۱۲۱۴ س۳۲۰۰ - ج۶ علا، ص۶۲۷ س۲

ماروت — (عر . ق) ر ـ ك : هاروت وماروت .

مازاغ — (عر . ق) اشاره است بآیه کریمه « مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغىٰ » . (سوره النجم آیه ۱۷) یعنی آنحضرت صلی‌الله علیه وآله وسلم درشب معراج در مقام قرب چشم را بسوی دیگر اشیا نگردانید و بیفرمانی از حکم خدا نفرمود . ماتافیه وزاغ صیغه ماضی است از زیغ که بمعنی کجی ومیل کردن است . (غیاث)

چشم مازاغش شده پر زخم زاغ چشم نیک ازچشم بد بادرد وداغ

ج۳ نی، ص۴۳۴ س۲۶۴۰ - ج۴ بر، ص۷۵۴ س۲۶۵۹ - ج۴ بر، ص۳۹۴ س۱۷

زان محمد شافع هر داغ بود که زجز حق چشم او مازاغ بود

ج۵ نی، ص۴۳۵ س۲۸۶۱ - ج۶ بر، ص۱۱۹۷ س۲۸۶۴ - ج۶ علا، ص۶۱۹ س۱۸

ز حوران گرچه صحن باغ پر بود دو چشمش سرمه مازاغ پر بود

(اسرارنامه ص۱۹)

از سرخ و سپید دخل آن باغ بخشش نظر تو مهر مازاغ

(لیلی و مجنون نظامی ص۱۴)

ماسبق — (عر . ق) بفتح سین و باء ، آنچه گذشته باشد . ـ شاهد اوّل اشاره

است بآیه کریمه‌ایکه ذیل کلمه سیئات بآن اشاره شده است . ر ـ ك : سیئات .

سیآتت را مبدل کرد حق　　　　تا همه طاعت‌شود آن‌ماسبق

ج۵ نی،ص۱٤۱ س۲۲۲۵ ـ ج۵ بر،ص۹٤۰ س۲۲۲۵ ـ ج۵ علا،ص۴۸۹ س۲۳

ایکه گر بودیش لطف ماسبق　　　　کی بدی‌این بد دلی‌باجذب‌حق

ج۵ نی،ص۲۸۲ س۱۹۹ ـ ج۶ بر،ص۱۰۶۳ س۱۹۹ ـ ج۶ علا،ص۵۵۵ س۳

مأسور ـ (عر) گرفتار ومحبوس . ـ دراسارت . ـ اسیر .

بیان آنکه طاغی درعین قاهری مقهورست ودرعین منصوری مأسور .

ج۳ نی،ص۲۶۱ عنوان ـ ج۳ بر،ص۶۰۸ عنوان ـ ج۳ علا،ص۳۱۳ عنوان

ماشبا ـ (فا) آش ماش . ـ آشی که درآن ازبقولات فقط ماش را بکار برند .

من بگویم شکر چه خوردی ابا　　　　او بگوید شربتی یا ماشبا

ج۱ نی،ص۲۰۷ س۳۳۶۵ ـ ج۱ بر،ص۱۷۱ س۳٤۳۶ ـ ج۱ علا،ص۸۸ س۲۱

ماشطه ـ (عر) بفتح‌شین وکسر طاء، زن‌شانه‌کننده . (منتهی‌الارب)ـآراینده وآراینده عروس . (لطایف) ـ آرایشگر . ـ مشاطه .

علم‌کان نبود زهو بی‌واسطه　　　　آن نپاید همچو رنگ ماشطه

ج۱ نی،ص۲۱۲ س۳٤٤۹ ـ ج۱ بر،ص۱۷۵ س۳۵۲۲ ـ ج۱ علا،ص۹۰ س۱۷

ماغ ـ (فا) مرغابی سیه فام. ـ و بعضی میغ وماغ‌را مرادف دانسته‌اند . رشیدی گفته دراشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع شده‌است . بنابراین میغ اماله ماغ تواند بودکه ابر رقیق باشد . (آنندراج) ـ ابر . ـ سحاب .

کو ببخشد هم به میغ وهم به ماغ　　　　نور جان والله اعلم بالصواب

ج۳ نی ، ص۳۱٤ س۳۱۱۳ - ج٤ بر ، ص۱۵۲ س۱۲۰ - ج٤ علا ، ص۳۲۹ س۲۹

ماقلی[1] — (عر . ق) بفتح قاف ولام ، غضب نکرد . ـ مأخوذ ازآیه شریفه که ذیل ماودعک آمده است . ـ ر ـ ك : ماودعك .

وصل پیدا گشت از عین بلا زان حلاوت شد عبارت ماقلی

ج۱ نی ، ص۲۶۳ س۳۰۱ - ج۲ بر ، ص۲۱۷ س۳۰۲ - ج۲ علا ، ص۱۱۲ س۲

ماکو — (فا . م) دست افزار جولاهان که ماشوره را درآن کنند و بدان جامه بافند . (آنندراج) ـ ازآلات دوزندگی و بافندگی . (لطایف) ـ دربیت زیر تلمیحی است بمعنی ماکجا و کنایه است از غایت حیرت وحیرانی .

او مع الله است بی کو کو همی کاش جولاهانه ماکو گفتمی

عقل ماکو تا ببیند غرب وشرق روح ها را میزند صدگونه برق

ج۵ نی ، ص٤٦١ س۳۳۲۱ - ج٦ بر ، ص۱۲۲۰ س۳۳۲٤ - ج٦ علا ، ص۶۲۹ س۲۹

مال دنیا — (عر+ فا . ق) کالای این جهان . ـ شارحان مثنوی بیت زیررا اشاره میدانند به آیه شریفه « لَتُبْلَوُنَّ فِي اَمْوالِكُمْ وَاَنْفُسِكُمْ . » (سوره مبارکه آل عمران آیه شریفه ۱۸۳)

مال دنیا شد تبسم های حق کرد مارا مست و مغرور و خلق

ج۱ نی ، ص۱۸۷ س۳۰٤۰ - ج۱ بر ، ص۱۵۵ س۳۱۰۵ - ج۱ علا ، ص۸۰ س۱۹

مالش — (فا . م) حاصل مصدر از مالیدن بمعنی سیاست کردن . گوشمالی . ـ تنبیه .

تا پدید آید سگالش های او بعدازآن برماست مالش های او

ج٥ نی، ص۱۲٦ س۱۹۸۷ - ج٥ بر، ص٩٢٦ س۱۹۸۷ - ج٥ علا، ص۴۸۴ س۲

مألف — (عر) بفتح لام ، جای الفت و درخت بسیار بزرگ که شکار بر آن قریب شود . (منتهی الارب) ـ الفت کده . ـ جای مأنوس ومألوف .

خیر راه این هوا و شش جهت   در میان روزن و خور مألفت

ج٥ نی، ص٤٠٤ س۳۲۰۳ - ج٦ بر، ص۱۲۱٤ س۳۲۰٦ - ج٦ علا، ص٦۲۷ س٦

مالک الملک — (عر . م) بکسر لام اوّل و ضم میم دوّم ، پادشاه و صاحب پادشاهی و بزرگی . ـ خداوند متعال .

مالک الملکست جمعیت دهد   شیر را تا بر گله گوران جهد

مالک الملکست بدهد ملک حسن   یوسفی را تا بود چون ماه سزن

ج٥ نی، ص٤٤٦ س۳۰۵۳ - ج٦ بر، ص۱۲۰۷ س۳۰۵٦ - ج٦ علا، ص٦۲۳ س۲۹

مالک ملک — (عر . م) بکسر لام اوّل و کسر کاف اوّل وضم میم دوّم ، پادشاه وصاحب پادشاهی و بزرگی . ـ مرشد . ـ مرد کامل . ـ ولی . ـ قطب . ـ نبی .

کین زمان هستید خود مملوک ملک   مالک ملک آنکه بجهد او ز هلک

ج۳ نی، ص۳۱٦ س٦٥۰ - ج٤ بر، ص٦٥٤ س٦٥۸ - ج٤ علا، ص۳٤۱ س۳

مال مال — ۱ (فا) مخفف مالامال ، اگرچه بمعنی کثیر و بسیارست لیکن مجازاً بمعنی پر و مملو مستعمل میشود . صاحب غیاث گوید هرچند در کتب عربی و فارسی تلاش نمودم مگر دریافت نشد که در ترکیب مالامال لفظ مال برای کدام معنی است آخرش بالقای غیبی چنان قریب صواب مینماید که دراین ترکیب مال مصطلح اهل حساب است که چون عددی در نفس خودش ضرب کنند آنچه حاصل شود آنرا مال گویند پس مالامال بالف اتصال بمعنی مال بامال باشد وازین کثرت مال مفهوم شود . مثال کثرت

مال اینست، چنانچه پنج‌را در پنج ضرب کردیم بیست وپنج حاصل شد و این‌مال‌است پس این مال را که بیست و پنج باشد دربیست‌وپنج ضرب کردیم ششصدو بیست‌و پنج حاصل شد چون ششصد و بیست و پنج را در ششصد و بیست و پنج ضرب کردیم سه کرور ونود هزار وششصد وبیست وپنج بهم رسد وعلی‌هذا القیاس چون اجتماع مال‌ها را کثرت لازم است لهذا مالامال بمعنی وافر وفراوان باشد وفراوانی شیء موجب پری ظرف است ازین باعث مجازاً بمعنی پر ومملو آید و این مجاز ومجازاست . و بعضی‌گویند دراین ترکیب مال مخف مالی است اسم فاعل از ملاء همزه اسم فاعل بسبب‌کسره ماقبل یاءگردیده بعد بکثرت استعمال یاء افتاده مال مال بمعنی پر حاصل شد . بعدازآن الف اتصال لاحق نموده مالامال بمعنی پر یا پر حاصل ظاهر شد . (آنندراج) - پُر . - مملو . - انباشته .

راست ناید برشتر جفت جوال   آن یکی‌خالی و آن یک‌مال‌مال

ج۱ نی،ص۱۴۲ س۲۳۱۲ - ج۱ بر، ص۱۱۸ س۲۳۶۹ - ج۱ علا، ص۶۱ س۱۹

۲ — (فا . ح) شارحان مثنوی مضمون بیت زیر را مأخوذ میدانند از حدیث شریف «لَوْ کانَتِ الدُّنیا دَماً عَبیطاً لایَکُونُ قُوتُ الْمُؤْمِنِ اِلاّ حَلالاً.» (ش . م)

گر شود عالم پراز خون مال‌مال   کی خورد بنده خدا الا حلال

ج۱ نی ، ص۴۲۹ س۳۴۲۳ - ج۲ بر ، ص۳۶۱ س۳۴۷۷ - ج۲ علا ، ص۱۸۱ س۱۳

مالیخولیا — (فا . ط) کوفت و خلل دماغی و سودا و خیال خام . (برهان) - صحیح ملنخلیا است چه «ملن» بفتح میم و لام بمعنی سیاه و «خلیا» بفتح خاء بمعنی صفرا ومعنی ترکیبی آن‌صفرای‌سیاه‌است. (آنندراج)- مصحف مالنخولیا melenkholia از یونانی malagxolia بمعنی خلط سیاه . چون مرض مذکور سوداویست لهذا باین‌اسم

خوانده‌اند و آن نوعی از جنون است که درفکر فساد بهم رسد ولی صاحب آن بکسی ایذا نرساند . (ح. برهان ص۱۹٤۷) ـ ر ـ ك : ماخولیا . جهت مزید اطلاع برکیفیت این مرض ونوع معالجه آن نزد قدما ر ـ ك : اکسیر اعظم ذیل همین کلمه .

اینت مالیخولیای ناپذیر　　　اینت لاف خام و دام گول گیر

ج۱ نی، ص۳۰۹ س۱۱۵۰ ـ ج۲ بر، ص۲٤٥ س۱۱۱۸ ـ ج۲ علا، ص۱۲۹ س۲۹

از شراب آب روحانی وحیوانی بشست　　　روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا

(دیوان سنایی ص۲۲)

مالیدن ــ (فا . م) زدن . ـ گوشمالی . ـ تنبیه . ـ سیاست کردن .

بازگو تا چون سگالیدی بمکر　　　آن عوان را چون بمالیدی بمکر

ج۱ نی، ص۸٤ س۱۲٦۲ ـ ج۱ بر، ص۷۰ س۱۳۹٦ ـ ج۱ علا، ص۳۷ س۱

مقریان را بندکن بندی بنه　　　با معلم را بمال و سهم ده

ج۵ نی، ص۵۵۲ س٤۸۲٤ ـ ج٦ بر، ص۱۲۹۸ س٤۸۲۷ ـ ج٦ علا، ص٦٦۷ س۲۲

مامضی ــ ۱ (عر) بفتح هردو میم ، آنچه گذشت و زمان گذشته . ـ گذشته . ـ ماضی .

هست هشیاری زیاد مامضی　　　ماضی و مستقبلت پرده خدا

ج۱ نی، ص۱۳٤ س۲۲۰۱ ـ ج۱ بر، ۱۱۲ س۲۲۵۷ ـ ج۱ علا، ص۵۸ س۱۱

کو نشان عشق و ایثار و رضا　　　گر درستست آنچه گفتی مامضی

ج۳ نی، ص۳۸۱ س۱۷۵۲ ـ ج٤ بر، ص۷۰۹ س۱۷٦۸ ـ ج٤ علا، ص۳۷۰ س۲

۲ ــ (عر . ح) حدیث و شاهدش در ذیل کان‌الله نقل شده است . ـ ر ـ ك : کان‌الله .

مأمون – (عر . ح) امانت دار و معتمد علیه و امن کرده شده ومحفوظ و زنهار داده . (غیاث) ـ اشاره است به روایت «قِیلَ لِلنَّبِیِّ صَلَّی اللهِ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اِنَّ عیسیٰ عَلَیْهِ السَّلامُ یُقالَ أَنَّهُ مَشیٰ عَلَی الْماءِ. فَقالَ صَلَّی اللهِ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ لَوْ اِزْدادَ یَقیناً لَمَشیٰ عَلَی الْهَواءِ.» (شرح تعرف ج۲ ص۱۷۳)

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات کایمنی از غرقه درآب حیات

گوید احمد گر یقین افزون بدی خود هوایش مرکب ومامون بدی

ج ۵ نی ، ص۳۴۲ س۱۱۸۶ - ج۶ بر ، ص۱۱۱۶ س۱۱۸۹ - ج۶ علا ، ص۵۸۰ س۱۹

مانا – (فا) شبیه . ـ نظیر . ـ مثل . ـ مانند . ـ همانا . ـ گوئی . ـ پنداری . (برهان)

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست این نباشد آدمی مانا پریست

ج۳ نی ، ص۳۲۸ س۸۲۱ - ج۴ علا ، ص۶۶۳ س۸۲۹ - ج۴ علا ، ص۲۴۶ س۱۲

روبهش گر یکدمی آشفته بود شیر جان مانا که آندم خفته بود

ج۳ نی ، ص۵۰۳ س۳۷۹۴ - ج۴ بر ، ص۸۱۲ س۳۸۱۷ - ج۴ علا ، ص۴۲۵ س۱۸

بویی همی‌آید مرا مانا که باشد یار من بر یاد من پیمودی آن باوفا خمار من

(دیوان شمس تبریزی بنقل از رساله فریدون ص۳۵)

ماند – (فا) بفتح نون ، از مانستن بمعنی شبیه ومانند ونظیر شدن . (برهان) ـ شبیه است . ـ مانند است .

آدم از خاکست کی ماند بخاک جنی از نارست بی هیچ اشتراک

ج۳ نی ، ص۴۲۰ س۲۴۰۶ - ج۴ بر ، ص۷۴۲ س۲۴۲۵ - ج۴ علا ، ص۳۸۷ س۱۱

ماندن ــ ۱ (فا) درمثنوی بمعانی مختلف آمده‌است ازجمله بمعنی‌عقب‌افتادن . ـ شکست خوردن . ـ عاجز شدن .

شیر را خرگوش در زندان نشاند　　ننگ شیری کو زخرگوشی بماند

ج۱ نی ، ص۸۲ س۱۳٤۹ ـ ج۱ بر، ص۷۰ س۱۳۸۲ ـ ج۱ علا ، ص۳٦ س۱۷

زانجا که‌چنان یک اسبه راندی　　دوران دو اسبه را بماندی

(لیلی و مجنون نظامی ص۱۳)

۲ ــ (فا) گذاشتن . ـ نهادن . ـ قرار دادن . ـ جا دادن .

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد　　اشپش‌وموش و حوادث‌هاش خورد

ج۱ نی ، ص۱۲۷ س۲۲۳۹ ـ ج۱ بر ، ص۱۱٤ س۲۲۹٦ ـ ج۱ علا ، ص۵۹ س۱٤

۳ ــ (فا) مانستن . ـ مانند بودن . ـ شبیه بودن . ـ نظیر .

که خدا آن‌دیو را خناس خواند　　کوسر آن خار پشتک را بماند

ج۳ نی ، ص۲۳۱ س٤۰٦۰ ـ ج۳ بر ، ص۸۲۸ س٤۱۰۷ ـ ج۳ علا ، ص۲۰۰ س۱

این سبب‌ها آن اثرها را نماند　　کس‌نداند چونش‌جای‌آن نشاند

ج۳ نی ، ص۱۹۷ س۳٤٦۳ ـ ج۳ بر ، ص۵۵۳ س۳۵۰۸ ـ ج۳ بر ، ص۲۸٤ س۲٤

شیر را بچه همی‌ماند بدو　　تو به پیغمبر بچه مانی بگو

ج۱ نی،ص۲٦۸ س۲۲۰۲ ـ ج۲ بر،ص۲۰۲ س۲۲۲۲ ـ ج۲ علاص۱۵۲ س۲۸

٤ ــ (فا) رها کردن . ـ گذاشتن . ـ ترک کردن . ـ نهادن .

گفت جاروبی ندارم در دکان　　گفت بس‌بس این‌مضاحک‌را بمان

ج۲ نی ، ص۹۳ س۱٦۲۵ ـ ج۲ بر ، ص۲۰٤ س۱٦۵۱ ـ ج۲ علا ، ص۲۳۵ س۱۱

پیش این جمعی چو شمع آسمان　　انقطاع و خلوت آری را بمان

ج۳ نی،ص۳٦٤ س۱٤٦۰ ـ ج٤ بر،ص٦٤۹ س۱٤۷۱ ـ ج٤ علا،ص۳٦۲ س۷

از مبدل بین وسایط را بمان　　کز وسایط دورگردی ز اصل‌آن

ج۵ نی،ص۵۱ س۷۹۲ ـ ج۵ بر ، ص۸٦۰ س۷۹۳ ـ ج۵ علا،ص٤٤۹ س۱۲

نقد سخن را بمان سکه سلطان بجوی کای زر کامل عیار نقد تو از کان کمست

(دیوان شمس تبریزی)

شب روی را بمان و خیره ملاف

(حدیقه ص ۳۰٤)

مانده شدن — (فا . م) ناراحت شدن . ـ خسته شدن . ـ از کار واماندن .

حاملی تو مر حواست را کنون کند و مانده میشوی و سرنگون

ج۱ نی، ص۱۹٦ س۳۱۸٤ - ج۱ بر، ص۱٦۲ س۳۲۵۱ - ج۱ علا، ص۸٤ س۱٦

مانده گشتن — (فا . م) افگار شدن . ـ از راه وکار واماندن . ـ خسته شدن .

گفت این نبود دگرباره دوید مانده گشت و غیر آن پیرو ندید

ج۱ نی، ص۱۳۲ س۲۱۷۰ - ج۱ بر، ص۱۱۱ س۲۲۲٦ - ج۱ علا، ص٥٦ س۲۰

بحثشان بسیار شد اندر خطاب مانده گشتند ازسئوال و ازجواب

ج٥ نی، ص۱٥٦ س۲٤۲۷ - ج٥ بر، ص۹٥۳ س۲٤۲۷ - ج٥ علا، ص٤۹۷ س۲

ماندگی — (فا) بکسر دال وگاف ، تعب وکوفت . (آنندراج) ـ خستگی .

چونکه محمولی نه حامل وقت خواب ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

ج۱ نی، ص۱۹٦ س۳۱۸٥ - ج۱ بر، ص۱٦۲ س۳۲٥۲ - ج۱ علا، ص۸٤ س۱٦

آن سگ بود کو بیهده چسبد به پیش هردری

وان خر بود کز ماندگی آید سوی هرخرگهی

(دیوان کبیر بیت ۲۰٦۹٤)

ماننداـ (فا) بفتح نون اوّل ، شبیه . ـ نظیر . ـ مثل ومانند . ـ ر ـ ك : مانند .

هست مانندا بصورت پیش حس که غلط بین امت چشم و کیش حس

ج ۵ نی، ص ٦۹ س ۱۱۰۲ - ج ۵ بر، ص ۸۷٦ س ۱۱۰۲ - چ ۵ علا ، ص ٤۵۷ س ۲۸

نیست مانندای آتش آن پری گرچه اصلش اوست چون‌می‌بنگری

ج ۲ نی ، ص ٤۲۰ س ۲٤۰٦ - ج ٤ بر، ص ۷٤۲ س ۲٤۲٦ - ج ٤ علا، ص ۲۸۷ س ۱۱

بنابر آن و جهت آنکه خودرا مانندای حضرتش گردانم از اول ربیع الاول سنه تسعین وستمائه درین مثنوی شروع رفت . (ولدنامه ص ٤)

مانند ریگ — (فا . م) بکسر دال : معادل آنچه امروز ما گوئیم «مثل ریگ» درجمله عامیانه «فلان کس مثل ریگ فحشش میداد .» وکنایه‌است از مدام و پیوسته و پیاپی ودائم و پشت سرهم .

شب همی جوشم برآتش همچو دیگ روز تا شب خون خورم مانند ریگ

ج ۳ نی، ص ۲۲۱ س ۳۸۹۳ - ج ۳ بر، ص ٧٤۵ س ۳۹٤۰ - ج ۳ علا ، ص ۲۹۰ س ۲۳

عشق جوشد بحر را مانند دیگ عشق ساید کوه را مانند ریگ

ج ۵ نی، ص ۱۷٤ س ۲۷۳۵ - ج ۵ بر ، ص ۹۷۰ س ۲۷۳۵ - ج ۵ علا ، ص ۵۰۰ س ۲۳

ماننده — (فا) بکسر دال ، مثل . ـ شبیه . ـ نظیر .

نیست مانندا هیولا با اثر دانه کی مانند آمد باشجر

ج ۵ نی ، ص ۲۵۳ س ۳۹۷۹ - ج ۵ بر، ص ۱۰۲۹ س ۳۹۷۹ - ج ۵ علا ، ص ۵٤۱ س ۱٦

ماوَدَّعَکَ — (عر . ق) بفتح واو و دال وعین وتشدید دال ، فرونگذاشت ترا . ـ ترا رها نکرد . مأخوذ ازآیه شریفه «ما وَدَّعَکَ وَما قَلیٰ.» (سوره مبارکه الضحی آیه شریفه ۳) که در شأن سرور کائنات صلی‌الله علیه و آله و سلم نازل شده است .

آفتابش چون برآمد بر فلک	باشب تن گفت هین ماودعک

ج۱ نی، ص۲۶۲ س۳۰۰ - ج۲ بر، ص۲۱۷ س۲۰۱ - ج۲ علا، ص۱۱۲ س ۲

ماورا — (عر) بفتح واو ، آنچه پس چیزی باشد و بمعنی ماسوا نیز آمده . (غیاث) آخر .

زانکه من در امتحان آرم ورا	شرمساری آیدت در ماورا

ج۱ نی، ص۲۹۶ س۹۰۴ - ج۲ بر، ص۲۴۳ س۹۱۰ - ج۲ علا، ص۱۲۴ س ۲۲

کرده منزل شب بیک کاروانسرا	اهل شرق و اهل غرب و ماورا

ج۵ نی ، ص۴۰۸ س۲۳۸۱ - ج۵ بر، ص۱۱۷۴ س۲۳۸۴ - ج۵ علا، ص۶۰۸ س۲۵

ماؤکم غورا — ر ـ ك : مغری .

ما و من — (فا . م) رب وعبد . (نی ج۷ ص۱۲۴) ـ شخصیت . ـ تفرقه . ـ دوگانگی ـ ر ـ ك : من و ما .

آستان و صدر در معنی کجاست	ما و من کو آن طرف کان یارماست
ای رهیده جان تو از ما و من	ای لطیفه روح اندر یک بدن
مردو زن چون یک شود آن یک‌توی	چونکه یک‌ها محو شد آنک توی

ج۱ نی، ص۱۰۹ س۱۷۸۴ - ج۱ بر، ص۹۱ س۱۸۲۹ - ج۱ علا ، ص ۴۷ س ۱۰

زیرا چون شیخ ازما ومن بگذشت و،اوی او فانی شد درنور حق مستهلک شد. (رساله فریدون ص۱۶)

مأوی — (عر) بکسر واو ، پناه جای . جائی که روز و شب باشش درآن کنند.

(منتهی‌الارب) ـ پناه . ـ ملجاء .

گفت آری گفت آن شه نیستی　　　　که فسون غیب را مأویستی

ج۳ نی،ص۱۴۶ س۲۵۷۸ ـ ج۳ بر، ص۵۰۸ س۲۶۱۶ ـ ج۳ علاء، ص۲۵۹ س۲۷

ماه ـ ۱ـ (فا . م) قمر . ـ ملائکه . فرشته . (نی ج۷ ص ۲۱۰)

اعمشی کو ماه را هم برنتافت　　　　اختر اندر رهبری بر وی نتافت

ج۱ نی،ص۲۲۴ س۳۶۵۵ ـ ج۱ بر، ندارد ـ ج۱ علاء، ندارد

۲ـ (فا . م) نبی . ـ رسول . ـ پیغمبر.

ماه میگوید بخاك و ابروفی　　　　من بشر من مثلکم یوحی الی

ج۱ نی،ص۲۲۵ س۳۶۵۹ ـ ج۱ بر،ص۱۸۵ س۳۷۳۶ ـ ج۱ علاء،ص۹۵ س ۱۰

ماها ـ(فا) ما+ها علامت جمع ، اینگونه‌جموع یعنی جمع‌بستن ضمایر جمع باعلامت هاء جمع در مثنوی آمده‌است چون کلمه « شماها » در بیت زیر:

گفت سلطان امتحان خواهیم ازین　　　　کز شماها کیست در دعوی گزین

ج۱ نی،ص۲۱۳ س۳۴۶۸ ـ ج۱ بر، ص۱۷۶ س۳۵۴۲ ـ ج ۱ علاء،ص۹۱ س ۴

سالها دفع بلاها کرده‌ایم　　　　وهم حیران زانچه ماها کرده‌ایم

ج۳ نی ، ص۵۳ س۹۲۹ ـ ج۳ بر، ص۴۲۶ س۹۳۹ ـ ج۳ علاء ، ص۲۱۵ س ۲۴

قدما از این نوع استعمالات بسیار داشته‌اند چون جمع شمایان دراین بیت فرخی :

قوم را گفتم چونید شمایان بهٔنید　　　　همه گفتند صوابست صوابست صواب

وکلمه ایشانان در این عبارت از کشف‌المحجوب هجویری:« پس‌ابوطالب کس

فرستاد و پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم را بخواند و ایشانان حاضر بودند.

ماهر — (عر. م) بکسر هاء، استاد هرفن وزیرك و رسا درهرامر. (آنندراج)ـ بصیر. ـ اهل بینش.

اندر آن بازار کایشان ماهرند	حس مس را چون حس زر کی خرند

ج۱ نی، ص۲۴۹ س۴۰ ـ ج۲ بر، ص۲۰۵ س۴۰ ـ ج۲ علا، ص۱۰۶ س۸

ماهروی قندخو — (فا. م) رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم.

گفت من نشناسم او را کیست او	گفت او آن ماهروی قندخو

ج۲ نی، ص۱۷۹ س۳۱۴۱ ـ ج۲ بر، ص۲۷۵ س۳۱۸٤ ـ ج۳ علا، ص۲۷۵ س۲۸

ماهگانه — (فا) پولی که هرماه بکسی پردازند. ـ اجرت ومزدی که سر هرماه پرداخته شود ـ ماهیانه. ـ ماهانه. ـ شهریه

پس ز مکتب آن یکی صدری شده	ماهگانه[1] داده و بدری شده

ج۱ نی، ص۱۷۲ س۲۷۹۳ ـ ج۱ بر، ص۱۴۳ س۲۸۵۵ ـ ج۱ علا، ص۸٤ س۱۱

ماه نو — (فا) بکسر هاء، ماه اول هرماه قمری. ـ ماه شکسته. ـ هلال.

در محاق ار ماه نو گردد دوتا	نی در آخر بدر گردد بر سما

ج۱ نی، ص۱۹۵ س۳۱۶۳ ـ ج۱ بر، ص۱۶۱ س۳۲۳۰ ـ ج۱ علا، ص۸٤ س۱

ماهی — ۱ـ (فا.م) ـ ماهی که قدما خیال میکردند که زیر پای گاویست که زمین

---

[1] ـ علا: ماهیانه.

برشاخ او قرار دارد ـ آخرین حد اجرام سفلی .

پس زمه تا ماهی هیچ از خلق نیست　　　　که بجذب مایه او را حلق نیست

ج۳ نی، ص۵ س۴۱ ـ ج۳ بر، ص۲۸۴ س۴۱ ـ ج۳ علا، ص۱۹۴ س۵

چاکرانت شهرها گیرند وجاه　　　　دین تو گیرد زماهی تا بماه

ج۳نی، ص۶۹ س۱۲۰۶ ـ ج۳ بر، ص۴۴۰ س۱۲۱۶ ـ ج۳ علا، ص۲۲۳ س۱۳

۲ـ(فا.م) در بیت زیر کنایه‌است ازمؤمن و «شست» کنایه‌از کافراست.

کاندرین یک شخص هردو فعل هست　　　　گاه ماهی باشد او و گاه شست

ج۱ نی، ص۲۸۰ س۶۰۴ ـ ج۲ بر، ص۲۳۰ س۶۰۶ ـ ج۲ علا، ص۱۱۸ س۹

ماهیات ـ (عر . م) جمع ماهیت یعنی حقیقت چیزی . (ر ـ ك : ماهیت)ـ اعیان ثابته . اسماء وصفات الهی . ـ ذات الهی . هستی مطلق . (ج۸ نی ص۹۲)

زانکه ماهیات وسرسر آن　　　　پیش چشم کاملان باشد عیان

ج۳ نی، ص۲۰۸ س۲۹۵۱ ـ ج۳ بر، ص۶۲ه س۲۹۹۶ ـ ج ۳ علا، ص۲۸۹ س۱۱

ماهیان پرفن ـ (فا . م) صاحبان‌نفوس ـ نفوس مطمئنّه ـ اولیاءالله.

واندرین یم ماهیان پرفنند　　　　مار را از سحر ماهی میکنند

ج۳نی، ص۲۰۰ س۲۰۹۸ ـ ج ۳ بر، ص۵۵۹ س۳۶۴۱ ـ ج۳علا، ص۲۸۷ س ۲۸

ماهیان قعر دریای جلال ـ (فا + عر . م) مردان کامل . ـ اولیاءالله . ـ انبیاء .

ماهیان قعر دریای جلال　　　　بحرشان آموخته سحر حلال

ج۲ نی، ص۲۰۵ س۳۵۹۹ - ج۳ بر، ص۵۵۹ س۳۶٤٤ - ج۲ علا، ص۲۸۸ س ۱

ماهیت - ۱- (عر) بکسرهاء وتشدید وفتح یاء، ترکیبی است از «ماء» موصوله و «هی» ضمیر مؤنث و «یت» علامت مصدر جعلی بمعنی حقیقت چیزی. (غیاث) - اصل و اساس وحقیقت چیزی. - جهت اطلاع بیشتر از معنی فلسفی این کلمه ر-ك: کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۳۱۳

در دلالت همچو آبند و درخت چون بماهیت روی دورند سخت
ترك ماهیات و خاصیات گو شرح کن احوال آن دو ماهرو

ج۱ نی، ص۱۶۲ س۲۶٤۱ - ج۱ بر، ص۱۳۵ س۲۷۰۳ - ج۱ علا، ص۷۰ س۱۲

این سخن هم راستست از روی آن که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراك ماهیت عمو حالت عامه بود مطلق مگو

ج۳ نی، ص۲۰۸ س۳۶٤۹ - ج۳ بر، ص۶۲۰ س۳۶۹٤ - ج۲ علا، ص۲۸۹ س۱۵

ماهی خاکی - (فا. م) آنکه در دریای عرفان شناوری نتواند کرد. - غیرعارف. - نادرویش - صوفی نما.

ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیك از دریا رمان

ج۱ نی، ص۱۷۰ س۲۷۵٤ - ج۱ بر، ص۱٤۱ س۲۸۱۶ - ج۱ علا، ص۷۳ س۱۵

ماهی دریا - (فا. م) موجود. - شیی. - موجودات واشیاء ظاهری. - استاد نیکلسن بیت زیررا ناظرمیداند برحدیث قدسی: «لَمْ یَسَعْنِی اَرْضِی وَلَا سَمَائِی وَوَسِعَنِی قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ.» (احیاءالعلوم الدین ج ۳ ص۱۲). - عارف. - اهل عرفان. (ج ۷ نی ص۱۷۲)

داد دریا چون زخم ما بود چه عجب در ماهی دریا بود

ج ۵ نی ، ص ۳۲۰ س ۸۱۷ - ج ۶ بر ، ص ۱۰۹۷ س ۸۲۰ - ج ۶ علا ، ص ۵۷۱ س ۲۵

ماهی‌زاده – (فا . م) بچه‌ماهی . ـ آدمی . ـ مردم بااستعداد . ـ آنکه استعداد کامل شدن را داراست .

رو بدریا زانکه ماهی زاده‌ای   همچوخس در ریش خود افتاده‌ای

ج ۵ نی ، ص ۳۸۸ س ۲۰۲۸ - ج ۶ بر ، ص ۱۱۵۷ س ۲۰۳۱ - ج ۶ علا ، ص ۶۰۰ س ۲۴

ماهی کردن – (فا . م) چون ماهی‌شدن . ـ تقلید ماهی کردن . ـ کار مردان کامل واولیای‌حق‌را بظاهرنمودن . ـ تزویر کردن . ـ بدروغ خودرا مرشدصوفیان‌دانستن .

لیک درکه مارهای پرفنند   اندرین یم ماهیهاسی کنند

ج ۳ نی ، ص ۲۰۵ س ۲۰۹۸ - ج ۳ بر ، ص ۵۵۹ س ۳۶۴۲ - ج ۳ علا ، ص ۲۸۷ س ۲۹

مایده – ۱ـ (عر) بکسر یاء ، خوان پراز طعام ونعمت . (غیاث) ـ خوراك ـ غذا ـ طعام .

نبودآن دشنام او بی‌فایده   نبود آن مهمانیش بی‌مایده

سبلتت کنده کند بی‌فایده   جامه ازدیگش سیه بی‌مایده

ج ۳ نی ، ص ۲۹۳ س ۵۰۲ و ۱۹۵۰ - ج ۴ بر ، ص ۷۱۹ س ۱۹۶۷ و ۱۹۷۰ - ج ۴ علا ، ص ۳۷۵ س ۱۱

۲ – (عر . ق) اشاره است بآیه کریمه : « وَ ظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَ أَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَ السَّلْوَىٰ كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ وَ مَا ظَلَمُونَا وَ لَٰكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ . » (سوره مبارکه البقره آیه شریفه ۵۴) که درباره قوم موسی و فرستادن من وسلوی برایشان نازل شده است ـ ونیز ر ـ ك : سوره مبارکه الاعراف آیه شریفه ۱۶۰

مایده از آسمان در میرسید   بی‌صداع و بی‌فروخت و بی‌خرید

ج۱ نی، ص۷ س۸۰ - ج۱ بر، ص۷ س۸۰ - ج ۱ علا ، ص۲ س ۱۷

مایه — (فا) بکسر یاء ، مال‌التجاره کم که بعربی بضاعت گویند . (آنندراج)

نه سر او را رأس مال و پایه‌ای   نه پذیرای قبول مایه‌ای

ج۵ نی ، ص۳۴۵ س۱۲۴۰ - ج۶ بر ، ص۱۱۱۹ س۱۲۴۸ - ج ۶ علا ، ص۵۸۲ س ۸

۲— (فا.م) ماده . ـ قوت ـ غذا .ـخوراك.

پس زمه تا ماهی هیچ از خلق نیست   که بجذب مایه او را حلق نیست

ج۳ نی ، ص۵ س۴۱ - ج۲ بر ، ص۲۸۴ س۴۱ - ج۲ علا ، ص۱۹۴ س۵

مایه خونابه وزردآبه — (فا . م) مواد تن آدمی که از خون و زردآب ترکیب یافته . ـکالبد آدمی

مایه خونابه و زردآبه را   جوش‌دادن از برای لابه را

ج۱ نی ، ص۲۴۶ س۱۸۲۰ - ج۲ بر ، ص۲۸۴ س۱۸۲۴ - ج۲ علا ، ص۱۴۴ س۱۷

مایه‌ساختن — (فا) دستگاه وسامان تهیه کردن . ـ سرمایه‌اندوختن .

چون وزیر از رهزنی مایه مساز   خلق حق را برمیاور از نماز

ج۱ نی ، ص۲۸ س۴۴۴ - ج۱ بر ، ص۲۴ س۴۴۷ - ج۱ علا ، ص۱۲ س۸

مبا — (فا) بفتح میم ، مخفف مبادا . ـ مباد . ـ مبادا

حال ما این است در فقر و عنا   هیچ مهمانی مبا مغرور ما

ج۱ نی ، ص۱۴۰ س۲۲۶۹ - ج ۱ بر ، ص۱۱۶ س۲۲۲۶ - ج۱ علا ، ص۶۰ س ۱۶

سر بشر را خود مبا جامه درست — چون رهید از صبر در حین صدرجست

ج۵ نی، ص۵۰۰ س۴۷۹۴ - ج۶ بر، ص۱۲۹۶ س۴۷۹۷ - ج۶ علا، ص۶۶۶ س۲۴

مباح — (عر) بضم میم ، حلال داشته شده و جایز داشته شده . (غیاث)

خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی شود خونش مباح

ج۱ نی، ص۲۰۴ س۲۲۱۵ - ج۱ بر، ص۱۶۸ س۲۲۸۰ - ج۱ علا، ص۸۷ س۱۴

مفاد بیت زیررا شارحان مثنوی اشاره میدانند بآیات ۵تا۸ واقع درسوره مبارکه المائده .

کز ضرورت هست مرداری مباح — بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

ج۱ نی، ص۲۷۶ س۲۰ - ج۲ بر، ص۲۲۶ س۲۳ - ج۲ علا، ص۱۱۶ س۲۰

هرچند طلاق در شرع مباح است خدای دشمن دارد آنرا بسبب فراق‌است . (کشف‌الاسرار میبدی ص۶۲۵)

گر با تو یکی مزاح کردم — بر عذر تو جان مباح کردم

(لیلی و مجنون‌نظامی ص۱۴۰)

مبارز — (عر) بکسر راء ، آنکه با کسی بجنگ بیرون آید . (غیاث) ـ جنگجو .

گشت حیران آن مبارز زین عمل — وز نمودن عفو و رحمت بی محل

ج۱ نی، ص۲۲۹ س۳۷۲۶ - ج۱بر، ص۱۸۸ س۳۸۰۳ - ج۱علا، ص۹۹ س۲۹

صد جهان جان مبارزآمده — هست سرگردان و عاجز آمده

(مصیبت‌نامه ص۲۷۲)

مبارك پا ــ (عر + فا . م) بضم میم وفتح راء ، آنکه هرجا رود خوشبختی واقبال همراه خود برد . ــ خوشقدم.

من بگویم بس مبارك پاست او   چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما   هرکجا شد میشود حاجت روا

ج۱ نی ، ص۲۰۷ س۳۲۶۷ ــ ج۱ بر ، ص۱۷۱ س۲۴۳۸ ــ ج۱ علا ، ص۸۸ س ۲۴

مبارك دعوت ــ (عر . م) مستجاب‌الدعوه . ــ آنکه دعایش مورد اجابت قرارگیرد.

گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند   که مبارك دعوت و فرخ پی‌اند

ج۳ نی ، ص۴۲۰ س۲۷۰۲ ــ ج ۴ بر ، ص۶۵۷ س۷۱۰ ــ ج ۴ علا ، ص۲۴۲ س ۲۴

مبتدا ــ (عر . م) بضم میم وفتح تاء ، آغاز هرچیزی . ــ ابتدای سلوك . ــ اوّل معرفت . ــ مبتداومنتها دربیت زیر بمعنی اوّل وآخر . ــ علت و معلول . ــ هست و نیست وامثال آنست .

هست معشوق آنکه او یک تو بود   مبتدا و منتهات او بود

ج۴ نی ، ص۸۰ س۱۴۱۸ ــ ج۳ بر ، ص۴۵۰ س۱۴۲۲ ــ ج۴ علا ، ص۲۲۸ س ۲۵

مبتدع ــ (عر) بضم باء وفتح تاء وکسر دال ، بدعت کننده . ــ (منتهی‌الارب) ــ آنکه بدعت و چیزی نوظهور آورد . ــ آنکه در شریعت از خود چیزی اضافه و یا کم کند .

تا قیامت ماند این هفتادو دو   کم نیاید مبتدع را گفت و گو

چ۵ نی، ص۲۰۵ س۳۲۲۱ - چ۵ بر، ص۹۹۸ س۳۲۲۱ - چ۵ علا، ص ۵۲۰ س ۱

مبتلا — (عر) بضم میم و فتح طاء، آزماینده و به بلا گرفتارشونده. (کنزاللغه)- گرفتار بلیه .

درگشاد و گشت پنهان مصطفی　　　تا نگردد شرمسار آن مبتلا

چ۵ نی، ص۸ س۹۸ - چ۵ بر، ص۸۲۳ س۹۸ - چ۵ علا، ص۴۳۱ س۱۳

مبتلی چون دید تأویلات رنج　　　برد بیند کی شود او مات رنج

چ۵ نی، ص۱۲٦ س۱۹۹۳ - چ۵ بر، ص۹۲٦ س۱۹۹۳ - چ ۵ علا، ص۴۸۳ س۵

مبدع — ۱ - (عر) بضم میم و کسر دال، از خود چیزی بیرون آورنده . (غیاث) - نوظهورآور - بدعت‌گذار

مبدعست او تابع استادنی　　　مسند جمله ورا اسنادنی

چ۱ نی، ص۱۰۰ س۱٦۴۰ - چ ۱ بر، ص۸٤ س۱٦۷۳ - چ۱ علا، ص۴۳ س ۲۷

۲- (عر. م) یکی از صفات باریتعالی . (غیاث)

آن لطافت پس بدان از آب نیست　　　جز عطای مبدع وهاب نیست

چ۱ نی، ص۲۲۵ س۱٦۱۷ - چ۲ بر، ص۲۷۵ س۱٦۲۱ - چ۲ علا، ص۱٤۰ س۵

زمان را مبدع او بودست زآغاز　　　نبایستش در آن مبداع انباز

(ویس و رامین ص۲)

مبدل — (عر. م) بضم میم وفتح باء و دال و تشدید دال، تغییریافته - تبدیل صفات بشریت (نی ج ۸ ص۳۰٤)

بلکه چون نطفه مبدل تو بتن　　　نه از حلول و اتحادی مفتتن

ج ٥ نی، ص٢٦٤ س٤١٤٩ - ج٥ بر، ص١٠٤٨ س٤١٤٩ - ج٥ علا، ص٤٤٥ س٢٥

مبدل‌شدن — (عر + فا) بضم میم و فتح دال ، تغییریافتن . - تبدیل‌شدن . - تغییر شکل‌دادن .

چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

ج۱ نی، ص٧٤ س١٢٠٠ - ج١ بر، ص٦٢ س١٢٢٨ - ج١ علا ندارد

مبدل‌گشتن — (عر + فا . م) بضم میم و فتح دال و تشدید آن ، تغییریافتن . - تبدیل یافتن . - از نقص بکمال گرائیدن .

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق

ج٥ نی ، ص٤٠٤ س٣١٩٢ - ج٦ بر ، ص١٢١٤ س٣١٩٥ - ج ٦ علا ، ص٦٢٩ س٢٨

مبرز — (عر) بفتح میم و راء ، پایخانه و حاجت جای . (غیاث) - مستراح .

یک کنیزک بود در مبرز چو ماه / سخت زیبارو ز قرناقان شاه

ج٥ نی، ص٤٩٩ س٣٩٤٢ - ج٦ بر، ص١٢٥٢ س٣٩٤٥ - ج ٦ علا ، ص٣٤٥ س١٨

نه‌ای بی‌مبرز و بی‌مطبخ ای مرد / دلت نگرفت ازین در دوزخ ای مرد

(الهی‌نامه ص١٢٠)

مبرم — (عر) بضم میم و فتح راء ، محکم و استوار . و قضای مبرم قضایی است که اجتناب از آن ممکن نباشد . (غیاث)

گفت دیدیت این قطعا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست

ج١ نی ، ص١٥٢ س٢٥٣١ - ج١ بر، ص١٣٠ س٢٥٩١ - ج ١ علا ، ص٦٧ س ١٤

مبشر – ۱- (عر) بضم میم وفتح باء وکسر شین وتشدید آن، خبرخوش رساننده. (منتخب) - بشارت‌دهنده.

تا که این هردو صفت ظاهر شود　　آن مبشر گردد این منذر شود

ج۴ نی، ص۲۸۸ س۱۷۱- ج۴ بر، ص۶۲۰ س۱۷۵ - ج۴ علا، ص۳۲۷ س۱۱

هندوی او شد مسیح نامدار　　زان مبشر نام گردش کردگار

(منطق‌الطیر ص۲۰)

۲– (عر. م) خروس، ازآن جهت که بآواز خود بشارت طلوع آفتاب را میدهد.

این طلب همچون مبشر در صباح　　می‌زند نعره که می‌آید صباح

ج۳ نی، ص۸۱ س۱۴۴۴ - ج۳ بر، ص۴۰۱ س۱۴۰۹ - ج۳ علا، ص۲۲۹ س۱۰

مبغوض – (عر) بضم میم، دشمن داشته شده. (منتهی‌الارب)

نام او محبوب از ذات ویست　　نام این مبغوض از آفات ویست

ج۱ نی، ص۱۹ س۲۹۱ - ج۱ بر، ص۱۷ س۲۹۱ - ج۱ علا، ص۸ س۱۳

مبل – (عر) بضم میم وکسر باء، ریزنده و ترکننده. (غیاث) - کنایه‌ازاشک بسیارکه جامه و روی را ترکند. (لطایف)

چشمه شد چشم عسس زاشک مبل　　نی زگفت خشک بل از بوی دل

ج۵ نی، ص۲۰۵ س۴۲۸۰ - ج۶ بر، ص۱۲۷۱ س۴۲۸۲ - ج۶ علا، ص۶۰۴ س۱۹

مبین – (عر. ق) بضم‌میم، آشکارکننده وآشکارشده. (غیاث) - آشکار.-

« بلاغ و مبین » در بیت زیر مأخوذ است از قرآن مجید که در چندین جا تکرار شده است از جمله : « إِنَّمَا عَلَىٰ رَسُولِنَا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ . » (سوره مبارکه المائده آیه شریفه ۹۴) وسوره مبارکه النمل آیه ۳۷و۸٤

پس بگویی راست گفتی ای امین　　　این اشارتها بلاغ آمد مبین

ج۱ نی ، ص٤١٤ س۲۹۸۳ - ج۲ پر ، ص۲٤۰ س۳۰۲۲ - ج۲ علا ، ص۱۷۱ س ۱٤

متسع — (عر) بضم میم و فتح تاء و تشدید آن و کسر سین ، فراخ شونده . (منتهی‌الارب) ـ فراخ . ـ باوسعت ـ وسیع

حق‌تعالی وحی کردش در زمان　　　مهلتش ده متسع مهراس از آن

ج۳ نی، ص٦۲ س۱۰۹۲ - ج۳ پر، ص٤۳٤ س۱۱۰۲ - ج۳ علا، ص۲۲۰ س ۹

متفق—(عر) بضم میم وفتح وتشدید تاء وکسر فاء، باهم یکی‌شونده وباهمدیگرسازواری نماینده و باهم نزدیک‌شونده . (منتهی‌الارب) ـ تصدیق کردن و قبول نمودن و ایمان آوردن با تمام جماعت معتقدین . (نی ج ۸ ص۱۹۳) ـ باهم ـ باتفاق.

ده خداوندی عاریت بحق　　　تا خداوندیت بخشد متفق

ج۳ نی ، ص٤٤۲ س۲۷۷۸ -ج٤ پر، ص٧٦۱ س۲۷۹۷ - ج٤ علا ، ص۲۹۷ س ۱۳

متقین—(عر) بضم میم وفتح وتشدید یاء، آراسته‌شونده وآراسته. (منتهی‌الارب) ـ ایمان‌آورندگان . ـ ایمان کامل کسانیکه‌ماسوی‌الله‌را فراموش کنند. (نی ج ۸ ص۱۲۵)

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین　　　میدهد حق آرزوی متقین

ج۳ نی ، ص۲۷۸ س٦ - ج٤ پر ، ص۹۲۲ س٦ - ج٤ علا، ص۳۲۲ س۳

متکا – (عر) بضم میم و فتح و تشدید تاء ، تکیه‌گاه . و رسنی که از ریسمان یا پنبه یا پشم بافند و درویشان بوقت مراقبه گرداگرد کمر و هردو زانو بکشند آنرا کمند وحدت نیز گویند . (غیاث) ـ شاید همین کمر بافته‌شده‌ای که امروز درویشان گرداگرد کمر می‌بندند وآنرا یکی از وصله‌های درویشی میدانند و رشمه‌اش نامند .

ضد طبع انبیا دارند خلق　　　　اژدها را متکا دارند خلق

ج۵نی، ص۴۰۲ س۲۲۷۷ - ج۶بر، ص۱۱۶۸ س۲۲۸۰ - ج۶ علا، ص۳۰۶ س ۱۴

متکی – (عر) بضم میم و فتح و تشدید تاء ، تکیه کننده . (غیاث)

کاشنا بودند وقت کودکی　　　　بر وساده آشنایی متکی

ج۱ نی ، ص۱۹۲ س۳۱۵۸ - ج۱ بر ، ص۱۶۱ س۳۲۲۵ - ج۱ علا، ص۸۳ س ۲۷

وان خری گفتی که با این نازکی　　　　بر سریری شاه شو گو متکی

ج۵ نی، ص۸۵ س۹۱۲ - ج۶ بر ، ص۸۶۶ س۹۱۲ - ج ۶ علا ، ص۴۵۲ س۱۶

متن – (عر) بفتح میم و سکون تاء و نون ، زمین درشت و بلند . پشت . (منتهی‌الارب)

صالح از یکدم که آرد باشکوه　　　　صد چنان ناقه بزاید متن کوه

ج۳نی، ص۴۳۵ س۲۶۴۹ - ج۴ بر، ص۷۵۵ س۲۶۶۸ - ج۴ علا ، ص ۳۹۴ س ۱۱

۲– (عر) میانه‌راه ـ وسط ومیان هرچیز .

سوی بام آمد ز متن ناودان　　　　جاذب هر جنس را هم جنس‌دان

ج۳ نی، ص۴۳۶ س۲۶۶۷ - ج۴ بر، ص۷۵۶ س۲۶۸۶ - ج۴ علا، ص۳۹۴ س ۲۴

٤ـ (عر . م) عبارت کتابی که شرح آن توان کرد . (غیاث) ـ عبارت . ـ جمله .

بس عنایت‌هاست متن این مقال   زود دریاب ای شه نیکو خصال

ج۳ نی ، ص۲۲ ٤ س۲۰۹۷ ـ ج٤ بر ، ص۷۵۲ س۲۶۱۷ ـ ج٤ علا ، ص۳۹۳ س ٥

متواری شدن ـ (عر) بضم میم ، پوشیده شونده و پنهان‌شونده ـ (غیاث) ـ مخفی شدن . ـ پنهان شدن .

چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود   سنگ اندر چشمه متواری شود

ج٥ نی ، ص۲۰۹ س۳۲۸۳ ـ ج ٥ بر ، ص۱۰۱ س۳۲۸۳ ـ ج ٥ علا ، ص٥۲۱ س٦

متواریه ـ (عر) بضم میم ، متواری . ـ مخفی . ـ پنهان.

بر جمادات آن اثرها عاریه است   آن پی روح خوش متواریه است

ج٥ نی ، ص۳٤۹ س۱۳۰٥ ـ ج٦ بر ، ص۱۱۲۲ س۱۳۰۸ ـ ج٦ علا ، ص٥۸۳ س ۲٦

بعد نه سال آمد او هم عاریه   گشت پیدا باز شد متواریه

ج٥ نی ، ص٤٤۲ س۲۹۷۸ ـ ج٦ بر ، ص۱۲۰۲ س۲۹۸۱ ـ ج٦ علا ، ص٦۲۱ س ۲٥

متهم ـ (عر) بضم میم و فتح و تشدید تاء ، تهمت نهنده کسی را و تهمت‌پذیرنده و بدنام . (منتهی‌الارب) ـ گناهکار .

متهم را شاه چون قارون کند   بی‌گنه را تو نظر کن چون کند

ج٥ نی ، ص۱۳۳ س۲۰۹۷ ـ ج٥ بر ، ص۹۳۲ س۲۰۹۷ ـ ج٥ علا ، ص٤۸٦ س ۹

متیم ـ (عر) بضم میم و فتح تاء و کسر و تشدید یاء ، مشتاق دردمند و رام و منقاد.

(منتهی الارب)

این متیم نیز زاریها نمود　　　هم زمیدان اجابت گو ربود

ج ۵ نی ، ص۲۷۸ س۱۸۴۲ - ج ۶ بر، ص۱۱۴۸ س۱۸۴۵ - ج ۶ علا ، ص۵۹۶ س۲۶

مثقلان خاک - (عر + فا . م) بضم میم و کسر قاف ، ستوران آهسته‌رو . - اسبان کندرو . - مصرع دوم مأخوذ است از آیه ۱۰ و ۱۱ سوره مبارکه الواقعه . «وَالسّابِقُونَ السّابِقُونَ * اُولئِکَ الْمُقَرَّبُونَ .»

مثقلان خاک برجا ماندند　　　سابقون السابقون در راندند

ج ۵ نی، ص۲۳۸ س۲۷۲۹ - ج ۵ بر، ص۱۰۷۶ س۲۷۲۹ - ج ۵ علا، ص۵۳۴ س۱۷

مثل آوردن - (عر + فا م) بفتح میم و ثاء ، مانندکردن . - تشبیه کردن .

تو چه دانی سر چیزی تا توکل　　　یا بزلفی یا برخ آری مثل

ج ۳ نی، ص۱۰۸ س۲۷۸۷ - ج ۳ بر، ص۵۱۸ س۲۸۲۹ - ج ۳ علا ، ص ۲۶۵ س ۱۳

مثلکم - (عر . ق) بکسر میم و ضم لام و کاف ، مانند شما . - چون شما . - مأخوذ از آیه کریمه: «قُلْ اِنَّما اَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ یُوحی اِلَیَّ اِنَّما اِلٰهُکُمْ اِلٰهٌ واحِدٌ .» (سوره مبارکه الکهف آیه شریفه ۱۱۰) و سوره مبارکه فصّلت آیه شریفه ۵

تا بظاهر مثلکم باشد بشر　　　با دل یوحی الیه دیده ور

ج ۱ نی، ص۹۰۴ س۳۷۷۷ - ج ۲ بر، ص۲۷۹ س۳۸۴۰ - ج ۲ علا ، ص۱۸۹ س ۲۸

پس بشر فرمود خود را مثلکم　　　تا بجنس آئید و کم گردید گم

ج ۳ نی، ص۴۳۶ س۲۶۷۰ - ج ۴ بر، ص۷۵۶ س۲۶۸۹ - ج ۴ علا، ص۳۹۴ س۲۵

مثله ــ (عر) بضم میم و کسر لام، گوش و بینی بریدن و عقوبت کردن. (منتخب)ـ اعضای بریده‌شده . (غیاث)

هشت روزی اندرین خط تن زنید وز برون مثله تماشا می‌کنید

ج ۵ نی، ص ۵۰۱ س ۴۸۱۸ ـ ج ٦ بر، ص ۱۲۹۸ س ۴۸۲۱ ـ ج ٦ علا، ص ٦٦٧ س ۱۹

مثنوی ــ (عر) بفتح میم و نون، منسوب به‌مثنّیٰ اسمی است معدول از اثنین اثنین که ترجمه آن بفارسی دو دو باشد الف مقصوره، طابق قاعده در حالت الحاق یاء نسبت بواو بدل کردند چون در ابیات مثنوی در هر بیت دو قاعده علیحده باشد لهذا ابیات مختلف القوافی را مثنوی نام کردند . (غیاث) ـ کلماتی شبیه این کلمه در سانسکریت و اوستا آمده است مانند mithwa, mithvarra بمعنی یک زوج یا شوهرزن mithwama, که بمعنی جفت جفت شده و نظایر آنست جهت مزید اطلاع ر ـ ك ۱۱۸۳ و ۱۱۸۲ Bartoloma. P. ـ نزد شعراء ابیاتیست متفق در وزن که هر یکی از آن دو قافیه دارد و هر بیتی بر قافیه خاص علیحده است و این را مزدوج نیز نامند . و از استقرار معلوم شده که در بحرهای بزرگ مثنوی نگویند چنانکه در بحر رجز و رمل تام وهزج تام وامثال آن . (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۸۰)ـ مثنوی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی که در بحر رمل محذوف یعنی وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ساخته شده است . ـ شش دفتر کتاب شعر عرفانی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی .

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ در نگنجیدی درو زین نیم برخ

ج ۱ نی، ص ۱۲۷ س ۲۰۹۸ ـ ج ۱ بر، ص ۱۰۷ س ۲۱۵۳ ـ ج ۱ علا، ص ۵۵ س ۱۳

همچنان مقصود من زین مثنوی ای ضیاءالحق حسام‌الدین تویی

مثنوی اندر فروع و در اصول جمله آن‌تست کردستی قبول

ج ۴ نی، ص ۳۲۲ س ۷۵۴ ـ ج ۴ بر، ص ۹۵۹ س ۷٦۲ ـ ج ۴ علا، ص ۳۴۴ س ۱۰

مثنوی ما دکان وحدتست　　　　غیر واحد هرچه بینی آن بت است

ج ۵ نی، ص ۳۶ س ۱۵۲۸ - ج ۶ بر، ص ۱۳۲۲ س ۱۵۳۱ - ج ۶ علا، ص ۵۸۸ س ۱۹

مثنی[۱] — (عر) بضم میم و فتح ثاء و فتح وتشدید نون ، دوبار کرده شده و دوم گردانیده شده . (منتهی‌الارب) ـ دوبار ـ دوم بار .

هست که کاوا مثنی میکند　　　　هست که کاواز صدتا می کند

ج ۱ نی، ص ۳۱۹ س ۱۳۲۹ - ج ۲ بر، ص ۲۶۲ س ۱۳۳۹ - ج ۲ علا، ص ۱۳۲ س ۲۰

تا مثنی بشنوم من نام تو　　　　عاشقم برنام جان آرام تو

هرنبی زان دوست دارد کوه را　　　　تا مثنی بشنود نام ترا

ج ۳ نی، ص ۷۶ س ۱۳۵۰ - ج ۳ بر، ص ۹٤۹ س ۱۳٦۱ - ج ۳ علا، ص ۲۲٦ س ۲۱

مثوی[۱] — (عر) بفتح میم ، جای آرام و قرارگاه . (غیاث) ـ محل . ـ جا . ـ مکان .

من شدم با او بچارم آسمان　　　　مرکز و مثوای خورشید جهان

ج ۵ نی، ص ۱٤۱ س ۲٤۵٤ - ج ٦ بر، ص ۱۱۹۷ س ۲٤۰۷ - ج ٦ علا، ص ٦۱۰ س ٤

مثیل — (عر) بکسر میم ، اماله مثال . (غیاث) ـ مثال . ـ مانند کردن . ـ مثل آوردن .

شوی و زن را گفته شد بهر مثیل　　　　که مکن ای شوی زن را بد گسیل

ج ۵ نی، ص ۵۰۰ س ۳۹۵٤ - ج ٦ بر، ص ۱۲۵۳ س ۳۹۵۷ - ج ٦ علا، ص ٦٤۵ س ۲٤

مجاز — (عر) بفتح میم ، غیر حقیقت . (کشف) ـ غیرواقع . ـ غیرحقیقی .

جان چون طاووس در گلزار ناز همچو جغدی شد بویرانه مجاز

ج ٥ نی، ص۵۴۹ س۴۷۸۵ - ج۶ بر، ص۱۲۹۶ س۴۷۸۸ - ج ۶ علا، ص۶۶۶ س۲۰

عام اگر خفاش طبعند و مجاز یوسفا آخر تو داری چشم باز

ج ٥ نی، ص۳۹۰ س۳۴۱۱ - ج۶ بر، ص۱۲۲۵ س۳۴۱۴ - ج ۶ علا، ص۶۳۲ س۱۴

۲- (عر. م) سخن غیر واقع. - کلام غیرحقیقی. - دروغ. - ر. ك: فقر فخری.

فقر فخری نز گزافست و مجاز صدهزاران عز پنهانست و ناز

ج۱ نی، ص۱۴۵ س۲۳۵۷ - ج۱ بر، ص۱۲۱ س۲۴۱۴ - ج ۱ علا، ص۶۲ س ۲۵

۳- (عر) کلمه‌ایکه در غیر معنی حقیقی خود مستعمل شود ومعنی موضوع آن متروك نشده بلکه در معنی موضوع له و غیر موضوع له علاقه مشابهت یا ظرفیت یا سببیت وغیر آن محقق باشد چو اطلاق خر بعلاقه مشابهت که حماقت باشد بر مرد احمق و اطلاق خوان بعلاقه ظرفیت بر طعام واطلاق شمس بعلاقه سببیت بر ضریر و اطلاق اصابع بعلاقه جزو کل برانمله. (غیاث) - استعمال لفظ در غیر ماوضع له چون اطلاق شیر بر مرد شجاع - جهت اطلاع بیشتر ر. ك کشاف اصطلاحات الفنون ص ۲۰۸ تا ۲۲۳)

چند ازین الفاظ و اضمار ومجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

ج ۱ نی، ص۳۴۳ س۱۷۶۲ - ج۲ بر، ص۲۸۲ س۱۷۷۶ - ج۲ علا، ص۱۴۳ س۷

مجاعت - (عر) بفتح میم و عین، گرسنگی. (غیاث) - گرسنه شدن. (لطایف)

این سخن پایان ندارد آن فقیر از مجاعت شد زبون و تن اسیر

ج۳ نی ، ص۹٦ س۱٦۷۰ - ج۳ بر، ص٤٦٤ س۱٦۹۷ - ج۳ علا، ص۲۳٦ س ۲۸

پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد از مجاعت سکته اندر او فتاد

ج۵ نی ، ص۱۵۵ س۲٤۱۰ - ج۵ بر ، ص۹۵۲ س۲٤۱۰ - ج۵ علا ، ص٤۹٦ س۸

در مجاعت پس تو احول دیده‌ای که یکی را صدهزاران دیده‌ای

ج۵ نی ، ص٤۸۲ س۳٦۷۱ - ج٦ بر، ص۱۲۲۸ س۳٦۷٤ - ج٦ علا ، ص٦۲۹ س۳

مجال ۱ـ (عر) بفتح میم ، فراخ . (غیاث) « بی‌مجال » در بیت زیر یعنی تنگ و بدون فراخی .

گوشه‌ای خالی شد و او باعیال رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال

ج۳ نی، ص۳٦ س٦۳٤ - ج۳ بر، ص٤۱۲ س٦٤۰ - ج۳ علا، ص۲۰۷ س۲۰

۲ـ قدرت وامکان . (منتهی‌الارب)

دیدبان دل نبیند در مجال کز کدامین رکن جان آید خیال

ج۳ نی ، ص۱۷۳ س۳۰٤٦ - ج۳ بر، ص۵۲۱ س۳۰۹۰ - ج۳ علا ، ص۲۷۳ س۳

مجّان - (عر) بفتح میم و تشدید جیم ، مفت و هرزه و رایگان و بسیار . (غیاث)

مرد میراثی چه داند قدر مال رستمی جان کند و مجان یافت زال

ج۱ نی ، ص۲٦۷ س۳۷۲ - ج۲ بر، ص۲۱۹ س۳۷٤ - ج۲ علا، ص۱۱۳ س۱٤

مجاوبات - (عر) بضم میم و کسر واو ، جمع مجاوبه بمعنی با هم سخن گفتن . (منتهی‌الارب) - سئوال وجواب کردن . - گفتگوها .

در بیان آنکه وهم قلب عقلست وستیزه اوست بدوماند و او نیست وقصه مجاوبات

موسی علیه‌السلام با فرعون .

ج۳ نی ، ص۱٤٤ عنوان - ج٤ بر، ص۷۳۷ عنوان - ج۳ علا، ص۲۸٤ عنوان

مجتبی[1] - (عر) بضم جیم و فتح تاء برگزیده شده . (منتهی‌الارب)- برگزیده.

چون بقوم خود رسید آن مجتبی　　شدق او بگرفت باز او شد عصا

ج۳ نی، ص۶۳ س۱۱۰۶ - ج۳ بر، ص۴۳۵ س۱۱۱۶ - ج۳ علا، ص۲۲۰ س۱۲

روی در داود کردند آن فریق　　کای نبی مجتبی بر ما شفیق

ج۳ نی، ص۱۳۹ س۲٤٤۰ - ج۳ بر، ص۵۰۲ س۲٤۷۹ - ج۳ علا، ص۳۰۶ س۱

مجتهد - (عر.م) بضم‌میم وفتح تاء و کسرهاء ، کوشش نماینده واجتهادکننده و راه ثواب پیداکننده . (آنندراج) - عالم دین . - عالم شریعت . - فقیه .

مجتهد هرگه که باشد نص شناس　　اندر آن صورت نیندیشد قیاس

ج۳ نی، ص۲۰٤ س۳۵۸۱ - ج۳ بر، ص۵۵۸ س۳۶۲۶ - ج۳علا، ص۴۸۷ س۲۰

مجرد - ۱- (عر) بضم میم وفتح جیم و راء و تشدید راء ، مرد تجربه‌کار و تنها وتارك دنیا ومرد بی‌زن . (غیاث) - تنها وبدون هیچگونه علاقه.

چون الف گر تو مجرد میشوی　　اندرین ره مرد مفرد میشوی

ج۱نی، ص۹۳ س۱۵۱۵ - ج۱ بر، ص۷۸ س۱۵۵۲ - ج۱ علا ، ص٤٠ س۲۷

۲- (عر) و باصطلاح حکما چیزی از ممکنات که منزه از ماده بود چون عقول و نفوس که اهل شرع ملائکه و ارواح خوانند . (غیاث) - روح .

درجهان روح هرسه منتظر　　گه زصورت هارب وگه مستقر

امر آید در صور رو در رود بازهم ز امرش مجرد میشود

ج ۵ نی، ص ۲۷۵ س ۷۷ - ج ۶ بر، ص ۱۰۵۷ س ۷۷ - ج ۶ علا، ص ۵۰۲ س ۲۲

مجروح حال — (عر.م) افگار. - خسته . - پریشان حال . - پریشان روزگار . - معسر . - فقیر .

گفت من مضطرم و مجروح حال هست مردار این زمان بر من حلال

ج ۵ نی، ص ۳۰۲ س ۵۲۸ - ج ۶ بر، ص ۱۰۸۱ س ۵۳۱ - ج ۶ علا، ص ۵۶۳ س ۲۰

مجرّه — (عر) بفتح، کهکشان. (لطایف)

چرخ برخوانده قیامت نامه را تا مجره بردریده جامه را

ج ۳ نی، ص ۲۷۰ س ۱۷۱۷ - ج ۳ بر، ص ۶۱۵ س ۱۷۶۹ - ج ۲ علا، ص ۲۱۷ س ۲۲

شکست آورد گردون از مجره سبک نکند که گردی ذره ذره

(الهی‌نامه ص ۲۲۰)

مجصص — (عر) بضم میم و فتح جیم و کسر صاد، بگچ اندائیده بنارا. (منتهی‌الارب) - گچ کار. - در ابیات زیر بمعنی گچ کاری.

چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند پرده پندار پیش آورده‌اند

طبع سکینت مجصص از هنر همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر

ج ۵ نی، ص ۲۸ س ۴۱۸ - ج ۵ بر، ص ۸۴۰ س ۴۱۸ - ج ۵ علا، ص ۴۳۹ س ۱۸

مجمد — (عر) بضم میم اوّل وفتح جیم و میم ثانی وتشدید آن، چیز رقیق، که از سردی بسته شده باشد. (آنندراج) - یخ بسته.

مثل نبود لیک آن باشد مثیل تا کند عقل مجمد[1] را گسیل

ج۵ نی، ص۲۷۷ س۱۱۸ - ج۶ بر، ص۱۰۵۹ س۱۱۸ - ج۶ علا، ص۵۵۲ س۱۴

مجمع — (عر. م) بفتح هردو میم، جای گرد آمدن. (منتهی‌الارب) - محل جمع‌شدن جماعت. - نشان‌های ذات الهی که شامل همه اسماء و صفات شود. (ج ۸ نی ص ۴۷)

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است فرق تو بر چارراه مجمع است

ج۳ نی، ص۱۵۷ س۲۷۸۰ - ج۳ بر، ص۱۸۰ س۲۸۲۱ - ج۳ علا، ص۲۶۰ س۹

باغ گفتم نعمت بی‌کیف را کاصل نعمت‌هاست مجمع باغها

ج۳ نی، ص۱۹۴ س۳۴۰۰ - ج۳ بر، ص۵۵۰ س۳۴۵۰ - ج۳ علا، ص۲۸۳ س۱۶

زانکه از بهر مجمع رندان کرد تف تموز در زندان

(حدیقه ص ۲۱۰)

مجمع‌البحرین — (عر.ق) بفتح هردو میم وضم عین، جایی‌که درآن دودریا جمع شده باشد و نام مقامی‌که موسی و خضر علیهماالسلام درآن ملاقات کردند و آن جائیست‌که در آنجا دریای روم و دریای فارس جمع شده‌اند. (غیاث) - عبارتست از ملتقای بحر فارس و روم ودراصطلاح صوفیه عبارتست از قاب قوسین ازجهت اجتماع بحرین وجوب و امکان وآن نور محمدی است صلی‌الله علیه وآله وسلم و قیل عبارتست از جمیع وجودباعتباراجتماع اسماءالهیه وحقایق کونیه درو چنانچه شجر درنواة. (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۱۸) - مأخوذ است از آیه شریفه: « وَ اِذْ قالَ مُوسیٰ لِفَتیٰهُ لآ اَبْرَحُ حَتّیٰ اَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَیْنِ اَوْ اَمْضِیَ حُقُباً. »

۱- علا: محمد.

(سوره مبارکه الاعراف آیه شریفه ۵۹) ـ که درباره موسی علیه‌السلام و ملاقات او باخضر یاکامل دیگری نازل شده‌است وحکایت آن درتفاسیر قرآن کریم وقصص انبیا بتفصیل آمده است جهت مزید اطلاع : ر ـ ك مجمع‌البیان چاپ تهران (ج ۲ ص۸٤ وابوالفتوح ج۶ ص۴۲۸ وتفسیر کبیر امام فخر رازی ج ۵ صفحه۷۳۲ و بیضاوی ج۲ ص۱۹ و ثعلبی و جویری و نشابوری ذیل همین حکایت .

گفت موسی این ملامت کم کنید　　　آفتاب و ماه را ره کم زنید

میروم تا مجمع‌البحرین من　　　تا شوم مصحوب سلطان ز من

ج۳ نی، ص۱۱۲ س۱۹۶۷ ـ ج۳ بر، ص۴۷۹ س۲۰۰۱ ـ ج۲ علا ، ص۲٤۶ س ۲۲

مجمل ــ ۱ ـ (عر) بضم میم اول و فتح میم دوم ، فراهم آورده و درهم کرده وآنچه معنی آن محتاج بتفصیل باشد . (آنندراج) ـ مختصر .

مجملش گفتم نکردم زان بیان　　　ورنه هم افهام سوزد هم زبان

ج۱ نی،ص۱۰۷ س۱۷۵۸ ـ ج۱ بر ، ص۹۰ س۱۸۰۳ ـ ج۱ علا ، ص٤۶ س۱٤

۲ــ (عر) بضم‌میم‌اول وکسرمیم دوم ، آهستگی کننده درطلب وافراط ننماینده . زینت‌دهنده . آراینده . (منتهی‌الارب) ـ طالب . ـ ملازم . ـ چاکر .

یارب آنها را که نشناسد دلم　　　بنده و بسته میان و مجملم

ج۳ نی ، ص۱۱۱ س۱۹٤۸ ـ ج۳ بر ، ص۴۷۸ س۱۹۸۲ ـ ج۳ علا ، ص٤٤ ۲ س۹

مجن ــ (عر) بکسر میم و فتح جیم و تشدید نون ، سپر . (منتهی‌الارب)

پس زبانش نیست پرگو برسکن　　　گر رسد تیری به پیش آرد مجن

ج ۵ نی ، ص ٤٣ س ٦٥٢ - ج ٥ بر ، ص ٨٥٣ س ٦٥٣ - ج ٥ علا ، ص ٤٤٦ س ٣

مجنون — (عر . م) بفتح میم ، نام قیس عامری که عاشق لیلی بود وحکایت او زبانزد همه است ـ مطلق معشوق . ـ ر ـ ك : لیلی .

که زکشتن شمع جان افزون شود   لیلی‌ات ازصبر تو مجنون شود

ج ۱ نی ، ص ۳۱ س ٤٧٨ - ج ۱ بر ، ص ٢٦ س ٤٨٣ - ج ۱ علا ، ص ۱۳ س ۱۰

مجهود — (عر) بفتح میم ، کوشش ومشقت . (غیاث) ـ قدرت واستطاعت . ـ جهدو کوشش .

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش   پاك برخیزند و از مجهود خویش

ج ۱ نی ، ص ١٦٦ س ٢٧٠٣ - ج ۱ بر ، ص ١٣٨ س ٢٧٦٥ - ج ۱ علا ، ص ۷۱ س ۲۵

مجهول داد — (عر + فا) بفتح میم ، آنکه عدالتش نامعلوم باشد . ـ عدل نامعلوم ـ عدل و داد ناشناخته و غیر معلوم . ـ جهت اطلاع بیشتر برمضمون بیت زیر ر ـ ك نی ج ٨ ص ٣٤٢

تو بدان بز مانی ای‌مجهول داد   که نژاد گرك را او شیر داد

ج ٥ نی ، ص ٢٦٢ س ١٥٧٦ - ج ٦ بر ، ص ١١٢٥ س ١٥٧٩ - ج ٦ علا ، ص ٥٨٩ س ٢٣

مجیب — (عر) بضم میم ، جواب‌دهنده و قبول‌کننده . (غیاث) ـ نامی از نام‌های حق‌تعالی .

حمد میگوید خدا را عندلیب   که اعتماد ماست برتو ای‌مجیب

ج۱ نی ، ص۱٤۱ س۲۲۹۳ - ج۱ بر ، ص۱۱۷ س۲۲۵۰ - ج۱ علا ، ص۶۱ س۹

مجیر – (عر) بضم میم ، دستگیر و پناه‌دهنده . (غیاث)

پرده‌ای ستار از ما برمگیر   باش اندر امتحان ما مجیر

ج۱ نی ، ص۲۰۳ س۳۲۹۳ - ج ۱ بر ، ص۱۶۷ س۳۳۶۲ - ج ۱ علا ، ص۸۶ س ۲۶

محاءالذنوب – (عر) بفتح میم و تشدید هاء و ضم همزه ، پاک‌کننده گناهان . - محو کننده گناهان.

تیغ هست ازجان عاشق گرد روب   زانکه سیف افتاد محاء الذنوب

ج۵ نی ، ص۵۰۷ س۴۰۶۰ - ج۶ بر ، ص۱۲۵۹ س۴۰۶۳ - ج۶ علا ، ص۶٤۹ س۳

محابا – (عر) دراصل محابات است که فارسیان بحذف تا استعمال کنند . بمعنی فروگذاشتن و مروت و اعانت وصلح ونگهداشت ولحاظ . (غیاث)

جانب دیگر گرفت آن مرد زخم   بی‌محابا بی‌مواسا بی زرحم

ج۱ نی ، ص۱۸٤ س۲۹۹۳ - ج۱ بر ، ص۱۵۳ س۳۰۵۸ - ج۱ علا ، ص۷۹ س ۲۱

چون سر مویی محابا روی نیست   هیچ کس را زهره این کوی نیست

(منطق‌الطیر عطار ص۱۱۸)

محاق – (عر . ن) بضم و فتح وکسر میم هرسه آمده ، آخرماه وشب آخر ماه و نیز سه روز آخر ماه که در آن ماه ناپدید شود . کاهیدن . (لطایف) - کاستن ماه و ابتدای آن از شب پانزدهم باشد (غیاث) - ووقت پنهانی او را (ماه را) بتازی سرار خوانند از بهر آن و نیز محاق خوانند که روشنایی از وی سترده آید تا آنگه که باز

بصورت ماه نو شباهنگام باز آید بمغرب . (التفهیم ص۸۲)

گفت چون بودی ز زندان و ز چاه　　گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا　　نی در آخر بدر گردد برسما

ج۱ نی، ص۱۹۵ س۳۱۶۲ - ج۱ بر، ص۱۶۲ س۳۲۲۰ - ج۱ علا ، ص۸۳ س ۲۹

چون دوشب همخوابه خواهد بود با خورشید ماه

در محاق او را چه بیم از شکل نقصان داشتن

(دیوان سنایی ص۲٤٦)

محاکات - (عر) بضم میم ، با هم حکایت کردن و حکایت کردن قول و فعل کسی را بی زیادت و نقصان . (غیاث) - گفتگو کردن .

من بدین وقت معین ای دلیر　　می نگردم از محاکات تو سیر

ج ۵ نی، ص ٤۲٤ س۲٦٦۸ - ج٦ بر، ص۱۱۸۷ س۲٦۷۱ - ج٦ علا، ص٦۱٥ س۸

محب - (عر) بضم میم و کسر حاء و تشدید باء ، دوست دارنده. (آنندراج) - عاشق .

در وجود تو شوم من منعدم　　من محبم حب یعمی ویصم

ج۱ نی، ص۱٦۳ س۲٦٤٥ - ج۱ بر، ص۱۳٥ س۲۷۰۷ - ج۱ علا، ص۷۰ س ۲۰

محبس - (عر) بفتح میم و باء ، بند و قید . (منتهی الارب) - در اینجا یعنی ناراحتی و گرفتگی خاطر که از شک و دودلی و تردید بهم رسد .

مشورت میکرد شخصی با کسی　　کز تردد وا رهد وز محبسی

چ۳ نی، ص۲۹٤ س۱۹٦۹ - چ٤ بر، ص۷۲۰ س۱۹۸٦ - چ٤ علا، ص۲۷۵ س۲٤

محبوس لهف — (عر . م) بکسر سین وفتح لام، آنکه مبتلای آزار و اذیت و زجر و ناراحتی است . (نی ج ۷ ص۲۳۲)

پس بخشم باشم از اصحاب کهف   به ز دقیانوس آن محبوس لهف

چ۱ نی ، ص۲٤۸ س۳۷ - چ۲ بر، ص۲۰٤ س۲۷ - چ۲ علا ، ص۱۰٦ س۲

محتال الیه — (عر . ح) بضم میم و لام وکسر همزه ، حیله کننده بدو- چاره جوینده - شارحان مثنوی مضمون مصرع دوم بیت شاهد را اشاره میدانند به حدیث شریف : « أَنَا أَوْلَى بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ فَمَنْ تُوُفِّيَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ فَتَرَكَ دَيْناً فَعَلَيَّ قَضَاؤُهُ وَمَنْ تَرَكَ مَالاً فَلِوَرَثَتِهِ . » (بخاری ج ۲ ص۲۷) . - ر - ك صلوا علیه و نی ج ۸ ص۳۸۵

زین سبب فرمود حق صلوا علیه   که محمد بود محتال الیه

چ۵ نی، ص٤۵۸ س۳۲۵۸ - چ٦ بر، ص۱۲۱۷ س۳۲٦۱ - چ٦ علا، ص٦۲۸ س۱

محتبس — (عر) بضم میم و فتح تاء وباء، بازایستاده و بازداشته وبندگردیده . (منتهی‌الارب) - درحبس . - محبوس .

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس .

چ ۳ نی ، ص۲۵۲ نی، عنوان - چ۳ بر، ص۶۰۰ بر، عنوان - چ۳ علا ، عنوان ۳۰۹

دراسیری او غریب و محتبس   درصفات فقر و خلت ملتبس

ج ۵ نی ، ص ۴۶۴ س ۳۳۷۱ - ج ۶ بر ، ص ۱۲۲۳ س ۳۳۷۴ - ج ۶ علا ، ص ۶۲۱ س ۱۴

محتجب – (عر) بضم میم و فتح تاء و کسر جیم ، در پرده شونده و پوشیده و پنهان‌شونده. (غیاث) . - پنهان . - مخفی . - ر-ک : کُذِب .

این قراءت خوان که تخفیف کذب این بود که خویش بیند محتجب

ج ۳ نی ، ص ۱۱۶ س ۲۰۳۳ - ج ۳ بر ، ص ۴۸۲ س ۲۰۶۹ - ج ۳ علا ، ص ۲۴۶ س ۱۶

محترز – (عر) بضم میم و فتح تاء و کسر راء ، پرهیز کننده و خویشتن را نگاه دارنده . (منتهی‌الارب) . - « بلای محترز » در بیت زیر یعنی بلای حتمی‌الوقوع و بلایی که بهیچ وجه از پیش‌آمدن آن جلوگیری نتوان کرد .

عاقل آن باشد که گیرد عبرت از مرگ یاران در بلای محترز

ج ۱ نی ، ص ۱۹۲ س ۳۱۱۴ - ج ۱ بر ، ص ۱۵۹ س ۳۱۸۰ - ج ۱ علا ، ص ۸۲ س ۱۹

محترف – بضم میم و فتح تاء و کسر راء ، هم پیشه و صاحب پیشه . (غیاث) - اهل کار - کاری .

طبع تیز دوربین محترف چون خریرش به‌بین آخر خرف

ج ۳ نی ، ص ۳۷۳ س ۱۶۰۷ - ج ۴ بر ، ص ۷۰۲ س ۱۹۲۱ - ج ۴ علا ، ص ۳۶۶ س ۱۴

محترق – (عر) بضم اوّل و فتح یاء و کسر راء ، سوخته . - سوختن ستاره آن بود که با آفتاب بهم آید . و این نام از بهر آن نهادند که آفتاب را بآتش تشبیه کردند . و ناپدیدشدن ستاره از دیدار واندرآن بشعاع آفتاب ماننده سوختن وناچیزشدن باشد . (التفهیم ص ۸۲)

بس ستاره سعد از تو محترق　　　　بس سپاه و جمع از تو مفترق

ج ۱ نی، ص ۲۹٤ س ۲۹۷۱ - ج ۲ بر، ص ۳۲٥ س ۲۷۰٤ - ج ۲ علا، ص ۱٦۳ س ۱۹

محتسب — ۱- (عر) بضم میم وفتح تاء و کسر سین، نهی کننده از چیزهائی که در شرع ممنوع باشد. (آنندراج) - آنکه متصدی امور حسبیه بود و بامرمعروف ونهی از منکر می‌پرداخت و حدود شرع را را مراعات میکرد. جهت اطلاع بیشتر بر وظایف محتسب: ر - ك احیاءالعلوم الدین ص ۲٥۷ تا ۲۷٦

محتسب در نیم شب جایی رسید　　　　دربن دیوار مستی خفته دید

ج ۱ نی، ص ۳۷۹ س ۲۳۸۷ - ج ۲ بر، ص ۳۱۱ س ۲٤۱۱ - ج ۲ علا، ص ۱٥۷ س ۱۱

دربیت زیر عمر بن خطاب خلیفه‌دومین راشدین‌را از آن جهت که حدود شرعی‌را بدست خود انجام میداد محتسب خوانده است.

گفت در باطن خدایا از تو داد　　　　محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

ج ۱ نی، ص ۱۳۲ س ۲۱۷۷ - ج ۱ بر، ص ۱۱۱ س ۲۲۲۳ - ج ۱ علا، ص ٥۷ س ۲۳

چو باشد محتسب در امر معروف　　　　به نهی منکر آید نیز موصوف

(الهی‌نامه ص ۲٤)

۲- (عر. م) ملائکه عذاب. (نی ج ۸ ص ۳٤۰)

تا بیک‌بارت نگیرد محتسب　　　　آب خود روشن کن اکنون با محب

ج ٥ نی، ص ۳٥۹ س ۱٥۰٦ - ج ٦ بر، ص ۱۱۳۱ س ۱٥۰۹ - ج ٦ علا، ص ٥۸۸ س ۱

محتشم — (عر) بضم میم و فتح تاء و شین، صاحب خدم و حشم. (غیاث) - مالدار - توانگر.

گفت صوفی سا فقیر و زاروکم قوم خاتون مالدار و محتشم

ج۳ نی، ص۲۸۹ س۱۹۵ - ج٤ بر، ص۱۹۳۱ س۲۰۰ - ج٤ علا، ص۳۲۸ س ۱

۲- (عر) موجود . - هست - صاحب و جود . - غنی .

نیست را بنمود هست و محتشم هست را بنمود بر شکل عدم

ج۵ نی، ص٦۵ س۱۰۲٦ - ج۵ بر، ص۸۷۲ س۱۰۲٦ - ج۵ علا، ص۵۵٤ س ۲۵

محتقر - (عر) بضم میم و فتح تا و قاف، خوار شمرده شده . - خوار- ناچیز.

تو مگو کاین مس بود بس محتقر در دل اکسیر چون گشتست زر

ج۱ نی، ص۹۰ س۱٤۷۲ - ج ۱ بر، ص۷٦ س۱۰۰۸ - ج۱ علا، ص۳۹ س ۲۱

محتلم-(عر) بضم میم و فتح راء و کسر لام، خواب بیننده و جماع کننده. (غیاث)- خواب .- کسیکه در خواب باشد و از او انزال گردد.

کهف اندر گژ مغضب ای محتلم آنچه دیدی وانما و فاستقم

ج۳ نی، ص٤۲ س۷٤۱ - ج۳ بر، ص٤۱٦ س۷٤۵ - ج۳ علا ، ص۲۰۹ س ۲٦

محتوی - (عر) بضم میم و فتح تاء و کسر واو، گرداگرد گیرنده. (منتهی الارب)- محیط شونده (غیاث) - محیط .

بی ز استعداد در کانی روی بر یکی حبه نگردی محتوی

ج۵ نی، ص۵۲۸ س٤٤۲۵ - ج٦ بر، ص۱۲۷۸ س٤٤۲۸ -ج٦ علا، ص٦۵۷ س۲٦

محجب - (عر) بضم میم و فتح جیم، درپرده کرده وبازداشته. (منتهی الارب)- مخفی - پوشیده .

گفت نیکوتر تفحص کن شبست　　　شخصها در شب زناظر محجبست

چ۳ نی، ص۳۸ س۶۵۹ - چ۲ بر، ص۴۱۳ س۶۶٤ - چ۳ علا، ص ۲۰۸ س ۳

محجوب — (عر.م) بفتح میم، درپرده کرده وبازداشته . نابینا. (منتهی الارب)-
کور . -کافر . - بی اعتقاد .

جز دل محجوب کورا علتیست　　　از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود　　　برزند بر مه شکافیده شود

مه شکافد وان دل محجوب نی　　　زانکه مردودست او محبوب نی

چ۵ نی، ص۲۰۰ س۴۲۷۷ - چ۶ بر، ص۱۲۷۱ س۴۲۸۰ - چ۶ علا، ص٦٥٤ س۱۷

محدث — (عر) بضم میم وکسر وتشدید دال، داننده علم حدیث واخبار نبوی
صلی الله علیه وسلم . (آنندراج) - حدیث گوینده . - اهل علم .

هر محدث را خسان با ذل کنند　　　حرفش ار عالی بود نازل کنند

چ۵ نی، ص۲٤۵ س۱۲٤۰ - چ۶ بر، ص۱۱۱۹ س۱۲٤۳ - چ ٦ علا، ص۵۸۱ س۲۹

محدث — (عر) بضم میم وکسر دال، نوپیداکننده . (غیاث) - نوآور .
زاینده .

زانکه از کون وفسادست ومهین　　　حادثست و محدثی خواهد یقین

چ۱ نی، ص۳٤۲ س۱۷٤۷ - چ۲ بر، ص۲۸۱ س۱۷۶۱ - چ۲ علا، ص۱٤۲ س ۲۰

محراب شدن — (عر+فا . م) بکسر میم، محل نمازشدن . - مورد پرستش
قرارگرفتن . مورد تکریم و اعزاز واقع شدن . - ر . ك : لاانساب .

گفت حق نی بلکه لاانساب شد   زهد و تقوی فضل را محراب شد

ج۱ نی، ص۲۰۹ س۳۲۹۹ - ج۱بر، ص۱۷۲ س۳۴۷۱ - ج۱ علا، ص۸۹ س۱۷

محراك - (عر. م) بکسر میم، بسیار جنباننده - در اینجا غرض اسرافیل ع است. - لقب اسرافیل ع.

بشنو اکنون ماجرای خاك را   که چه‌میگوید فسون محراك را

ج۵ نی، ص۱۰۴ س۱۶۳۹ - ج۵ بر، ص۹۰۷ س۱۹۲۹ - ج۵ علا، ص۴۷۳ س۲۷

محرق - (عر) بضم میم و کسر راء، سوزاننده. (منتهی‌الارب)

گر ترش رویست آن دی مشفق‌است   صیف خندانست اما محرقست

ج۲ نی، ص۲۱۳ س۳۷۳۸ - ج۳ بر، ص۶۹۰ س۳۷۸۲ - ج۲ علا، ص۲۹۱ س۲۰

محرم - (عر) بفتح میم و راء، آنکه نکاح با او حرام باشد و مجازاً بمعنی واقف کار. (آنندراج) - آشنا.

من چون با سودائیانش محرمم   روز و شب اندر قفص در میدمم

سخت مست و بی‌خود و آشفته‌ای   دوش ای‌جان برچه پهلوخفته‌ای

هان و هان هش‌دار برناری دمی   اولا برجه طلب کن محرمی

ج۳ نی، ص۲۷۱ س۴۷۳۸ - ج۳ بر، ص۶۱۶ س۴۷۷۹ - ج۳ علا، ص۲۱۲ س۲۷

محرّم - (عر) بضم میم و فتح حاء و راء و تشدید راء، حرام. - اشاره است به‌آیات ۹۲ و ۹۳ واقع در سوره مبارکه المائده که در باره حرمت و رجس خمر نازل شده‌است.

نیک اغلب چون بدند و ناپسند　　　بر همه کس را محرم کرده‌اند

ج۳ نی ، ص۴۰۴ س۲۱۵۸ - ج۴ بر ، ص۷۲۹ س۲۱۷۵ - ج ۴ علا ، ص۳۷۹ س ۲۹

محرمی — (عر . م) بفتح میم و راء و کسر میم دوّم ، آشنائی . - قرابت . - وقوف .

پس زبان محرمی خود دیگرست　　　همدلی از همزبانی بهترست

ج۱ نی ، ص۷۵ س۱۲۰۷ - ج۱ بر ، ص۶۲ س۱۲۳۴ - ج۱ علا ، ص۳۲ س ۲۴

محسن — (عر) بضم میم و کسر سین ، نیکی کننده . (منتهی‌الارب) - خوب . - تمیز . - نیکو .

چشمه آن آب رحمت مؤمن است　　　آب رحمت روح پاک محسن است

ج۱ نی ، ص۳۱۵ س۱۲۵۳ - ج۲ بر ، ص۲۵۹ س۱۲۶۳ - ج۲ علا ، ص۱۳۲ س ۷

نیکوکار . - مؤمن . - متقی .

خفته نه روز اندر آخر محسنی　　　هیچکس از حال او آگاه نی

ج۵ نی ، ص۳۴۰ س۱۱۵۲ - ج۶ بر ، ص۱۱۱۴ س۱۱۵۵ - ج۶ علا ، ص۵۷۹ س۲۱

محسنی — (عر) بضم میم و کسر نون ، نیکوکاری . - نیکی . - احسان .

کای رسول حق برای محسنی　　　سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

ج۱ نی ، ص۴۰۵ س۲۸۲۱ - ج۲ بر ، ص۳۴۳ س۲۸۶۹ - ج۲ علا ، ص۱۶۸ س۸

محشر — (عر . م) بفتح میم و شین ، مطلق جای گرد آمدن و گرد آمدن و جای

گردآمدن مردم در روز قیامت . (غیاث) ـ قیامت . ـ رستخیز . ـ بقاء بعدالفناء. (نی ج ۷ ص۲۸۳)

پس جهان زاید جهان دیگری این حشر را وا نماید محشری

ج۱ نی، ص۲۱۱ س۱۱۸۷ ـ ج۲ بر ، ص۲۵۹ س۱۱۹۵ ـ ج۲ علا، ص۱۳۰ س۱۹

محصد ـ (عر) بفتح میم وصاد، زراعت نادروده خشک‌شده.(منتهی‌الارب)ـ محلّ کشت. زراعت.ـزمین‌زراعتی.

گمرهی را منهج ایمان کند کژروی را محصد احسان کند

ج۵ نی، ص۲۴ س۴۳۴۲ ـ ج۶ بر، ص۱۲۷۴ س۴۴۰۵ ـج۶علا ص۶۵۶ س۵

محصون ـ (عر) بفتح میم ، استوارشده به‌حصار . (منتهی‌الارب) ـ در حصار شده . ـ محفوظ .

نیل را بر قبطیان حق خون کند سبطیان را از بلا محصون کند

ج۳ نی، ص۱۵۰ س۲۸۱۵ ـ ج۴ بر، ص۷۶۳ س۲۸۳۵ ـج۴علا، ص۲۲۹ س۳

محضرون ـ (عر. ق) بضم میم وفتح ضاد ، حاضرکرده شدگان .ـ حاضران. مأخوذ است از آیه شریفه : « وَإِنْ کُلٌّ لَمَّا جَمِیعٌ لَدَیْنَا مُحْضَرُونَ . » (سوره مبارکه یس آیه شریفه ۳۲) : « إِنْ کَانَتْ صَیْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَاهُمْ جَمِیعٌ لَدَیْنَا مُحْضَرُونَ .» (سوره مبارکه‌یس آیه شریفه ۱۵۳)

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین تا بقای روح‌ها دانی یقین

ج ۳ نی، ص ۳۰۴ س ۴۴۵ - ج ۴ بر، ص ۶۴۴ س ۴۵۱ - ج ۴ علا، ص ۲۳۵ س ۱۶

محظوظ — (عر) بهره‌مند و بختور. (منتهی‌الارب) - ر - ك : محفوظ.

محفل - (عر. م) بفتح میم و کسر فاء، گردآمدنگاه مردان. انجمن. (منتهی‌الارب) - مدرسه. - مجلس درس. - حلقه تدریس. - و نیز. ر - ك : روز محفل.

یک نقیهی ژنده‌ها درچیده بود | درعمامه خویش درپیچیده بود
تا شود زلت و نماید آن عظیم | چون درآید سوی‌محفل‌درحطیم

ج ۳ نی، ص ۳۷۱ س ۱۵۷۹ - ج ۴ بر، ص ۷۰۱ س ۱۵۹۲ - ج ۴ علا، ص ۲۶۵ س ۲۲

محفوظ — (عر) بفتح میم، نگهبانی کردن. (منتهی‌الارب) - در حفظ و حراست - درحفاظت. - صوفیان محفوظ را بجا و بمعنی معصوم هم استعمال کنندچنانکه از کلمه حفظ همان معنی عصمت را مدّ نظر میگیرند.

با دوصد اقبال او محظوظ ماست | با دوصد طلب ملک محفوظ ماست

ج ۳ نی، ص ۲۳۷ س ۹۹۷ - ج ۴ بر، ص ۶۷۲ س ۱۰۰۶ - ج ۴ علا، ص ۲۵۰ س ۱۳

محق— ۱ - (عر) بضم میم و کسر حاء، آنکه حق بجانب او باشد. - (آنندراج)- اهل حق. خداوند متعال. (نی ج ۸ ص ۱۲۹)

ازشما پنهان کشد کینه محق | اندك اندك همچو بیماری دق

ج ۳ نی، ص ۲۸۸ س ۱۷۹ - ج ۴ بر، ص ۶۳۰ س ۱۸۳ - ج ۴ علا، ص ۲۲۷ س ۱۵

۲- (عر) معقول. (غیاث) - حق بجانب. - درست. - صحیح.

این خبرها وین روایات محق   صدهزاران پیر بر وی متفق

ج ۵ نی، ص ۵۱۰ س ۴۱۳۴ - ج ۶ بر، ص ۱۲۶۲ س ۴۱۳۷ - ج ۶ علا، ص ۶۵۰ س ۱۲

محقق - (عر. م) بضم میم و کسر حاء، اهل تحقیق. - عالم. - دانشمند. - مرد کامل. - مرشد. - ولی. ر - ك مقلد.

محقوق - (عر) بفتح میم، سزاوار و راست و درست. (منتهی‌الارب)

آن کفش را صافی و محقوق دان   همچو دشنام لب معشوق دان

ج ۱ نی، ص ۱۷۸ س ۲۸۸۴ - ج ۱ بر، ص ۱۴۷ س ۲۹۴۷ - ج ۱ علا، ص ۷۶ س ۲۶

محک - ۱- (عر) بفتح و کسر میم و فتح حاء، سنگ زرکش. (آنندراج) - سنگی که زرگران آلات زرینه بر آن مالند تا عیار آن معلوم شود. - سنگ امتحان زر.

زر قلب و زر نیکو در عیار   بی‌محک هرگز ندانی ز اعتبار

ج ۱ نی، ص ۲۰ س ۲۹۹ - ج ۱ بر، ص ۱۷ س ۲۹۹ - ج ۱ علا، ص ۸ س ۱۷

۲- (عر. م) مرشد. (نی ج ۷ ص ۳۴۱) - راهنما. - پیر دلیل.

پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای   در حقایق امتحان‌ها دیده‌ای

ج ۱ نی، ص ۴۱۲ س ۲۹۶۷ - ج ۲ بر، ص ۳۲۹ س ۳۰۰۵ - ج ۲ علا، ص ۱۷۱ س ۱

محک جانی - (عر + فا. م) بفتح میم و کسر و تشدید کاف، محک منسوب بجان. - محک عالی. - سنگ امتحان بسیار عالی - محک الهی - معیار خدایی.

کم کسی داند مگر ربانیی　　　　کشی بود در دل محکک جانیی

ج۳ نی، ص۸۵ س۱۵۰۸ - ج۳ بر، ص۴۵۵ س۱۵۲۱ - ج۳ علا، ص۲۳۱ س۳

محکم‌پی – (عر + فا . م) بضم میم و فتح کاف و کسر پ ، استوار پا . - فشرده پا . - بااستقامت .

شسته در زین آنچنان محکم پی است　　　　گوئیا شرقی و غربی با وی است

ج۵ نی، ص۴٤۲ س۳۰۳٦ - ج٦ بر، ص۱۲۰٦ س۳۰۳۹ - ج٦ علا، ص۱۲۳ س۲۰

محکمه – (عر) بفتح میم و کاف و کسر میم دوم ، جای حکم کردن قاضی . (غیاث) - محل قضاوت .

جمله اهل محکمه گفتند ما　　　　هم بر افلاس و بر ادبارش گوا

ج۱ نی، ص۲۸۲ س٦٤٦ - ج۲ بر، ص۲۴۲ س٦٥ - ج۲ علا، ص۱۱۰ س۱۳

گر بطراری کند پس دو گواه　　　　جرح شد در محکمه عدل اله

ج۵ نی، ص۱٤ س۱۹۱ - ج۵ بر، ص۸۲۸ س۱۹۱ - ج۵ علا، ص۴۲۳ س۱٦

قاضی سراج الدین در پی او بیرون میرود و هیچ کس را نمی‌بیند وازمردم محکمه سؤال میکندکس نشانش نمی‌دهد . (مناقب افلاکی ص۴۱۱)

محل – (عر) بفتح میم و حاء و تشدید لام ، جای فرود آمدن. (منتهی الارب) - قدر ومنزلت . (آنندراج)

یک نشان آدم آن بود از ازل　　　　که ملایک سر نهندش از محل

ج۱ نی، ص۳٦۳ س۲۱۲۰ - ج۲ بر، ص۲۹۸ س۲۱۳۸ - ج۲ علا، ص۱۵۱ س۱

در هوای دستبوس او زحل لیک خود را می نبیند آن محل

ج ۵ نی ، ص۲۷۶ س ۱۱۰ - ج۶ بر ، ص۱۰۵۹ س ۱۱۰ - ج ۵ علا، ص۵۵۲ س ۱۰

محلب – (عر) بفتح میم و لام ، انگبین . (منتهی‌الارب) - چشمه شیر . (نی ج۸ ص۲۴۷)

تو هنوز از خارج آنرا طالبی محلبی ازدیگران چون حالبی

ج ۵نی ، ص۶۷ س۱۰۶۸ - ج۵ بر ، ص۸۷۴ س۱۰۶۸ - ج ۵ علا، ص۴۵۶ س۲۷

محله – (عر) بفتح میم و حاء وکسر لام و تشدید آن ، جای باش وفروآمدن و منزل و مقام مردم . (غیاث) - قسمتی از کوچه و بازار شهر .

چون محله پر شد از هیهای سیر وز لگد بردرزدن وز دارو گیر

ج ۵ نی ، ص۲۲۳ س۳۵۱۷ - ج۶ بر ، ص۱۰۱۳ س۳۵۱۷ - ج ۵ علا، ص۵۱۷ س۱۶

محمده – (عر.ح) بفتح‌میم اوّل وکسر میم دوّم و فتح دال، ستایش وخصلت نیک و ستودن کسی‌را وشکر کردن و راضی‌شدن . (منتهی‌الارب) - اشاره‌است‌بحدیث شریف : « اَلسَّخاءُ شَجَرَةٌ مِنْ اَشْجارِ الْجَنَّةِ اَغْصانُها مُتَدَلِّیاتٌ فِی‌الدُّنْیا فَمَنْ اَخَذَ بِغُصْنٍ مِنْها قادَهُ ذٰلِکَ الْغُصْنُ اِلَی‌الْجَنَّةِ . » (احیاءِالعلوم ج ۳ ص۱۶۸)

نه نبی فرمود جود و محمده شاخ جنت دان بدنیا آمده

ج ۵ نی ، ص۴۴۲ س۲۹۸۲ - ج۶ بر، ص۱۲۰۳ س۲۹۸۵ - ج ۶ علا ، ص۶۲۱ س ۲۷

محمل – (عر.م) بفتح میم اوّل وکسر میم دوّم ، کجاوه ، هودج. (آنندراج).-

سبب . ـ علت . ـ وسیله .

چون سبب معلوم نبود مشکل است		داروی رنج و درآن صدمحمل است

ج ۲ نی ، ص ۲۹۴ س ۲۷۲ ـ ج ۴ بر ، ص ۶۳۵ س ۲۷۸ ـ ج ۴ علا ، ص ۲۲۰ س ۲

پس تو حیران باش بی‌لاوبلی		تا ز رحمت پیشت آید محملی

ج ۲ نی ، ص ۵۰۰ س ۲۷۴۸ ـ ج ۴ بر ، ص ۸۱۰ س ۲۲۷۱ ـ ج ۴ علا ، ص ۴۲۴ س ۵

محمودشدن ـ (عر) نیک‌شدن ـ خوب‌شدن . ـ بخیرگذشتن . ـ عاقبت به‌خیر شدن .

چونکه از هستی خود او دور شد		منتهای کار او محمود شد

ج ۵ نی ، ص ۲۸۵ س ۲۲۷ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۰۶۶ س ۲۳۷ ـ ج ۶ علا ، ص ۵۵۶ س ۱۱

محموده ـ (عر . ط) بفتح میم و کسر دال ، سقمونیا که دوائیست تلخ و مسهل برای صفرا و بلغم . (غیاث) ـ سقمونیا که بعربی محموده ، شیر نباتیست که در کوهستانها و زمین‌های سنگلاخ میروید . و پر شیر ، شبیه به لبلاب ، شاخه‌های بسیار از یک شاخ روئیده بقدر چهار ذرع برروی زمین مفروش . و در بعضی امکنه تیزگاه هست که راست ایستاده میباشد . و بر ظاهر آن رطوبتی چسبنده که بدست می‌چسبد برگ آن مانند برگ لبلاب و نرم وتر وسبزتر و باریک‌تر از آن وگل آن سفید مستدیر و میان‌تهی وثقیل‌الرائحه و بیخ آن سفید بقدر زردک عظیم حجم و کوتاه بسطبری ساعدی و مجوف و بدبو و پر از شیر . (مخزن‌الادویه ص ۵۰۳ وتحفه حکیم مؤمن)

ناف چو اطلاق آورد ای مهربان		ناف چرا میگوئیش محموده‌خوان

ج ۵ نی ، ص ۴۵۵ س ۳۲۰۹ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۲۱۴ س ۳۲۱۲ ـ ج ۶ علا ، ص ۶۲۷ س ۹

نقوعی ترکیب کرده قدری محموده درآنجا تعبیه کرد و سه‌بار نام مولانارا برزبان راند و شربت را درخورد رنجورداد. (مناقب افلاکی ص۱۳۲)

محمول — ۱ - (عر) بفتح میم اوّل ، بار برداشته شده بسر و پشت - (غیاث)

چونکه محمولی نه‌حامل وقت خواب ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

ج۱ نی، ص۱۹۶ س۳۱۸۵ - ج۱ بر، ص۱۶۲ س۳۲۵۲ - ج۱ علا، ص۸٤ س۱۱

حامل‌اندو خود ز جهل افراشته راکب محمول ره پنداشته

ج۱ نی، ص۲۱۲ س۳٤۳۸ - ج۱ بر، ص۱۷٤ س۳۵۱۰ - ج۱ علا، ص۹۰ س۱۱

۲- (عر) باصطلاح منطقیان بمعنی خبر که درمقابله مبتداست و این محمول مقابل موضوع میباشد و منطقیین مبتدا را موضوع گویند . چنانچه الانسان حیوان پس انسان موضوع است و حیوان محمول . (غیاث) - جهت مزید اطلاع ر - ك : اساس‌الاقتباس ص ۱۸

عمر در محمول و در موضوع رفت بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت

ج۵ نی، ص۳۸ س۵٦٦ - ج۵ بر، ص۸٤۸ س۵٦٦ - ج۵ علا، ص٤٤۳ س۱۵

محمولان حق — (عر . م) ملایکث . - فرشتگان .

باش تا روزی که محمولان حق اسب تازان بگذرند از نه طبق

ج۱ نی، ص۲۱۲ س۳٤۳۹ - ج۱ بر، ص۱۷٤ س۳۵۱۱ - ج۱ علا ، ص۹۰ س۱۰

محمول‌به — (عر) حمل شده بدو - محمولٌ به و محمول علیه دو اصطلاح منطق ایست که‌هنگام‌تناسب بین دوشیء بشرطی که وجود یکی مستلزم وجود دیگری باشد

استعمال میشود . ـ جهت مزید اطلاع رـك اساس الاقتباس ص۷۱ وکشاف اصطلاحات الفنون ص۳۵۶

چونکه محمول به نبود لدیه　　　نیست ممکن بود محمول علیه

ج۵ نی، ص۳۹ س۵۸۳ ـ ج۵ بر، ص۸۴۹ س۵۸۲ ـ ج۵ علا، ص۴۴۳ س۲۷

محمول علیه ـ حمل شده بر او . ر ـ ك محمول به

محمولی ـ (عر) حمل شدنی . ـ مانند خواب که بزعم عارفان آدمی در خواب محمول است نه حامل .

چاشنیی دان تو حال خواب را　　　پیش محمولی حال اولیا

ج۱ نی، ص۱۹۶ س۳۱۸۴ ـ ج۱ بر، ص۱۶۲ س۳۲۵۳ ـ ج۱ علا، ص۸۴ س۱۷

محن ـ (عر) بکسر میم و فتح حا، جمع محنت بمعنی بلا و آزمایش . (منتهی الارب)

بعد توبه گفتش ای آدم نه من　　　آفریدم در تو آن جرم و محن

ج۱ نی، ص۹۲ س۱۴۹۱ ـ ج۱ بر، ص۷۷ س۱۵۲۸ ـ ج۱ علا، ص۴۰ س۱۰

همچنان ای خواجه تشنیع زن　　　از بلا و فقر و از رنج و محن

ج۵ نی، ص۲۷۴ س۱۷۶۷ ـ ج۶ بر، ص۱۱۴۵ س۱۷۷۰ ـ ج۲ علا ص۵۹۵ س۸

محنت بی زینهار ـ (عر+فا) بکسر میم و فتح نون ، آزمایش و بلای بی امان.ـ رنج و مشقت بسیار . ـ ریاضت و مشقت دائم .

گوشمال محنت بی زینهار　　　داغ ها بردالها چندین هزار

ج۵ نی، ص۲۲۰ س۳٤٦٤ - ج۵ بر، ص۱۰۱۱س۳٤٦٤ - ج۵ علا، ص۵۲٦ س٤

محو — ر ـ ك : اصطلاحات تصوف

محو کردن — (عر + فا) نابود شدن . ـ معدوم‌شدن اوصاف وعادات .

خویشتن در خاك كلی محو كرد   تا نماندش رنگ و بو و سرخ وزرد

ج۳ نی، ص۱۱۸ س۲۰٦۸ - ج۳ بر، ص٤٨٤ س۲۱۰٤ - ج۳ علا، ص۲٤۷ س ١٤

محیص — (عر) بفتح میم ، رستگاری‌یافتن وخلاص گردانیدن. (منتهی‌الارب)- خلاص‌شدن .

زود استر را فروشید آن حریص   یافت از غم وز زیان آندم محیص

ج۳ نی، ص۱۸۹ س۳۳۳۱ - ج۳ بر، ص٥٤٦ س۳۳٦٦ - ج ۳ علا، ص۲۸۱ س ۱۰

محیض — (عر) بفتح مجیم ، درحالت حیض . (غیاث) ـ حائض .

اهبطوا افكند جان را در حضیض   از نمازش كرد محروم این‌محیض

ج۵ نی، ص٤۳۹ س۲۹۳٤ - ج٦ بر، ص۱۲۰۱ س۲۹۳۷ - ج٦ علا، ص٦۲۰ س۲۲

محیط — ۱ـ (عر) بضم میم ، درگیرنده و احاطه کننده . (غیاث)

قلب اعیان است و اكسیری محیط   ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

ج۵ نی ، ص٥۰ س۷۸۸ - ج۵ بر ، ص ۸٦۰ س۷۸۸ - ج۵ علا ، ص٤٤۹ س۱۰

۲ـ (عر.م) نام کتابی در علم فقه (الطایف) . ـ نام کتابی از امام محمد در فقه . (غیاث) ـ نام کتاب الوسیط المحیط باقطار البسیط ازامام غزالی. (نی ج ۸ ص۳۱۸)

این چنین رخصت بخواندی در وسیط   یا بدست این مسئله اندر محیط

ج ۱ نی، ص۳۶۹ س۲۲۱۰ - ج ۲ بر، ص۳۰۳ س۲۲۳۱ - ج ۲ علا، ص۱۵۳ س ٤

۳- (عر) فضا . - وسعت .

ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ   باطنش باشد محیط هفت چرخ

ج۳ نی، ص۵۰۲ س۳۷۶۷ - ج٤ بر، ص۸۱۱ س۳۷۹۰ - ج ٤ علا، ص٤۲۵ س ٤

از پی جستن سلامت جان   اسب جانرا درین محیط مران

(حدیقه ص۳۰۹)

مخاطب اکبر - (عر . م) بضم خاء وکسر طاء ، خداوند متعال .

بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد . . . ابا یزید قدس‌الله سره گفت که چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام ولیکن خلق پندارد که با ایشان سخن میگویم واز ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صداانند نسبت بحال من .

ج۵ نی، ص۱۰۸ عنوان - ج۵ بر، ص۹۱۰ عنوان - ج۵ علا، ص٤۷۵ عنوان

مخبر - (عر) بضم میم وکسر باء ، خبردهنده و آگاه کننده . (منتهی‌الارب) - آگاه . - باخبر .

ور اثر نبود سبب هم مظهر است   همچو خویشی کز محبت مخبر است

ج۱ نی، ص۱۶۲ س۲۶۳۵ - ج۱ بر، ص۱۳۵ س۲۶۹۷ - ج۱ علا، ص۷۰ س ۸

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود   وز جمادات دگر مخبر شود

ج۳ نی، ص٤٤۵ س۲۸۲۲ - ج٤ بر، ص۷۶۳ س۲۸٤۵ - ج٤ علا، ص۳۹۹ س۹

مخبر – (عر) بفتح میم و باء ، درون چیزی ، خلاف منظر . (منتهی‌الارب) - درون . - باطن .

آنکه او گل عارضست از نو خطست　　　او بمکتب گاه مخبر نوخطست

ج۳ نی ، ص۳۹۹ س۲۰۵۶ - ج۴ بر ، ص۷۳۴ س۲۰۷۲ - ج۴ علا ، ص۳۷۷ س۲۰

چون سر و ماهیت جان مخبرست　　　هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست

ج۵ نی ، ص۲۷۹ س۱۴۹ - ج۶ بر ، ص۱۰۶۰ س۱۴۹ - ج۶ علا ، ص۵۵۴ س۸

گفتی که زاحوال عزیزان خبری ده　　　با مخبر خوبت سر اخبار که دارد

(دیوان شمس تبریزی)

هم از گوهر گزیده هم زاختر　　　هم از منظر ستوده هم زمخبر

(ویس و رامین ص۲۱)

مخبط – (عر) بضم میم و فتح خاء و باء و تشدید باء ، فاسد و تباه . درهم آمیخته . (غیاث)

هم مخبط دینشان هم حکمشان　　　از پی طومارهای کژبیان

ج۱ نی ، ص۴۶ س۷۳۶ - ج۱ بر ، ص۳۸ س۷۴۶ - ج۱ علا ، ص۲۰ س۱

مختبی – (عر) بضم میم و فتح تاء ، پنهان کننده . (لطایف) - پنهان . - مخفی .

هیچ میگویند کان خانه تهیست　　　بلکه صاحب‌خانه جان مختبیست

ج۵ نی ، ص۳۲۲ س۸۶۴ - ج۶ بر ، ص۱۰۹۹ س۸۶۷ - ج۶ علا ندارد

کرده یوسف را نهان و مختبی　　　حیلت اخوان ز یعقوب نبی

ج۵ نی ، ص۵۰۷ س۴۰۶۹ - ج۶ بر ، ص۱۲۵۲ س۴۰۷۲ - ج۶ علا ، ص۶۴۹ س۸

مختصم — (عر) بضم میم وفتح تاء و کسر صاد ، با یکدیگر خصومت کننده . (منتهی‌الارب) ـ دشمن‌دارنده .

کی رهد از مکر تو ای مختصم　　　غرق طوفانهم الا من عصم

ج۱ نی، ص۲۹٤ س۲٦٧٠ - ج۲ بر ، ص۳۲٤ س۲۷۰۳ - ج۲ علا، ص۱٦۳ س۱۹

مخدوش — (عر) بفتح میم ، خراشیده شده و مراد از آن وسوسه کرده‌شده‌است. (غیاث)

گفت احمد زان‌سبب مخدوش گشت　　　بحر او از مهر کف پرجوش گشت

ج۳ نی، ص۵۰۳ س۳۷۹۳ - ج٤ بر، ص۸۱۲ س۳۸۲۱ - ج٤ علا، ص٤۲۵ س۲۰

مخدومی — (عر) بفتح میم ، خدمت کرده شده من . ـ مولای من . ـ مراد من .

صبح شد ای صبح را عذرو پناه　　　عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه

ج۱ نی، ص۱۱۰ س۱۸۰۷ - ج۱ بر، ص۹۲ س۱۸۵۲ - ج۱ علا، ص٤۷ س۲۲

مخذول — (عر) بفتح میم ، خوار کرده شده و گذاشته شده . (منتهی‌الارب) ـ خوار . ـ پست . ـ زبون .

اینچنین مخذول واپس مانده‌ای　　　خانه کنده دون و گردون رانده‌ای

ج۳ نی ، ص۸۳ س۱٤۷۷ - ج ۳ بر ، ص٤۵۳ س۱٤۹۹ - ج ۳ علا ، ص۲۳۰ س ٦۰

مخسوف — (عر) بفتح میم ، یکی از معانی « خسف » درعربی بزمین فرو رفتن است ـ بزمین فرورونده . ـ خاك خورده شده .

او و کعبه او شده مخسوف‌تر — از چی‌است این ازعنایات قدر

ج۵ نی، ص۵۲۶ س۴۳۸۱ – ج۶ بر، ص۱۲۷۶ س۴۳۸۴ – ج۶ علا، ص۶۵۶ س ۲۴

مخطئان – (عر) بضم میم، خطاکنندگان. – خطاکاران.

رسیدن گوهر از دست بدست، آخر دور باباز و کیاست ایاز و مقلدنا شدن ایشان را و مغرورناشدن او بکال و منال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن مدح عقل مخطئان کردن.

ج۵ نی، ص۲۰۸ عنوان – ج۵ بر، ص۱۰۴۲ عنوان – ج۵ علا، ص۴۴۵ عنوان

مخفیا – (عر. ح) با ذکر حدیث در ذیل کنت کنزاً گذشت. – ر – ك: کنت کنزاً.

مخلخل‌شدن – (عر. م) بضم میم و فتح هردو خاء، چیزی که اجزایش باهم خوب چسبان و متصل نباشد. (غیاث) – سوراخ سوراخ‌شدن بنائی از خرابی. – ویران‌شدن. خراب‌شدن.

تا که من باشم وجود من بود — مسجد اقصی مخلخل کی شود

ج۴ نی، ص۲۶۰ س۱۳۸۱ – ج۴ بر، ص۶۹۲ س۱۳۹۲ – ج۴ علا، ص۲۶۰ س ۱۵

مخلخل گشتن ۱ – (عر+ فا) سوراخ سوراخ شدن. – ریزه ریزه‌شدن – خرد و ریزشدن.

آنچنان افکند خود را سخت زیر — که مخلخل گشت جسم آن دلیر

ج۴ نی، ص۲۶۹ س۱۵۰۳ – ج۴ بر، ص۶۹۹ س۱۵۶۷ – ج۴ علا، ص۲۶۴ س ۲۹

۲ــ (عر + فا) خالی‌شدن از قویٰ ـ لاغرشدن . ـ بی‌حال و کم رمق شدن . بی‌قدرت‌شدن .

گفت آری تجربه کردم که من — سخت رنجورم مخلخل گشته تن

ج۵ نی، ص۱۶۵ س۲۰۷۹ ـ ج۵ بر، ص۹۶۲ س۲۰۷۹ ـ ج ۵ علا ، ص۱۰۵ س۱۸

مخلِص ــ (عر) بضم میم وکسر لام ، اخلاص کننده . (غیاث) ـ شارحان‌مثنوی آنرا مأخوذ میدانند از عبارت « المخلصون فی خطر عظیم . » (شرح اکبری دفتر دوم) .

زانکه مخلِص در خطر باشد زدام — تا زخود خالص نگردد او تمام

ج۱ نی ، ص۲۱۸ س۱۳۱۳ ـ ج۲ بر ، ص۲۶۱ س۱۳۲۳ ـ ج۲ علا ، ص۱۳۲ س۱۷

مخلَص ــ (عر) بفتح میم و لام ، رهائی و خلاصی . ـ جای خلاص و محل انجام . (غیاث)

یونست در بطن ماهی پخته شد — مخلصش را نیست از تسبیح بد

ج۱ نی ، ص۴۲۲ س۳۱۳۵ ـ ج ۲ بر ، ص۳۴۶ ص۳۱۷۸ ـ ج۲ علا، ص۱۷۴ س۲۸

مخلصم زین هردو محشر قصه‌ایست — مؤمنانرا در بیانش حصه‌ایست

ج۵ نی، ص۱۱۵ س۱۷۹۵ ـ ج۵ بر ، ص۹۱۶ س۱۷۹۵ ـ ج۵ علا، ص۴۷۸ س ۱۷

مخلِص ــ (عر) بضم میم وکسر لام، اخلاص کننده . ـ دوست ـ رفیق شفیق . ـ در بیت زیر غرض حسام‌الدین چلبی است که بنابخواهش او مولانا شش دفتر مثنوی را ساخت .

ماجرای مردو زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی

چ۱ نی، ص۱۶۱ س۲۶۱۶ - چ۱ بر، ص۱۳٤ س۲۶۷۷ - چ۱ علا، ص۶۹ س۲۷

مخلّص — (عر) بضم میم و فتح وتشدید لام ، آزادمانده‌شده و پاک کرده شده و خلاص کرده‌شده . (منتهی‌الارب) ـ آزاد ـ خلاص .

همچنان دوغی ترش در معدنی / خود نکردی زو مخلص روغنی

چ ۵ نی، ص۲۷۵ س۱۷۸۵ - چ۶ بر، ص۱۱٤۵ س۱۷۸۸ - چ۶ علا ، ص۵۹۰ س۲۳

مخاف — (عر) بضم میم وکسر لام، کسی که گوید ونکند . پس‌پشت‌اندازنده . (منتهی‌الارب) ـ برخلاف . ـ مخالف ـ برعکس .

دست‌ها در نوحه برسر میزدند / کافر و ملحد همه مخلف شدند

چ۳ نی ، ص۱۲۵ س۲۱۸۳ - چ۳ بر، ص۴۸۹ س۲۲۱۹ - چ۳ علا ، ص۲۰۰ س۹

مخمصه — (عر) بفتح میم اوّل و دوّم وکسر صاد ، گرسنگی مفرط و سوزشی که از گرسنگی درسینه وشکم پیدا شود ومجازاً بمعنی غم عظیم واضطراب‌انگیز. (غیاث)ـ گرسنه‌شدن . (لطایف)

گفت پیر آندم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام

چ۱ نی، ص۴۲۹ س۳٤۱۵ - چ۲ بر ، ص۲۹۰ س۳٤۶۹ - چ۲ علا، ص۱۸۱ س۹

مخمور — (عر . م) بفتح میم اوّل و ضم میم دوم ، خمار . ـ شراب خواه . ـ فقیر . ـ مسکین معتاد .

بود اسیری خوشدلی می‌باره‌ای کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای

ج ۵ نی، ص۲۱۸ س۳۴۳۹ - ج ۵ بر، ص۱۰۰۹ س۳۴۳۹ - ج ۵ علا ، ص۲۵ ۵ س ۲۰

مخنث - (عر) بفتح میم و فتح خاء و نون و تشدید نون ، بمعنی هیز یعنی کسیکه او را بدستکاری از رجولیت ساقط کرده باشند . اسم مفعول است از «تخنث» که مأخوذاست از «خنث» بالکسر ، که بمعنی سست چون از مردرجولیت دور کرده شد چالاکی و استواری مردانه نخواهد داشت لهذا مخنث گفتند . (غیاث)

من ز سرکه می نجویم شکری مر مخنث را نگیرم لشکری

ج ۱ نی، ص ۴۰۰ س ۲۷۶۰ - ج ۲ بر، ص۲۲۹ س۲۷۹۶ - ج ۲ علا، ص۱۶۶ س ۷

چونکه اندر مرد خوی زن نهد او مخنث گردد و گان میدهد

ج ۵ نی، ص۴۴۲ س۲۹۹۵ - ج ۶ بر، ص ۱۲۰۴ س۲۹۹۸ - ج ۶ علا ، ص۶۲۲ س ۵

آن شنیدی که ابلهی برخاست سرگذشت از مخنثی درخواست

(حدیقه ص۳۱۶)

چو جان آن هردو را درخورد آمد چنین جایی مخنث مرد آمد

(الهی عطار ص۵۲)

مخیط - (عر) بکسر میم ، سوزن . - بفتح میم ، دوخته‌شده. (منتهی‌الارب)

قلب اعیانست و اکسیر محیط ائتلاف خرقهٔ تن بی‌مخیط

ج ۵ نی ، ص۱۰ س۷۸۸ - ج ۵ بر، ص ۸۶۰ س۷۸۸ - ج ۵ علا، ص۴۴۹ س ۱۰

مخیل - (عر) بضم میم و فتح خاء ، وکسر و تشدید یاء ، تفرس کننده . بددل‌شونده . (منتهی‌الارب)- صاحب خیال . (نی ج ۸ ص۳۰۱) - خیالاتی .

موسیا کشف لمع بر که فراشت آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

ج ۵ نی، ص۲٤۸ س۳۹۱٤ - ج ۵ بر، ص۱۰۲۰ س۳۹۱٤ - ج ۵ علا ، ص۵۳۹ س ۲۶

مد - (عر) بفتح میم و تشدید دال ، ر - ك : جزر و مد .

مدار - (عر) بفتح میم ، جای دور وجای گردش . (منتخب) - دایره ودوره و حلقه ومرکز زمین و نقطه زمین و فارسیان بمعنی حرکت وگردیدن وگذشتن ازچیزی وگردیدن بچیزی استعمال نمایند . (آنندراج) - آن دایره‌های خرد که بر پشت کره یکدیگر را متوازی باشند. (التفهیم ص۳۱)

گر همی پرم همی دانم مطار ور همی گردم همی بینم مدار

ج ۱ نی، ص ۲۳٤ س۳۸۰۷ - ج ۱ بر، ص ۱۹۲ س۳۸۸۵ - ج ۱ علا ، ص۹۸ س ۲٤

مه‌فراغت دارد از ابر و بخار بر فراز چرخ دارد مه مدار

ج ۵ نی، ص ٤۰ س۶۸۹ - ج ۵ بر، ص ۸۵۵ س۶۸۹ - ج ۵ علا ، ص٤٤۶ س۲۵

۲- (فا) مأخوذ از داشتن بمعنی تصور کردن . - گمان کردن .

تو که بینایی زکورانم مدار دایرم برگرد لطفت ای مدار

ج ۲ نی، ص ۱۳٤ س۲۲۶٤ - ج ۲ بر، ص٤۹۸ س۲٤۰۲ - ج ۳ علا، ص۲۵٤ س۶

ای گواره خانه را ضیق مدار تا تواند کرد بالغ انتشار

ج ۵ نی ، ص۵٤۷ س٤۷۵۸ - ج ۶ بر، ص۱۲۹۳ ص٤۷۶۱ - ج ۶ علا ، ص۶۶۵ س ۲۳

مداراکردن - (عر . فا) بضم میم ، رعایت کردن و صلاح و آشتی نمودن . (غیاث)

با سیاست‌های جاهل صبر کن خوش مدارا کن بعقل من لدن

ج ٥ نی، ص۲۸۸ س۲۰٤۰ - ج٦ بر، ص۱۱۵۷ س۲۰٤۳ - ج ٦ علا ، ص۶۰۱ س ۱

مدام — (عر) بضم میم ، شراب . (منتهی‌الارب) ـ می ـ باده .

برکنار بامی ای مست مدام   پست بنشین یا فرود آ والسلام

ج۲نی، ص ٤۰٤ س۲۱٤٦ - ج٤ بر، ص۷۲۸ س۲۱٦۳ - ج٤ علا، ص۳۷۹ س ۱۸

قاصرات الطرف آمد آن مدام   وین حجاب ظرفها همچون خیام

ج٥ نی، ص۲۱۰ س۲۲۹۲ - ج٥ بر، ص۱۰۰۲ س۲۲۹۲ - ج٥ علا، ص۵۲۱ س۱۵

مدبر — ۱ـ (عر) بضم میم و فتح باء ، کسیکه دولت و بخت او را پشت داده باشد یعنی بخت ازو برگشته باشد . (غیاث) ـ بخت برگشته . ـ بدبخت .

از پس در مدبری را دید کو   در در و برده نهان میکرد رو

ج۱ نی، ص۲۹۱ س۲۶۰۹ - ج۲ بر، ص۳۲۲ س۲٦٤۲ - ج ۲ علا ، ص۱۶۲ س ۱۰

این چنین مدبر همی خواهد که او   گنج یابد یا رود پایش فرو

ج۳ نی، ص۸۳ س۱٤۷۸ - ج ۳ بر ، ص٤۵۲ س۱۵۰۰ - ج۳ علا، ص ۲۳۰ س ٦۰

اگر زین دیر بگذشتی برستی   وگرنه مدبری شیطان پرستی

(الهی‌نامه عطار ص۸۸)

مدبری — (عر ـ ح) بضم میم وکسر باء ، بدبختی . ـ بخت برگشتگی. ـ بیت زیر اشاره‌ایست به‌حدیث شریف : « ما یزالُ عَبْدی یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ بِالنَّوافِلِ حَتّی اُحِبَّهُ فَاِذا اَحْبَبْتُهُ کُنْتُ سَمْعَهُ الَّذی یَسْمَعُ بِهِ وَ بَصَرَهُ الَّذی یُبْصِرُ بِهِ وَ یَدَهُ الَّتی یَبْطِشُ بِها وَ رِجْلَهُ الَّتی یَمْشی بِها . » (شرح تعرف)

چشم او من باشم و دست و دلش تا رهد از مدبریها مقبلش

ج۳ نی ، ص۲۸۲ س۷۹ - ج٤ بر، ص٦۲۵ س۸۰ - ج٤ علا، ص۲۲۵ س ۳

مدح شقی - (عر . ح) بفتح میم و شین و کسر حاء ، ستودن مردم شقی . - مأخوذ است از حدیث شریف : « اِذٰا مُدِحَ الشَّقِیُّ غَضِبَ الرَّبُّ وَ اهْتَزَّ الْعَرْشُ . » (حاشیه علا ، ص۷)

می بلرزد عرش از مدح شقی بدگمان گردد ز مدحش متقی

ج۱ نی، ص۱۷ س۲٤۰ - ج۱ بر، ص۱٤ س۲٤۰ - ج۱علا ، ص۷ س ۱۰

مدخل - (عر) بضم میم و فتح دال و خاء و تشدید خاء ، جای دخل کردن و داخل کرده شده و درآوردن و تاکس . (منتهی‌الارب) - مدخل . - دخول . - ورود . (نی ج ٤ ص۱۵٦)

چون غلط شد چشم موسی در مثل چون کند موشی فضولی مدخل

ج۳ نی ، ص۱۵۸ س۲۷۹۰ - ج ۳ بر ، ص۵۱۸ س۲۸۳۲ - ج۳ علا ، ص۲٦۵ س۱۵

مدر - (عر) بفتح میم و دال ، کلوخ یا گل چسپان . یا گل سخت که ریگ نباشد در آن . (منتهی‌الارب) - کلوخ .

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر زودتر بر میکند خشت ومدر

ج۱ نی، ص۲۱۲ س۱۲۱۲ - ج۲ بر، ص۲۵۷ س۱۲۲۰ - ج۲ علا، ص۱۳۱ س۹

مدعی - (عر . م) بضم میم وفتح وتشدید دال وکسر عین ، دعوی کننده . - شیخ دروغین . - مرشد دروغین .

مدعی را قحط جان اندر سرست　　لیک ما را قحط نان درظاهراست

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم　　بهر ناموس مزور جان کنیم

ج ۱ نی ، ص۱٤۱ س۲۲۸٦ - ج ۱ بر، ص۱۱۷ س۲۳٤۲ - ج ۱ علا، ص٦۱ س ۲

مدمغ— (عر) بضم میم اول ودوم تشدید میم دوم وفتح دال، احق. (منتهی الارب)- ابله . - نادان .

کین مدمغ بر که می‌خندد عجب　　اینت باطل اینت پوسیده سبب

ج ۱ نی، ص۱۷۳ س۲۸۱۰ - ج ۱ بر، ص۱٤٤ س۲۸۷۲ - ج ۱ علا، ص۷۵ س ٤

رغم انفم گیردم او هردو گوش　　کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش

ج ۳ نی ، ص۲۷۱ س٤۷۳۵ - ج ۳ بر ، ص٦۱٦ س٤۷۸٦ - ج ۳ علا، ص۳۱۸ س ۱

مدیح— (عر) بفتح میم ، ستایش . (منتهی الارب) - بعضی ازمفسرین آنرا ممدوح تصور کرده‌اند ولی بنظر من صحیح نیست. (ج ۸ نی ص٦۰)

بهر کتمان مدیح از نامحل　　حق نهادست این حکایات و مثل

ج ۳ نی ، ص۱۲۱ س۲۱۱٤ - ج۳ بر ، ص٤۸٦ س۲۱۵۰ - ج۳ علا ، ص۲٤۸ س ۱۱

گر بگویند این لقب‌ها درمدیح　　تا ندارد آن صفت نبود صحیح

ج۳ نی ، ص۲۹۱ س۲۲٤ - ج٤ بر ، ص٦۳۳ س۲۲۸ - ج٤ علا ، ص۳۲۸ س ۲۷

مدید— ۱- (عر) بفتح میم ،کشیده و درازآمده . (منتهی الارب) - دراز- طویل . - باوسعت .

خود بزرگی عرش بس باشد مدید　　لیک صورت کیست چون معنی رسید

ج ۱ نی ، ص۱٦٤ س۲٦۵۸ - ج ۱ بر ، ص۱۳٦ س۲۷۲۰ - ج ۱ علا، ص ۷۰ س۲۷

۲ــ (عر) سیاهی که بدان نویسند . (آنندراج) ـ سیاهی ـ رنگ سیاه.

چون رخت را نیست در خوبی امید　　خواه گلگونه نه‌و خواهی مدید

ج ٥ نی ، ص٣٤٨ س١٢٩٢ ـ ج٦ بر ، ص١٤٢٢ س١٢٩٥ ـ ج٦ علاء ، ص٥٨٢ س١٤

۳ــ (عر.ق) اماله مداد بمعنی قلم و آنچه باآن نویسند . ـ اشاره است بآیه کریمه :

« قُلْ لَوْ کانَ الْبَحْرُ مِداداً لِکَلِماتِ رَبّی لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ کَلِماتُ رَبّی وَلَوْ جِئْنا بِمِثْلِهِ مَداداً . » (سوره مبارکه الکهف آیه شریفه ۱۰۹) وآیه: « وَلَوْ اَنَّ مافِی الْاَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ اَقْلامٌ وَالْبَحْرُ یَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ اَبْحُرٍ مانَفِدَتْ کَلِماتُ اللهِ اِنَّ اللهَ عَزیزٌ حَکیمٌ . » (سوره مبارکه لقمان آیه شریفه ۲٦)

هفت دریا گر شود کلی مدید　　نیست مر پایان‌شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم　　زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

ج۱ نی ، ص٤٤٦ س٢٥٤٤ ـ ج٢ بر ، ص٣٩٧ س٣٦٠٤ ـ ج٢ علاء ، ص١٨٤ س١٠

گر شود بیشه قلم دریا مدید　　مثنوی را نیست پایانی امید

ج٥ نی ، ص٤٠٠ س٢٤٤٧ ـ ج٦ بر ، ص١١٦٧ س٢٢٥٠ ـ ج٦ علاء ، ص٦٠٥ س٢٥

مدینه علم ــ (عر . ح) بفتح میم ، شهر علم . ـ مأخوذ است ازحدیث‌شریف:

« اَنَا مَدینَةُ الْعِلْمِ وَعَلِیٌّ بابُها فَمَنْ اَرادَ الْعِلْمَ فَلْیَأْتِ الْبابَ . »

(احادیث مثنوی ص ۳۷) « آن مدینه علم » در بیت زیر کنایه است از وجود حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه وآله وسلم .

چون تو بابی آن مدینه علم را　　　چون شعاعی آفتاب حلم را

ج۱ نی ، ص۲۲۱ س۳۷۶۲ - ج۱ بر ، ص۱۹۰ س۳۸٤۰ - ج۱ علا ، ص۹۷ س۲۱

مذاق — (عر) بفتح میم ، مصدر میمی از ذوق بمعنی چشیدن. (منتهی‌الارب) - چشش . - طعم .

گرنه‌این نام اشتقاق دوزخست　　　پس چرا در وی مذاق دوزخست

ج۱ نی،ص۲۰ س۲٦٤ - ج ۱ بر ، ص۱۷ س۲٦٤ - ج۱ علا ، ص۸ س۱٤

گر مرادت را مذاق شکر است　　　بی‌مرادی نی مراد دلبرست

ج۱ نی ، ص۱۰۷ س۱۷٤۸ - ج ۱ بر ، ص۸۹ س۱۷۹۳ - ج۱ علا ، ص٤٦ س۹

مذکر — (عر) بضم میم و فتح ذال و کسر و تشدید کاف ، یاددهنده‌وپنددهنده و نصیحت کننده. (منتهی‌الارب) - یادآوری . (ج ٤ نی ص۳۹۹). - واعظ . - ناصح.

چونکه گوهر نیست تابش چون بود　　　چون مذکر نیست ایابش چون بود

ج۳ نی ، ص٤۱۳ س۲۲۹٤ - ج ٤ بر ، ص۷۳۷ س۲۳۱۳ - ج ٤ علا، ص۳۸٤ س۹

مذل — (عر) بضم میم و کسر ذال،خواردارنده . (منتهی‌الارب) - خوار کننده.

همچو فرعونی تو کور و کور دل　　　با عدو خوش بی‌گناهانرا مذل

ج۳ نی ، ص۳۹۱ س۱۹۲۰ - ج٤ بر ، ص۷۱۸ س۱۹۳۷ - ج٤ علا ، ص۳۷٤ س۱۲

مذهب — (عر) بفتح میم و هاء ، جای رفتن . راه و مجازاً بمعنی دین و آئین و طریق وروش و معتقد . (منتهی‌الارب) - راه . - طریق .

در سمرقند است قندامالبش　　　ازبخارا یافت وان شد مذهبش

ج۳ نی، ص۲۲۰ س۳۸۶۲ - ج۳ بر، ص۵۷۲ س۴۹۱۰ - ج۳ علا، ص۲۹٤ س۲٦

هرکبوتر می‌پرد در مذهبی وین کبوتر جانب بی‌جانبی

ج۵ نی، ص۲٤ س۴۵۰ - ج۵ بر، ص۸۲۷ س۴۵۰ - ج۵ علا، ص۴۳۷ س۲۸

مر — (فا) بفتح میم، از جمله کلمات زایده است که از برای حسن کلام آورند چنانکه «مراورا گفتم یعنی‌باوگفتم». (برهان) - اداتیست که پیش از مفعول درآید و نیز ممکن است بامسندالیه یا فاعل استعمال شود. (ح - برهان ص۱۹۷۹)

هرکه درمان کرد مرجان مرا برد گنج و درّ و مرجان مرا

ج۱ نی، ص۵ س٤۵ - ج۱ بر، ص۵ س٤۵ - ج۱ علا، ص۲ س۱۷

مرا هویکر تقی را گو به‌بین شد ز صدیقی امیرالمحشرین

ج۵ نی، ص۳۱۵ س۷٤۹ - ج٦ بر، ص۱۰۹۳ س۷۵۲ - ج٦ علا، ص۷۵۰ س۲

چو داد آن آگهی مر شاه را زرد رخان ارغشم شد مر شاه‌را زرد

(ویس و رامین ص۵۵)

مر — (عر) بضم میم و تشدید راء. تلخ. (غیاث) - درمثنوی علاوه برمعنی تلخ گاهی هم بمعنی ظالم و بدخواه و سخت و پرمشقت وامثال آن آمده است.

ناقه صالح بصورت بد شتر پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

ج۱ نی، ص۱۵۵ س۲۵۰۹ - ج۱ بر، ص۱۲۹ س۲۵٦۹ - ج۱ علا، ص٦۷ س۲

تا شمار دین شود بسیار و بر زانکه با باران شود خوش کار مر

ج۱ نی، ص٤۰۵ س۲۸۳۵ - ج۲ بر، ص۳۳۲ س۲۸۷۳ - ج۲ علا، ص۱٦۸ س۱۰

از خیالی آن دگر با جهد مر رو نهاده سوی دریا بهر در

ج ۵ نی، ص ۲۲ س ۳۲۲ - ج ۵ بر، ص ۸۲۵ س ۳۲۲ - ج ۵ علا، ص ۴۳۷ س ۷

مرآت – (عر) بکسر میم ، آینه . (غیاث)

مردم نادیده باشد روسیاه   مردم دیده بود مرآت ماه

ج ۳ نی، ص ۲۰۰ س ۳۰۲۳ - ج ۳ بر، ص ۵۵۵ س ۳۰۶۸ - ج ۳ علا، ص ۲۸۶ س ۴

پادشاهان مظهر شاهی حق   فاضلان مرآت آگاهی حق

ج ۵ نی، ص ۴۵۲ س ۳۱۷۴ - ج ۶ بر، ص ۱۲۱۳ س ۳۱۷۷ - ج ۶ علا، ص ۶۲۹ س ۱۹

مرا – (عر) بکسر میم ، یعنی مراء که پیکار نمودن با کسی و جدال نمودن باشد . (غیاث) - خصومت کردن - کوشیدن - برابری کردن . - ر - ك : مری

چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا   سوی ساحل افکند خاشاك را

ج ۱ نی، ص ۲۰۵ س ۳۳۴۱ - ج ۱ بر، ص ۱۷۰ س ۳۴۱۲ - ج ۱ علا، ص ۸۸ س ۳

این جدل نیست با نوآمدگان   که زدیوان تن خورند ادرار

بل مرا این مر است با قدما   که مجلی منم درین مضمار

(دیوان خاقانی)

مراحل – (عر . م) بفتح میم و کسر حاء ، جمع مرحله بمعنی منزلگاه و کوچ گاه. (کنز) - مقدار مسافت چهار فرسنگ . (غیاث) - منزل‌های مسافرتی که بین سه تا شش فرسنگ بوده‌است - مقامات تصوف . - منازل ومراتب عرفان . - عقبات صعب سلوك . -

نیست پیدا آن مراحل را سنام   نه نشانست آن منازل را نه نام

ج ۵ نی، ص ۵۲ س ۸۰۵ - ج ۵ بر، ص ۸۶۰ س ۸۰۵ - ج ۵ علا، ص ۴۴۹ س ۱۹

مراعات — (عر) بضم میم ، به یک نظر نگرستن کسی را و دیدن پایان کار را . (غیاث) ـ نگهداشتن . ـ نگاهداشت . ـ استاد نیکلسن « مراعات ادب » را در بیت زیر بمعنی عبودیت گرفته . (نی ج ۸ ص۳۹)

در چنین مستی مراعات ادب　　خود نباشد ور بود باشدعجب

اندر استغنا مراعات نیاز　　جمع ضدین است چون گردودراز

ج۳ نی ، ص۷۹ س۱۲۹٤ ـ ج ۳ بر، ص٤٤۹ س۱٤۰۵ ـ ج ۳ علا، ص۲۲۸ س۲

مراقب — ۱ـ (عر) بضم میم و کسر قاف ، چشم‌دارنده یعنی امیدوار و ترسنده ومراقبه کننده ونگهبان . (غیاث) ـ مواظب . ـ متوجه .

آنکه او باشد مراقب عقل بود　　عقل را سودای لیلی در ربود

ج۳ نی ، ص۳٦۹ س۱۰۳۸ ـ ج٤ بر ، ص٦۹۹ س۱۵۵۱ ـ ج٤ علا ، ص٤٦۴ س۲۱

از اوّل روز تا چاشت سلطانی مراقب نشسته بود اصلا به کلام مشغول نشد ودمبدم الله اکبر الله اکبر میفرمود. (مناقب افلاکی ص۵٤۹)

۲ـ مراقبه . ـ توجه صوفی باحوال درون خود درحالت مراقبه .

گر مراقب باشی و بیدار تو　　بینی هردم پاسخ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن　　حاجتت ناید قیامت آمدن

ج۳ نی ، ص٤۲۳ س۲٤۹۰ ـ ج٤ بر ، ص۷٤۵ س۲٤۷۹ ـ ج٤ علا، ص۲۸۸ س۱۷

مراهق — (عر) بضم میم و کسر هاء ، کودکی که نزدیک به‌بلوغ رسیده باشد . (غیاث)

چون مراهق گشت دخترطالبان بذل میکردند کابین گران

ج ۵ نی، ص۲۸۶ س۲۵۳ - ج ۶ بر، ص۱۰۶۷ س۲۵۲ - ج ۶ علا، ص۵۵۷ س ۲

حکایت کرد که من مراهق گشته بودم ودرخدمت نجاران حاذق در آن خانه کار میکردم. (مناقب افلاکی ص ۲۴۲)

مرایی – (عر) بضم میم، آنکه ریا کند. ـ ریاکار. ـ خودنما.

آن مرایی درصیام و درصلاست ناگهان آید که او مست ولاست

ج ۱ نی، ص۱۶۲ س۲۶۳۱ - ج ۱ بر، ص۱۳۵ س۲۶۹۲ - ج ۱ علا، ص۷۰ س ۵

در دوعالم تو مرایی بودهای در دوعالم تو چنین بیهودهای

ج ۵ نی، ص۲۴۱ س۳۷۹۸ - ج ۵ بر، ص۱۰۲۹ س۳۷۹۸ - ج ۵ علا، ص۵۳۶ س۱۰

نمیدانی که کوری ای مرایی چرا در راستی خود را نمایی

(الهی‌نامه عطار ص۲۳۱)

مربط – (عر) بفتح میم و باء، جای بستن وآنچه ستور را بدان بندند. (منتهی الارب) ـ محل. ـ مکان. مصرع دوم بیت اشاره است بآیه ۳۴ سوره مبارکه بقره.

«وَ قُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَ لَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَ مَتَاعٌ إِلَى حِينٍ.»

ازسوی عرشی که بودم مربط او شهوت مادر فکندم که اهبطوا

ج ۵ نی، ص۴۳۲ س۲۷۹۶ - ج ۶ بر، ص۱۱۹۴ س۲۷۹۹ - ج ۶ علا، ص۶۱۸ س ۱

مربوب – (عر) بفتح باء، بنده ومخلوق و مملوك پرورده. (منتهی‌الارب) ـ دنیا و بشر جسمانی و شهوانی. (نی ج۸ص۳۰۴)

رب بر مربوب کی لرزان بود کی اناداں بند جسم و جان بود

ج۵ نی، ص۲۶۳س۴۱۲۹-ج ۵ پر، ص۱۰۴۷ س۴۱۲۹ -ج۵ علا، ص۵۴۶ س ۱۰

مرتبس — (عر) بضم میم و فتح تاء وکسر باء، «ارتباس» درکتب لغت یعنی بام و درآکنده‌شدن ازگوشت و جز آن ضبط شده است» و «ربیس» بمعنی بزرگ و مهتر افسانه‌گویان آمده است. (منتهی‌الارب) - بنابراین معنی این کلمه را باید فربه و تنومند و درشت و گوشت‌آلو دو توانگر و امثال آن معنی کرد. ولی استاد نیکلسن آنرا بمعنی خوشه‌چین وجمع کننده وفراهم‌آورنده میوهای درختان ترجمه کرده است. (نی ج۴ ص۵)- توانگر. - ثروتمند - سفره‌دار - درغزلیات بمعنی بی‌شعور وسست‌رگ‌آمده.

لقمه بخشی آید از هر مرتبس   حلق بخشی کار یزدانست‌وبس

ج۳ نی، ص۴ س۱۷ -ج۳ پر، ص۳۸۲ س۱۷ -ج۳ علا، ص۱۹۲ س ۹

که مدرس شود و درس کند بر سر صدر   تا شود کن‌فیکون صدر جهان سرتبسی

(دیوان کبیر بیت ۳۰۶۵۸)

مرتجا — (عر) بضم میم و فتح تاء، امیدداشته شده. (غیاث) - امیدوار.

رو بمصر آنجا شود کار تو راست   کرد کدیت را قبول او مرتجاست

ج۶ نی، ص۱۸ ه س۴۲۴۱ -ج۶ پر، ص۱۲۶۹ س۴۲۴۴ -ج۶ علا، ص۶۵۲ س۱۹

مرتجی — (عر) بضم میم وفتح تاء، ترسنده و امیدوارنده. (لطایف) - امید.

گفت ای پشت و پناه هر نبیل   مرتجی و غوث ابناء السبیل

ج۶ نی، ص۴۰۸ س۳۲۶۳ -ج۶ پر، ص۱۲۱۸ س۳۲۶۶ -ج۶ علا، ص۶۲۸ س۲۴

مرتد — (عر) بضم میم و فتح تاء و تشدید دال ، از اسلام و مسلمانی برگشته . (غیاث) ـ کافر ـ دشمن .

چون بطوفی خود بطوفی مرتدی　　　چون بخانه آمدی هم باخودی

چ۱ نی، ص۱۳٤ س۲۲۰٤ ـ چ۱ بر، ص۱۱۲ س۲۲٦۰ ـ چ۱ علا، ص۵۸ س۱۲

هین بیا بلقیس ورنه بد شود　　　لشکرت خصمت شود مرتد شود

چ۳ نی، ص۳۲٤ س۷۸۱ ـ چ٤ بر، ص٦٦۱ س۷۸۹ ـ چ٤ علا، ص۳٤۵ س٦

مرتدی — (عر) بضم میم و فتح تاء ، برگشتن از مسلمانی . ـ کافری ـ مشرکی .

کز برای عز دین احمدی　　　مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

چ۱ نی، ص۵۰۰ س۲۸۲۷ ـ چ۲ بر ، ص۳۳۲ س۲۸٦۵ ـ چ۲ علا ، ص۱٦۷ س٦

مرتشی — (عر) بضم میم و فتح تاء ، رشوت ستاننده . (غیاث) ـ رشوه گیر . ـ رشوت خوار .

خوش کننده است و خوش و عین خوشی　　　بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چ۱ نی، ص۱۲۰ س۱۹۷۸ ـ چ۱ بر، ص۱۰۰ س۲۰۳۰ ـ چ۱ علا ، ص۵۲ س۵

مرتضی — (عر) بضم میم و تاء ، پسندیده . (غیاث) ـ مورد پسند ـ مقبول.

گفت لقمان سیدا پیش خدا　　　بنده خاین نباشد مرتضی

چ۱ نی، ص۲۲۰ س۳۵۹۰ ـ چ۱ بر، ص۱۸۲ س۳٦٦٦ ـ چ۱ علا، ص۹۳ س۲۱

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی　　　کین سؤال آمد از آن سو مر ترا

چ۲ نی، ص٦٤ س۱۱۲۷ ـ چ۲ بر، ص۳٦٤ س۱۱٤۰ ـ چ۲ علا ، ص۲۲۱ س٦

هردو گون حسن‌لطیف مرتضی		شاهد احبال و حشر ماسضی

ج۵ نی، ص۳۷۷ س۱۸۱۸ - ج۶ بر، ص۱۱۴۷ س۱۸۲۱ - ج۶ علا، ص۵۹۶ س۱۰

مرتع --(عر)بفتح‌میم وتاء، چراگاه - روزی - رزق - خوراك . (منتهی‌الارب).

مه فشاند نور و سگ وع وع کند		سگ ز نور ماه کی مرتع کند

ج۵ نی، ص۳۹۱ س۲۰۸۷ - ج۶ بر، ص۱۲۶۰ س۲۰۹۰ - ج۶ علا، ص۶۰۲ س۹

مرتعب -- (عر) بضم میم و فتح تاء و کسر عین، خائف و ترسنده. (لطایف)- مصرع اوّل مأخوذ است از آیاتی که ذیل لعب و لهو بآن اشاره شد .

نی شنیدی انما الدنیا لعب		باددادی رخت و گشتی‌مرتعب

ج۵ نی،ص۲۹۷ س۴۵۷ - ج۶ بر، ص۱۰۷۷ س۴۵۷ - ج۶ علا، ص۵۰۶ س۲۹

مرتعش -- (عر) بضم میم وفتح تاء وکسر عین، لرزنده . (لطایف)- لرزان .

زین پشیمانی که لرزانیدیش		چون پشیمان نیست مرد مرتعش

ج۱ نی، ص۹۲ س۱۴۹۹ - ج۱ بر، ص۷۷ س۱۵۳۶ - ج۱ علا،ص۴۰ س۱۰

مرتعه -- (عر) بفتح میم و تاء، چراگاه . - باینصورت در فرهنگها ضبط نشده است . شاید غرض محل و مکان و جای زندگی و محل نشوونما مراد باشد.

او نمی‌دانست کاندر مرتعه		از گلاب آمد ورا این واقعه

ج۴ نی، ص۲۹۳ س۲۶۲ - ج۴ بر، ص۶۲۶ س۲۶۸ - ج۴ علا، ص۳۲۹ س۲۶

مرتقد – (عر) بضم میم و فتح تاء و قاف ، خوابگاه . (لطایف)

کودک بیمارم و از ضعف خود   کردم اینجا احتیاط و مرتقد

ج۵ نی ، ص۴۹۳ س۳۸۰۱ – ج۶بر ، ص۱۲۴۷ س۳۸۰۴ – ج۶ علا ، ص۶۴۳ س ۱۴

مرتهن – (عر) بضم میم و فتح تاء و هاء ، گرودهنده و گروگیرنده . (غیاث) ـ گرو .

بانگ زد کای جان و فرزندان من   هست پیدا گفتن این را مرتهن

ج۳ نی ، ص۶۷ س۱۱۸۳ – ج۳ بر ، ص۴۳۹ س۱۱۹۳ – ج۳ علا ، ص۲۲۲ س۱۸

سور داند کان حبوب مرتهن   مستحیل و جنس من خواهد شدن

ج۵ نی ، ص۴۴۱ س۲۹۰۶ – ج۶ بر ، ص۱۲۰۲ س۲۹۰۹ – ج۶ علا ، ص۶۲۱ س۷

مرثیه‌ساختن – (عر + فا) بفتح میم و کسر ثاء ، صفت مرده کردن . (آنندراج) ـ شعری که شاعر پس از فوت کسی بسازد و در آن اوصاف آن متوفی را برشمرد . ـ شعر رثائیه .

مرثیه سازم که مرد شاعرم   تا ازاینجا برگه و لالنگی برم

ج۵ نی ، ص۳۱۸ س۷۸۸ – ج۶ بر ، ص۱۰۹۰ س۷۹۱ – ج۶ علا ، ص۵۷۱ س۳

مرج – (عر) بفتح میم ، معرب مرز ، زمین وزمینی که کنارهای آنرا بلندساخته درون آن چیزی بکارند . (برهان) ـ کشتزار . ـ مرز .

او بود محروم از صحرا و مرج   عمر او اندر گره کاری گذشت

ج۱ نی ، ص۴۵۷ س۳۷۳۶ – ج ۲ بر ، ص۳۷۷ س۳۷۹۹ – ج ۲ علا ، ص۱۸۰ س۳

از برای این قدر ای خام ریش آتش افکندی درون مرج وحشیش

ج۵ نی ، ص۴۱۷ س۲۰۴۶ - ج۶ بر، ص۱۸۱ س۲۰۴۹ - ج ٦ علا ، ص٦١٢س۲۰

هماناکه‌چون به‌پول‌ابوالحسن که‌قریب‌مرج آبگرم‌است‌رسیدند کاروان همانجایگاه نزول کردند. (افلاکی‌ص۶۰۸)

مرج — (عر . ق) بفتح میم و راء ، آمیختن . (منتهی‌الارب) ـ مأخوذ ازآیه شریفه : « وَ هُوَ الَّذی مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ هٰذا عَذْبٌ فُراتٌ وَ هٰذا مِلْحٌ اُجاجٌ وَ جَعَلَ بَیْنَهُما بَرْزَخاً وَ حِجْراً مَحْجُوراً . » (سوره مبارکه الفرقان آیه شریفه ۵۵) وآیه مبارکه: « مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ یَلْتَقِیانِ * بَیْنَهُما بَرْزَخٌ لایَبْغِیانِ . » (سوره مبارکه الرحمن آیه شریفه ۱۹و۲۰)

بحر جان افزا و بحر پر حرج درمیان هردو بحر این لب مرج

ج۵ نی، ص۵۲۰ س۴۲۸۲ - ج٦ بر، ص۱۲۷۱ س۴۲۸۵ - ج٦ علا، ص٦۵۴ س ۲۰

مرجان جان — (فا.م) بفتح‌میم و کسر نون اول ، معرفت . (نی ج۸ص۲۹۱)ـ معرفت حق . ـ علم الهی .

دزدیی کن از درون مرجان جان ای کم از سنگ از درون عارفان

ج۱ نی، ص۳۲۴ س۱۴۲۸ - ج۲ بر، ص۲٦٦ س۱۴۳۸ - ج۲ علا، ص۱۳۵ س ۲۳

مرج جان — (عر + فا . م) بفتح میم و کسرجیم اول، مرز روح . ـ عالم‌روح. ـ عالم ارواح . ـ عالم ملکوت.

چون ز رویش مرتضی شد درفشان گشت اوشیر خدا درمرج جان

چ۱ نی، ص۲۹۷ س۹۲۵ - چ۲ بر، ص۲۴۴ س۹۳۱ - چ۲ علا، ص۱۲۵ س۱۲

مرجع — (عر) بفتح میم و جیم ، بازگشتن و بازگردانیدن . (منتهی‌الارب) - بازگشت.

مرجع این جسم خاکم هم بخاک   مرجع توهم بخاک ای سهمناک

چ۳ نی ، ص۴۱۵ س۲۲۱۴ - چ۴ بر ، ص۷۲۸ س۲۲۳۲ - چ۴ علا ، ص۳۸۴ س۲۳

مرجگاه — (عر + فا) مزرگاه . - چراگاه . - مرغزار .

بازگشت از موصل و میشد براه   تا فرود آید به بیشه و مرجگاه

چ۵ نی ، ص۲۴۶ س۳۸۷۵ - چ۵ بر ، ص۱۰۳۴ س۳۸۷۵ - چ۵ علا ، ص۵۳۸ س۲۷

مرجوم — (عر) بفتح میم ، رانده شده و سنگسارشده . (غیاث)

حرص کورت کرد و مرحومت کند   دیو همچون خویش مرجومت کند

همچنانکه اصحاب فیل و قوم لوط   کردشان مرجوم چون خودآن‌سخوط

چ۵ نی ، ص۹۴ س۱۴۶۷ - چ۵ بر ، ص۸۹۴ س۱۴۶۷ - چ۵ علا ، ص۴۹۹ س۷

مرحب — (عر) بفتح میم و حاء ، مخفف « مرحبا » که لفظی است در عرب برای تعظیم مهان گویند مصدر میمی است بمعنی فراخ شدن و الف علامت نصب . (غیاث) - خوشا . - به‌به . - بخ بخ .

می‌ربودی رنگ او هر دیده را   مرحب آن از برق و مه زاییده‌را

چ۵ نی ، ص۴۶۸ س۳۴۴۱ - چ۶ بر ، ص۱۲۲۶ س۳۴۴۴ - چ۶ علا ، ص۶۳۲ س۲۹

مرحمه — (عر) بفتح میم و حاء و میم دوم ، بخشودن ومهربانی‌نمودن. (غیاث)

خواهد آن رحمت بتابد بر همه   بر بدو نیک از عموم مرحمه

ج ۱ نی ، ص۲۲۲ س۳٦۱٤ - ج۱ بر ، ص۱۸۲ س۳٦۹۰ - ج۱ علا ، ص۹٤ س۹

مرحوم — ۱- (عر) بفتح میم ، مهربانی‌کرده شده . (منتهی‌الارب)- مورد رحم قرارگرفته . - مقبول

ای خدا سنگین دل ماموم کن   ناله ما را خوش و مرحوم کن

ج ۱ نی ، ص۲۰۵ س۱۹۹۲ - ج۲بر ، ص۲۹۲ س۲۰۰۷ - ج۲ علا ، ص۱٤۷ س۲٦

موهبت را برکف دستش نهد   وز کفش آنرا بمرحومان دهد

ج۵ نی ، ص٥٦ س۸۷۸ - ج۵ بر ، ص۸٦٤ س۸۷۸ - ج۵ علا ، ص٤٥١ س۲٤

۲— (عر) مرده . - فوت شده .

آتش ودود آید از خرطوم او   الحذر زان کودك مرحوم او

ج۳ نی ، ص۷ س۷۸ - ج۳ بر ، ص۳۸٦ س۷۸ - ج۳ علا، ص ۱۹۵ س٦

مرخ — (عر) بفتح میم ، درخت و چوب آتش زنه . (لطایف)

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ   تا نسوزی تو ز بی‌مغزی و مرخ

ج۱ نی ، ص٥۳ س۸۵۰ - ج۱ بر ، ص٤٤ س۸٦۳ - ج۱ علا ، ص۲۲ س ۲۸

مرد — (فا . م) وجود طبیعی مرد کامل . (نی ج ۸ ص۱۰۹) - مرد کامل.- ولی .

تو ز دوری می نبینی جز که گرد   اندکی پیش‌آ به‌بین در گرد مرد

ج۳ نی ، ص۲۴۴ س۴۲۹۵ - ج۳ بر ، ص۵۹۲ س۴۳۱۴ - ج۲ علا ، ص۲۰۵ س۲۵

گر نخواهی هر دمی این خفت‌وخیز　　　کن ز خاك پای مردی چشم‌تیز

ج۳ نی ، ص۴۷۸ س۳۳۷۲ - ج۴ بر ، ص۷۹۱ س۳۳۹۱ - ج۴ علا ، ص۴۱۶ س۱۰

مردار -- ۱ - (فا) بضم میم ، جانور مرده که ذبح نشده باشد . جسد مرده . (برهان)

چون سگ کهفی که از مردار رست　　　بر سر خوان شهنشاهان نشست

ج۳ نی ، ص۱۴ س۲۰۸ - ج۳ بر ، ص۲۹۲ س۲۰۹ - ج۳ علا ، ص۱۹۰ س۹

هر کرا نبود طلب مردار اوست　　　زنده نیست او ، صورت دیوار اوست

(منطق‌الطیر عطار ص۱۸۰)

۲-- (فا . م) مردی که روحاً مرده باشد . (نی ج ۷ ص ۲۴۰) - آنکه روح حقیقت ومعنی دراو مرده باشد . - ناقص و بی استعداد .

گفت عیسی یارب این اسرار چیست　　　میل این ابله درین بیگار چیست

چون غم خود نیست این بیمار را　　　چون غم جان نیست این مردار را

ج۱ نی ، ص۲۵۵ س۱۰۰ - ج۲ بر ، ص۲۰۹ س۱۵۰ - ج۲ علا ، ص۱۰۸ س۱۶

۳-- (فا.ح) ابیات زیرناظراست برروایت : « اَلدُّنْیا جیفَةٌ وَطُـلّابُهَا کِلابٌ . » (محاضرات راغب ج ۱ ص ۲۱۵) - دنیا .

یا برای شادباشی در خطاب　　　خویش چون مردار کن پیش کلاب

ج۵ نی ، ص۴۶ س۷۱۲ - ج۵ بر ، ص۸۵۶ س۷۱۲ - ج۵ علا ، ص۴۴۷ س۸

پس درین مردار زشت بی‌وفا　　　اینهمه رشکست و خصمست‌وجفا

ج۵ نی ، ص۷۷ س۱۲۱۶ - ج۵ بر ، ص۸۸۲ س۱۲۱۶ - ج۵ علا ، ص۴۶۴ س۱۶

مرداری — (فا) بضم میم، مرداربودن. ـ مردگی. ـ بی‌روح و بی‌جانی.

گوید او منگر به مرداری من عشق شه‌بین در نگهداری من

ج۳ نی، ص۱۴۱ س۱۰۵۹ - ج۶ بر، ص۶۷۵ س۱۰۶۸ - ج۶ علا، ص۲۵۲ س۵

مردافروز— (فا. م) سوزاننده مرد. ـ آتشی که آدمی را سوزاند. ـ آتش جهنم.

آتشت اینجا که آدم سوز بود آنچه از وی زاد مردافروز بود

ج۳ نی، ص۱۹۸ س۲۴۷۲ - ج۳ بر، ص۵۵۳ س۳۵۱۸ - ج۳ علا، ص۲۸۶ س۲۹

مردان—(فا. م) مردان کامل. ـ اولیاءالله. ـ مشایخ صوفیان.

هر که بی‌باکی کند در راه دوست رهزن مردان شد و نامرد اوست

ج۱ نی، ص۸ س۹۰ - ج۱ بر، ص۷ س۹۰ - ج۱ علا، ص۳ س۲۲

کار مردان روشنی و گرمیست کار دونان حیله و بی‌شرمیست

ج۱ نی، ص۲۱ س۳۲۰ - ج۱ بر، ص۱۸ س۳۲۰ - ج۱ علا، ص۸ س۲۸

مرداناز — (فا. م) برزمین‌زننده مردان شجاع و پهلوانان. ـ گمراه‌کننده. ـ صفت مضل.

دام دیگر خواهم ای سلطان بخت دام مرداناز و حیلت‌ساز سخت

ج۵ نی، ص۶۱ س۹۵۱ - ج۵ بر، ص۸۶۸ س۹۵۱ - ج۵ علا، ص۴۶۳ س۲۷

مردانه ــ (فا . م) مانند مرد یا منسوب بمرد . (آنندراج) ـ مرد کامل . ـ مرد خدا . ـ کامل .

هر کش افسانه بخواند افسانه است وانکه دیدش نقد خود مردانه است

ج۲ نی ، ص۲۷۹ س۳۲ ـ ج۶ بر ، ص۱۲۳ س۳۲ ـ ج۶ علا ، ص۲۲۳ س۱۶

سخن راست تو از مردم دیوانه شنو تا نمیریم مپندار که مردانه شویم

(دیوان کبیر ج۶ بیت۱۷۲۶۹)

طاس و کاس و قدح چو پیمانه است آنکه می را شناخت مردانه است

(ولدنامه ص۶۴)

گروهی مردمش دیوانه خوانند گروهی کامل و مردانه دانند

(الهی‌نامه عطار ص۱۹۹)

مرد اوسط ــ (فا + عر) بفتح میم و کسر دال ، مرد میانین . ـ آنکه میان جهل و علم و یا نادانی و دانش زیست کند . (نی ج ۸ ص۳۳۲) ـ مردم معمولی.

مرد اوسط مرغ بین است او و بس غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس

ج۵ نی ، ص۲۲۹ س۱۱۴۶ ـ ج۶ بر ، ص۱۱۱۴ س۱۱۴۹ ـ ج۶ علا ، ص۵۷۹ س۸

مردبهی ــ (فا.م) بکسر دال ، مرد نیکو. ـ مردم مقدس . (ج۸ نی ص۳۶۹)ـ مرد کامل.

هر کراهت در دل مرد بهی چو درآید از فتی نبود تهی

ج۵ نی ، ص۴۲۹ س۲۷۴۳ ـ ج۶ بر ، ص۱۱۹۲ س۲۷۴۶ ـ ج۶ علا ، ص۶۱۷ س۲

مرد خدا ــ (فا.م) بکسر دال ، مرد کامل . ـ ولی . ـ مرشد راه‌دان

تا دل مرد خدا ناید بدرد — هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد

ج۱ نی ، ص۴۲۱ س۳۱۱۲ ـ ج ۲ بر ، ص۴۴۷ س۳۱۰٤ ـ ج۲ علا ، ص۱۷٤ س۱۲

مرددید ـ (فا . م) بکسر دال اوّل ، بصیر . ـ اهل بینش . ـ آخربین .

چونکه بشنود آن دهل آن مرددید — گفت چون ترسد دلم از طبل عید

ج۳ نی ، ص۲٤۹ س۴۳۵۰ ـ ج۳ بر ، ص۹۷۵ س۴۳۹۹ ـ ج۳ علا ، ص۳۰۸ س۲

مرددومو ـ (فا . م) بکسر دال اوّل ، آنکه موی سرش سیاه وسپید شده باشد.ـ مردم مسن و سالمند .

آن یکی مرددومو آمد شتاب — پیش آن آئینه دار مستطاب

ج۳ نی ، ص۷۸ س۱۳۷٦ ـ ج۳ بر ، ص٤٤۸ س۱۳۸۷ ـ ج۳ علا ، ص۲۲۷ س۱٦

مرد زندان ـ (فا.م) بکسر دال ، زندانی . ـ محبوس

مرد زندان را نیاید لقمه‌ای — ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای

ج۱ نی ، ص۲۸۱ س٦۱۹ ـ ج۲ بر ، ص۲۲۱ س٦۲۲ ـ ج۲ علا ، ص۱۱۸ س۲۰

مرد عقل ـ (فا + عر . م) بفتح میم وعین وکسر دال ، مرد عاقل . ـ عاقل ـ زیرك ـ دانا .

دانه معنی بگیرد مرد عقل — ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ج۱ نی ، ص٤۵۱ س۳٦۲۲ ـ ج۲ بر ، ص۳۷۱ س۳٦۸ ـ ج۲ علا ، ص۱۸٦ س۳

مردك ـ (فا) بفتح میم ودال ، مرد کوچك . ـ مردم بی‌مقدار وناچیز .

در یکی گفته که این جمله یکیست　　هرکه او دو بیند احوال مرد کیست

ج ۱ نی ، ص ۲۲ س ۴۹۵ - ج ۱ بر ، ص ۲۶ س ۵۰۰ - ج ۱ علا ، ص ۱۳ س ۱۴

مردکار - (فا . م) بکسر دال ، آنکه کارها را بوجه احسن سرانجام دهد . (آنندراج) - ماهر . - استاد . - حاذق . لایق وجدی . - مردکار الهی . (نی ج ۷ ص ۱۰۵ و ج ۸ ص ۲۴۵)

هرطرف اندر پی آن مرد کار　　می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار

ج ۱ نی ، ص ۸۷ س ۱۴۱۰ - ج ۱ بر ، ص ۷۲ س ۱۴۴۶ - ج ۱ علا ، ص ۲۸ س ۹

همچنین برمی‌شمر ای مرد کار　　نسبت این از یکی کس تا هزار

ج ۳ نی ، ص ۲۸۱ س ۶۹ - ج ۴ بر ، ص ۶۲۵ س ۷۲ - ج ۴ علا ، ص ۳۲۴ س ۲۷

پس بشر آمد بصورت مرد کار　　لیک در وی شیر پنهان مرد خوار

ج ۵ نی ، ص ۶۰ س ۹۳۵ - ج ۵ بر ، ص ۸۶۷ س ۹۳۵ - ج ۵ علا ، ص ۴۰۳ س ۲۲

مردگی - (فا . م) بضم و کسر دال ، مردن . - در شاهد اول بمعنی نفی صفات مذموم ومفاسد اخلاق است .

ای حیات عاشقان در مردگی　　جان نیابی جز که در دل بردگی

ج ۱ نی ، ص ۱۰۷ س ۱۷۵۱ - ج ۱ بر ، ص ۸۹ س ۱۷۹۶ - ج ۱ علا ، ص ۴۶ س ۱۰

در تمکه لان چون خر مرده فتاد　　آن خری و مردگی یکسو نهاد

ج ۱ نی ، ص ۳۱۹ س ۱۳۴۴ - ج ۲ بر ، ص ۲۶۳ س ۱۳۵۴ - ج ۲ علا ، ص ۱۲۴ س ۲

مردم - ۱ - (فا . م) بفتح میم و ضم دال ، بمعنی یک آدمی و بسیار آدمیان . -

سیاهی چشم که محل بصر است و مردمک تصغیر آنست. (غیاث) ـ بخش مدور و کوچک در وسط چشم که میانه آن سیاه است. (ج برهان ص ۱۹۸۵) ـ مردمک چشم:

مردم نادیده باشد روسیاه   مردم دیده بود مرآت ماه

خود که بیند مردم دیده ترا   درجهان جز مردم دیده فزا

ج ۳ نی، ص ۳۰۰ س ۳۵۲۳ ـ ج ۳ بر، ص ۵۵۵ س ۳۵۶۸ ـ ج ۳ ص ۲۸۶ س ۲۰

پسر گر مردم چشم پدر بود   ولیکن کار آن عاشق دگر بود

(الهی نامه ص ۷۸)

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست   دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

(حافظ قزوینی ص ۴۹)

۲ ـ انسان کامل. اولیاء حق.

گر نخواهی هردمی این خفت وخیز   کن ز خاک پای مردم چشم تیز

ج ۳ نی، ص ۴۷۸ س ۳۳۷۲ ـ ج ٤ بر، ص ۷۹۱ س ۳۳۹۵ ـ ج ٤ علا، ص ٤١٤ س ۱۰

مردم دیده ـ (فا. م) بینائی. ـ بصیرت. ر ـ ك مردم

مردم دیده فز ـ (فا. م) مردم بینائی بخش. ـ انسان کامل. ـ اولیاءالله. ـ ر ـ ك مردم.

مردم ربایی ـ (فا. م) ربودن مردم. ـ ربودن دلهای خلق. ـ جلب نظر کردن. مردم را مرید خود کردن.

از پی مردم ربایی هردو هست   شاخ حلم و خشم ازعهد الست

ج ۵ نی، ص ۱۲۵ س ۲۱۲٤ ـ ج ۵ بر، ص ۹۳۵ س ۲۱۲٤ ـ ج ۵ علا، ص ٤٨٧ س ٤

مردم‌شحنه – (فا . م) آدم‌های داروغه . ـ کارگزاران رئیس شهر . ـ کسان ومستخدمین شحنه .

شحنه را غماز آگه کرده بود　　مردم شحنه برافتادند زود

هم بدانجا پای چپ‌ودست‌راست　　جمله‌را ببرید و غوغایی‌بخاست

ج۳ نی ، ص۹۶ س۱۶۷۹ – ج۳ بر ، ص۴٦٥ س۱۷۰۹ – ج۳ علا ، ص۲۳۷ س۹

مردم‌شدن – (فا . م) کامل‌شدن . ـ مرد کامل‌شدن . ـ ولی‌راه‌دان‌شدن . ـ ارشادیافتن . ـ بیت زیرناظراست برآیه شریفه : « مَاعِندَکُمْ یَنْفَدُ وَمَاعِندَاللهِ بَاقٍ وَلَنَجْزِیَنَّ الَّذِینَ صَبَرُوا اَجْرَهُمْ بِاَحْسَنِ مَا کانُوا یَعْمَلُونَ . » (سوره مبارکه النحل آیه ۹۸)

گفت ازمن گم شد از تو گم نشد　　بی‌دوچشم غیب کس مردم نشد

ج۳ نی ، ص۱۹۵ س۳٤۱۰ – ج۴ بر ، ص۱٥٥ س۳٤٦۰ – ج۳ علا ، ص۲۸۳ س۲۱

مردمک – ۱ـ (فا) بفتح هردومیم و ضم دال ، سیاهی چشم . (برهان)

کز فلک راه برون‌شو دیده بود　　درنظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون‌مردمک دیدندخرد　　در بزرگی مردمک کس ره نبرد

ج۱ نی ، ص٦۲ س۱۰۰٤ – ج۱ بر ، ص٥۲ س۱۰۱۹ – ج۱ علا ، ص۲۷ س۱۸

۲– (فا . م) مردکامل وولی چون بقول ابن عربی در حکم مرمک دیده‌است . (نی ج۷ ص۸۱ وص۱۱۷)

فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شک　　پس نباشد مردم الا مردمک

ج۱ نی ، ص۱۰۳ س۱٦۷۹　ج۱ بر ، ص۸٦ س۱۷۲۲ – ج۱ علا ، ص٤٤ س۳

مرد میراثی – (فا + م) بکسر دال ، آنکه ارث بدو رسد . ـ وارث مرد.

مرد میراثی چه داند قدر مال   رستمی جان کند و مجان یافت زال

ج۱ نی ، ص۲۶۷ س۳۷۲ – ج۲ بر ، ص۲۱۹ س۳۷٤ – ج۲ علا ، ص۱۱۳ س۱٤

مردن – (فا . م) خاموش شدن

می‌نهاد آنجا سر انگشت را   تا شود استاره آتش فنا

خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد   این نمی‌دید او که دزدش می‌کشد

خواجه گفت این سوخته نمناك بود   می‌مرد استاره از تریش زود

ج۵ نی ، ص۲۹۱ س۳۰۹ – ج٦ بر ، ص۱۰۷۲ س۳۰۹ – ج٦ علا ، ص۵۵۹ س۱۸

مردم نفس – (فا+عر. ح) بکسر میم دوم ، نفس اماره بالسوء ـ نفس مکاره.ـ شارحان مثنوی بیت زیر را اشاره میدانند بحدیث شریف : «**أَعْدَیٰ عَدُوُّكَ نَفْسُكَ الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْكَ.**» (مرصادالعباد ص۹۸۳)

مردم نفس از درونم در کمین   از همه مردم بتر در مکر و کین

ج۱ نی ، ص۵٦ س۹۰٦ – ج۱ بر ، ص٤۷ س۹۱۹ – ج۱ علا ، ص۲٤ س۱۳

مردود – (عر) بفتح میم ، بازگردانیدن و قبول نکردن . منسوب بخطا کردن . (منتهی الارب) ـ ردشده ،مرده شده حق. ـ مردود خداوند متعال

آتشی گر نامدست این دود چیست   جان سیه گشته روان مردود چیست

ج۱ نی ، ص۳٤۱ س۱۷۳۲ – ج۲ بر، ص۲۸۰ س۱۷٤٦ – ج۲ علا ، ص۱٤۲ س۱۸

مرده ۱ – (فا . م) بضم میم ، گاهی در مثنوی این کلمه کنایه شده است از

ناقص و مردم ناقص و بی‌استعداد وکسانیکه در نقص وکمی وکاستی درونی و روحانی مانده‌اند چنانکه لفظ زنده بمعنی کامل ومرد کامل وولی آمده است ـ نادان ـ غافل.

وای آن زنده که با مرده نشست　　　مرده گشت و زندگی از وی بجست

ج ۱ نی ، ص ۹٤ س ۱۵۳٦ ـ ج ۱ بر ، ص ۷۹ س ۱۵۷۹ ـ ج ۱ علا ، ص ٤۱ س ۱۰

هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا　　　مرده را زیشان حیاتست و حیا

جانهای مرده اندر گور تن　　　برجهد ز آوازشان اندر بدن

ج ۱ نی ، ص ۱۱۷ س ۱۹۳۰ ـ ج ۱ بر ، ص ۹۸ س ۱۹۷۸ ـ ج ۱ علا ، ص ۵۱ س ۱

۲ـ (فا.م) دنیا و عوارض آن . ـ اسباب دنیوی.

تاجرِ دریا و خشکی می‌رود　　　آن بمهر خانه شینی می‌رود

هر کرا با مرده سودایی بود　　　بر امید زنده سیمایی بود

ج ۳ نی ، ص ۳۲ س ٤٤۵ ـ ج ۳ بر ، ص ۸۰ س ٤۹۵ ـ ج ۳ علا ، ص ۲۰۵ س ۲۰

۳ـ (فا . م) عاشق . ـ مجذوب.

حکایت امراءُالقیس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم بجمال بود یوسف وقت خویش بود و زنان عرب مرده او و او شاعر بطبع.

ج ۵ نی ، ص ۵۰۲ عنوان ـ ج ٦ بر ، ص ۱۲۵۵ عنوان ـ ج ٦ علا ، ص ٦٤٦ عنوان

بین که با این جمله تلخی‌های او　　　مرده اوئید و ناپروای او

ج ۵ نی ، ص ۳۷۲ س ۱۷۳۵ ـ ج ٦ بر ، ص ۱۱٤۳ س ۱۷۳۸ ـ ج ٦ علا ، ص ۵۹٦ س ۸

٤ـ (فا . م) نادان . شهوانی . مادی . (نی ج ۷ ص ۲۱۳۳)

گرنه بینایان بدندی و شهان　　　جمله کوران مرده‌اندی درجهان

ج ۱ نی ، ص ۱۳۰ س ۲۱۳۳ ـ ج ۱ بر ، ص ۱۰۹ س ۲۱۸۹ ـ ج ۱ علا ، ص ٥٦ س ۱۸

۵ـ (فا . م) آنکه قوای روحانیش مرده باشد . آنکه روحانیتی نداشته باشد (نی ج ۷ ص۱۲۶۱)ـ در اصطلاح امروز . مرده متحرک .

ور بحکم آرید این پژمرده را　　　من نخواهم کرد زندان مرده را

ج۱ نی ، ص۲۸۳ س۶۶۷ ـ ج۲ بر ، ص۲۲۲ س۶۷۲ ـ ج۲ علا ، ص۱۱۹ س۲۴

۶ـ (فا.م) عوامل جسمانی و نفسانی . (نی ج ۷ ص۲۴۰) ـ تن . کالبد.

مرده خود را رها کردست او　　　مرده بیگانه را خواهد رفو

ج۱ نی ، ص۲۵۵ س۱۵۱ ـ ج۲ بر ، ص۲۰۹ س۱۵۲ ـ ج۲ علا ، ص۱۰۸ س۱۷

مرده ریگـ ۱ـ (فا) بضم میم و کسر دال ، مال و میراثی است که از کسی بماند. (برهان) ـ مال میراثی . ـ ارث ـ ارثیه ـ میراث .

گفت قاضی خیز ازین زندان برو　　　سوی خانه مرده ریگ خویش شو

ج۱ نی ، ص۲۸۱ س۶۲۷ ـ ج۲ بر ، ص۲۳۱ س۶۳۰ ـ ج۲ علا ، ص۱۱۸ س۲۵

دربر آن سنعمان چرب دیگ　　　سیدوی بهر ثرید مرده ریگ

ج۳ نی ، ص۱۹ س۲۹۶ ـ ج۳ بر ، ص۲۹۶ س۲۹۷ ـ ج۳ علا ، ص۳۰۰ س۴

او برهمه مرده ریگ رانده　　　باز ازهمه مرده ریگ مانده

(گنجینه گنجوی ص۱۴۲)

۲ـ (فا. م) چیزهای سقط و زبون و کم بها. (آنندراج)

میل تو سوی مغیلان است و ریگ　　　تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ج۱ نی ، ص۱۲۰ س۱۹۶۸ ـ ج۱ بر ، ص۱۰۰ س۲۰۲۰ ـ ج۱ علا ، ص۵۱ س۲۹

۳ـ (فا.م) قدیمی . ـ تاریخی . ـ باستانی . ـ استادنیکلسن و بلای مردریگ ه را

در بیت زیر تغیرات ودگرگونیهای عالم ظاهر یا کون وفساد ترجمه کرده است . (نی ج۷ ص۹۸)

ای بسا که زین بلای مردریگ گشته است اندر جهان اوخردوریگ

ج۱ نی ، ص۷۹ س۱۲۸۲ - ج ۱ بر ، ص۶۶ س۱۳۱۲ - ج۱ علا ، ص۲۴ س۲۴

مرده‌شدن -(فا.م) چون مردگان عاطل و باطل ماندن . - خودرا بمردگی زدن . - خویش را بیکاره و احمق نشان‌دادن . - بی‌عقل وهوش‌شدن.

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص مرده‌شو چون من که تا یابی خلاص

ج۱ نی ، ص۱۱۱ س۱۸۳۲ - ج۱ بر ، ص۹۳ س۱۸۷۸ - ج۱ علا ، ص۴۸ س۱۳

۲- (فا . م) کاملا مطیع ومنقادشدن - کاملاً تسلیم‌شدن.

شکر کن مر شاکران را بنده باش پیش ایشان مرده شو پاینده باش

ج۱ نی ، ص۲۸ س۴۴۳ - ج۱ بر ، ص۲۴ س۴۴۶ - ج۱ علا ، ص۱۲ س ۸

مرده وطن - (فا + عر . م) بضم میم وکسر دال وفتح واو وطاء ، بی‌وطن. - غریب . - عوامل نفسانی . - امیال وآرزوهای دنیائی .

تا تو با من باشی ای مرده وطن پس زلیلی دور ماند جان من

ج۳ نی ، ص۳۶۹ س۱۰۴۷ - ج۴ بر ، ص۹۹۹ س۱۴۶۱ - ج۴ علا ، ص۳۶۳ س۲۶

مردی - (فا . م) بفتح میم ، بهادری ودلیری . (آنندراج) - مردبودن . - شجاعت ومردانگی .

حیلت و مردی بهم دادند پشت اژدها را او بدین قوت بکشت

ج۱ نی ، ص۲۰۴ س۱۹۷۱ - ج۲ بر ، ص۲۹۱ س۱۹۸۶ - ج۲ علا ، ص۱۴۷ س۱۵

دیدها را گرد او روشن کند کوهها را مردی او بر کند

ج۳ نی ، ص۲۴۴ س۴۲۶۶ - ج۳ بر ، ص۴۹۲ س۴۲۱۵ - ج۳ علا ، ص۳۰۵ س۲۵

گر بدش سستی نری خران بود او را مردی پیغمبران

ج۵ نی ، ص۲۵۶ س۴۰۲۵ - ج۵ بر ، ص۱۰۴۲ س۴۰۲۵ - ج۵ علا ، ص۵۴۲ س۲۵

زنخدانش سر مردان فکنده بمردی گوی در میدان فکنده

(الهی‌نامه عطار ص۴۹)

مرز — (فا) بفتح وضم میم ، مقعد ونشستگاه و مخرج سفلی . (برهان)۔پشت.۔ سرین .

چند کوبد زخم های گرزشان برسر هر ژاژخا و مرزشان

ج۳ نی ، ص۸ س۱۱۲ - ج۳ بر ، ص۳۸۸ س۱۱۲ - ج۳ علا ، ص۱۹۵ س۲۷

مرسل — (عر) بضم میم و فتح سین ، فرستاده شده . ـ آویخته شده . (منتهی الارب)

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست آن همه از بهر میوه مرسلست

ج۱ نی ، ص۲۹۹ س۹۷۳ - ج۲ بر ، ص۲۴۶ س۹۸۰ - ج۲ علا ، ص۱۲۶ س ۱۰

مرسل‌زادگان — (عر + فا . م) بضم میم وفتح شین ، پسران پیغمبران .ـ اهل بیت نبوت . ـ آنانکه دارای فطرت و خوی انبیاءاند .

من‌سگی کشتم، تو‌مرسل زادگان صدهزاران طفل بی‌جرم و زبان

ج۳ نی ، ص۴۱۶ س۲۳۳۲ - ج۴ بر ، ص۷۲۸ س۲۲۵۱ - ج۴ علا ، ص۳۸۰ س۳

مرسلون — (عر.م) بضم میم وفتح سین ، فرستاده‌شدگان . ـ انبیاء.ـپیغمبران .

کاروبار انبیا و مرسلون هست از افلاك و اخترها برون

ج۵ نی ، ص۴٦۹ س۳٤٤۷ ـ ج٦ بر ، ص۱۲۲٦ س۳٤٥۰ ج ـ ٦ علا ، ص۱۳۳ س۳

خلق را از بند صندوق فسون کی خرد جز انبیا و مرسلون

ج۵ نی ، ص۵۳۲ س٤٥۰٤ ـ ج٦ بر ، ص۱۲۸۲ س٤٥۰۷ ـ ج٦ علا ، ص۲۱۸ س۲۵

مرشد — ۱ـ (عر) بضم میم وکسر شین ، راه راست نماینده . (آنندراج) ـ پیر خانقاه . ـ ولی صوفیان .

در جهان هرچیز چیزی می‌کشد کفر کافر را و مرشد را رشد

ج۳نی ، ص۲۷٤ س۱٦۳۲ ـ ج٤ بر ، ص۷۰۳ س۱٦٤۸ ـ ج٤ علا ، ص۳٦٦ س۲۸

۲— (عر . م) مرشد اوّل کنایه است از عقل معاش . (نی ج ۷ ص۱۹٤)

شاهد تو سد روی شاهد است مرشد تو سد گفت مرشد است

ج۱ نی ، ص۲۰۰ س۳۲٤۵ ـ ج۱ بر ، ص۱٦۵ س۳۲۱۳ ـ ج۱ علا ، ص۸٦ س۱

مرصاد—۱ـ (عر) بکسر میم، راه وجایی که در آن انتظار دشمن کشند. (آنندراج)ـ کمین‌گاه .

کی رسد جاسوس را آنجا قدم که بود مرصاد و در بند عدم

ج۳ نی ، ص۱۷۳ س۳۰٤۸ ـ ج۳ بر ، ص۵۳۲ س۳۰۹۲ ـ ج۳ علا ، ص۲۷۳ س۵

۲— (عر . ق) راه‌گذر (لسان‌التنزیل ص۱۹) ـگذرگاه . ـ مأخوذ است از آیه شریفه : « اِنَّ رَبَّکَ لَبِالْمِرْصادِ . » (سوره مبارکه الفجر آیه شریفه ۱۳)

راند دیوان را حق از مرصاد خویش عقل جزوی را ز استبداد خویش

ج۳ نی ، ص٤۷٦ س۲۳۳۹ ـ ج٤ بر ، ص۷۹۰ س۲۳٦۱ ـ ج٤ علا ، ص٤۱۳ س۹

مرصد — (عر . ح) بفتح میم و صاد ، جای نگهداشت . (منتهی‌الارب) - اشاره است بحدیث شریفی که ذیل کلمه سدره آورده شده است . ر ـ ك : سدره

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش وز مقام جبرئیل و از حدش

ج۴ نی ، ص۵۰۳ س۳۸۰۰ - ج۴ بر ، ص۸۱۳ س۳۸۲٤ - ج٤ علا ، ص٤۲۵ س۲۱

مرضات — (عر) بفتح میم ، خوشنودگردیدن . (آنندراج) ـ خشنودی .

کز پی مرضات حق یک‌لحظه نیست که مرا اندر گریزت مشکلیست

ج۳ نی ، ص۱٤٦ س۲۵۷٤ - ج۳ بر ، ص۸۰۸ س۲٦۱۲ - ج۳ علا ، ص۲۵۹ س۲۵

مرضع —(عر) بضم میم و کسر ضاد، زنی که بچه شیرخواره دارد.(منتهی‌الارب)- شیرخواره .

سربسر گوش است و چشم است این نبی تازه زوما ، مرضعست او ماصبی

ج۳ نی ، ص۸ س۱۰۳ - ج۳ بر ، ص۳۸۷ س۱۰۲ - ج۳ علا ، ص۱۹۵ س۱۹

مرعا — (عر) مرعاة بفتح میم ، چراگاه . (منتهی‌الارب)

اسب سرکش را عرب شیطانش خواند

نی ستوری را که در مرعا بماند

ج۵ نی ، ص۳۵ س۵۲٤ - ج۵ بر ، ص۸٤٦ س۵۲٤ - ج۵ علا ، ص٤٤۲ س١٤

میش مشغولست در مرعای خویش لیک چوپان واقفست از حال میش

ج۵ نی ، ص۵۲۷ س٤۳۹٤ - ج٦ بر ، ص۱۲۷۷ س٤۳۹۷ - ج٦ علا ، ص٦۵۷ س ۱۰

دست اندازیم چون اسپان سیس در دویدن سوی مرعای انیس

ج۵ نی ، ص۵٤۷ س٤۷٤۳ - ج٦ بر، ص۱۲۹٤س٤۷٤٦ - ج٦ علا ، ص٦٦۵ س۱۷

لاغران خسته از مرعای عشق　　فربهان و تندرستان میرسند

(دیوان شمس تبریزی)

مرغ — ۱ـ (فا . م) بضم میم ، مرد کامل . ـ مرشد . ـ ولی . ـ ر ـ ك : مرغان.

جان هر مرغی که آمد سوی قاف　　جمله عالم ازو لافند لاف

ج۳ نی ، ص۳۲۸ س۸۳۸ ـ ج٤ بر ، ص٦٦٤ س٨٤٦ ـ ج٤ علا ، ص ٣٤٦ س ١٦

زانکه مرغی کو به ترك دانه کرد　　دانه از صحرای بی‌تزویر خورد

ج۴ نی ، ص۱۹۲ س۲۸۹۰ ـ ج۳ بر ، ص۵۲۲ س۲۹۰۳ ـ ج۲ علا ، ص۲۹۰ س ۲

مرغ روحانیش گفت ای پیر راه　　دردمندی می‌گذشت اینجایگاه

(منطق‌الطیر عطار : ص۲۰۶)

۲ـ (فا . م) واقعیت وحدت الهی . (نی ج ۷ ص۲۸٦) ـ واقعیت وحدت وجود . ـ توحید واقعی . ـ توحید حقیقی . ـ توحید ذاتی .

آینه خالص نگشت او مخلص است　　مرغ را نگرفته است او مقتنص است

ج۱ نی ، ص۳۱۸ س۱۳۱۵ ـ ج۲ بر ، ص۲۶۴ س۱۳۲۵ ـ ج۲ علا ، ص۱۴۴ س۱۸

مرغاب — (فا) بضم میم ، مخفف مرغابی . ـ مرغی که درآب زندگی کند .

که بخور که هم بدین ارزانیی　　تو نه‌ای مرغاب مرغ نانیی

ج۵ نی ، ص۱۸۱ س۲۸٤۰ ـ ج۵ بر ، ص۹۷٦ س۲۸٤۰ ـ ج۵ علا ، ص۹۰۵ س۱۴

درون بحر بی‌پایاب مرگ و نیستی جان‌ها

بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا تازی

(دیوان کبیر ج ۵ بیت ۲۶۹۵۶)

مرغابی — (فا . م) بضم میم ، مرد روحانی . اهل معنی . (نی ج ۸ ص۲۸۹ و ۳۹۱)

عاشقی، شو شاهد خوبی بجو　　　صید مرغابی همی کن جو بجو

ج۵ نی ، ص۲۰۶ س۲۲۳۱ - ج۵ بر ، ص۹۹۸ س۲۲۲۱ - ج۵ علا ، ص۵۲۰ س۵

دعوی مرغ آبی کردست جان　　　کی ز طوفان بلا دارد فغان

ج۵ نی ، ص۵۰۷ س۴۰۶۳ - ج۶ بر ، ص۱۲۰۹ س۴۰۶۶ - ج۶ علا ، ص۶۴۹ س۵

مرغابیان — (فا . م) مردان روحانی . اهل معنی . (نی ج ۸ ص۸۸) ـ مردان کامل ـ اولیاءالله .

سوی آن مرغابیان رو روز چند　　　تا ترا در آب حیوانی کشند

ج۳ نی،ص۱۹۸ س۲۴۸۷ - ج۳ بر ، ص۵۵۴ س۳۵۲۲ - ج۳ علا ، ص۲۸۵ س۷

مرغ ازگل کردن — (فا . م . ق) مرغ عیسی ع . که درقرآن کریم سوره مبارکه آل‌عمران آیه ۴۹ وسوره المائده آیه ۱۱۱ (قرآن چاپ مصر) بآن اشاره شده است . جهت اطلاع بیشتر ر ـ ك : تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۳۵۲ و مجمع‌البیان چاپ تهران ص۱۸۰ و تفسیر امام فخر رازی ج ۲ ص۶۷۸ وقصص انبیاء چون نشابوری وجویری وثعلبی ذیل حکایت عیسی علیه‌السلام .

گفت آری آن منم گفتا که تو　　　نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو

ج۴ نی ، ص۱۴۶ س۲۰۸۰ - ج ۳ بر ، ص۵۰۸ س۲۶۱۷ - ج۴ علا ، ص۲۰۹ س۲۸

مرغان — ۱ـ (فا.م) مردمان . ـ اصناف مردم .

چون بمرغانت فرستادست حق　　　لحن هر مرغی بدادستت سبق

ج۳ نی ، ص۲۲۵ س۸۵۱ - ج۴ بر ، ص۶۶۵ س۸۶۰ - ج۴ علا ، ص۳۴۷ س۲

ای سلیمان درمیان زاغ و باز　　حلم‌شو با جمله مرغان بساز

ج۳ نی ، ص۳۲٤ س۷۷۹ - ج٤ بر ، ص٦٦۱ س۷۸۷ - ج٤ علا ، ص۳٤٤ س۲۷

۲- (فا . م) مردان کامل . - اولیاءالله . - ر - ك : مرغ .

یا ازآن مرغان که گل‌چین می‌کنند　　بیضها زرین و سیمین می‌نهند

ج٥ نی ، ص١٦٤ س٢٥٥٤ - ج٥ بر ، ص٩٦١ س٢٥٥٤ - ج ٥ علا ، ص٥٠٠ س٢٩

مرغان آب - (فا . م) بضم میم وکسر نون ، مرغابیان . - اهل‌معنی . - مردان روحانی . - کاملان . (نی ج ۸ ص۳٤۹)

جمله مرغان آب آن روز نحر　　همچو کشتیها روان بر روی بحر

ج ٥ نی ، ص۲۸۰ س۱۸۷۷ - ج٦ بر ، ص١١٤٩ س١٨٨٠ - ج٦ علا ، ص٥٩٧ س ١٤

مرغان خبیر هوشمند - (فا + عر . م) دانایان . - عاقلان . - کاملان .

باز مرغان خبیر هوشمند　　کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند

ج٥ نی ، ص٩٠ س١٤١٣ - ج٥ بر ، ص٨٩٤ س١٤١٣ - ج٥ علا ، ص٤٦٧ س٨

مرغان خلیل - (فا) چارمرغ حضرت ابراهیم که شرح آن درذیل چارمرغ فتنه‌جو آمده است . - ر - ك : چارمرغ فتنه‌جو .

چاروصف تن چو مرغان خلیل　　بسمل ایشان دهد جان‌را سبیل

ج ٥ نی ، ص٥ س۳۲ - ج٥ بر ، ص۸۲۰ س۳۲ - ج٥ علا ، ص ٤٣٠ س٢

به‌سربالای هستی روی‌آرید　　چو مرغان خلیلی از نشیمن

(دیوان کبیر ج ٥ بیت ۲۲٤۲۳)

مرغان شریف – (فا + عر . م) بضم میم و کسر نون ، کاملان . – روحانیان .

مال دنیا دام مرغان ضعیف — ملک عقبی دام مرغان شریف

ج۳ نی ، ص۳۱٦ س٦٤٧ – ج٤ بر ، ص٦٥٤ س٦٥٥ – ج٤ علا ، ص٣٤١ س ١

مرغان شگرف – (فا . م) عاقلان . – بزرگان . – کاملان .

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف — در شکار آرند مرغان شگرف

ج۳ نی ، ص۳۱٦ س٦٤٨ – ج٤ بر ، ص٦٥٤ س٦٥٦ – ج٤ علا ، ص٣٤١ س١

مرغان ضعیف – (فا + عر . م) بضم میم و کسر نون ، طیور ناتوان . – مردمان معمولی . – ناقصان . – دنیاداران . – ر – ك : مرغان شریف .

مرغان کور – (فا . م) ناقصان . – اهل دنیا . – دنیاداران

بهر مخمور خدا جام طهور — بهر این مرغان کور این آب شور

ج٥ نی ، ص٢٢٨ س٢٥٩٥ – ج٥ بر ، ص١٠١٨ س٢٥٩٥ – ج٥ علا ، ص٥٣٠ س١٣

مرغان من – (فا . م) قوای انسانی که در خواب معطل می‌ماند . – نیروهای انسانی .

شب برفتی هوش بی‌فرمان من — زیر دام من بدی مرغان من

ج٥ نی ، ص٤٠٥ س٢٣٢٥ – ج٦ بر ، ص١١٧١ س٢٣٢٨ – ج٦ علا ، ص٦٠٧ س١٤

مرغ بابیلی – (فا + عر . م) بضم میم و کسر قاف ، طیر ابابیل . – مأخوذ از آیه شریفه : « وَ اَرْسَلَ عَلَیْهِمْ طَیْراً اَبابیلَ . » (سوره مبارکه الفیل آیه شریفه ۳) – که درباره واقعه لشکرکشی ابرهه بمکه معظمه در عهد عبدالمطلب جد رسول اکرم

صلی‌الله علیه و آله و سلم نازل شده است . ـ جهت اطلاع از چگونگی این جنگ ر ـ ك: مروج الذهب ج ۱ ص ۳۰۹ و ابن اثیر ج ۱ ص ۱۷۸ و سنی ملوک الارض ص ۹٤ و طبری ج ۲ ص ۱۷٦ و بلعمی ص ۳۱۹ و ۳۲۹

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند | لشکر زفت حبش را بشکند

ج۳ نی ، ص۱٤۳ س۲۰۲۱ ـ ج۳ بر ، ص۵۰٦ س۲۰٦۰ ـ ج۳ علا ، ص۲۵۸ س۲۱

آنچه قوت مرغ بابیلی بود | سیری معده چنین پیلی بود

ج۵ نی ، ص۱۹ س۲۸۰۱ ـ ج۵ بر ، ص۸۳۳ س۲۸۰۱ ـ ج۵ علا ، ص٤۳۵ س۲۳

مرغ بی‌اندازه ـ (فا . م) پرنده بی‌حدوحصر . ـ جان ـ روح .

مرد گفتش ای امیرالمؤمنین | جان زبالا چون بیامد در زمین

مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس | گفت حق برجان فسون خواند و قصص

ج۱ نی ، ص۸۹ س۱٤٤٦ ـ ج۱ بر ، ص۷۵ س۱٤۸۱ ـ ج۱ علا ، ص۴۹ س۸

مرغ بی‌تعظیم و ساز ـ (فا+عر . ح) خروس ـ خروس بی‌محل . ـ خروسی که بی هنگام خواند . شارحان مثنوی آنرا اشاره میدانند به حدیث شریف : « نَهانِي (رسول‌الله ص) عَنْ نَقْرَةٍ كَنَقْرَةِ الدِّيكِ وَ اقْعاءٍ كَاقْعاءِ الْكَلْبِ وَ الْتِفاتٍ كَالْتِفاتِ الثَّعْلَبِ . » (مسند احمد ج ۲ ص ۳۱۱)

بچه بیرون آر از بیضه نماز | سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

ج۳ نی ، ص۱۲٤ س۲۱۷۵ ـ ج۲ بر ، ص٤۸۹ س۲۲۱۱ ـ ج۳ علا ، ص۲٤۹ س۲۹

مرغ بی‌وقت ـ (فا) خروس بی‌محل . ـ خروسی که بی‌وقت بخواند و چنین خروسی را شوم می‌پندارند و فوراً می‌کشند .

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید | عذر احمق را نمی‌شاید شنید

ج۱ نی ، ص۷۲ س۱۱۵۹ ـ ج۱ بر ، ص٦۰ س۱۱۸۵ ـ ج۱ علا ، ص۳۱ س۲۲

مرغ بی‌هنگام — (فا . م) خروس بی‌محل . خروسی که بی‌وقت بخواند و باین علت اورا بکشند ـ منحوس ـ میشوم ـ آنکه کارهای غلط و بی‌موقع انجام دهد.

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت‌رو ترک ما گو خون ما اندر مشو

ج۳ نی، ص۱۲۴ س۲۱۶۹ ـ ج۳ بر، ص۴۸۸ س۲۲۰۴ ـ ج۳ علا، ص۲۴۹ س۲۵

مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او از نتیجه کبر او و خشم او

ج۳ نی، ص۹ س۱۲۱ ـ ج۳ بر، ص۳۸۸ س۱۲۱ ـ ج۳ علا، ص۱۹۶ س ۲

دیو گوید بنگرید این خام را سر برید این مرغ بی‌هنگام را

ج۵ نی، ص۱۲۵ س۱۹۷۱ ـ ج۵ بر، ص۹۲۵ س۱۹۷۱ ـ ج۵ علا، ص ۴۸۲ س۱۵

مرغ پر بر کنده — (فا . م) مرغ بی‌بال‌وپر . ـ جان ناتوان‌شده از خشم‌وشهوت و عوامل نفسانی که بلندپروازی نتواند . (نی ج ۷ ص۳۰۹) ـ سالک‌وطالب‌ناقص.

تا محال از دست من حالی شود مرغ پر برکنده را بالی شود

ج۱ نی، ص۳۵۱ س۱۹۱۷ ـ ج۲ بر، ص۲۸۹ س۱۹۳۲ ـ ج۲ علا، ص۱۴۶ س۱۲

مرغ جنت — (فا + عر.ج) پرنده بهشت . ـ شارحان مثنوی آنرا مأخوذ میدانند از روایتی باین صورت « مَنْ قالَ لاالٰهَ اِلّاالله خَلَقَ اللهُ مِنْ کُلِّ کَلِمَةٍ مِنْها طَیْراً مِنْقارُهُ مِنْ ذَهَبٍ وَرِیشُهُ مِنْ مَرْجانٍ . » (احیاء العلوم الدین ج ۲ ص۳۴۶)

هست تسبیحت بخار آب و گل مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

ج۱ نی، ص۵۴ س۸۶۶ ـ ج۱ بر، ص۴۵ س۸۸۰ ـ ج۱ علا، ص۲۳ س۱۱

چونکه پرید از دهانش حمد حق مرغ جنت ساختش رب الفلق

ج۳ نی، ص۱۹۷ س۳۴۰۳ ـ ج۳ بر، ص۵۵۲ س۳۵۰۴ ـ ج۳ علا، ص۲۸۴ س ۲۱

مرغ حق — (فا . م) مرغی که شبها صدا کند و نغمه‌اش شبیه حق‌حق‌است . ـ مرد کامل . ـ مرشد راه‌دان .

چون صفیری بشنوی از مرغ حق — ظاهرش را یاد گیری چون سبق

ج۱ نی ، ص۲۱۰ س۳۴۰۷ - ج۱ بر ، ص۱۷۲ س۳۴۷۹ - ج۱ علا ، ص۸۹ س ۲۱

مرغ خاک — (فا . م) پرنده زمین . ـ ماکیان . ـ مردم ناقص وجاهل ونادان .

این نباشد ور بود ای مرغ خاک — بحر قلزم را ز مرداری چه باک

ج۱ نی ، ص۴۴۲ س۳۳۰۸ - ج۲ بر ، ص۳۵۶ س۳۳۵۶ - ج۲ علا ، ص۱۷۸ س۲۸

مرغ دست‌آموز — (فا . م) مرغی که آموخته شود بردست که آن را از دست سر دهند باز بردست آید . (آنندراج) ـ مرغ آموخته شده . ـ مرغ تعلیم‌دیده

ور بخوانی و نه‌بینند سوز تو — علم باشد مرغ دست‌آموز تو

ج۱ نی ، ص۲٦٤ س۳۲۱ - ج۲ بر ، ص۲۱۷ س۳۲۱ - ج۲ علا ، ص۱۱۲ س۱۲

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم

ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست‌آموز را

(کلیات سعدی چاپ شوریده ص ۲۳۰)

مرغزار — (فا) بفتح میم ، سبزه‌زار . (برهان) ـ چراگاه ستور .

تا که روزش وا کشد زان مرغزار — وز چراگاه آردش در زیر بار

ج۱ نی ، ص۲٦ س۴۰۲ - ج۱ بر ، ص۲۲ س۴۰۵ - ج۱ علا ، ص۱۱ س۴

مرغزی — (فا) بفتح میم و غین ، مرغ بفتح میم ، تلفظ لهجه‌ای نام « مرو » و « مرغزی » نسبتی است بجای مروزی . (ح برهان‌ص۱۹۹۱) ـ مروزی ـ اهل مرو

مرغزی[1] و رازی افتند ازسفر همره و هم سفره پیش یکدگر

ج ۵ نی ، ص ۴۰۸ س ۲۳۷۹ - ج ۶ بر ، ص ۱۱۷۴ س ۲۳۸۲ - ج ۶ علا ، ص ۶۰۸ س ۲۴

روزی دوهمره آمد جان غریب با تن چون مرغزی و رازی چون مغربی وطوسی

(دیوان کبیر ج ۶ بیت ۳۱۱۹۳)

مرغ زیرك – (فا . م) مرغیست که بدوپا از درخت شده بآواز بلند حق حق کنند . و بمعنی طوطی هم آمده است مراد ازابلیس یا هاروت و ماروت‌است. (لطایف)- اهل عقل و فکر . (اکبری دفتر ۱ ص۳۸)

پس دل چون کوه را انگیخت او مرغ زیرك با دو پا انگیخت او

ج ۱ نی ، ص ۳۴ س ۵۳۱ - ج ۱ بر ، ص ۳۸ س ۵۳۷ - ج ۱ علا ، ص ۱۴ س ۱۷

مرغ زیرك سار – (فا) مرغی باشد سیاه‌رنگ و مانند طوطی سخن‌گوید و آنرا صارو نیزگویند . (برهان)

طوطی من مرغ زیرکسار من ترجمان فکرت و اسرار من

ج ۱ نی ، ص ۱۰۵ س ۱۷۱۶ - ج ۱ بر ، ص ۸۸ س ۱۷۶۰ - ج ۱ بر ، ص ۴۵ س ۲۱

مرغ ضعیف بی‌گناه – (فا.م) ولی کامل درصورت انسانی. (ج۷ نی‌ص۱۱۳)

کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه وندرون او سلیمان با سپاه

ج ۱ نی ، ص ۹۷ س ۱۵۷۶ - ج ۱ بر ، ص ۸۱ س ۱۶۱۹ - ج ۱ علا ، ص ۴۲ س ۱۲

مرغ کور – (فا . م) مردم بجاهل . - نادان . - مردم غافل . - اهل دنیا .

چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور پیش او کوثر نماید آب شور

ج ۳ نی ، ص ۴۳۲ س ۲۵۹۳ - ج ۴ بر ، ص ۷۵۲ س ۲۶۱۲ - ج ۴ علا ، ص ۲۹۲ س ۲۴

۱- علا : مروزی

هر کجا باشند جوق مرغ کور　　بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

ج ٥ نی ، ص٥٢ س٨١٤ - ج٥ بر ، ص٨٦١ س٨١٤ - ج٥ علا ، ص٤٤٩ س٢٣

مرغ گردونی - ۱- (فا . م) پرنده آسمانی . - کاملان . - مستعدین.- عاقلان .

دامهاشان مرغ گردونی گرفت　　نقص‌هاشان جمله افزونی گرفت

ج١ نی ، ص٦٢ س٩٧٦ - ج١ بر ، ص٥١ س٩٨٩ - ج١ علا ، ص٢٦ س ١٠

۲- (فا . م) فرشته . - ملائکه . - جبرئیل. (نی ج٦ ص٤٢٢)

برکشیدش فوق این نیلی حصار　　مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

ج٥ نی ، ص٤٤٢ س٢٩٧٣ - ج٦ بر ، ص١٢٠٣ س٢٩٧٦ - ج٦ علا ، ص ٦٢١ س١٦

مرغ گلین - (فا . م) بکسر غین و کاف ، عقل شهوانی . - شعور نفسانی . (نی ج ١ ص٢١٩)

عیب برخودنه، نه برآیات‌دین　　کی رسد برچرخ دین مرغ گلین

ج٣ نی ، ص٥٠٠ س٣٧٤٦ - ج٤ بر ، ص٨١٠ س٣٢٦٩ - ج٤ علا ، ص٤٢٤ س١٤

مرغ‌گیر - (فا.م) آنکه مرغان را در دام اندازد .- صیاد.

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر　　تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

ج١ نی ، ص٢١ س٢١٧ - ج١ بر ، ص١٨ س٢١٧ - ج١ علا ، ص٨ س٢٧

معرفتهای تو چون بانگ صفیر　　بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر

ج١ نی، ص٣٩٤ س٢٦٥٨ - ج ٢ بر ، ص٣٢٤ س٢٦٩١ - ج ٢ علا ، ص١٦٢ س١٣

مرغ مرگ‌اندیش - (فا . م) کسی که در فکر مرگ باشد . - آنکه همیشه در ترس از موت و مرگ و نیستی زید . - غمگین . - ترسو.- بدگمان.

طوطی نقل وشکر بودیم ما　　مرغ مرگ‌اندیش گشتیم ازشما

ج۳ نی ، ص۱۶۷ س۲۰۹۱ - ج۳ بر ، ص۵۲۷ س۲۹۹٤ - ج۳ علا ، ص۲۷۰ س۶

مرغ ثانی — (فا. م) بکسر غین، مرغی که دانه‌اش نان باشد . - ماکیان. - مرغ خانگی . - ر - ك : مرغاب .

مرغ‌وار رفتن — (فا. م) همانند مرغان حرکت کردن. - پریدن. - باشتاب رفتن.

باکنیزك گفت رو هین مرغ وار — طشت سیمین را ز خانه ما بیار

ج۵ نی ، ص۱۳۸ س۲۱۶۸ - ج۵ بر ، ص۹۳۷ س۲۱۶۸ - ج۵ علا، ص٤٤٨ س۱۹

مرغ وماهی — (فا . م) بالا وپائین . (نی ج۸ ص۶۰) - مردمان تیزفهم و کند فهم . - عاقل ونادان . - عالی ودانی .

مرغ و ماهی داند آن ایهام را — تاستودم مجمل این خوش نام را

ج۳ نی ، ص۱۲۱ س۲۱۱۷ - ج۳ بر ، ص٤۸۶ س۲۱۵۳ - ج۳ علا ، ص۲٤۸ س۱۳

مرغ یک‌پره — (فا. م) مرغی که دارای یک‌بال‌باشد . - مردمان ناقص‌عقل.- ناقصان . - سالک غیرکامل . - سالکی که همیشه یا درخوف باشد یا در رجا . (نی ج۷ ص۲۹۶) - خوف ورجا اگر باهم‌باشد سالک چون مرغ دو پر میتواند بهرطرف‌پرواز کند واگر فقط یکی از آنها باشد مثل مرغ یک پره درنقص وتراجع می‌ماند .

تا دو پر باشی که مرغ یک پره — عاجز آید از پریدن ای سره

ج۱ نی ، ص۲۳۲ س۱۵۵٤ - ج۲ بر ، ص۲۷۲ س۱۵۶۷ - ج۲ علا ، ص۱۳۸ س۲۳

مرکب — ۱ (عر . م) بفتح میم وکاف ، آنچه برآن سوار شوند . - مطلق

سواری . ـ صورت . ـ ظاهر . ـ تن . ـ کالبد .

آتش بشکست و ره زن زنده ماند　　　تفس زندست ارچه مرکب خون فشاند

ج ۵ نی ، ص ۲۴۳ س ۳۸۲۳ - ج ۵ بر ، ص ۱۰۳۱ س ۳۸۲۳ - ج ۵ علا ، ص ۴۳۷ س ۱۱

بیت زیر ناظر است بر حدیث « نَفْسُکَ مُطِیَّتُکَ فَرْفِقْ بِهَا . »
(فی ج ۸ ص ۲۲۸)

هم بدین لیت که این تن مرکبست　　　آنچه خو کردست آتش اصوبست

ج ۵ نی ، ص ۱۲ س ۱۵۴ - ج ۵ بر ، ص ۸۲۶ س ۱۵۲ - ج ۵ علا ، ص ۴۳۲ س ۱۶

۲ — اسب . ـ اسب سواری .

شاه چون دید آن مزعفر روی او　　　پس فرود آمد ز مرکب سوی او

ج ۲ نی ، ص ۲۶۴ س ۴۶۱۹ - ج ۳ بر ، ص ۶۱۱ س ۴۶۷۰ - ج ۲ علا ، ص ۲۱۵ س ۹

مرکب راندن — (فا) ر ـ ك : گستاخ مرکب راندن .

مرکب چوبین — (فا . م) وسیله سواری که ازچوب سازند . ـ کشتی .

تا به کشتی سیر اسب و زین بود　　　بعد از آنت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابترست　　　خاص مر دریائیانرا رهبر است

این خموشی مرکب چوبین بود　　　بحریانرا خامشی تلقین بود

ج ۵ نی ، ص ۵۴۰ س ۴۶۲۲ - ج ۶ بر ، ص ۱۲۸۸ س ۴۶۲۶ - ج ۶ علا ، ص ۶۶۳ س ۳

وان کسی کش مرکب چوبین شکست　　　غرقه شد در آب او خود ماهیست

ج ۵ نی ، ص ۵۴۱ س ۴۶۳۰ - ج ۶ بر ، ص ۱۲۸۸ س ۴۶۳۳ - ج ۶ علا ، ص ۶۶۴ س ۷

مرکب درگهی — (عر + فا . م) اسب جنبت واسب کوتل . (برهان قاطع) -

اسبی که زین کرده آماده سواری داشتند . (ح - چهارمقاله ص۵۳) - اسب نوبتی که آنرا منصور دوانقی که خلیفه دوم آل عباسی بود پس از روز هاشمیه که مردم براو شوریدند برقرار نمود زیرا که هنگام آن شورش بیرون آمد فرار کند اسب حاضر نبود یکی از چاکران براستری سوار دررسید پیاده شد و استر خویش‌را پیش کشید تا براو نشست و چون نایره آن شورش فرونشست گفت شبانه روز اسبی باساز و برگ بردرگاه بنوبت بدارند واین رسم ازاو بماند . (حاشیه علا ص۳۹) - درعربی فرس‌النوبه گویند . عادت چنان بودکه نزدیک درگاه شاهی و ارك یا درسفرها اسبی مجهز با زین و برگ و غاشیه میداشتند وآنرا فرس‌النوبه می‌نامیدند . (حاشیه چهارمقاله ص۱۵٦) - اسبی که بازین‌و برگ بر در سرای شاهی شبانروز میداشتند تا درموقع ضروری واتفاقات ناگهانی بر آن سوار شوند . (نی ج۷ ص۱۰٦) - اسب‌راهواری که بازین وبرگ همیشه درجلوی‌سرای پادشاهی حاضربود تاهرگاه شاه بخواهد و یاضرورتی باشد یااتفاق بیفتدکه‌سواری لازم شود برآن سوار شود . - دربیت زیر بایدکنایه باشد - ازکارآزموده و ریاضت‌کشیده وحاذق وکاردان .

شیخ کامل بود و طالب مشتهی   مرد چابک‌بود ومرکب درگهی

ج۱ نی، ص۸۹ س۱۴۴۴ - ج۱ بر، ص۷٤ س۱۴۸۰ - ج۱ علا، ص۳۹ س۴

مرکب راندن — (فا. م) اسب‌را در راه بحرکت درآوردن . - شتافتن. - سریع رفتن . - باشتاب حرکت کردن .

پور ادهم مرکب آن‌سو راند شاد   گشت او سلطان سلطانان راد

ج۱ نی،ص۲۹۷ س۹۲۹ - ج۲ بر،ص۲٤۰ س۹۳٦ - ج۲ علا،ص۱۲۰ س۱٤

از پس آن محو قبض او نماند   برگشاد و بسط شد مرکب‌براند

ج ۳ نی ، ص۱۱۸ س۲۰۶۹ - ج۳ بر ، ص۴۸۴ س۲۰۱۰ ج۳ علا ، ص۲۴۷ س۱۴

مرگ — (فا . م) موت . ـ حالت مرگ روحانی که شامل حیات دنیوی وحواس ظاهراست . (نی ج۸ ص۲۶۲) ـ دنیا وعوامل آن . ـ سرگرمی‌های دنیائی .

مرگ را تو زندگی پنداشتی　　　تخم را در شوره خاکی کاشتی

ج۵ نی، ص۱۱۲ س۱۷۶۳ - ج۵ بر، ص۹۱۵ س۱۷۶۳ - ج۵ علا، ص۴۷۷ س۲۱

مرگ آشامان — (فا . م) کسانیکه پیوسته در فنای خویشتن‌اند . ـ عاشقان . ـ عاشقان حقیقت .

مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند　　　دل ز جان و آب‌جان برکنده‌اند

ج۵ نی، ص۲۶۸ س۴۲۲۰ - ج۵ بر، ص۱۰۵۲ س۴۲۲۰ - ج۵ علا ص۵۴۸ س۲۸

مرگ اصغر — (فا + عر . م) بکسر گاف ، خواب .

حشر اصغر حشر اکبر را نمود　　　مرگ اصغر مرگ اکبر را نمود

ج۵ نی ، ص۹۱۶ س۱۷۸۸ - ج۵ بر ، ص۹۱۶ س۱۷۸۸ - ج۵ علا ، ص۴۷۸ س۱۴

مرگ اکبر — (فا + عر) موت . ـ فوت . ـ ر ـ ك : مرگ اصغر .

مرگ اندیش — ر ـ ك : مرغ مرگ اندیش .

مرگ بی مرگی — (فا . م) بکسر گاف اوّل ، مرگی که درظاهر موت‌است اما درحقیقت خلود و جاودانیست . (ج۷ نی ص۲۲۳) ـ بقا . ـ زندگی واقعی . ـ بقاء بالله .

مرگ بی مرگی بود مارا حلال　　　برگ بی برگی بود مارا نوال

ج۱ نی، ص۲۴۱ س۳۹۲۷ - ج۱ بر، ص۱۹۷ س۴۰۰۵ - ج۱ علا، ص۱۰۱ س۱۲

مرگ پیش از مرگ – (فا . ح) بکسر گاف اوّل ، کشتن عوامل نفس . ـ مرگ نفس گمراه کننده و عوامل آن ازقبیل حرص وآز و حقد وکینه و ناراحتی وغیره . ـ شارحان مثنوی ابیات زیررا اشاره میدانند به روایتی که صوفیان آنرا حدیث میشمارند «حاسِبُوا اَعْمالَکُمْ قَبْلَ اَنْ تُحاسَبُوا وَ زِنُوا اَنْفُسَکُمْ قَبْلَ اَنْ تُوزَنُوا وَ مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا .» (ج۸ نی ص۱۸۳ ومرصاد العباد ص۲۰۱)

مرده گردم خویش بسپارم بآب — مرگ پیش ازمرگ امنست ازعذاب

مرگ پیش ازمرگ امنست ای فتی — این چنین فرمود ما را مصطفی

ج۲ نی، ص۴۱۲ س۲۲۷۱ - ج۴ بر، ص۷۳۵ س۲۲۹۰ - ج۴ علا، ص۳۸۳ س۱۸

مرگ را قبله کردن – (فا + عر . م) مرگ روحانی که شامل حیات دنیایی وحواس ظاهری میشود . (ج۸ نی ص۲۶۱) ـ استقبال ازمرگ که درنظر صوفیان نفی دنیا وعوامل آن باشد .

که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را

ج۵ نی، ص۲۰۶ س۱۴۰۲ - ج۶ بر، ص۱۱۲۹ س۱۴۵۵ - ج۶ علا، ص۵۸۶ س۲۸

مرگ سیاه – (فا . م) موت اسود . ـ عدم ونیستی .

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه — از نبات و دارو و برگ و گیاه

ج۱ نی ، ص۱۱۰ س۱۸۹۵ - ج۱ بر ، ص۹۶ س۱۹۴۲ - ج۱ علا ، ص۴۹ س۲۸

مرگ صورت – (فا + عر) مرگ صوری . ـ مرگ ظاهری . ـ مرگ بدن وکالبد .

این همه مردن نه مرگ صورتست — این بدن مر روح را چون آلتست

ج۵ نی، ص۲۴۲ س۲۱ ۳۸۲۱ - ج۵ بر، ص۱۰۱۳ س۲۱ ۳۸۲۱ - ج۵ علا، ص۴۲۷ س۱۰

مرگ وجسک - (فا) «جسک» بمعنی رنج و بلا و محنت است . (لطایف) - این کلمه رویهمرفته بمعنی مشقت ورنج و محنت و مرگ ومیراست واغلب درمورد دشنام بکار میرفته است .

گر بخواهم از کسی یکمشت نسک | سرمرا گوید خمش کن مرگ‌وجسک
ج۱ نی، ص۱۳۸ س۹ ۲۲۰۹ - ج۱ بر، ص۱۱۵ س۱۶ ۲۳۱۶ - ج۱ علا، ص۶۰ س۲

مرگ وجسک ای اهل انکار ونفاق | عاقبت خواهد بدن این اتفاق
ج۳ نی، ص۱۲۵ س۱ ۲۱۹۲ - ج۳ بر، ص۴۹۰ س۸ ۲۲۲۸ - ج۳ علا، ص۲۵۰ س۹

کیمیای مرگ وجسک است آن‌صفت | مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
ج۴ نی، ص۱۵۲ س۱۶ ۲۹۸۶ - ج۳ بر، ص۶۱۲ س۸ ۲۷۲۸ - ج۳ علا، ص۲۶۲ س۲۳

ماراست یار و دلبر تو مرگ و جسک بی‌خور
هین کژ دهان هر سگ دریا نشد منجس
(دیوان کبیر ج۳ بیت ۱۲۸۸۲)

مرگ ودرد - (فا . م) نوعی دشنام ونفرین بوده‌است بمعنی گرفتار مرگ و رنج و بلا شو .

چون کند چک‌چک تو گویش مرگ‌ودرد | تا شود این دوزخ نفس تو سرد
ج۱ نی، ص۳۱۵ س۷ ۱۲۵۷ - ج۱ بر، ص۲۵۹ س۷ ۱۲۶۷ - ج۱ علا، ص۱۳۲ س۹

مرگ هلاهل - (فا) بکسر گاف و فتح هاء اوّل وکسر هاء دوّم ؛ هلاهل ، درلغت بمعنی زهری است که هیچ تریاق علاج آن نتواند کرد ودرساعت بکشد . (برهان)- درسانسکریت halāhala نوعی زهرکشنده است که بوسیله خدایان و دیوان از دریا

بدست میآید ونیز بمعنی نوعی مار ونوعی سوسمارهم هست . (ح . برهان ص۲۳۵۸) - مرگ بدون چاره . - موت لاعلاج .

هرکه این مسجد شبی مسکن‌شدش نیم شب مرگ هلاهل آمدش

ج۳ نی،ص۲۲٤ س۳۹٤۱ - ج۳ بر، ص۵۷٦ س۳۹۸۸ - ج۳ علا، ص۲۹۷ س۳

مرمد — (عر) بضم میم اوّل و فتح میم دوّم ، مرد بیمار چشم . (غیاث) - رمد گرفته شده . (لطایف) - چشم درد - «نامرمد» دربیت زیر بمعنی بی‌دردچشم آمده‌است.

مادح خورشید مداح خودست که‌دوچشمم روشن و نامرمدست

ج۵ نی،ص۳ س۹ - ج۵ بر،ص۸۱۹ س۹ - ج۵ علا،ص٤۲۹ س۵

مرمه — (عر) بفتح میم اوّل و راء وکسر و تشدید میم دوّم ، اصلاح نمودن و نیکوکردن چیز باخلل‌را . (منتهی‌الارب) - غمخوارگی . - نگه داشتن . - شکسته‌بستن. (لطایف) - مرمّت .

یاریی ده در مرمه کشتی‌اش گر غلام‌خاص و بنده گشتی‌اش

ج۵ نی،ص۱۵۰ س۲۳٤۹ - ج۵ بر،ص۹٤۸ س۲۳٤٦ - ج۵ علا،ص٤۹۳ س۲۵

مرند — (فا) بضم میم وفتح راء ، مخفف میرند . - بمیرند . - خاموش شوند .

صد چراغت ار مرند ار بیستند پس جدا اند و یگانه نیستند

ج۳ نی،ص۲۰٤ س۴٤۹ - ج٤ بر،ص٦٤٤ س٤۵٦ - ج٤ علا،ص۳۲۰ س۱۸

مروت‌را طی‌کردن — (فا . م) بضم میم وراء وفتح واو وتشدیدآن، جوانمردی را زیر پا گذاشتن . - ناجوانمردی کردن .

آن یکی زن شوی خودرا گفت هی　　　ای مروت را بیک ره کرده طی

ج ۵ نی، ص ۳۷۴ س ۱۷۵۸ - ج ۶ بر، ص ۱۱۱۴ س ۱۷۶۱ - ج ۶ علا، ص ۵۹۵ س ٤

مروحه — (عر) بکسر میم وفتح واو وکسر حاء ، بادزن و بادکش و این صیغه اسم آلة است از روح بفتح را ، بمعنی آسایش . (غیاث) - بادبزن .

مروحه تعریف صنع ایزدش　　　زد برین باد و همی جنباندش

ج ۲ نی، ص ۲۸۵ س ۱۲۶ - ج ٤ بر، ص ۶۲۸ س ۱۲۸ - ج ٤ علا، ص ۳۲۶ س ۹

مروحه جنبان پی انعام کس　　　وز برای قهر هر پشه و مگس

مروحه تقدیر ربانی چرا　　　پر نباشد ز امتحان و ابتلا

چونکه جزو باد دم یا مروحه　　　نیست الا مفسده یا مصلحه

ج ۳ نی، ص ۲۸۶ س ۱۲۷ - ج ٤ بر، ص ۶۲۸ س ۱۳۹ - ج ٤ علا، ص ۳۲۶ س ۱۵

مرود — (فا) بضم میم ، مخفف امرود ، گلابی .

بر سر شاخی مرودی چند دید　　　باز صبری کرد و خودرا واکشید

ج ۳ نی ، ص ۹۶ س ۱۶۷۴ - ج ۳ بر ، ص ٤٦٤ س ۱۶۹۹ - ج ۳ علا ، ص ۲۳۶ س ۱۵

یقین که بوی گل فقر از گلستانیست　　　مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود

(دیوان کبیر ج ۲ بیت ۹۰۹٤)

مروض — (عر) بضم میم وفتح راء وتشدید واو، ریاضت داده شده . (لطایف)

نفس‌ها را تا مروض کرده‌ام　　　زین‌ستوران بس لگدها خورده‌ام

ج ۳ نی، ص ۲۹۶ س ۲۰۰۷ - ج ٤ بر ، ص ۷۲۲ س ۲۰۲۳ - ج ٤ علا ، ص ۳۷۶ س ۲۰

مرهم — (عر) بفتح میم وهاء ، آنچه برجراحت نهند معرب است ویا مشتق از

رهمة که بمعنی نرمی است بدان جهت که طلایه نرم‌است که برجراحت مالند . (منتهی-الارب) ـ نوعی از ادویه طبیه که اجزاء آنرا باانواع‌روغن‌ها ممزوج کنند وجهت دفع جراحات وقرحات ونظایر آن بکار برند . ـ جهت اطلاع بیشتر از انواع این نوع دارو ر ـ ك : تحفه حکیم مؤمن ص۳۰۵ ذیل ذکر مرهم‌های مختلف و ذرورات جراحات که مخترع آن بقراط است .

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر　　آن زمان ساکن شود درد و نفیر

ج۱ نی، ص۱۹۸ س۳۲۲۵ ـ ج۱ بر، ص۱۶٤ س۳۲۹۳ ـ ج۱ علا، ص۸۵ س۱٤

از خیال آن رهزن رسته شده　　وزخیال این مرهم خسته شده

ج۵ نی، ص۲۲ س۸۲۳ ـ ج۵ بر، ص۸۳۵ س۸۲۳ ـ ج۵ علا، ص٤۲۷ س۷

هریکی بر درد جوید مرهمی　　در تبع قایم شده زین عالمی

ج۵ نی، ص۳۹۸ س۲۲۰۰ ـ ج٦ بر، ص۱۱٦۵ س۲۲۰۳ ـ ج٦ علا، ص٦۰٤ س۲۹

چون تو برسر نهی ورا مرهم　　نفزاید ز مرهمش مرهم

(حدیقه سنایی ص۳۰۷)

بداغ آن جانور را دور انداخت　　زاخلاطی که باید مرهمی ساخت

(الهی‌نامه عطار ص۷٦)

مری ـ (عر) بکسر میم وراء ، معارضه کردن باکسی و جدل نمودن و این لغت دراصل عربی‌است واماله مراء است . (آنندراج) ـ جنگ وستیزة ولجاجت .

شرح این را گفتمی من از مری　　لیك ترسم تا نلغزد خاطری

ج۱ نی، ص٤۳ س٦۹۰ ـ ج۱ بر، ص۳٦ س۷۰۰ ـ ج۱ علا، ص۱۸ س۱۸

کافران اندر مری بوزینه طبع　　آفتی آمد درون سینه طبع

ج۱ نی، ص۱۹ س۲۸۱ ـ ج۱ بر، ص۱٦ س۲۸۱ ـ ج۱ علا، ص۸ س۸

تا بدانی که خدای پاك را　　بندگان هستند پرحمله ومری

ج ٥ نی، ص ٦٤ س ۱۰۱٤ - ج ٥ بر، ص ۸۷۲ س ۱۰۱٤ - ج ٥ علا، ص ٤٥٥ س ١٥

مری — (عر) بضم میم و کسر راء ، اماله ازمراء بضم میم عربی بمعنی ریاکننده . (ج۸ نی ص۳۲۵)

من بپرسم کز کجایی هی مری | تو بگویی نه ز بلخ و نه‌از هری

ج ٥ نی، ص ۳۱٤ س ۷۱٥ - ج ٦ بر، ص ۱۰۹۱ س ۷۱۸ - ج ٦ علا، ص ٥٦٩ س ٥

مریخی — (عر) بکسر میم و تشدید راء ، منسوب بستاره مریخ که بزعم قدما ستاره فلک پنجم‌است وآنرا بهرام و جلاد فلک نیز گویند منحوس و دال برجنگ و خصومت وخونریزی وظلم‌است. (آنندراج) ـ طبع این ستاره بزعم قدما گرم‌وخشک هردو بافراط ونحس خرد است . (التفهیم ص۳٦۷) ودلالت دارد برخصومت وجنگ وگریختن وکارهای بد و تباه‌کردن چیزها ... وکشتن و غصب و فتنه توختن و حیلت کردن و فتنه انگیختن . (التفهیم ص۳۸٥) ـ قاتل . ـ خون ریز .

ور بود مریخیی خون ریز خو | جنگ‌و بهتان وخصومت‌جوید او

ج ۱ نی، ص ٤٦ س ۷٥۳ - ج ۱ بر، ص ۳۹ س ۷٦۲ - ج ۱ علا، ص ۲۰ س ۱۲

شاه چون از محو شد سوی‌وجود | چشم مریخیش آن‌خون کرده‌بود

ج ٥ نی، ص ٥٥٤ س ٤۸٦٦ - ج ٦ بر، ص ۱۳۰۰ س ٤۸٦۹ - ج ٦ علا، ص ٦٦۸ س ۲٥

مرید — (عر) بضم میم ، اراده کننده و خواهنده ونیزآنکه دست بیعت بشیخی صاحب خلافت دهد وآن شیخ برسراو مقراض راند وکلاه پوشاند و ازگناهان توبه دهد . (غیاث) ـ سالک . ـ پیرو . ـ بفتح میم ، سرکش وبیرون‌رونده ازحکم‌خدایتعالی و رانده شده . (منتهی‌الارب)

گله گله از مرید و از مرید چون سگ باسط زراعه بالوصیط

ج ۵ نی، ص ۱۸۸ س ۲۹۴۹ - ج ۵ بر، ص ۹۸۳ س ۲۹۴۹ - ج ۵ علا، ص ۵۱۲ س ۱۰

روبهانه باشد آن صید مرید مرده گرده صید گفتار مرید

ج ۵ نی، ص ۱۵۰ س ۲۳۴۹ - ج ۵ بر، ص ۹۴۸ س ۲۳۴۹ - ج ۵ علا، ص ۴۹۳ س ۲۷

زن کنیزک را پژولیده بدید درهم و آشفته و دنگ و مرید

ج ۵ نی، ص ۱۴۰ س ۲۱۹۹ - ج ۵ بر، ص ۹۳۹ س ۲۱۹۹ - ج ۵ علا، ص ۴۸۹ س ۱۰

مری کردن — (عر+ فا) بکسر میم، ستیزه کردن. ـ خصومت. ـ جدال کردن. ـ بلجاجت. ر ـ ك : مری.

ای مری کرده پیاده با سوار سر نخواهی برد اکنون پایدار

ج ۱ نی، ص ۹۹ س ۱۶۱۴ - ج ۱ بر، ص ۸۴ س ۱۶۵۱ - ج ۱ علا، ص ۴۳ س ۱۶

مریمان — (عر) مریم‌ها. ـ نوع مریم مادر عیسی علیه‌السلام.

مریمان بی شوی آبست از مسیح خامشان بی لاف وگفتاری فصیح

ج ۶ نی، ص ۵۳۶ س ۴۵۴۷ - ج ۶ بر، ص ۱۲۸۴ س ۴۵۵۰ - ج ۶ علا، ص ۶۶۱ س ۲

مزاج — (عر) بکسر میم، کیفیتی در بدن که از آمیزش عناصر و اجزای اصلیه پیدا شود. (نظام) ـ آمیزش و دراصطلاح اطباء کیفیتی که ازآمیختن چیزها بهم رسد. (غیاث) ـ آمیزش عناصر دربدن.

گردد آتش برتوهم برد و سلام ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است وین مزاجت برتر از هرپایه‌است

ج ۳ نی، ص ۳ س ۱۱ - ج ۳ بر، ص ۳۸۳ س ۱۱ - ج ۳ علا، ص ۱۹۴ س ۶

این بخور گرسست وداروی مزاج وان میاشام از پی نفع و علاج

ج۵ نی، ص۱۱ س۱۰۲ - ج۵ بر، ص۸۲۶ س۱۰۲ - ج۵ علا، ص۴۳۲ س۱۵

مزاج بد - (فا . م) بکسر میم وجیم ، طبع حیوانی ونفسانی که علت فساد وتباهی قوای روحانی میشود . (ج۸ نی ص۵)

شرط تبدیل مزاج آمد بدان　　کز مزاج بد بود مرگ بدان

ج۳ نی، ص۵ س۴۲ - ج۳ بر، ص۲۸۴ س۴۲ - ج۳ علا، ص۱۹۴ س۶

مزاد - (عر) بفتح میم ، زیاده کردن چیزی مثل آنکه قیمت آن چیز بده دینار رسیده باشد ودیگری به دوازده دینار برساند وهمچنین (آنندراج) - مزایده .

هرکه داد او حسن خودرا درمزاد　　صد خیال بد سوی او رو نهاد

ج۱ نی، ص۱۱۲ س۱۸۳۵ - ج۱ بر، ص۹۲ س۱۸۸۱ - ج۱ علا، ص۴۸ س۱۴

گفت بتو تاختم بهر خودت ساختم　　ساخته خویش را من ندهم در مزاد

(دیوان کبیر ج۲ بیت ۹۲۶۶)

آورد بهر نقش یک دینار　　گر کنندش مزاد در بازار

(ولدنامه ص۱۳۵)

مگر ترک پوست روباه بدست گرفته مزاد میکرد . (مناقب افلاکی ص۳۵۶)

مزبله - (عر . م) بفتح میم و باء وکسر لام ، جای سرگین انداختن و جای نجاست انداختن و این اسم ظرف است مأخوذ از «زبل» بکسر زاء که بمعنی سرگین است. (غیاث) - ثن . - کالبد .

گویدش کای مزبله تو کیستی　　یک دو روز از پرتو من زیستی

ج۱ نی، ص۲۰۱ س۳۲۶۸ - ج۱ بر، ص۱۶۶ س۳۳۲۶ - ج۱ علا، ص۸۶ س۱۲

مزد ـ (فا) بضم میم ، اجرت کار کردن اعم از کار دنیا و آخرت . (برهان) ـ استاد نیکلسن آنرا دربیت زیر مزد الهی و اجرت خدای تعالی ترجمه کرده‌است. (نی ج۶ ص۲۰۸) وحال آنکه بعلت طنزی که درگفتگوی بین دو برادر درحکایت بنظرمیرسد این کلمه باید بمعنی مزدوری وعملگی باشد ، والله اعلم .

گفت او را بس درازی بهر مزد　　　اندکی زان قد سروت هم بدزد

ج۵ نی، ص۲۱۱ س۳۴۷۹ ـ ج۵ بر، ص۱۰۱۲ س۳۴۷۹ ـ ج۵ علا، ص۵۲۶ س۱۶

مزد تبلیغ رسالات ــ (فا + عر . ق) اجرت راهنمائی‌های انبیا . ـ اشاره است بآیه شریفه «لا اَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ اَجْراً اِنْ اَجْرِیَ اِلّا عَلَی الَّذی فَطَرَنی اَفَلا تَعْقِلُونَ . » (سوره مبارکه هود آیه ۵۳) که بر زبان انبیاء هنگام رسانیدن رسالات خود برمردم بسیار جاری شده‌است . ر ـ ك : سوره مبارکه هود آیه۳۱ و۵۳ وسوره مبارکه الشعراء آیات ۱۰۹ و۱۲۷ و۱۴۵ و۱۶۴ و ۱۸۰ و یس آیه۲۰ وبسیاری آیات دیگر در سور قرآن کریم که در ذیل کلمه « دوسری » بآن اشاره شد . ر ـ ك : دوسری ومزد پیغام .

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست　　　زشت‌ودشمن روشدیم ازبهردوست

ج۳ نی، ص۱۶۶ س۲۹۳۱ ـ ج۳ بر، ص۵۲۶ س۲۹۷۴ ـ ج۳ علا، ص۲۶۹ س۲۰

مزد پیغام ــ (فا . ق) مزد رسالات . ـ اشاره است بآیاتی که در ذیل مزد تبلیغ رسالات گذشت .

هر نبیی گفت با قوم از صفا　　　من نخواهم مزد پیغام ازشما

ج۱ نی، ص۲۷۸ س۵۷۴ ـ ج۲ بر، ص۲۲۹ س۵۷۸ ـ ج۲ علا، ص۱۱۷ س۱۹

مزدحم گردیدن ــ (عر) بضم میم ، ازدحام کننده . ـ دربیت زیر بمعنی مزاحم

و اسباب زحمت و کسی که بی‌موقع بر کسی وارد شود وامثال آن آمده است . ـ باعث زحمت وناراحتی شدن .

مزدحم میگردیم دروقت تنگ　　　این نصیحت‌می‌کنم نه‌ازخشم‌وجنگ

ج۱ نی، ص۲٦۰ س۲۰۷۵ ـ ج۲ بر، ص۲۹٦ س۲۰۹۱ ـ ج۲ علا، ص۱٤۹ س۲۹

مزد سجده ــ (فا + عر . ق) اجرت سجده بردن برحقتعالی. ـ اشاره بآیه شریفه « وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ » (سوره مبارکه العلق آیه شریفه ۱۹)

زانکه شاکررا زیادت وعده‌است　　　آنچنانکه قرب مزد سجده است

ج۳ نی، ص۲۷۸ س۱۰ ـ ج٤ بر، ص٦۲۲ س۱۱ ـ ج٤ علا، ص۳۲۲ س٥

مزدمند ــ (فا) بضم میم اول وفتح میم دوم ، مزدگیرنده . ـ اجرت‌گیرنده . ارزشمند . ـ با ارزش .

جمله عالم خود مسبح آمدند　　　نیست آن تسبیح جبری مزدمند

ج۳ نی، س۱۸۷ س۳۲۸۹ ـ ج۳ بر، ص٥٤٤ س۳۳۳٤ ـ ج۳ علا، ص۲۸۰ س۱۲

مزرعه سوخته ــ (عر + فا . م) بمعنی خرمن سوخته که کنایه است از مایه بباد داده ومفلس و بی‌مایه شده و دربیت زیر اشاره‌است به عقل وهشیاری ازدست دادن .

رابعاً چون سوخت ما را مزرعه　　　می‌ندانم خامسه از رابعه

ج۳ نی، ص۲٦۹ س٤۷۰٦ ـ ج۳ بر، ص٦۱٥ س٤۷٥٤ ـ ج۳ علا، ص۳۷۱ س۱٤

مزعفر ــ (عر) بضم میم وفتح زاء وفاء ، زعفرانی و زرد رنگ . ـ زرد .

شاه چون دید آن مزعفر روی او　　　پس فرود آمد زمرکب سوی‌او

ج۳نی، ص۲٦٤ س٤٦۱۹ ـ ج۳ بر، ص٦۱۱ س٤٦۷۰ ـ ج۳ علا، ص۳۱٥ س۹

مُزَمِّل ــ (عر . ق) بضم میم وفتح و تشدید زاء و کسر وتشدید میم ، جامه در خود پیچیده . (لسان‌التنزیل ص۴۴) ـ گلیم برخود پیچیده . ـ مأخوذ است از آیه‌شریفه « یا اَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ * قُمِ اللَّیْلَ اِلّا قَلیلاً . » (سوره مبارکه المزمل آیه ۱ و۲) جهت اطلاع بیشتر از وجه تسمیه این اسم سرور کائنات صلی‌الله علیه وآله وسلم ر ـ ك : تفسیر مجمع‌البیان ج۲ ص۴۵۹ و ابوالفتوح ج۱۰ ص ۹۶ و تفسیر کبیر امام فخر رازی ج۸ ص۳۳۲ .

خواند مزمل نبی را زین سبب ‏ ‏ ‏ ‏ که برون‌آی ازگلیم ای‌بوالهرب

ج۳ نی، ص۳۶۳ س۱۴۵۲ ـ ج۴ بر، ص۶۹۴ س۱۴۶۴ ـ ج۴ علا، ص۳۶۲ س۱

مزن ــ (عر) بضم میم ، ابر یا ابر سپید یاابر پرآب وباران . (منتهی الارب) ـ ماء مزن دراینجا بمعنی آب روشن وتابناك . ر ـ ك : مالك‌الملك .

مزور ــ (عر) بضم میم وفتح زاء وکسر واو ، مکر وفریب کننده ودروغگوی. (غیاث)

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم ‏ ‏ ‏ ‏ بهر ناموسی مزور جان کنیم

ج۱ نی ، ص۱۴۱ س۲۲۸۷ ـ ج۱ بر ، ص۱۱۵ س۲۳۴۴ ـ ج۱ علا ، ص۶۱ س۳

ای مزور چشم بگشای و به بین ‏ ‏ ‏ ‏ چند گویی می‌ندانم آن و این

ج۵ نی، ص۳۰۷ س۶۲۷ ـ ج۶ بر ، ص۱۰۸۶ س ۶۳۰ ـ ج۶ علا، ص۵۶۶ س۷

مزه ــ (فا. م) بفتح میم وکسر زاء، چشش. ـ لذت وچشش عرفانی وروحانی . (نی ج۷ ص۱۴۳) ـ ذوق .

گرنه نامعقول بودی این مزه ‏ ‏ ‏ ‏ کی‌بدی حاجت به‌چندین‌معجزه

ج۱ نی، ص۱۳۰ س۲۱٤۳ - ج۱ علا، ص۱۰۹ س۲۱۹۹ - ج۱ علا، ص۵٦ س۲۲

شخص برجا و آن مزه رفته عشق او در تو مرده و خفته

(ولدنامه ص۱۷۸)

مزهر — (عر . ح) بفتح میم وهاء، چوبی که بدان میزنند ومی‌نوازند. (منتهی-الارب) - عود مجوف میان‌تهی ذوالاوتار. (احیاءالعلوم ج۳ ص٦۱) - اشاره بحدیث شریف «مَثَلُ الْمُؤْمِنِ کَمَثَلِ الْمِزْمارِ (الْمِزْهَرِ) لایَحْسُنُ صَوْتُهُ إِلّا بِخَلاءِ بَطْنِهِ.» (بحرالعلوم دفتر ٦ ص۲۲۵)

چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست در زمان خالیی ناله گرست

ج۵ نی، ص۱٦۰ س٤۲۱۳ - ج٦ بر، ص۱۲٦۷ س٤۲۱٦ - ج٦ علا، ص٦۵۲ س۲۰

مزیج — (عر) اماله مزاج. (غیاث) - مزاج.

خوشتر از تجرید از تن وزمزیج نیست ای فرعون بی الهام گیج

ج۳ نی، ص۱۰۰ س۱۷٤۵ - ج۳ بر، ص٤٦۸ س۱۷۷۵ - ج۳ علا، ص۲۳۸ س۲۲

مزید — ۱ (عر) بفتح میم، زیادتی وافزون وافزونی کرده شده. (منتخب)

درلب‌وکفش خدا شکر تو دید فضل کرد و لطف فرمود و مزید

ج۳ نی، ص۲۷۸ س۱۰ - ج٤ بر، ص٦۲۲ س۱۰ - ج٤ علا، ص۳۲۳ س۵

بعدازآن اصحاب‌را گفت آن‌مرید گر شما را کار بودی برمزید

(منطق‌الطیر عطار ص۸۳)

۲ — (عر . ق) شارحان مثنوی این کلمه را در بیت زیر اشاره میدانند به‌آیه شریفه «سَنَزیدُ الْمُحْسِنینَ.» (سوره مبارکه البقره آخرآیه ۵۵)

لاجرم حق هردو مسجد آفرید دوزخ آنها و اینها را مزید

ج۳ نی، ص۱۷۰ س۲۹۹۵ - ج۳ بر، ص۵۲۹ س۳۰۳۹ - ج۳ علا، ص۲۷۱ س۱۰

۳ - (عر. ق) اشاره‌است‌بآیه‌شریفه «وَ اِذْ تَاَذَّنَ رَبُّکُمْ لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَاَزِیدَنَّکُمْ وَ لَئِنْ کَفَرْتُمْ اِنَّ عَذابِی لَشَدِید .» (سوره‌مبارکه ابراهیم‌آیه شریفه ۷)

کسب شکرش‌را نمی‌دانم ندید تا کشد شکر خدا رزق و مزید

ج۵ نی، ص۱۵۶ س۲۴۲۶ - ج۵ بر، ص۹۵۳ س۲۴۲۶ - ج۵ علا، ص۴۹۶ س۲۹

مزیدن - (فا) بفتح میم ، مکیدن . (برهان)

پاره‌ای اطلس سبکه بر نیفه زد نزدغافل خوش‌مضاحک می‌مزد

ج۵ نی، ص۲۷۰ س۱۷۰۱ - ج۶ بر، ص۱۱۴۱ س۱۷۰۳ - ج۶ علا، ص۵۹۳ س۵

این سوداهای فاسد همچنان فرو می‌آید و جمله آب‌طراوت شمارا می‌مزد . (بهاء ولد ج۱ ص۷۹)

مژده ور - بفتح میم وفتح ویا وکسر دال ، خوشحال کننده . - شادی‌آور .

گفت آری بد فراق الاسفر بود بر من بس مبارک مژده ور

ج۳ نی ، ص۳۸۱ س۱۷۴۰ - ج۴ بر ، ص۷۰۹ س۱۷۵۵ - ج۴ علا ، ص۳۶۹ س۲۰

چشم این زندانیان هردم بدر کی بدی گر نیستی کس‌مژده‌ور

ج۳ نی ، ص۳۹۸ س۲۰۴۳ - ج۴ بر ، ص۷۲۶ س۲۰۶۰ - ج۴ علا، ص۳۷۷ س۱۴

این بگفت ودست‌خود آن مژده‌ور بر دل او زد که رو زحمت ببر

ج۵ نی، ص۲۸۲ س۱۹۱۶ - ج۶ بر ، ص۱۱۸۱ س۱۹۱۹ - ج۶ علا ، ص۵۹۸ س۱۱

باد صبا ای خوش خبر مژده بیار و دل مبر
جانم فدات ای مژده‌ور بستان تو جانم ماحضر
(دیوان کبیر ج۲ بیت ۱۰۷۱۵)

مس — ۱ (فا . م) بکسر میم ، فلز مشهور . ـ درمثنوی اغلب کنایه شده‌است از مردمان بکمال نارسیده و غیرمستعد و سالک و طالب تازه کار و ناقصان و کسانیکه از معرفت‌الله بی‌بهره‌اند . ـ ناقصان . ـ جاهلان ازعرفان ومعرفت .

بد چه باشد مس محتاج مهان — شیخ کبود کیمیای بی کران

ج۱ نی، ص۱۳٤ س۲ ۳۲٤۲ ـ ج۲ بر ص۸۰۸ س۲۳۹۰ ـ ج۲ علا، ص۱۷۹ س۱

که نمی‌ماند بما گرچه زماست — ما همه مسیم و احمد کیمیاست

ج۲ نی، ص۲۳۷ س۹۹۱ ـ ج٤ بر، ص۶۷۲ س۱۱۱۱ ـ ج٤ علا، ص۲۰۰ س۱

۲ — دربیت ذیل استاد نیکلسن بقرینه ابیات بالاتر آنرا کنایه دانسته است از تقلید و کلمه «زر» راکنایه ازتحقیق‌پنداشته‌است . ـ تقلید . (نی ج۷ ص۳٤۳) ـ وحال آنکه بقرینه بیت پائین‌تر ظاهراً کلمه مس باید کنایه شده باشد از سیئات وگناهان و کلمه «زر» کنایه باشد از طاعات و عبادات . چنانکه درقرآن مجید آمده است «اِنَّ الْحَسَنٰاتِ یُذْهِبْنَ السَّیِّئٰاتِ .» (هود آیه ۱۱۶)

تا نیابیدم نبودم طالبش — مس کنون‌مغلوب شد زرغالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر — هزل شد فانی و جد اثبات شکر

ج۱ نی، ص۱٤۱ س۳۰۰۳ ـ ج۲ بر، ص۱٤۱ س۲۰٤۲ ـ ج۲ علا، ص۱۷۱ س۲٤

مسئله — (عر) بفتح میم و همزه و لام ، درخواستن و پرسیدن چیزی را . (منتخب) ـ سئوال . ـ پرسش .

زهره چنگ مسئله در وی زده　　　مشتری با نقد جان پیش آمده

ج ٥ نی، ص٢٧٦ س١٠٩ - ج٦ بر، ص١٠٥٨ س١٠٩ - ج٦ علا، ص٥٥٢ س٩

مسئله دور -- (عر. م) ر - ك : دور .

مسئله کیس -- (عر. م) بفتح میم ، مسئله کیسه . - مسئله‌ایست فقهی و صاحب تحفة‌المحتاج در ذیل فصل حرمت وحلیت اناء ساخته‌شده از ذهب وفضّه فصلی آورده است که «فقها تصریح کرده‌اند استعمال کیسه دراهم حلال است وتعلیل در حلیت را انفصال کیسه از بدن دانسته‌اند که مورداستعمال متعلق بدن‌نیست . احتمال دارد که نظیر این اصل ، این فرع باشد که برتأیید آن تعلیل فقهاست ، برحلیت پوشش کوزه بعلت انفصال پوشش ازکوزه‌ایکه مورد استعمال قرار میگیرد بلکه فرع اخیر بعلت اقرب بودن پوشش بکوزه اغلظ و اشد بنظر میرسد .» (تحفة المحتاج ج ١ ص٥٣) . غرض این‌است که حمل کیسه درهم ودینار که زر وسیم‌است حلال‌است و صاحب تحفة المحتاج معتقد است که چون درهم ودینار درکیسه‌است وکیسه بابدن تماس دارد حمل آن جایز است مانندکوزه سفالین یا بلورین که پوششی ازطلا یانقره داشته باشد که آب خوردن ازآن کوزه جایزاست .

مسئله کیس از بپرسد کس ترا　　　گو نگنجد گنج حق درکیسه‌ها

ج٣ نی ، ص٢١٩ س٤٨٠١ - ج٣ بر ، ص٥٧٢ س٣٨٩٧ - ج٣ علا ، ص٢٩٤ س١٦

مسا -- (عر) بفتح میم ، مساء عربیست بمعنی شام . - شب .

کاروان برکاروان زین بادیه　　　می‌رسد درهرمسا و غادیه

ج٥ نی ، ص٤٣١ س٢٧٧٣ - ج٦ بر ، ص١١٩٣ س٢٧٧٦ - ج٦ علا، ص٦١٧ س٨

مساس کردن – (عر + فا) بفتح میم ، سودن بدست . ـ جماع کردن . (منتهی‌الارب) ـ سودن . ـ مس کردن .

همچو آن طفلی که بر طفلی تند　　　شکل صحبت کن مساسی میکند

چ۱ نی، ص ۲۹۰ س۲۰۹۷ – چ۲ بر، ص۳۲۱ س ۲۶۳۰ – چ۲ علا، ص۱۶۱ س۲۸

آنچه او بیند نتان کردن مساس　　　نز قیاس عقل و نز راه حواس

چ۵ نی، ص ۸٤ س ۱۳۱۰ – چ۵ بر، ص۸۸۹ س ۱۳۱۰ – چ۵ علا، ص٤٦٤ س۲۸

مساغ – (عر) بفتح میم ، مصدر میمی ازسوغ بمعنی روانی وجای روان شدن . (منتخب)

متصل نبود سفال دو چراغ　　　نورشان ممزوج باشد در مساغ

چ۳ نی، ص ۲۵۰ س۲۳۹۲ – چ۳ بر، ص۵۹۸ س٤٤٤۱ – چ۳ علا، ص۳۰۸ س۲۸

با حضور آفتاب خوش مساغ　　　روشنایی جستن از شمع و چراغ

چ۵ نی، ص٤٦۵ س۳۳۸۹ – چ۶ بر، ص۱۲۲٤ س۳۳۹۲ – چ۶ علا، ص ۶۳۱ س ۲٤

مسافر – (عر. م) بضم میم ، سفر کننده . ـ اهل سیر . ـ سیر کننده الی‌الله . ـ صوفی اهل سیر . (نی چ۷ ص۱۸۱)

ای مسافر با مسافر رای زن　　　زانکه پایت لنگ دارد رای زن

چ۳ نی، ص٤۰۸ س ۲۲۱۰ – چ٤ ص۷۳۲ س۲۲۲۸ – چ٤ علا، ص ۳۸۱ س ۱۸

مساق – (عر . م . ق) بفتح میم ، جای راندن . (لطایف) ـ قرآن کریم . ـ شارحان مثنوی ابیات زیر را اشاره میدانند برآیه شریفه « وَلَوْ شاءُ لَأَرَیْناکُمْ

فَلَعَرَفْتَهُمْ بِسیماهُمْ وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِی لَحْنِ الْقَوْلِ وَ اللّٰهُ یَعْلَمُ اَعْمالَکُمْ . » (سوره مبارکه محمد صم آیه شریفه ۳۲)

گفت یزدان مر نبی‌را در مساق یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق

گر منافق زفت باشد نغز و هول واشناسی مرد را در لحن و قول

ج۳ نی، ص۴۵ س۷۹۰ - ج۳ بر، ص۴۱۹ س۷۹۶ - ج۳ علا، ص۲۱۱ س۲۲

مسبب — (عر . م) بضم میم و فتح سین وکسر باء اول ، سبب سازنده . — مسبب الاسباب . — خدایتعالی .

مرکب همت سوی اسباب راند از مسبب لاجرم محروم ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان کی‌نهد دل بر سبب‌های جهان

ج۱ نی، ص۲۹۰ س۳۷۸۶ - ج۲ بر، ص۳۷۹ س۳۸۵۰ - ج۲ علا، ص۱۹۰ س۴

با سبب‌ها از مسبب غافلی سوی این روپوش‌ها زان مایلی

ج۳ نی، ص۱۷۹ س۳۱۵۴ - ج۳ بر، ص۵۳۷ س۳۱۹۹ - ج۲ علا، ص۲۷۹ س۶

مسبح — ۱ (عر) بضم میم وفتح سین وکسر وتشدید باء ، سبحان‌الله گوینده و بپاکی یادکننده خدای را . (منتهی‌الارب) ـ تسبیح کننده .

چونکه قوت‌خر بشب لاحول‌بود شب‌مسبح بود و روز اندرسجود

ج۱ نی، ص۲۶۱ س۲۵۰ - ج۲ بر، ص۲۱۴ س۲۰۱ - ج۲ علا، ص۱۱۱ س۱۳

۲ — (عر . ق) اشاره بآیات کریمه « فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلیمٌ * فَلَوْلا کانَ مِنَ الْمُسَبِّحینَ * لَلَبِثَ فی بَطْنِهِ إِلیٰ یَوْمِ یُبْعَثُونَ . » (سوره مبارکه الصافات آیه ۱۴۲ تا ۱۴۴ .) که درباره یونس نبی نازل شده است که

قصه او در قصص انبیاء مانند جویری و نشابوری وثعلبی آمده است .

گر نبودی او مسبح بطن نون　　　حبس و زندانش بدی تا یبعثون

ج۱ نی، ص۲۲۳ س۳۱۳۶ - ج۲ بر، ص۲۴۸ س۳۱۷۹ - ج۲ علا ، ص۱۷۴ س۲۹

خلق چون یونس مسبح آمدند　　　کاندران ظلمات پر راحت شدند

ج۵ نی ، ص۴۰۴ س۲۳۰۵ - ج۶ بر ، ص۱۱۷۰ س۲۳۰۷- ج۶ علا ، ص۶۰۷ س۳

مسبح کردن — (عر+ فا . ق) به تسبیح واداشتن . ـ اشاره بآیه شریفه :

«یُسَبِّحُ لَهُ السَّمٰواتُ السَّبْعِ وَالْاَرْضُ وَمَنْ فیهِنَّ وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلٰکِن لا تَفْقَهُونَ تَسْبیحَهُمْ اِنَّهُ کانَ حَلیماً غَفُوراً .» (سوره مبارکه الاسراء آیه شریفه ۴۶)

چون مسبح کرده‌ای هرچیز را　　　ذات باتمییز و بی‌تمییز را

ج۳ نی ، ص۸۴ س۱۴۹۵ - ج۳ بر ، ص۴۵۴ س۱۵۱۸ - ج۳ علا ، ص ۲۳۰ س۲۶

مسبع — (عر) بفتح میم و باء ، آنکه از صحبت ددان ددی گرفته باشد . (منتهی الارب) ـ درنده‌خوبی . ـ ددمنش .

آنکه سنت یا جماعت ترک کرد　　　درچنین مسبع نه خون خویش خورد

ج۵ نی ، ص۳۰۰ س۵۰۱ - ج۵ بر ، ص۱۰۸۰ س۵۰۱ - ج۵ علا ، ص۵۶۳ س۷

مست — ۱ـ (فا . م) بفتح میم ، مقابل هوشیار . ـ آنکه گرفتار محسوسات است . (نی ج ۸ ص۱۹۴) ـ نادان . ـ غافل . ـ غافل از راه حق . ـ بی‌خبر از عوالم معنوی . ـ کافر .

تا بدانی پیش حق تمییز هست　　　در میان هوشیار راه و مست

ج۳ نی ، ص۱۴۰ س۲۸۱۷ - ج۴ بر ، ص۷۶۳ س۲۸۳۶ - ج۴ علا ، ص۳۹۹ س۴

۲- (فا . م) قوی ونیرومند . (ج ۶ نی ص۱۵۹) - کامل . - درحد کمال .

عقل تو گر اژدهایی گشت مست — یار بد او را زمرد دان که هست

دیده عقلت بدو بیرون جهد — طعن اوت اندر کف طاعون نهد

ج۵نی ، ص۱۶۹ س۲۶۳۸ - ج۵ بر ، ص۹۶۵ س۲۶۳۸ - ج۵ علا ، ص۵۰۳ س۱۰

۳- (فا) مستی . (نی ج ۸ ص۲۹۰)

که منم آن اصل اصل هوش ومست — بر صور آن حسن عکس ما بدست

ج۵ نی ، ص۲۰۹ س۳۲۷۸ - ج۵ بر ، ص۱۰۰۱ س۳۲۷۸ - ج۵ علا ، ص۵۲۱ س۳

۴- (فا . م) بدون شعور . - بدون عقل . - بدون درك وجدانی .

آن چنان کز نیست در هست آمدی — هین بگو چون آمدی مست آمدی

ج۳ نی ، ص۷۳ س۱۲۸۹ - ج۳ بر ، ص۴۴۴ س۱۳۰۰ - ج۳ علا ، ص۲۲۵ س۱۳

مستان - (فا . م) بفتح میم ، مؤمنان . - کاملان . - مردان کامل

تا که مستانت که نرو پر دلند — سروار آن بندها را بسکلند

ج۵ نی ، ص۶۱ س۹۴۹ - ج۵ بر ، ص۸۶۸ س۹۴۹ - ج۵ علا ، ص۴۵۳ س۲۶

مستان کور - (فا . م) بفتح میم و کسر نون ، مردگان . - کافران .

تا بظاهر بینی آن مستان کور — چون فرو رفتند در چاه غرور

ج۳نی ، ص۱۷ س۲۷۴ - ج۳ بر ، ص۳۹۵ س۲۷۵ - ج۳ علا ، ص ۱۹۹ س ۱۷

مستبد - (عر) بضم میم و فتح تاء و کسر باء وتشدید دال ، خود بخود در کاری ایستنده وهمیشه برنده (لطایف) - خودسر . - خودرای .

که سری کم کن نه‌ای تو مستبد　　بلکه شاگرد دلی و مستعد

ج۳ نی، ص۴۷۶ س۲۳۳۹ - ج ٤ بر، ص۷۹۰ س۳۲۶۱ - ج٤ علا، ص۴۱۳ س۹

مستبین — (عر) بضم میم وفتح تاء، واضح. روشن. ظاهر. آشکار. (غیاث)

بهر این لفظ الست مستبین　　نفی و اثباتست در لفظی قرین

ج۵ نی، ص۱۳۵ س۲۱۲۵ - ج ۵ بر، ص۹۳۵ س۲۱۲۵ - ج۵ علا، ص۴۸۷ س ۵

مستتم — (عر) بضم میم و فتح تاء اوّل و کسر تاء دوّم، طلب تمام کننده و تمام. (منتهی‌الارب) - بپایان رساننده. - خاتمه‌دهنده.

داشت کاری درسمرقند او مهم　　جست الاغی تا شود او مستتم

ج۵ نی، ص۴۱۵ س۲۵۱۱ - ج٦ بر، ص۱۱۸۰ س۲۵۱٤ - ج٦ علا، ص۶۱۲ س ۱

پس فتادم زان کمال مستتم　　از فن زالی بزندان رحم

ج۵ نی، ص۴۳۲ س۲۷۹۷ - ج٦ بر، ص۱۱۹٤ س۲۸۰۰ - ج٦ علا، ص ۶۱۸ س ۲

مستجاب — (عر) بضم میم وفتح تاء، جواب داده شده و مجازاً بمعنی قبول کرده شده. (غیاث) - مورد قبول واقع‌شونده. - مورد قبول.

مستجاب آمد دعای آن شکم　　سوزش حاجت بزد بیرون علم

ج۳ نی، ص۴۳ س۷۰۵ - ج۳ بر، ص۴۱۷ س۷۶۱ - ج۳ علا، ص۲۱۰ س ۳

مستجار — (عر . م) بضم میم وفتح تاء، زنهاردهنده. - نامی ازنامها حقتعالی.

پس ملایک با خدا نالند زار　　کای مجیب هر دعا وی مستجار

ج۵ نی، ص۶۱۹ س۴۲۱۹ - ج ٦ بر، ص۱۲۶۷ س۴۲۲۲ - ج ٦ علا، ص۶۵۲ س۲۷

گرچه می‌نالد بجان یا مستجار　　دل شکسته سینه خسته گو بزار

ج ۵ نی، ص۵۱۰ س۴۲۲۵ - ج۶ بر، ص۱۲۶۸ س۴۲۲۸ - ج۶ علا ، ص۶۵۳ س۲

مستجب – (عر) بفتح میم و فتح تاء و جیم ، اجابت شده . - مورد قبول واقع شده .

گبر گوید هست عالم نیست رب   یاربی گوید که نبود مستجب

ج ۵ نی ، ص۱۹۳ س۳۰۱۷ - ج۵ بر ، ص۹۸۶ س۳۰۱۷ - ج۵ علا ، ص۵۱۴ س۵

مستجد – (عر) بضم میم و فتح تاء و کسر جیم ، نوگرداننده . (منتهی‌الارب). - نورسیده .

همچو یخ کاندر تموز مستجد   هردم افسانه زمستان میکند

ج ۵ نی ، ص۲۷۷ س۱۸۱۹ - ج۶ بر ، ص۱۱۴۷ س۱۸۲۲ - ج۶ علا، ص۵۹۶ س۱۱

مستجیب – (عر، ح) بضم میم وفتح تاء ، اجابت کننده . (غیاث). - موردقبول واقع‌شونده . - مصرع دوّم اشاره است بحدیث شریف : « بَدَأَ الْإِسْلَامُ غَرِیبًا وَ سَیَعُودُ غَرِیبًا کَمَا بَدَأَ فَطُوبَی لِلْغُرَبَاءِ .» (مسلم ج ۱ ص۹۰)

بهر این گفت آن نبی مستجیب   رمز الاسلام فی‌الدنیا غریب

ج ۵نی، ص۵۹ س۹۲۵ - ج ۵ بر ، ص۸۶۶ س۹۲۵ - ج ۵ علا ، ص۴۵۲ س۲۳

مستجیر – (عر) بضم میم وفتح تاء ، زنهارخواهنده. (منتهی‌الارب) - امان‌خواه.

ایمن از شر وزیران و امیر   درپناه نام احمد مستجیر

ج۱ نی ، ص۴۵ س۷۳۲ - ج۱ بر، ص۳۸ س۷۴۲ - ج۱ علا، ص۱۹ س ۲۸

صبح حشر کوچکست ای مستجیر   حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

ج ۵ نی، ص۱۱۴ س۱۷۷۹ - ج۵ بر ، ص۹۱۶ س۱۷۷۹ - ج۵ علا، ص۴۷۸ س۹

مستجیز — (عر) بضم میم و فتح تاء ، اجازت خواهنده وصله طلبنده و جواز خواهنده. (منتهی‌الارب) ـ اجازت‌گیرنده . ـ اهل اجازت .

چه عجب گر خالق آن عقل تیز — باتو باشد چون‌نه‌ای‌توستجیز

ج۳ نی، ص۴۹٦ س۳٦۸۰ ـ ج٤ بر، ص۸۰٦ س۳۷۰۳ ـ ج٤ علا، ص۲۲٤ س ٥

مستحاضه — (عر) بفتح میم و تاء و ضاد ، زنی که او را زیاده از ایام حیض خون آید . (غیاث) ـ حایض . ـ زن ناپاك .

مستحاضه و طفل و آلوده پلید — کرده مستعمل بهرجا که رسید

ج۱ نی،ص۴۳۹ س۳٤۲٦ ـ ج۲ بر، ص۳٦۲ س۳٤۸۱ ـ ج۲ علا، ص۱۸۱ س۱۹

مستحب — (عر) بضم میم و فتح تاء و حاء ، دوست داشته شده و باصطلاح فقها آن فعل از عبادات که رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم ثواب آن بیان فرموده‌اند یا گاهی خودکرده باشند (غیاث)

تک عصا آورده‌ام بهر ادب — هر خری را کو نباشد مستحب

ج۳ نی، ص٤٤٤ س۲۸۰٥ ـ ج٤ بر، ص۸٦۲ س۲۸۲٤ ـ ج٤ علا ، ص۳۹۸ س۱۸

مستحث — (عر) بضم میم و فتح تاء و حاء ، برانگیخته‌شده . (لطایف)

در کمال پاك صنع مستحث — علت حادث چه گنجد با حدث

ج ٥ نی ، ص۱۲۳ س۱۹۳۰ ـ ج٥ بر، ص۹۲۳ س۱۹۳۰ ـ ج٥ علا، ص٤۸۲ س۲۲

مستحق — (عر) بضم میم و فتح تاء و حاء و تشدید قاف ، سزاوار شونده (منتهی‌الارب) ـ سزاوار ـ شایسته .

از خدا امید دارم من لبق — که رساند حق را در مستحق

ج ۴ نی، ص۴۷۷ س۳۰۵۳ - ج ٦ بر، ص۱۲۳۲ س ۳۵۰٦ - ج٦ علا، ص ٦۳۵ س۱۷

مستحقن—(عر) یکی از معانی «حقن» بفتح حاء، درعربی بازداشتن ونگاهداشتن است. (منتهی‌الارب) - بازداشته شده. - نگاهداشته شده. - گرفتارشده.

هم بسعی تو زارواح آمدند　　سوی دام حرف و مستحقن[1] شدند

ج ۴ نی، ص۲۸۱ س۱۸٦ - ج ٦ بر، ص۱۰٦۳ س۱۸٦ - ج٦ علا، ص۵۵۵ س٦

مستحیل — ۱- (عر) بضم میم وفتح تاء، گردنده از جایی بجایی. (لطایف) - حل‌شونده.

در دل سفره نگردد مستحیل　　مستحیلش جان کند از سلسبیل

ج ۱ نی، ص۹۰ س۱٤۷۵ - ج ۱ بر، ص۷٦ س۱۰۱۱ - ج ۱ علا، ص۳۹ س۲۳

مور داند کان حبوب برتهن　　مستحیل وجنس من خواهدشدن

ج ۵ نی، ص٤٤۱ س۲۹۵٦ - ج ٦ بر، ص۱۲۰۲ س۲۹۵۹ - ج ٦ علا، ص٦۲۱ س۷

۲- (عر) طلب محال و نابودنی کننده. (لطایف) - امر محال. نامعقول (نی ج ٦ ص۱٦٦) - امّا از معنی بیت برمیآید که باید معنی حلال و جایز باشد. والله اعلم.

واجبست و جایز است و مستحیل　　این وسط را گیر درحزم ای دخیل

ج۵ نی، ص۱۷٦ س۲۷۷۱ - ج ۵ بر، ص۹۷۲ س۲۷۷۱ - ج ۵ علا، ص۵۰٦ س ۱۷

مستخف — (عر) بضم میم و فتح تاء و خاء، سبک شمرنده و خواردارنده. (منتهی‌الارب) - خوار. - پست.

فوقیی آنجاست از روح شرف　　جای دور از صدر باشد مستخف

۱- علا: مستحضر شدند.

ج۱ نی، ص۲۵٤ س۱۹۶۳ - ج ۲ بر، ص۲۹۱ س۱۹۷۸ - ج۲ علا، ص۱٤۷ س۱۱

مست خویش — (فا . م) بفتح میم وکسر تاء، محبوب ومعشوق .

جمله شاهان پست پست خویش را　　　جمله خلقان مست مست خویش را

ج ۱ نی، ص۱۰٦ س۱۷۳۷ - ج۱ بر، ص۸۹ س۱۷۸۲ - ج۱ علا، ص٤٦ س۲

مستدل — (عر) بضم میم و فتح تاء وکسر دال ، طلب دلیل کننده . (غیاث) - طالب .

چون گران دیدی شوی تو مستدل　　　رست از تقلید خشک آنگاه دل

ج۳ نی، ص۲٤٦ س۴۳۰٦ - ج۳ بر، ص۵۹٤ س۴۳۵۵ - ج۳ علا، ص۲۰٦ س۲۸

مستر — (عر) بضم میم وفتح سین وتاء و تشدید تاء ، پردگی کننده . (منتهی الارب) - پوشیده . - پنهان.

گردش این قالب همچون سپر　　　هست از روح مستر ای پسر

ج۱ نی ، ص۲۰۵ س۳۳۳۲ - ج۱ بر، ص۱٦۹ س۳٤۰۲ - ج۱ علا، ص۸۷ س۲٦

مسترد — (عر) بضم میم و فتح سین و تاء ، باز پس داده شده ووا پس داده شده. (غیاث) -بکسر تاء، پس دهنده.

کار آن دارد خود آن باشد ابد　　　دایما نه منقطع نه مسترد

ج۵ نی ، ص۷٦ س۱۱۹٦ - ج۵ بر، ص۸۸۱ س۱۱۹٦ - ج۵ علا، ص٤٦۱ س۱

مسترد نحله — (عر.م) بضم میم ونون وکسر راء، پس دهنده کابین زن بی عوض و طلب . ـ اشاره است به حدیث شریف : « اَلْعائِدُ فِی هِبَتِهِ کَالْکَلْبِ یَقیئُ »

ثُمَّ یَعُودُ فِی قَیْئِه .» (بخاری ج ۱ ص۵۹)

گشته باشد همچو سگ قی را اکول　　　مسترد نحله از قول رسول

ج۵ نی، ص۴۷۵ س۳۵۴۹ - ج۶ بر، ص۱۲۴۲ س۳۵۵۲ - ج ۶ علا، ص۹۳۵ س۱۴

مسترضع — (عر) بضم میم وفتح تاء و کسر ضاد ، شیرده خواهنده. (منتهی‌الارب)- شیرخواره.

ما ببحر تو ز خود راجع شدیم　　　وز رضاع اصل مسترضع شدیم

ج۵ نی، ص۲۷۲ س۴۳ - ج ۶ بر، ص۱۰۵۶ س۴۲ - ج ۶ علا، ص۵۵۲ س ۵

مسترق — (عر) بضم میم وفتح تاء و راء ، دزدیده شده . (غیاث) - بکسر راء ، ضعیف خلقت . (منتهی‌الارب)

بنده شهوت بتر نزدیک حق　　　از غلام و بندگان مسترق

ج۱ نی، ص۲۳۴ س۳۸۱۵ - ج۱ بر، ص۱۹۲ س۳۸۹۲ - ج۱ علا، ص۹۸ س۲۷

مستزاد — (عر) بضم میم و فتح تاء ، زیاده کرده شده . (غیاث) - زیاده . - بسیار .

مر ترا این هم بدعوی مستزاد　　　این بلستت اجتهاد و اعتقاد

ج۳ نی، ص۲۹۰ س۲۱۲ - ج۴ بر، ص۶۲۲ س۲۱۷ - ج۴ علا، ص۳۲۸ س۱۸

نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد　　　تا شناسی علم او را مستزاد

ج۵ نی، ص۱۳۵ س۲۱۱۹ - ج۶ بر، ص۹۲۴ س۲۱۱۹ - ج۶ علا، ص۴۸۷ س۲

مستسعد — (عر) بضم میم و فتح تاء و کسر عین ، نیک‌بختی و سعادت جوینده و یاری‌خواهنده. (منتهی‌الارب) - بفتح عین نیک‌بخت و مبارک ومیمون. (لطایف) -

سرافراز . نیک‌بخت ومغرور . (ج ۸ نی ص۵۶)

گر کسی میگفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله میگفتند کین مسکین مست / از قضاءالله دیوانه شده است

ج۳ نی، ص۱۱۶ س۲۰۱۹ - ج۳بر، ص۴۸۲ س۲۰۵۵ - ج۳ علا، ص۲۴۶ س ۱۱

چون بشرف مثول مولانا مشرف گشتند و بتشریف سعادت مستسعد شدند. (مناقب افلاکی ص۴۳۱)

مستسقی — (عر) بضم میم وفتح تاء و کسر قاف،آب خواهنده . صاحب مرض استسقا ، چون دربعض‌اقسام استسقا تشنگی بسیار باشد لهذا صاحبش‌را مستسقی گویند. (غیاث) ـ بیماریکه ازآب سیرنشود. (لطایف) ـ مبتلا به مرض استسقا . ـ استسقایی.ـ سخت تشنه و حریص بآب نوشیدن .

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گردوصدبارش کند سست‌وخراب

ج۳ نی، ص۲۲۱ س۳۸۸۴ - ج۳بر، ص۵۷۳ س۳۹۳۱ - ج ۳ علا ، ص۲۹۵ س۱۸

نیست زرغباً وظیفه عاشقان / سخت مستسقیست جان عاشقان

ج۵ نی، ص۴۲۴ س۲۶۷۱ - ج۶ بر، ص۱۱۸۸ س۲۶۷۴ - ج۶ علا، ص۶۱۵ س۹

آب خوردن زهر مستسقی بود / خاصه کاستسقای او دقی بود

(مصیبت‌نامه عطار ص۱۸۶)

مستسقی‌طلب ـ(عر.م) آنکه‌درجستجوی مریض‌استسقایی‌است.ـهم‌جنس‌جو.ـ هم‌جنس‌طلب . ـ عاشق‌طلب .

عشق مستسقیست مستسقی‌طلب / در پی‌هم این و آن چون روزوشب

ج۵ نی، ص۴۲۵ س۲۶۷۵ - ج۶ بر، ص۱۱۸۸ س۲۹۷۸ - ج۶ علا، ص۶۱۵ س۱۱

مستشرف — (عر) بضم میم وفتح تاء و کسر راء، ستم کننده درحق کسی وچشم بردارنده برای گریستن (منتهی‌الارب). دیدنی. پیش چشم.

کاله معیوب قلب کیسه‌بر   کاله پرسود مستشرف چو در

ج۵ نی، ص۵۲۱ س۴۲۸۴ - ج۶ بر، ص۱۲۷۱ س۴۲۸۷ - ج۶ علا، ص۶۵۴ س۲۱

مستصحب‌شدن — (عر) بضم میم وفتح تاء و کسر حاء، صحبت دارنده‌شدن. برهوا برآینده. (لطایف) - باحق مصاحب شدن. (نی ج ۸ ص۳۳۲) - بآسمان رفتن. - عروج کردن.

همچو من که برهوارا کب شدم   در شب معراج مستصحب شدم

ج۵ نی، ص۲۴۲ س۱۱۸۸ - ج۶بر، ص۱۱۱۹ س۱۱۹۱ - ج۶ علا، ص۵۰۸ س۲۰

مستضی — (عر) بضم میم وفتح تاء و کسرضاد، روشنی گیرنده وروشنی‌خواهنده. (غیاث)

ضوء جان آمد نماند آن مستضی   لازم وملزوم و نافی مقتضی

ج۱ نی، ص۹۲ س۱۵۰۷ - ج۱ بر، ص۷۷ س۱۵۴۴ - ج۱علا، ص۴۰ س۲۰

مستطاب — (عر) بضم میم و فتح تاء، اسم مفعول از استطابه بمعنی‌خوش آمده و پاك‌آمده و لذیذ. (غیاث) - پاك - تمیز

آن یکی مرد دومو آمد شتاب   پیش آن آینه‌دار مستطاب

ج ۳ نی، ص۷۸ س۱۴۷۶ - ج۳ بر، ص۴۴۸ س۱۳۸۷ - ج۳علا، ص۲۲۷ س ۶

گر قضا انداخت ما را در شتاب   کی رود آن خو و طبع مستطاب

ج ۵ نی، ص ۵۹ س ۹۱۸ - ج ۵ بر، ص ۸۶۶ س ۹۱۸ - ج ۵ علا، ص ۴۵۲ س ۱۹

مستطاع - (عر) بضم میم و فتح طاء، فرمانبردار ومطیع. (غیاث)

آن وجیه ها را بدو منسوب دار　　آن موالیست حق را مستطاع

ج ۱ نی، ص ۱۰۲ س ۱۶۶۶ - ج ۱ بر، ص ۸۶ س ۱۷۰۹ - ج ۱ علا، ص ۴۴ س ۲۱

مستطیل - (عر) بضم میم وفتح تاء و تشدید لام، آنکه درسایه نشیند. خواهش کننده بسوی سایه. (منتهی‌الارب) - دراز. (لطایف) - طویل.

خود نباشد آفتابی را دلیل　　جز که نور آفتاب مستطیل

ج ۳ نی، ص ۲۱۲ س ۳۷۱۷ - ج ۳ بر، ص ۶۵۰ س ۳۷۶۳ - ج ۳ علا، ص ۲۹۱ س ۱۵

مستعار - (عر) بضم میم وفتح تاء، اسم مفعول از استعاره بمعنی بعاریت گرفته شده. (غیاث) - عاریتی.

علم او از جان او جوشد مدام　　پیش او نه مستعار آمد نه وام

ج ۵ نی، ص ۲۳۹ س ۱۱۴۹ - ج ۶ بر، ص ۱۱۱۴ س ۱۱۵۲ - ج ۶ علا، ص ۵۷۹ س ۱۰

مستعان - ۱- (عر) بضم میم وفتح تاء، یاری خواسته شده یعنی کسی که ازاو استعانت کنند و یاری خواهند. (غیاث)

کی بگوید لکلک آن لک لک بجان　　لک چه باشد ملک تست ای مستعان

ج ۱ نی، ص ۳۲۶ س ۱۶۶۲ - ج ۲ بر، ص ۲۷۷ س ۱۶۷۵ - ج ۲ علا، ص ۱۴۱ س ۳

۲- (عر.م) تروتازه. (نی ج ۶ ص ۱۷۶) - پیروزمند و فاتح. (نی ج ۸ ص ۲۸۴) - مصرع دوم اشاره است بحدیث: «ماشاءَ اللهُ کانَ وَما لَمْ یَشاءْ لَمْ یَکُنْ.» (شرح تعرف ج ۱ ص ۳)

چونکه خواه نفس آمد مستعان تسخر آمد ایش شاءالله کان

ج ۵ نی ، ص۱۸۷ س۲۹۲۹ - ج ۵ بر ، ص۹۸۲ س۲۹۲۹ - ج ۶ علا ، ص۵۱۱ س۱۶

مستعجل تگی — (عر + فا . م) بضم میم وفتح هردو تاء ، شتابندگی . ـ عجلگی . ـ شتاب وعجله .

دیو حرص و آز و مستعجل تگی نی تأنی جست و نی آهستگی

ج ۵ نی ، ص۴۰۳ س۲۲۸۹ - ج ۶ بر ، ص۱۱۶۹ س۲۲۹۲ - ج ۶ علا ، ص۶۰۲ س۲٤

مستعد — (عر . م) بضم میم و فتح تاء و کسر عین ، ساختگی و آمادگی چیزی دارنده . (منتهی‌الارب) ـ آماده قبول مکتب معرفت . ـ آماده پذیرفتن طریقت .

که سری کم کن نه‌ای تو مستبد بلکه شاگرد دلی و مستعد

ج ۳ نی ، ص٤۷۶ س۳۳۳۹ - ج ٤ بر ، ص۷۹۰ س۳۳۶۱ - ج ٤ علا ، ص٤۱۲ س ۹

مست عقل — (فا + عر . م) بفتح میم و کسر عین ، زیر سلطه ونفوذ علل جهانی . (نی ج ۷ ص۲۳۸) ـ گرفتار علوم ظاهری . ـ گرفتار منطق ودرك ظاهری .

آن گل سرخست تو خونش مخوان مست عقل است او تو مجنونش مخوان

ج ۱ نی ، ص۱۶ س۲۳۸ - ج ۱ بر ، ص۱٤ س۲۲۸ - ج ۱ علا ، ص۷ س ۹

مستعمل کردن — (عر . م) بضم میم و فتح تاء ، بکارداشتن . ـ بکار بردن . ـ آلوده کردن ـ ناپاك نمودن . ـ نجس کردن .

مستحاضه و طفل آلوده پلید کرده مستعمل بهرجا که رسید

ج ۱ نی ، ص٤۳۹ س۳٤۲۶ - ج ۲ بر ، ص۳۶۲ س۳٤۸۱ - ج ۲ علا ، ص۱۸۱ س ۱۹

مستعیر — (عر.م) بضم میم وفتح تاء ، عاریت خواهنده . (غیاث) ـ عاریتی .ـ مقلد .

او چراغ خویش برباید که تا　　　　تو بدانی مستعیری نی فتا

چ ۵ نی ، ص۶۳ س۹۹۳-چ۵ بر، ص۸۷۰ س۹۹۳-چ۵ علا، ص۴۵۵ س۴

مستعین — (عر) بضم میم و فتح یاء ، یاری‌خواهنده . (غیاث)

حلقه دیگر ملایک مستعین　　　　صورت ایشان بجمله آتشین

چ۵ نی، ص۴۱۱ س۲۴۴۹ - چ۶ بر، ص۱۲۷۷ س۲۴۵۲ - چ ۹ علا، ص۶۱۰ س ۲

مستغاث — (عر) بضم میم وفتح تاء ، کسی که ازاو دادرسی خواهند. (غیاث)ـ قاضی . ـ فریادرس . ـ دادرس .

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث　　　　داد کن المستغاث المستغاث

چ۱ نی، ص۲۸۱ س۶۲۳ - چ۲ بر، ص۲۳۱ س۶۲۶ - چ ۲ علا ، ص۱۱۸ س۲۳

تلخی هجر از ذکور و از اناث　　　　دور دار ای مجرمان را مستغاث

چ۵ نی ، ص۲۶۲س۴۱۱۶ - چ۵ بر، ص۱۰۴۷ س۴۱۱۶ - چ ۵ علا ، ص۵۴۶ س۴

مستغرق مطلق — (عر . م) بضم میم و فتح تاء وکسر قاف ، فانی محض.ـ فانی فی‌الله .

یک گره مستغرق مطلق شدند　　　　همچوعیسی با ملک ملحق‌شدند

چ۳ نی ، ص۳۶۷ س۱۵۰۶ - چ۴ بر، ص۶۹۷ س۲۵۲۰ - چ ۴ علا ، ص۲۶۳ س۲۲

مستفید — (عر) بضم میم وفتح تاء، فایده‌گیرنده وفایده‌خواهنده. (منتهی‌الارب)

حلقه آن صوفیان مستفید چونکه بر وجدوطرب آخر رسید

ج۱ نی، ص۲۵۸ س۲۰۳ - ج۲ بر، ص۲۱۲ س۲۰۴ - ج ۲ علا ، ص۱۱۰ س۱

گر پذیرند آن نفاقش را رهید شد نفاقش عین صدق مستفید

ج۵نی ، ص۵۷ س۹۰۰ - ج۵ بر ، ص۸٦٥ س۹۰۰ - ج ۵ علا ، ص۴۵۲ س٦

تا دلت حیران بود ای مستفید که مرادم از کجا خواهد رسید

ج۵ نی، ص۵۱٤ س٤۱۹٤ - ج٦ بر، ص۱۲٦٦ س٤۱۹۷ - ج٦ علا ص٦۵۲ س۷

مستفیض - (عر) بضم میم و فتح تاء، سخن فاش. (منتهی‌الارب)-خبرفاش‌شده و پراکنده. (لطایف)

قصه یونس درازست و عریض وقت خاکست وحدیث مستفیض

ج ۵ نی، ص۱۰۲ س۱٦۱٦ - ج۵ بر، ص۹۰٦ س۱٦۱٦ - ج۵ علا، ص۴۷۳ س۱۱

مستقر - ۱- (عر) بضم‌میم وفتح تاء وقاف ، جای قرار . (غیاث)-محل‌سکونت و دوام .

چشم حس افسرده بر نقش ممر تش ممر می‌بینی و او مستقر

ج۵نی، ص۳۲۰ س۸۱۸ - ج ٦ بر، ص۱۰۹۷ س۸۲۱ - ج٦علا ، ص۵۷۱ س ۲۵

۲- (عر.م) جای دایم و ثابت. (نی ج۸ ص۲٦۲) - قیامت . - محشر .- روز رستخیز . - روز قیامت.

سکه شاهان همی گردد دگر سکه احمد ببین تا مستقر

ج۳ نی، ص٤٤۸ س۲۸۷۳ - ج٤ بر، ص۷٦۵ س۲۸۹٤ - ج ٤ علا، ص٤۰ س۱۲

چشم‌ها بیرون جهیده از خطر گشته ده چشمه زبیم مستقر

ج۵ نی، ص۱۱۵ س۱۸۰۳ - ج۵ بر، ص۹۱۷ س۱۸۰۳ - ج۵ علا ، ص۴۷۸ س۲۱

مست‌گشتن ــ (فا . م) بیهوش‌شدن . ـ لایعقل‌شدن ـ بیقرارشدن .

چون بدید او را خلیفه مست‌گشت　　پس ز بام افتاد او را نیز طشت

ج ۵ نی، ص۲۴۸ س۳۹۰۴ ـ ج۵ بر، ص۱۰۳۵ س۳۹۰۴ ـ ج۵ علا، ص۵۲۹ س۱۷

مستلذ ــ (عر) بضم میم و فتح تاء و لام ، لذت‌گیرنده و مزه‌یاب . (غیاث) ـ لذیذ . ـ بامزه .

زندگی خود نخواهد بهر خود　　نی پی ذوق حیات مستلذ

ج۳ نی، ص۱۰۹ س۱۹۰۳ ـ ج۳ بر، ص۴۷۶ س۱۹۴۲ ـ ج۳ علا، ص۲۴۳ س۱۱

مستمد ــ (عر) بضم میم و فتح تاء وکسر میم و تشدید دال ، یاری‌خواهنده . (منتهی‌الارب) ـ مددخواه .

نیم شب میزد سحوری را بجد　　گفت او را قایلی کای مستمد

ج ۵ نی، ص۳۲۱ س۸۴۷ ـ ج۶ بر، ص۱۰۹۸ س۸۰۱ ـ ج۶ علا، ص۵۷۴ س۲۰

مستمر ــ (عر) بضم میم و فتح تاء ، استوار و روان و پیوسته و دایم . (منتهی الارب) ـ دائم .

که درین زندان بماند او مستمر　　یاوه‌تاز و طبل خوارست ومضر

ج۱ نی، ص۲۸۱ س۲۱۱۶ ـ ج۲ بر، ص۲۲۱ س۶۱۹ ـ ج۲ علا، ص۱۱۸ س۲۰

دوجوان بودند ساحرمشتهر　　سحر ایشان در دل مه مستمر

ج۳ نی، ص۶۶ س۱۱۶۱ ـ ج۳ بر، ص۴۳۷ س۱۱۷۰ ـ ج۳ علا، ص۲۲۱ س۲۵

مستنبه ــ (عر) بضم میم و فتح تاء و باء ، کاونده وتفتیش کننده خبر . (منتهی الارب)ـ آگاه‌شونده .ـ اشاره به خبر «نَوْمٌ عَلَیٰ عِلْمٍ خَیْرٌ مِنْ صَلَاةٍ عَلَیٰ جَهْلٍ .» (حلیة الاولیاء ج ۴ ص ۳۸۵

نوم عالم از عبادت به بود   آنچنان علمی که مستنبه بود

ج ۵ نی ، ص۴۹۵ س۲۸۷۸ - ج۶ بر ، ص۱۲۴۸ س۳۸۸۱ - ج۶ علاء ، ص۶۴۳ س۲۹

مستند — (عر) بضم میم و فتح تاء و نون ، چیزی که بآن پشت داده شود . (منتهی‌الارب) - محل اتکاء - متکاء:

ورنه آن شاهست کت سیلی زند   پس ببخشد تاج و تخت مستند

ج ۵ نی ، ص۳۶۶ س۱۶۳۹ - ج۶ بر ، ص۱۱۲۷ س۱۶۴۲ - ج۶ علا ، ص۵۹۱ س۵

۲— (عر) کسی که پناه باو برده شود. (غیاث) - پناه . - ملجاء - ملاذ .

بنده مؤمن تضرع می‌کند   او نمی‌داند بجز تو مستند

ج۵ نی ، ص۵۱۶ س۴۲۲۰ - ج۶ بر ، ص۱۲۶۷ س۴۲۲۳ - ج۶ علا ، ص۶۵۲ س۲۷

مستنقا — (عر) بضم میم و فتح تاء ، طلب‌یابی کردن . - پاکیزگی و پاکی . (ج۶ نی ص۴۰۳)

زانکه حلوا بی‌اوان صفرا کند   سیلیش از خبث مستنقا کند

ج۵ نی ، ص۴۲۰ س۲۶۰۱ - ج۶ بر ، ص۱۱۸۴ س۲۶۰۴ - ج۶ علا ، ص۶۱۳ س۲۰

مستنیر — (عر) بضم میم و فتح تاء ، طلب روشنی کننده . نور جوینده . وبمعنی مطلق روشنی نیز آمده است . (غیاث)

کانچه میگوید رسول مستنیر   مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

ج۱ نی ، ص۱۹۹ س۳۲۳۳ - ج۱ بر ، ص۱۶۵ س۳۲۰۰ - ج۱ علا ، ص۸۵ س۲۳

گوهری بیرون کشید او مستنیر   پس نهادش زود در کف وزیر

ج۵ نی ، ص۲۵۷ س۴۰۳۵ - ج۵ بر ، ص۱۰۴۲ س۴۰۳۰ - ج۵ علا ، ص۵۴۲ س۲۳

مستوحش — (عر) بضم میم و فتح تاء و کسر حاء ، اندوهگین . (غیاث) ـ در وحشت . ـ وحشت درونی و وحشت از خداوند متعال. (نی ج ۸ ص۳۲۸)

هرکه مستوحش بود پر غصه جان کرده باشد با دعائی اقتران

ج۵ نی، ص۳۰٤ س۱٤۱۳ ـ ج٦ بر، ص۱۱۲۷ س۱٤۱٦ ـ ج٦ علا، ص٥۸٦ س ۲

مستور — ۱ـ (عر) بضم میم ، پوشیده . (غیاث) ـ مخفی . ـ پنهان .

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست لیک کس را دید جان دستور نیست

ج۱ نی، ص۳ س۸ ـ ج۱ بر، ص۳ س۸ ـ ج۱ علا، ص۱ س ٤

تک مران درکش عنان مستور به هرکس از پندار خود مسرور به

ج۱ نی، ص۲۰۸ س۳٦۱۱ ـ ج۱ بر، ص۱۸۲ س۳٦۸۷ ـ ج۱ علا، ص۹٤ س۷

۲ـ (عر.م) زن . ـ عیال . ـ زنی که در حباله نکاح کسی است.

گفت نه مستور صالح خواستم تجبه گشتند وز غم تن کاستم

ج۱ نی، ص۲۷٦ س۲۲۳۵ ـ ج۲ بر، ص۳۰۹ س۲۳٥۹ ـ ج۲ علا، ص۱۰٦ س٦

مستوری — (عر) بضم میم ، پارسایی . (آنندراج) پوشیدگی . وپارسایی .

شرح مستوری ز بابا شرط نیست چون برو پیدا چو روز روشنیست

ج۳ نی، ص۲۹۰ س۲۱۰ ـ ج٤ بر، ص٦۳۲ س۲۱٥ ـ ج٤ علا، ص۳۲۸ س۱۹

چه مردم شرم و ناموسی چو مجنون فاش باید شد

چنان مستور را هرگز نیابد کس بمستوری

(دیوان کبیر ج ۷ بیت ۲۰۰۸٤)

مستوریان — (عر . م) پوشیدگان . ـ پارسایان . ـ زنان

ماهی اندر تابه گرم از هوا رفته از مستوریان شرم ازهوا

ج۵ نی، ص۴۷۱ س۳۴۹۵ - ج۶ بر، ص۱۲۲۹ س۳۴۹۸ - ج۶ علا، ص۶۲۴ س۱

غنچه چومستوریان کرده رخ خود نهان بادکشد چادرش کای سره رو برگشا

(دیوان کبیر ج ۱ بیت ۲۳۴۶)

مست‌ولا — (عر . م) بفتح میم وکسر تاء و فتح واو ، مست دوستی . - واصل به حقیقت . - فانی در حق . - محو درحقیقت مطلق.

آن مرایی‌درصیام و در صلاست تا گمان آید که اومست ولاست

ج۱ نی، ص۱۶۲ س۲۶۲۱ - ج۱ بر، ص۱۳۰ س۲۶۹۲ - ج۱ علا، ص۵۰ س۵

مستوی — (عر) بضم میم و فتح تاء وکسرواو ، برابر وهموار . (غیاث)-راست ومستقیم . - درست وصحیح .

گر همه عالم بگویندش توی بر ره یزدان و دین مستوی

ج ۳ نی ، ص۸۶ س۱۵۱۶ - ج۳بر، ص۵۵۴ س۱۵۲۹ - ج۴ علا ، ص۲۴۱ س۱۱

لیک گر در غیب گردد مستوی مالک داربن‌وشحنه خود شوی

ج۵نی،ص۵۴۴ س۴۷۰۱ - ج۶بر، ص۱۲۹۲ س۴۷۰۴ - ج ۶ علا ، ص۶۶۴ س۲۳

وز سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی

گوش تو گیرد می کشد کو بر تو دارد رافتی

(دیوان کبیر ج۵ بیت ۲۵۷۹۲)

مستهام — (عر) بضم میم وفتح تاء ، سرگشته وحیران . (غیاث)

این نخواندی کالکلام ای‌مستهام فی شجون جرة جر الکلام

ج۵ نی، ص۳۶۴ س۱۵۹۸ - ج ۶ بر، ص۱۱۳۲ س۱۶۰۱ - ج۶علا، ص۵۹۰ س۸

مستهان — (عر) بضم میم وفتح تاء ، ذلیل وخوار و سبک در نظر مردم. (غیاث). خوار و ذلیل وپست وفرومایه .

وان گروه دیگر از نصرانیان — نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از فتن — از وزیر شوم رای شوم فن

ج ۱ نی، ص۵۰ س۷۳۴ - ج۱ بر ، ص۳۸ س۷۴۴ - ج۱ علا ، ص۱۹ س۲۹

رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان — هی چه بسیارید ای دخترچگان

ج ۵ نی، ص۳۷۲ س۱۷۲۹ - ج۶ بر ، ص۱۱۴۳ س۱۷۳۲ - ج۶ علا، ص۵۹۴ س ۵

مستی از دوغ — (فا . م) بفتح میم ، مستی دروغین . ـ سرخوشی باطل و دروغ .ـ احوال دروغ وباطل

مقعد صدقی نه ایوان دروغ — باده خاصی نه مستی ز دوغ

ج۵ نی ، ص۱۱۳ س۱۷۶۹ - ج۵ بر، ص۹۱۵ ش۱۷۶۹ - ج۵ علا، ص۷۷ ٤ س۲۵

مستیان — (فا) جمع مست . برقیاس سالیان وماهیان . ـ مستان ـ مردمان مست.

لاف درویشی زنی و بیخودی — های و هوی مستیان ایزدی

ج۳ نی، ص۲۸ س۶۷۸ - ج ۳ بر ، ص۴۱۳ س۶۸۴ - ج۳ علا ، ص۲۰۸ س ۱۳

سالیان سرمست در کار آمدند — مستیان در کوی خمار آمدند

(دیوان کبیر ج ۲ بیت ۸۵۴۳)

ای زبان وای زبان وای زبان — هوشیاری در میان مستیان

(دیوان کبیر ج ۴ بیت ۲۱۳۲۹)

مستی بخش بودن — (فا.م) کامل ومکمل بودن. (قی ج۸ ص۳۲۲)ـ کامل شدن ـ

مرد کامل شدن .

بگذر از مستی و مستی بخش باش زین تلون نقل کن در استواش

ج۵ نی، ص۳۰۸ س۶۳۰ - ج۶ بر، ص۱۰۸۶ س۶۴۳ - ج۹ علا، ص۵۶۶ س۹

مسجد اقصی[1] — (عر) اسم بیت‌المقدس که مسجدیست در شام . (غیاث)ـ مسجد مشهور در بیت‌المقدس که موردتکریم اهل مذاهب حقه است وتاسال تغیرقبله مسلمانان بطرف آن نماز میکردند . ونام آن در قرآن کریم در آیه اوّل سوره اسری آمده‌است.

تا که من باشم وجود من بود مسجد اقصی مخلخل کی شود

ج۳ نی، ص۳۶۰ س۱۳۸۱ - ج ٤ بر، ص۶۹۱ س۱۳۹۲ - ج٤ علا، ص۳۶۰ س ۱۵

قماشی کان تونبود برون اندازم از خانه درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد

(دیوان شمس تبریزی)

مسجد اقصای دل — (عر + فا . م) عالم معنی[1] . ـ عالم عشق . ـ حقیقت .

گر روی رو در پی عنقای دل سوی قاف و مسجد اقصای دل

ج۳ نی، ص۲۵۶ س۱۳۱۳ - ج٤ بر، ص۶۸۷ س۱۳۲٤ - ج٤ علا، ص۳۵۸ س ۳۱

مسجد اهل قبا — (عر.م) بضم قاف ، مسجدی که در قبا نزدیک شهر یثرب یا مدینه هنگام هجرت رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم بنا کردند و رسول خدا صلی‌الله علیه وآله وسلم درآن نماز میگذاردند ـ پیشینیان از یاران پیغمبرص که به قریه قبا وارد شدند درآنجا مسجدی ساختند و تا یکسال که قبله بیت المقدس بود درین مسجد بسوی بیت‌المقدس نماز میخواندند وچون رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم ازمکه بمدینه مهاجرت فرموددراین‌مسجداقامه جماعت‌فرمود . (معجم‌البلدان) ـ جهت‌اطلاع بیشتر ازمهاجرت

حضرت ختمی مرتبت صلی‌الله‌علیه وآله وسلم بمدینه و کیفیت این مسجد ر ـ ك : ابن‌اثیر ج ۲ ص۴۱ تا۴۳ و طبری ج ۱ ص۲۵۳ وابوالفدا ج۱ص۱۲۸ وتفسیر ابوالفتوح رازی ج ۵ ص۲۴۳

مسجد اهل قبا کان بد جماد　　　آنچه کفو او نبد راهش نداد

ج۱ نی ، ص۴۱۵ س۳۰۲۰ - ج۲ بر، ص۳۴۲ س۳۰۵۹ - ج۲ علا ، ص۱۷۲ س۹

مسجد ضرار - (عر . م . ق) بکسر دال وضاد، مسجد برای ضرررسانیدن.- مسجدی که منافقان مدینه بتحریک ابوعامر فاسق ساختند تا بوسیله آن فساد کنند و خداوند متعال رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم را از نفاق و فساد آنها آگاهانید و حضرتش ص را از نمازخواندن در آن مسجد منع فرمود و مسجد را مسلمانان بآتش کشیدند و خراب کردند تا مزبله شد - در قرآن کریم این مسجد بهمین اسم آمده است و بطوریکه گذشت رسول صلی‌الله علیه وآله را از نمازگذاشتن وتوقف درآن‌نهی نمودند. «وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِداً ضِرَاراً وَكُفْراً وَتَفْرِيقاً بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِرْصَاداً لِمَنْ حَارَبَ اللهَ وَرَسُولَهُ مِنْ قَبْلُ لَيَحْلِفُنَّ إِنْ أَرَدْنَا إِلَّا الْحُسْنَىٰ وَاللهُ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ * لَا تَقُمْ فِيهِ أَبَداً . الخ » (سوره مبارکه التوبه آیه شریفه ۱۰۷ و ۱۰۸) - جهت اطلاع بیشتر از کیفیت این مسجد ر-ك تفسیر ابوالفتوح ج ۲ چاپ اوّل ص۶۳۴ وتفسیر کبیر فخر رازی ج ٤ ص۷۴۰ و سایر تفاسیر قرآن کریم ذیل آیه مذکور .

در بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست

ج۱ نی، ص۴۱۵ عنوان - ج۲ بر، ص۳۴۲ عنوان - ج۲ علا ، ص۱۷۲ عنوان

بر محک زن کار خود ای مرد کار　　　تا نسازی مسجد اهل ضرار

ج۱ نی، ص۱۱۶ س۳۰۲۵ - ج۲ بر، ص۳۴۲ س۳۰٦٤ - ج۲ علا، ص۱۷۲ س ۹

مسجود — (عر) بفتح میم، سجده کرده شده . ـ معبود . ـ بت . ـ مورد پرستش.

تاکنون معبود و مسجود جهان بوده‌ای گردی کمینه بندگان

ج۳ نی، ص۴۳۹ س۲۷۳۰ - ج٤ بر، ص۷۷٥۸ س۲۷٤۹ - ج٤ علا، ص۳۹٦ س۱۱

مسجودشدن — (عر + فا . ق) مورد سجده دیگران قرار گرفتن . ـ اشاره‌است به خلقت آدم ابوالبشر که بامر خداوند متعال مورد سجده ملائکه قرار گرفت . (نی ج۸ ص۳۷٦) ـ ودرقرآن کریم باین موضوع بارهااشاره شده‌است . ر ـ ك : سوره مبارکه البقره آیه ۳۰ تا ۳٥ والاعراف آیه۱۱و۱۲ وطه ۱۱٦ و۱۱۷ والاسراء ٦۱تا٦٥ والحجر آیه ۲۸ تا ٤۳ و ص آیه ۷۱ تا ۸٥ از قرآن چاپ مصر.

همره خورشید را شب پرمخوان آنکه او مسجود شد ساجد مدان

ج٥ نی، ص٤٥٤ س۳۱۸۹ - ج٦ بر، ص۱۲۱۳ س۳۱۹۲ - ج٦ علا، ص٦۲٦ س ۲۷

مسحور — (عر) ر ـ ك : شه مسحور .

مسخ — (عر) بفتح میم، برگشتن صورت کسی بصورت زشت‌تر و بدتر . (منتهی‌الارب) ـ ابیات زیر اشاره است به مسخ هاروت و ماروت که داستان آن در قصص انبیا آمده است ر ـ ك : ابوالفتوح ج ۱ ص۲٦۰ ثعلبی ص۲ حیاةالقلوب ج ۱ ص٥۰۰ و تفسیر بیضاوی ج۱ ص۱۰۲

چون زنی از کار بد شد روی زرد مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

خویشتن‌را مسخ کردی زین سفول زان وجودی که بد آن رشك عقول

ج۱ نی، ص٤٤ س٥٣٥ - ج۱ بر، ص۲۸ س٥٤۱ - ج۱ علا، ص۱٤ س۲۱

بیت زیر مربوط است به مسخ اصحاب سبت که در قرآن کریم و قصص انبیا بآن اشاره شده است ر ـ ك : قرآن کریم سوره مبارکه المائده آیه ۱۶۳ تا ۱۶۶ والبقره آیه ۱۶۲ و تفسیر ابوالفتوح و تفسیر امام فخر رازی ذیل همان آیات وجزایری ص۱۴۲ و ثعلبی ص۲۸۷

مسخ ظاهر بوداهل سبت را   تا به‌بیند اهل ظاهر کبت را

ج ۵ نی، ص۱۶۱۰ س۲۵۹۸ ـ ج ۵ بر، ص۹۶۳ س۲۵۹۸ ـ ج ۵ علا، ص۵۰۲ س ٤

چنین گفت پیغمبر بسایل   که مسخ امت من هست دردل

(الهی‌نامه عطار ص۹٤)

مسرح ــ (عر) بفتح میم و راء ، چراگاه . (منتهی‌الارب) ـ تفرج‌گاه .

مثنوی را مسرح و مشروح ده   صورت امثال او را روح ده

ج ۵ نی، ص۲۸۱ س۱۸٤ ـ ج ۶ بر، ص۱۰۶۳ س۱۸٤ ـ ج ۶ علا، ص۵۵۵ س۵

میرهم زین چار میخ چار شاخ   می‌جهم در مسرح جان زین مناخ

ج ۵ نی، ص۲۸٤ س۲۲۲ ـ ج ۶ بر، ص۱۰۶۵ س۲۲۲ ـ ج ۶ علا، ص۵۵۶ س۳

مسرح روح‌الله است جلوه روح‌القدس   زانکه وراآفتاب هست عزب‌خانه‌ای

(دیوان کبیر ج ۶ بیت ۳۲۱۲٤)

مسروقات ــ (عر) بفتح میم ، دزدیده‌شده‌ها . (منتهی‌الارب) ـ اموال‌دزدی ـ کالاومتاع دزدیده شده .

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش   بخش میکردند مسروقات خویش

ج ۳ نی ، ص۹۶ س۱۶۷۸ ـ ج ۳ بر، ص٤۶۵ س۱۷۰۹ ـ ج ۳ علا ، ص۲۲۷ س۹

مسکر ــ (عر) بضم میم و کسر کاف ، مست‌گرداننده . (منتهی الارب) ـ

گیج کننده و مبهوت کننده . (نی ج۸ ص۵۰۷)

قرجه صندوق نو نو مسکر است　　　درنیابد کو بصندوق اندرست

ج ۵ نی، ص۵۳۴ س۴۰۱۶ - ج۶ بر، ص۱۲۸۲ س۴۵۱۹ - ج۶ علا ، ص۶۶۰ س۱۰

مس کردن — (عر + فا) بفتح میم ، مالیدن . ـ برخوردن . ـ تصادف کردن .

کوه و دریاها سُمَش مس میکند　　　تا جهان حس را پس میکند

ج۳ نی، ص۴۱۱ س۵۰۶ - ج۴ بر ، ص۶۴۹ س۵۶۲ - ج۴ علا ، ص۲۳۸ س ۱۰۶

مسعودی — (عر) بفتح میم ، میمون و مبارك بودن . ـ سعید ومبارك وخجسته بودن . ـ پر برکت‌بودن . ـ بارآور . ـ مثمر ثمر . ـ باردهنده .

باغبان گوید اگر مسعودیی　　　کاشکی کژ بودیی تر بودیی

ج۱ نی، ص۲۹۶ س۲۶۹۶ - ج۲ بر، ص۳۲۶ س۲۷۲۱ - ج۲ علا ، ص۱۶۴ س ۸

مسلخ — (عر) بفتح میم ولام ، جای پوست کشیدن چارپایان . (منتهی‌الارب) ـ سلاخ‌خانه . ـ ر ـ ك : مسلخه .

این چنین عمری که مایه دوزخست　　　مرقصابان غضب را مسلخ است

ج ۵ نی ، ص۳۴۶ س۱۲۳۳ - ج۶ بر، ص۱۱۱۹ س۱۲۳۶ - ج۶ علا، ص۵۸۱ س ۱۹

مسلخه — (عر) بفتح میم و لام وخاء ، جای پوست کشیدن . (لطایف) . ـ مسلخ . ـ سلاخ‌خانه . ر ـ ك : مسلخ

تا سر خر چون بمرد از مسلخه　　　نشو دیگر بخشدش آن مطبخه

ج۳ نی، ص۵۰۴ س۳۸۲۵ - ج۴ بر، ص۸۱۴ س۳۸۴۶ - ج۴ علا، ص۴۲۶ س۳

مسلک — (عر) بفتح میم ولام، راه. (لطایف) ـ طریقه ـ شریعت ـ قاعده و قانون.

ساخت طوماری بنام هریکی   نقش هرطومار دیگر مسلکی

ج۱ نی، ص۳۰ س۴۶۳ - ج۱ بر، ص۲۵ س۴۶۸ - ج۱ علا، ص۱۲ س۲۹

مسمار — (عر) میخ. (لطایف)

آن هزاران حجت و گفتار بد   بر دهانش گشته چون مسمار بد

ج۵ نی، ص۱۱۶ س۱۸۱۲ - ج۵ بر، ص۹۱۷ س۱۸۱۲ - ج۵ علا، ص۴۷۸ س۲۶

لیک از زخم چشم و بیم جفا   بر زبانم نهاده مسمارست

(رساله فریدون ص۲۹)

کز ناوک آهنین آن خار   روید ز دلم هنوز مسمار

(لیلی و مجنون نظامی ص۱۸۱)

مسمع — (عر) بفتح هردو میم، گوش. ـ سوراخ گوش. ـ (غیاث)

مسمع او آن دو پاره استخوان   مدرکش دوقطره‌خون یعنی جنان

ج۵ نی، ص۱۱۸ س۱۸۵۴ - ج۵ بر، ص۹۱۹ س۱۸۵۴ - ج۵ علا، ص۴۷۹ س۱۸

مسمّیٰ — (عر) بضم میم وفتح سین وتشدید میم دوّم، نام کرده‌شده یعنی صاحب نام. (منتهی‌الارب) ـ صاحب اسم.

اسم خواندی رو مسمی را بجو   مه به بالا بین نه اندر آب جو

ج۱ نی، ص۲۱۲ س۳۴۵۷ - ج۱ بر، ص۱۷۵ س۳۰۳۰ - ج۱ علا، ص۹۰ س۲۱

مسند — ۱ (عر) بفتح میم و نون، تکیه‌گاه. (منتخب) - بالش بزرگ. (لطایف).

مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی

ج۱ نی، ص۱۲۹ س۲۱۱۰ - ج۱ بر، ص۱۰۸ س۲۱۷۰ - ج۱ علا، ص۵۶ س۸

آسمان را در همه بگشاده‌اند — در بهشتم مسندی بنهاده‌اند

(منطق‌الطیر ص۱۷۰)

۲ — (عر) سند، دراصطلاح شرعی.

نصف قیمت ارزد آن دو چشم او — که‌دوچشمش راست‌مسندچشم‌تو

ج۳ نی، ص۲۷۹ س۱۷۱۲ - ج۴ بر، ص۷۰۷ س۱۷۲۷ - ج۴ علا، ص۳۶۹ س۳

مسند — (عر) بضم میم وفتح نون، دراصطلاح نحویان خبر را مسند ومبتدا را مسند الیه‌گویند. (آنندراج)- فعل وشبه فعل درجمله فارسی که به‌اسم نسبت‌داده‌میشود، مانند فعل زد درجمله حسین زد.

مبدعست او تابع استاد نی — مسند جمله ورا اسناد نی

ج۱ نی، ص۱۰۰ س۱۶۳۰ - ج۱ بر، ص۸۴ س۱۶۷۴ - ج۱ علا، ص۴۳ س۲۷

مس‌ها — (فا.م) بکسر میم، شکسته دلان ومتواضعان و پشیمانان وتوبه کاران. (نی ج۸ ص۱۶۸) - ناقصان. - طالبان طریقت.

فضل مس‌هارا سوی اکسیر راند — آن زراندود ازکرم محروم ماند

ج۳ نی، ص۲۷۷ س۱۶۸۷ - ج۴ بر، ص۷۰۶ س۱۷۰۲ - ج۴ علا، ص۳۶۸ س۱۵

مس همت پرست — (فا. م) مؤمن. - قدیس. - مرد کامل.

من غلام آن مس همت پرست　　　　کو بغیر کیمیا ناورد شکست

ج ۵ نی، ص ۳۲ س ۴۹۲ - ج ۵ بر، ص ۸۴۴ س ۴۹۲ - ج ۵ علا، ص ۴۴۱ س ۱۵

مسیح — (عر.م) بفتح میم، دوست و بسیار پیمایش کننده زمین. (غیاث). - عیسی بن مریم (ع) که یکی از معجزات آن حضرت این بود که کوران را شفا میداد و نابینایان را بینا میکرد. - پیغمبر. - نبی. - ولی عصر. - قطب زمان. - امام زمان. - مرد کامل.

هر ضریری کز مسیحی سر کشد　　　　او جهودانه بماند از رشد

ج ۵ نی، ص ۵۰۹ س ۴۱۱۴ - ج ۶ بر، ص ۱۲۶۱ س ۴۱۱۷ - ج ۶ علا، ص ۶۵۰ س ۲

مسیحی — (عر) منسوب به مسیح ع پیغمبر اولوالعزم. - عیسوی. - نصاری.

تو مسیحی هیچ از امر مسیح　　　　سر توانی تافت در خیر و قبیح

ج ۵ نی، ص ۴۱۴ س ۲۴۹۶ - ج ۶ بر، ص ۱۱۷۹ س ۲۴۹۹ - ج ۶ علا، ص ۶۱۱ س ۱۲

مسیحان نهان — (عر + فا. م) ارواح و عوامل آن. - علم و معرفت و بصیرت و بینش.

ای هزاران جبرئیل اندر بشر　　　　ای مسیحان نهان در جوف خر

ج ۵ نی، ص ۵۳۸ س ۴۵۸۴ - ج ۶ بر، ص ۱۲۸۶ س ۴۵۸۷ - ج ۶ علا، ص ۶۶۱ س ۲۴

مسیح عالم — (عر. ق) بصورت اضافه خوانده شود، طبیب حاذق. - پزشک سخت مجرب. بقرینه آنکه عیسی ع دردمندان را شفا میداد و کوران و مبروصان را معالجت میفرمود.

هریکی از ما مسیح عالمیست　　　　هر الم را درکف ما مرهمیست

ج۱ نی، ص۵ س۴۷ - ج۱ بر، ص۵ س۴۷ - ج۱ علا، ص۲ س۱۸

مسیر — (عر) بفتح میم، مصدر میمی بمعنی رفتن و سیر کردن. و صیغه اسم ظرف است بمعنی جای رفتار. (غیاث) - راه. - طریقه.

پس مسافر این بود ای ره‌پرست — که مسیر و روش درمستقبل است

ج۵ نی، ص۴۳۰ س۲۷۷۹ - ج۶ بر، ص۱۱۹۳ س۲۷۸۲ - ج۶ علا، ص۶۱۷ س۲۱

مشارق — (عر) بفتح میم وکسر راء، جمع مشرق. - مشرق‌ها. - خاوران.

از مشارق تا مغارب بی لجاج — سوی تو آرند سلطانان خراج

ج۳ نی، ص۴۳۹ س۲۷۳۰ - ج۴ بر، ص۷۰۸ س۲۷۴۶ - ج۴ علا، ص۳۹۶ س۹

مشاع — (عر) بضم میم، مشترك وتقسیم نا کرده‌شده. (منتخب) - بخش‌ناکرده وفاش کرده شده. (لطایف)

یافت بینی بو وگوش‌ازتو سماع — هرحسی را قسمتی آمد مشاع

ج۵ نی، ص۴۴۲ س۲۸۱۳ - ج۶ بر، ص۱۱۹۵ س۲۸۱۶ - ج۶ علاص۶۱۸ س۱۰

مشاعر — (عر) بفتح میم وکسر عین، جاهای عبادت حاجیان وآنچه بمعنی راهها شهرت یافته درکتب لغت معتبره یافته نمی‌شود مگر صحیح آن «مشارع» باشد بمعنی راهها جمع مشرعه که اسم ظرف باشد مأخوذ ازشرع که بمعنی راه گشادن است. (غیاث) - حس‌ها. - حواس. (نی ج ۶ ص۳۳۱) دربیت زیر ظاهراً بمعنی حس و شعور آمده‌است.

که اثرها برمشاعر ظاهر است — وین اثرها ازمؤثر مخبر است

ج۵ نی، ص۲۴۹ س۱۴۱۲ - ج۶ بر، ص۱۱۲۳ س۱۴۱۵ - ج۶ بر، ص۵۸۴ س۱

مشام – (عر) بفتح میم وتشدید میم آخر، موضع قوت شامه وفارسیان بتخفیف استعمال نمایند ودرحقیقت این لفظ صیغه جمع است که بمعنی واحد استعمال یافته دراصل مشامم بود، جمع مشم که مصدر است بمعنی بوئیدن پس در صیغه واحد و جمع، میم را درمیم ادغام کرده مشم ومشام ساختند. (غیاث) - بو. - درك. - نصیب.

مستمع از وی همی‌یابد مشام   گرچه باشد مستمع از جنس عام

ج۳ نی، ص۱۷۳ س۳۰۴۹ - ج۳ بر، ص۵۲۱ س۳۰۸۳ - ج۳ علا، ص۲۷۲ س۲۸

مشبه – (عر) بضم میم وفتح شین وتشدید باء، مثل ومانند. (منتهی‌الارب) - عموم فرقی که درتوحید به‌تشبیه قائل بوده‌اند. (خاندان نوبختی ص۲٦٤) - جهت اطلاع بیشتر ازاین فرقه ر. ك: ملل ونحل شهرستانی حاشیه الفصل ص ۱۱۰ و بیان الادیان ص۲۷ وخطط مقریزی ج٤ ص۱٦۹ و نی ج۷ ص۲۳٤ و ۲۳۳)

از تو ای بی‌نقش باچندین صور   هم مشبه هم موحد خیره سر

گه مشبه را موحد میکند   گه موحد را صور ره میزند

ج۱ نی، ص۲۴۹ س۵۷ - ج۱ بر، ص۲۰۵ س۵٦ - ج۱ علا، ص۱۰٦ س۱۲

مشتاق – (عر. م) بضم میم، آزمند چیزی. (منتهی‌الارب) - عاشق.

برهمه زهر و بر او تریاق بود   آن عوان پیوند آن مشتاق بود

ج۳ نی، ص۲۸۱ س٦٤ - ج٤ بر، ص٦۲۵ س٦۵ - ج٤ علا، ص۳۲٤ س۲٤

قصه گویم ازصبا مشتاق وار   چون صبا آمد بسوی لاله زار

ج۴ نی، ص۳۲۸ س۸٤۵ - ج٤ بر، ص٦٦٤ س۸۵۲ - ج٤ علا، ص۳٤٦ س۲۷

مشتری ــ ۱ (عر . ق) بضم میم وفتح تاء ، خریدار . (غیاث) اشاره است بآیه شریفه « اِنَّ اللهَ اشْتَریٰ مِنَ الْمُؤْمِنینَ اَنْفُسَهُمْ وَ اَمْوالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ الخ » (سوره مبارکه التوبه آیه شریفه ۱۱۲) ـ خداوند متعال .

مشتری ماست الله اشتری — از غم هرمشتری هین برترآ

مشتریی جو که جویان توست — عالم آغاز و پایان توست

ج ۵ نی، ص۹۴ س۱۴۶۳ ـ ج ۵ بر، ص۸۹۴ س۱۴۶۳ ـ ج ۵ علا، ۶۹۱ س۴

۲ ــ (عر . ق) نام ستاره‌ایکه برفلک ششم باشد . اهل تنجیم آنرا سعد اکبر دانند وآنرا قاضی فلک نیزگویند . بفارسی برجیس نامند . (غیاث) ـ مشتری وزهره سعدندهمیشه، مشتری‌سعد بزرگ وزهره سعد خرد . ومشتری برابر زحل‌است برگشادن بندهای او وگره او از منحست . (التفهیم ص ۳۵۶) ـ جهت اطلاع بیشتر از احکام مشتری بزعم قدما ر ـ ك : التفهیم ص۴۷۲ ببعد .

اختران با دیو همچو عقربست — مشتری را او ولی الاقربست

ج ۵ نی، ص۲۶۸ س۴۲۳۲ ـ ج ۵ ص۱۰۵۲ س۴۳۳۲ ـ ج ۵ علا، ص۹۴۵ س۹

مشتغل ــ ۱ (عر) بضم‌میم وفتح تاء وکسر غین، مشغول‌شونده‌وروی‌گرداننده. (غیاث)

مشتغل ماندند قوم منتجب — روز رفت و شد زمانه ثلث شب

ج ۵ نی، ص۴۹۳ س۳۸۴۲ ـ ج ۶ بر، ص۱۲۴۷ س۳۸۴۰ ـ ج ۶ علا، ص۶۴۳ س۱۰

ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشتغل

تا که نه بیند او ترا با که قرار میکند

(دیوان کبیر ج۲ بیت ۹۰۸)

---

۲ – (عر) مصدراست بمعنی اشتغال . ـ مایه مشغولی . ـ سرگرمی .

آینه بیرون کشید او از بغل　　　خوب را آئینه باشد مشتغل

ج۱ نی، ص۱۹۷ س۳۲۰۰ – ج۱ بر، ص۱۶۳ س۳۲۶۷ – ج۱ علا، ص۸۵ س۱

مشتق – (عر) بضم میم و فتح تاء و تشدید قاف ، لفظی که از لفظ دیگر گرفته شده باشد . (غیاث) ـ بیرون کشیده شده . ـ مقتبس . ـ مستخرج .

آن عداوت اندرو عکس حقست　　　کز صفات قهر آنجا مشتقست

ج۵ نی، ص۴۵۲ س۲۱۵۱ – ج۶ بر، ص۱۲۱۲ س۳۱۵۴ – ج۶ علا، ص۶۲۶ س۷

مشتها – (عر) بضم میم و فتح تاء ، مرغوب . (غیاث) . ـ طلب و آرزو . (لطایف)

درمثال وقصه و فال شماست　　　درغم انگیزی شمارا مشتهاست

ج۳ نی، ص۱۶۷ س۲۹۰۴ – ج۳ بر، ص۵۲۷ س۲۹۹۷ – ج۳ علا، ص۲۷۰ س۷

مشتهر – (عر) بضم میم وفتح تا وهاء ، شهرت دادهشده . (غیاث) ـ مشهور . ـ معروف .

سایران درآسمانهای دگر　　　غیراز این هفت‌آسمان‌مشتهر

ج۱ نی، ص۴۶ س۷۵۵ – ج۱ بر، ص۳۹ س۷۶۵ – ج۱ علا، ص۲۰ س۱۴

دو جوان بودند ساحر مشتهر　　　سحر ایشان دردل مه مستمر

ج۳ نی، ص۶۶ س۱۱۶۱ – ج۳ بر، ص۴۳۷ س۱۱۷۰ – ج۳ علا، ص۲۲۱ س۲۵

مشتهی – (عر) بضم میم و فتح تاء وکسر هاء ، خواهش کننده وآرزومند .

(غیاث) ـ طالب وگرسنه . (لطایف)

شیخ کامل بود و طالب مشتهی   مرد چابک‌بود ومرکب درگهی

ج۱ نی، ص۸۹ س۱۴۴۴ - ج۱ بر، ص۷۴ س۱۴۸۰ - ج۱ علا، ص۳۹ س۴

تو عطا بیگانگانرا میدهی   از تو دارد آرزو هر مشتهی

ج۵ نی، ص۵۱۶ س۴۲۱۹ - ج۶ بر، ص۱۲۶۷ س۴۲۲۲ - ج۶ علا، ص۶۵۲ س۲۸

مشرب ــ (عر) بفتح میم و راء ، آشامیدن وجای آشامیدن . (غیاث)

بی صحیحین و احادیث و رواة   بلکه اندر مشرب آب حیوة

ج۱ نی، ص۲۱۳ س۳۴۶۴ - ج۱ بر، ص۱۷۵ س۳۵۲۷ - ج۱ علا، ص۹۰ س۲۵

مشرح ــ (عر) بضم میم وفتح شین وکسر وتشدیدراء، شرح دهنده. تفسیر کننده.

مستحق شرح را سنگ و کلوخ   ناطقی گردد مشرح با رسوخ

ج۳ نی، ص۱۸۲ س۳۲۰۳ - ج۳ بر، ص۵۴۹ س۳۲۴۸ - ج۳ علا، ص۲۷۷ س۲۱

مشرعه ــ (عر) بفتح میم وراء وعین ، جای بآب درآمدن وجای آب خوردن. (منتهی‌الارب) ـ آبشخور .

گفت باری آب ده از مکرعه   گفت آخر نیست جو یا مشرعه

ج۵ نی، ص۳۴۶ س۱۲۵۴ - ج۶ بر، ص۱۱۲۰ س۱۲۵۷ - ج۶ علا، ص۵۸۲ س۱۸

مشرف ــ ۱ (عر) بضم میم وکسر راء ، دیده ور شونده وازبالا نگاه‌کننده . و خبردار . ونویسنده‌ایکه بالای نویسندگان متعین شود تا ازخیانت ایشان خبردار بوده باشده . (غیاث) ـ نویسنده‌ایکه برای تفحص دیوان گمان شود . (لطایف) ـ دبیر . ـ

سردبیر . ـ رئیس دارالانشاء .

مشرف و اهل قلم بر دست راست　　زانکه علم‌خط و ثبت این دست‌راست

چ۱ نی، ص۱۹٤ س۳۱۰۳ ـ چ۱ علا، ص۱٦۱ س۳۲۱۹ ـ چ۱ علا، ص۸۳ س۲۰

کیل ارزاق جهان را مشرفی　　تشنگان فضل را تو مغرقی

چ٥ نی، ص۱۰۲ س۱٥۸٦ ـ چ٥ بر، ص٥۰۹ س۱٥۸٦ ـ چ٥ علا، ص٤۷۲ س۲۰

مستوفی عقل و مشرف رای　　در مملکت تو کارفرمای

(لیلی و مجنون نظامی ص۱۷)

۲ ـ (عر . م) ناظر . ـ مباشر .

چون خرد باتست مشرف بر تنت　　گرچه زو قاصر بود این دیدنت

چ۳ نی، ص٤۹٦ س۳٦۷۸ ـ چ٤ بر، ص۸۰٦ س۳۷۰۱ ـ چ٤ علا، ص٤۲۲ س٤

مشرف شدن ـ (عر + فا . م) بضم میم وتشدید وفتح راء و فتح شین ، شریف گردانیدن و بلند مرتبه کردن . (نی ج۲ ص۱۹۷) ـ وارد شدن . ـ آمدن . ـ معادل تشریف آوردن درتداول امروز .

هم بر امیدی مشرف میشوند　　چند روزی در رکابش میدوند

چ۱ نی، ص۲۲۲ س۳٦۱۳ ـ چ۱ بر، ص۱۸۳ س۲٦۸۹ ـ چ۱ علا، ص۹٤ س۸

مُشرف کردن ـ (عر+ فا . م) بضم میم وفتح شین و راء وتشدید راء، آمدن.ـ وارد شدن . ـ تشریف آوردن درتداول امروز .

گفت بسم‌الله مشرف کن وطن　　تا که فردوسی شود این انجمن

چ٥ نی، ص۳٤۰ س۱۱٦۲ ـ چ٦ بر، ص۱۱۱۰ س۱۱٦۰ ـ چ٦ علا، ص٥۷۹ س۲٦

مُشرف گردیدن ـ (عر + فا . م) بضم میم وفتح شین و تشدید راء ، بلند مرتبه شدن . ـ ارتقاء . ـ تعالی . ـ ترفیع .

تا مشرف گردی از نون والقلم　　　تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

ج ٥ نی ، ص١٢٤ س١٩٦٤ ـ ج ٥ بر ، ص٩٢٥ س١٩٦٤ ـ ج٥ علا ، ص٤٨٢ س١٢

تاباز اعجمی بی‌قیمت‌را که از گوهرخود خبر ندارد بگیرد ودست‌آموز ساعد خود گرداند تا مشرّف ومعلّم ومؤدّب گردد . (فیه مافیه ص٢٦)

مشرق ـ (عر) بفتح میم وکسر راء ، جای برآمدن آفتاب نقیض مغرب ـ (منتهی‌الارب) ـ محل طلوع . ـ مطلع .

مشرق خورشید برج نیلگون　　　آفتاب ما زمشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او　　　نی برآمد نی فرو شد ذات او

ج ١ نی ، ص٣٠٧ س١١٠٧ ـ ج٢ بر ، ص٢٥٢ س١١١٤ ـ ج٢ علا ، ص١٢٩ س٣

مشرق ـ (عر) بضم میم وکسر راء ، رو بشرق کننده . (منتهی‌الارب) ـ درخشان . ـ نورانی .

مشرقت کردم ز نور ایزدی　　　من حقم رنجور گشتم نامدی

ج١ نی ، ص٣٩٥ س٢١٥٧ ـ ج٢ بر ، ٣٠٠ س٢١٧٧ ـ ج٢ علا ، ص١٥٢ س٢

ایکه هرصبحی که از مشرق بتافت　　　همچو نور مشرقت درجوش یافت

ج١ نی ، ص١١٠ س١٧٩٩ ـ ج١ بر ، ص٩٢ س١٨٤٤ ـ ج٢ علا ، ص٤٧ س١٨

مشعله ـ (عر) بفتح میم و عین ولام ، چراغدان بزرگ . در هندوستان چیزی باشدکه برسر چوبی لته‌ها بسته روغن بر آن اندازند ودرایام جشن وهنگام سواری شب

افروزند وگاهی بجای چوب از برنج ونقره نیز سازند . (آنندراج) ـ مشعل .ـ قندیل .ـ چراغ .

عاقل آن باشدکه او بامشعله است او دلیل و پیشوای قافله‌ست

ج۳ نی ، ص۴۰۶ س۲۱۸۸ ـ ج۴ بر ، ص۷۳۹ س۲۲۰۶ ـ ج۴ علا، ص۲۸۰ س۲۸

مست چشمانی که شب‌جولان کنند کی طواف مشعله ایمان کنند

ج۵ نی، ص۴ س۲۶ ـ ج۵ بر، ص۸۲۰ س۲۶ ـ ج۵ علا، ص۴۲۹ س۱۴

آمد یار و برکفش جام میی‌چومشعله گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله

(دیوان کبیر ج۵ بیت ۲۴۳۰۷)

مشغله ـ (عر) بفتح میم وغین ولام ، کار وبار که باز دارد ترا از کار ومشاغل . (منتهی‌الارب) ـ گرفتاری .

غفلت وکفرست مایه جادوی مشغله دینست جان موسوی

ج۳ نی، ص۴۱۸ س۲۳۶۲ ـ ج۴ بر، ص۷۴۰ س۲۳۸۲ ـ ج۴ علا، ص۲۸۶ س۴

مادرش گفت پسر زایم سرو و گل زاد

پس مرا این گله و مشغله با مادر اوست

(دیوان فرخی ص۲۴)

مشغله کردن ـ (عر+ فا) بفتح میم وغین ولام ، گفتگو کردن . ـ هنگامه کردن . (منتهی‌الارب) ـ سر وصدا راه انداختن . ـ غوغا کردن .

گفت این بار ارکنم من مشغله کاردها بر من زنید آندم هله

ج۳ نی، ص۴۰۲ س۲۱۰۵ ـ ج۴ بر، ص۷۲۷ س۲۱۲۲ ـ ج۴ علا، ص۲۷۸ س۲۶

مشغولی — (عر) بفتح میم ، سرگرمی . ـ گرفتاری . ـ اشتغال .

برتو زندان بر من آن زندان چوباغ　　　عین مشغولی مرا گشته فراغ

ج۱ نی ، ص۴۴۷ س۳۰۰۵۲ - ج۲ بر ، ص۲۶۸ س۳۶۱۱ - ج۲ علا ، ص۱۸۴ س۱۴

مشغول کردن — (عر + فا) بفتح میم ، سرگرم کردن . ـ گرفتار کردن .

در حقیقت دوستانت دشمنند　　　که زحضرت دور ومشغولت کنند

ج۳ ص۲۸۳ س۹۶ - ج۴ بر ، ص۲۶۲ س۹۷ - ج۴ علا ، ص۳۲۵ س۲۵

مشفق‌تر — (عر . ح) بضم میم و کسر فاء ، مهربان‌تر . ـ اشاره بحدیث شریف «اَنَا اَوْلیٰ بِالْمُؤْمِنِینَ مِنْ اَنْفُسِهِمْ فَمَنْ تُوُفِّیَ مِنَ الْمُؤْمِنِینَ فَتَرَکَ دَیْناً فَعَلَیَّ قَضاؤُهُ وَمَنْ تَرَکَ مالاً فَلِوَرَثَتِهِ .» (بخاری ج۲ ص۲۷)

راست میفرمود آن بحر کرم　　　بر شما من از شما مشفق‌ترم

ج۱ نی ، ص۳۳۱ س۲۸۰۴ - ج۲ بر ، ص۳۳۴ س۲۸۹۲ - ج۲ علا ، ص۱۶۸ س۲۰

مشک — (فا . م) بفتح میم ، درفرهنگ‌ها باگاف فارسی هم ضبط شده‌است . (برهان) ـ خیک . ـ خیکی که درآن مالیات می‌ریختند . ـ کالبد طبیعی . (نی ج۸ ص۸۲) - تن . ـ بدن .

چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده　　　مشک او روپوش فیض آن شده

ج۲ نی ، ص۱۸۰ س۳۱۶۵ - ج۳ بر ، ص۵۳۸ س۳۲۱۰ - ج۳ علا ، ص۲۷۶ س۱۸

مشک آب اندیش — (فا) خیک آب . ـ مشک آب . ـ مشکی که درآن آب ریزند .

چو فرو بر مشک آب اندیش را　　تا گران بینی تو مشک خویش را

چ۳ نی،ص۲۴۶ س۴۳۰۵ - چ۳ بر،ص۴۹۴ س۴۳۰۴ - چ۲ علا،ص۳۰۶ س۲۸

مشکات — ۱ (عر) بکسر میم، طاق فراخ که درآن چراغ و قندیل گزارند. (منتخب) - چراغدان. - چراغ.

هرکجا تابم زمشکاتت دمی　　حل شد آنجا مشکلات عالمی

چ۱ نی، ص۱۱۸ س۱۹۴۱ - چ۱ بر، ص۹۹ س۱۹۸۹ - چ۱ علا، ص۵۱ س۹

آنکه زین قندیل کم مشکات ماست　　نور را در مرتبه ترتیب هاست

چ۱ نی، ص۲۹۱ س۸۲۰ - چ۲ بر، ص۲۴۰ س۸۲۶ - چ۲ علا،ص۱۲۲ س۲۸

همچو مشکاتی شد از دورم دماغ　　شمع خلدی تا که از دود چراغ

(منطق الطیر عطار ص۲۴۹)

۲ — (عر. ق) مأخوذ ازآیه شریفه: «اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکٰاةٍ فِیهٰا مِصْبٰاحٌ اَلْمِصْبٰاحُ فِی زُجٰاجَةٍ اَلزُّجٰاجَةُ کَأَنَّهٰا کَوْکَبٌ دُرِّیٌّ یُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبٰارَکَةٍ زَیْتُونَةٍ لاٰشَرْقِیَّةٍ وَلاٰغَرْبِیَّةٍ.» (سوره مبارکه النور آیه شریفه ۳۵)

گشت مشکات و زجاجی جای نور　　که همی‌درد ز نور آن قاف و طور

جسمشان مشکات دان دلشان زجاج　　تافته بر عرش و افلاک این زجاج

چ۵ نی،ص۴۴۷ س۳۰۶۸ - چ۶ بر، ص۱۲۰۷ س۳۰۷۱ - چ۶ علا، ص۶۲۴ س۸

مشک بیز — (فا. م) بضم میم، خوشبو. - علاج‌پذیر. - معطر.

رو ز درمان دروغین می گریز　　تاشود دردت مصیب و مشک‌بیز

چ۵ نی،ص۵۲۲ ص۴۳۱۱ - چ۶ بر،ص۱۲۷۲ س۴۳۱۴ - چ۶ علا، ص۶۵۵ س۱۲

مشک پرباد — (فا . م) بفتح میم ؛ خیکی که درآن دمیده باشند و باد کرده باشد . ـ مردم خوش ظاهر و باطن تهی . ـ مردم سبک مغز و گول.

گفت خاکت برسر ای پرباد مشک　　　که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

ج ٥ نی، ص٣٢ س٤٨٧ ـ ج ٥ بر، ص٨٤٤ س٤٨٧ ـ ج٥ علا، ص٤٤١ س١٢

مشک را بند نهادن — (فا.م) بفتح میم، لب فروبستن. ـ ترک گفتگو و سخن کردن. ـ دهان از سخن بستن .

بند کن مشک سخن شاشیت را　　　وا مکن انبان قلماشیت را

ج٣ نی، ص٤٠٥ س٣٨١٠ ـ ج٤ بر، ص٨١٣ س٣٨٢٢ ـ ج٤ علا، ص٤٢٥ س٢٦

مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما
کوزه ادراک ها تنگ ازین تنگناست
(دیوان کبیر ج١ بیت ٤٩٢٩)

مشک ناب — (فا . ق) بضم میم ، مشک خالص . ـ مأخوذ ازآیه شریفه «يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَخْتُومٍ * خِتَامُهُ مِسْكٌ وَفِي ذَٰلِكَ فَلْيَتَنَافَسِ الْمُتَنَافِسُونَ .» (سوره مبارکه المطففین آیه شریفه ٢٥ و٢٦)

آن شراب حق ختامش مشک ناب　　　باده را ختمش بود گند و عذاب

ج١ نی، ص٢١ س٣٢٣ ـ ج١ بر، ص١٨ س٣٢٣ ـ ج١ علا، ص٩ س١

مشکین جیب — (فا . م) ز ـ ك : خلق مشکین جیب .

مشوب — (عر) آمیخته شده ومخلوط . (غیاث)

مشورت دارند سرپوشیده خوب   درکنایت با غلط افکن مشوب

ج۱ نی، ص۶۵ س۱۰۵۱ - ج۱ بر، ص۵۵ س۱۰۶۸ - ج۱ علا، ص۲۰ س۲۶

مشوق — (عر) بفتح میم، بمعنی شائق و اگر مخفف معشوق خوانده شود هم درست است. (غیاث)

کشتیی اندر غروبی یا شروق   که نه‌شایق‌ماند آنکه نه‌مشوق

ج۵ نی، ص۲۲۵ س۳۵۴۰ - ج۵ بر، ص۱۰۱۵ س۳۵۴۰ - ج۵ علا، ص۵۲۸ س۱۲

مشهد — (عر) بفتح میم وهاء، جای حاضر آمدن مردمان وجای اثبات‌دعوی بمهر وگواهی اهالی. - شهادت‌گاه وقبرستان شهیدان. (آنندراج)

آن فلان قبه که در وی مشهد است   پشت او در شهر و رو در فدفد است

ج۵ نی، ص۲۸۲ س۱۹۳۹ - ج۶ بر، ص۱۱۵۲ س۱۹۴۲ - ج۶ علا، ص۵۹۸ س۲۸

مشیت — (عر) بفتح میم و یاء وتشدید یاء، اراده وخواست خداوند. (نفیسی)

دربیان آنکه موسی وفرعون هردو مسخر یک مشیت‌اند چنانکه پازهر و زهر وظلمات ونور.

ج۱ نی، ص۱۵۱ عنوان - ج۱ بر، ص۱۲۵ عنوان - ج۱ علا، ص۶۵ عنوان

مشید — (عر. م) بفتح میم، استوار ومحکم کرده شده. (منتهی‌الارب)

تا نداند شیر علم دین کشید   تانگردد گرد این قصر مشید

ج۱ نی، ص۶۳ س۱۰۱۵ - ج۱ بر، ص۵۳ س۱۰۳۱ - ج۱ علا، ص۲۷ س۲۸

صورت فکرست بر بام مشید   وان‌محل چون‌سایه‌برارکان‌پدید

ج ۵ نی، ص ۴۸۶ س ۳۷۳۰ - ج ۶ بر، ص ۱۲۴۱ س ۳۷۳۳ - ج ۶ علا، ص ۶۴۰ س ۱۷

عید آمد رمجویان رقصان و غزل گویان ... کان قیصر مه رویان بر قصر مشید آمد

(دیوان شمس تبریزی)

مصاب - (عر) بضم میم، مصیبت زده. - رنج رسیده. (منتهی الارب) - مورد اصابت.

گفت او بفروخت استر را شتاب ... لیک فردایش غلام آید مصاب

ج ۳ نی، ص ۱۸۹ س ۳۳۲۱ - ج ۳ بر، ص ۵۴۶ س ۳۳۶۶ - ج ۳ علا، ص ۲۸۱ س ۱۰

مصابیح - (عر) بفتح میم، جمع مصباح بمعنی چراغ‌ها. (غیاث)

این خردها چون مصابیح انورست ... بیست مصباح ازیکی روشن تراست

ج ۵ نی، ص ۴۲۱ س ۲۶۱۳ - ج ۶ بر، ص ۱۱۸۴ س ۲۶۱۶ - ج ۶ علا، ص ۶۱۴ س ۲۷

مصاف - (عر) بفتح میم، جمع «مصف» که بفتحتین وتشدید فا اسم ظرف است بمعنی جای صف زدن. اگرچه معنی لفظ «مصاف» جاهای صف زدن است لیکن مجازاً بمعنی جنگ و مقام مستعمل میشود. بضم خطاست. و لفظ عربی که آخر آن مشدد باشد فارسیان بتخفیف خوانند. (غیاث) - جنگیدن. - میدان رزم. (نفیسی) - کارزار.

بس شدستم در مصاف و کارزار ... همچو شیر آندم که باشد کار زار

ج ۱ نی، ص ۸۸ س ۱۴۲۱ - ج ۱ بر، ص ۷۲ س ۱۴۰۷ - ج ۱ علا، ص ۳۸ س ۲۸

آن چنان کس را باید چون زنان ... دور بودن از مصاف و از سنان

ج ۵ نی، ص ۲۴۲ س ۳۸۰۴ - ج ۶ بر، ص ۱۰۲۰ س ۳۸۰۷ - ج ۶ علا، ص ۵۳۶ س ۱۳

چون نه‌ای مرد کار روز مصاف شب روی‌را بمان و خیره ملاف

(حدیقه ص ۳۰٤)

مصباح – (عر . م) بکسر میم ، چراغ . ـ مأخوذ از آیه شریفه واقع در سوره نور که ذیل کلمه مشکاة بدان اشاره شد . ر ـ ك : مشکات .

گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای لیک سر خیل دلی سررشته‌ای

ج۱ نی، ص۱۸۱ س۲۹۲٦ ـ ج۱ بر، ص۱۵۰ س۲۹۹۹ ـ ج۱ علا، ص۷۷ س۲۹

مصباح هوش – (عر+ فا . م) آنکه عقلش مثل چراغ می‌درخشد . ـ باهوش . ـ تیزهوش . ـ روشن فکر .

این سخن پایان ندارد گفت موش چغز را ، روزی که ای‌مصباح هوش

ج۵ نی، ص٤۲٤ س۲٦٦۵ ـ ج٦ بر ، ص۱۱۸۷ س۲٦٦۸ ـ ج٦ علا ، ص٦۱۵ س٦

مصحف – (عر . ق) بضم میم و کسر حاء ، چیزی که در آن صحیفه‌ها ورساله‌ها جمع کرده شود . (منتخب) ـ قرآن مجید .

هر پرت را از عزیزی و پسند حافظان در طی مصحف می‌نهند

ج۵ نی، ص۳٦ س۵۲۹ ـ ج۵ بر ، ص۸٤۷ س۵۳۹ ـ ج۵ علا، ص٤٤۲ س۲۵

ای‌طبیبی فوق‌طبع این‌ملک بین یا بیا و محو کن از مصحف این

ج۵ نی، ص۵۵۲ س٤۸۲۳ ـ ج٦ بر، ص۱۲۹۸ س٤۸۲٦ ـ ج٦ علا، ص٦٦۷ س۲۲

گر بهشیاری نگشتم بت پرست پیش بت‌مصحف‌بسوزم مست‌مست

(منطق‌الطیر عطار ص۷۷)

مصحوب – (عر) بفتح میم ، مصاحب . ـ رفیق . ـ هم صحبت . ـ هم سفر . ـ

باینصورت درفرهنگ‌ها ضبط نشده است . ـ اشاره بآیه کریمه که در ذیل مجمع‌البحرین نقل شد .

سیروم تا مجمع البحرین من تاشوم مصحوب سلطان زمن

ج۳ نی، ص۱۱۲ س۱۹۶۷ - ج۳ بر، ص۴۷۹ س۲۰۰۱ - ج۳ علا، ص۲٤٤ س۲۲

چنان روایت کرد که چند روزی مصحوب حضرت مولانا درشهر حلب بودم .

(مناقب افلاکی ص۴۲۷)

مصدر ــ ۱ (عر) بفتح میم ودال ، جای صادر شدن وجای بازگشتن و جای بیرون آمدن . (غیاث)

لطف رویش سوی مصدر میکند او مقر در پشت مادر میکند

ج۳ نی ص۲۲٦ س۳۹٦۰ - ج۳ بر، ص۵۷۸ س۴۰۱۲ - ج۳ علا ، ص۲۹۷ س۲۵

۲ ــ کلمه‌ایکه از آن افعال وصفات اشتقاق کنند . (غیاث)

بانگ می‌آید که تعریفش کنند همچو مصدر فعل تصریفش کنند

ج۳ نی، ص۴۵ س۷۹۵ - ج۳ بر، ص۴۱۹ س۸۰۱ - ج۳ علا، ص۲۱۱ س۲٤

مصدوق ــ (عر) بفتح میم، مصدوقه، درفرهنگها بمعنی‌راستی. (منتهی‌الارب) ـ راستی . ـ واقعیت .

بعداز آن گفتش که این هردوجوال چیست آگنده بگو مصدوق حال

ج۱ نی، ص۴۲۰ س۲۱۷۹ - ج۲ بر، ص۳۵۰ س۳۲۲۳ - ج۲ علا، ص۱۷٦ س۷

مصر ــ (عر) بکسر میم ، شهرستان . (منتهی‌الارب) ـ شهر .

همچو تو سالوس بسیاران بدند عاقبت در مصر ما رسوا شدند

ج۲ نی، ص۶۱ س۱۰۷۰ - ج۳ بر، ص۴۳۲ س۱۰۸۵ - ج۳ علا، ص۲۱۹ س۱۸

مصر — (عر) بضم میم وکسر صاد و تشدید راء، برکاری استاده شونده. (منتهی‌الارب) - اصرار کننده.

باز میزارید کای علام سر　　　　سر سرا مگذار برکفران مصر

ج۱ نی، ص۴۰۸ س۲۸۹۳ - ج۲ بر، ص۴۳۶ س۲۹۳۰ - ج۲ علا، ص۱۶۹ س۱۴

باش در روزه شکیبا و مصر　　　　دمبدم قوت خدا را منتظر

ج۵ نی، ص۱۱۲ س۱۷۴۹ - ج۵ بر، ص۹۱۲ س۱۷۴۹ - ج۵ علا، ص۴۷۷ س۹

مصرف — (عر. م) بضم میم وفتح صاد و راء و تشدید راء، تصرف کننده. - تغییر دهنده. - خداوند متعال.

هم دلت حیران بود در منتجع　　　　که چه رویاند مصرف زین طمع

ج۶ نی، ص۵۱۴ س۴۱۹۶ - ج۶ بر، ص۱۲۶۶ س۴۱۹۹ - ج۶ علا، ص۶۵۲ س۸

مصطفی‌زاد — (عر + فا. م) فرزند رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم. - سید. - روح وجان آدمی. (نی ج۷ ص۱۳۲) - جان علوی. (ش. م)

اشتر آمد این وجود خار خوار　　　　مصطفی زادی بر این اشتر سوار

ج۱ نی، ص۱۲۰ س۱۹۶۶ - ج۱ بر، ص۱۰۰ س۲۰۱۸ - ج۱ علا، ص۵۱ س۲۸

مصلا — (عر) بضم میم وفتح صاد وتشدید لام، جای نماز. (غیاث) - پارچه یا قالیچه‌ایکه برروی آن نماز گذارند. - جانماز.

زن مصلا بازکرده از نیاز　　　　رب سلم ورد کرده در نماز

ج۱ نی ، ص۱۶۸ س۲۷۳۱ - ج۱ بر ، ص۱۳۹ س۲۷۹۳ - ج۱ علا ، ص۷۲ س۱۸

از نبی درخواست مردی پر نیاز ‌‌ ‌‌ تا گزارد بر مصلایی نماز

(منطق‌الطیر عطار ص۱۷۹)

مصلحه — (عر) بفتح میم ، صلاح کار . (غیاث) - ر - ك : مفسده .

مصلوب — (عر) بفتح میم ، بدار کشیده شده . - اشاره است بعقیده ترسایان درباره عیسی ع که مصلوب یهود شد .

چون بقول اوست مصلوب جهود ‌‌ ‌‌ پس مراورا امن کی تاند نمود

ج۱ نی، ص۳۲۲ س۱۴۰۲ - ج۲ بر، ص۲۹۵ س۱۴۱۲ - ج۲ علا، ص۱۳۵ س۹

مصیب — (عر) بضم‌میم، صواب گوینده. - صواب یابنده.- صواب‌خواهنده. - رسنده . (لطایف) - نیك رسنده بحقیقت کاری یا چیزی . (غیاث) - شفا یافته . - علاج پذیر .

رو ز درمان دروغین می گریز ‌‌ ‌‌ تاشود دردت مصیب‌ومشك‌بیز

ج۵ نی، ص۲۲ س۴۳۱۱ - ج۶ بر، ص۱۲۷۲ س۴۳۱۴ - ج۶ علا، ص۶۵۵ س۱۲

مضاحك — بفتح میم و کسر حاء، جمع ضحك یعنی‌خنده. (لطایف) - شوخی.- لاغ . - خنده .

گفت جاروبی ندارم در دکان ‌‌ ‌‌ گفت بس‌بس این‌مضاحك‌را بمان

ج۳ نی،ص۹۳ س۱۶۲۵ - ج۳ بر،ص۴۰۲ س۱۶۵۱ - ج۳ علا،ص۲۳۰ س۱۱

مست گشت وشاد وخندان‌شد چو باغ ‌‌ ‌‌ در ندیمی و مضاحك رفت و لاغ

ج۵ نی،ص۴۹۹ س۳۹۴۰ - ج۶ بر،ص۱۲۵۲ س۳۹۴۳ - ج۶ علا،ص۶۴۵ س۱۶

مضاحکت گفتن — (عر + فا) سخنان هزل وخنده‌آور گفتن . ـ امثال و قصه‌ها و افسانه‌های مضحک گفتن .

مضاحکت گفتن درزی و ترک را ازفوت خنده بسته‌شدن دوچشم تنگ او وفرصت یافتن درزی .

ج۵ نی، ص۲۶۵ عنوان ـ ج۶ بر، ص۱۱۴۰ عنوان ـ ج۶ علا، ص۵۹۲ عنوان

مضج — (عر) بضم میم وکسر ضاد ، بانگ وناله کشنده . (منتهی‌الارب) ـ بیانگ آورنده . (لطایف) ـ دردناك وناله‌آور .

خفض و رفع این مزاج ممتزج　　　گاه صحت گاه رنجوری مضج

ج۵ نی ، ص۲۷۸ س۱۸۵۱ ـ ج۶ بر، ص۱۱۴۸ س۱۸۵۴ ـ ج۶ علا ، ص۵۹۷ س۱

مضجع — (عر) بفتح میم وجیم ، خوابگاه . (منتهی‌الارب) ـ قبر . ـ گور . (نفیسی) ـ بیت زیر اشاره است به حدیث شریف « طُوبیٰ لِمَنْ ذَلَّ نَفْسُهُ وَطابَ کَسْبُهُ وَحَسُنَتْ سَرِیرَتُهُ وَکَرُمَتْ عَلانِیَتُهُ وَعَزَلَ عَنِ النّاسِ شَرَّهُ . » (احادیث مثنوی ص۹۷)

ظل ذلت نفسه خوش مضجعست　　　مستعد آن صفا را مهجعست

ج۲ نی، ص۴۷۶ س۳۳۴۶ ـ ج۴ بر، ص۷۹۰ س۳۳۶۸ ـ ج۴ علا، ص۴۱۳ س۱۲

مضر — (عر) بضم میم وکسر ضاد وتشدید راء ، زیانکار . (منتهی‌الارب)

که درون زندان بماند او مستمر　　　یاوه تاز و طبل‌خوارست و مضر

ج۱ نی، ص۲۸۱ س۲۱۱۶ ـ ج۲ بر، ص۲۳۱ س۲۱۱۹ ـ ج۲ علا، ص۱۱۸ س۲۰

مضطر — ۱- (عر) بضم میم وفتح طاء ، ضرر رسیده شده و مجازاً بمعنی بی‌اختیار و بی‌چاره این صیغه اسم مفعول باشد از اضطرار . (غیاث)

سنگ بی‌جرمست در معبودیش | تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست | تا که برمجرم چه‌ها خواهد که بست

ج۳ نی ، ص۲۳۶ س۹۸۱ - ج۴ بر ، ص۶۷۱ س۹۹۰ - ج۴ علا ، ص۲۴۹ س ۲۹

۲— (عر . ق) شارحان مثنوی این کلمه را در بیت زیر مأخوذ میدانند از آیه شریفه : « فَمَنِ اضْطُرَّ غَیْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ وَلَا إِثْمَ عَلَیْهِ . » (سوره مبارکه البقره آیه شریفه ۱۶۸) و یا آیه شریفه : « فَمَنِ اضْطُرَّ فِی مَخْمَصَةٍ غَیْرَ مُتَجَانِفٍ لِإِثْمٍ فَإِنَّ اللهَ غَفُورٌ رَحِیمٌ . » (سوره مبارکه المائده آیه ۵)

گفت من مضطرم و مجروح حال | هست مردار این زمان برمن حلال

ج۵ نی ، ص۲۰۲ س۵۲۸ - ج۶ بر ، ص۱۰۸۱ س۵۳۱ - ج۶ علا ، ص۶۳ س۲۵

مضطرب شدن یا گردیدن — (عر+فا) بضم میم وفتح طاء وکسر راء ، جنبیدن . - حرکت کردن . - تکان خوردن .

تک نشان آنست کاندر چشمه ماه | مضطرب گردد ز پیل آب خواه

ج۳ نی ، ص۱۵۵ س۲۷۴۷ - ج۳ بر ، ص۵۱۶ س۲۷۸۹ - ج۳ علا ، ص۲۶۴ س ۱۴

چونکه زد خرطوم پیل آنشب درآب | مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

ج۳ نی ، ص۱۵۶ س۲۷۵۰ - ج۳ بر ، ص۵۱۷ س۲۷۹۲ - ج۳ علا ، ص۲۶۴ س۱۶

مضطر شدن — (عر + فا) حاجتمند شدن . (نفیسی) - مجبور شدن .

مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن .

ج۳ نی ، ص۹۶ عنوان - ج۳ بر ، ص۴۶۴ عنوان - ج۳ علا ، ص۲۳۶

مضغه ـ (عر . ق) بضم میم و فتح غین ، پاره‌ای ازگوشت وجز آن. (منتهی الارب) ـ پاره‌ای گوشت آن مقدار که خائیده شود. (لسان التنزیل ص۱۱۹). مأخوذ ازآیه شریفه: «ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَاماً فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْماً ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقاً آخَرَ فَتَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ.» (سوره مبارکه المؤمنون آیه شریفه ۱۴) وسوره مبارکه الحج آیه شریفه ۵ ـ بعضی ازشارحان مضمون بیت زیر را ناظر میدانند بآیات ۵ تا ۱۰ واقع در سوره مبارکه الطارق.

خاك را و نطفه را و مضغه را پیش چشم ما همی دارد خدا

ج۳ نی ، ص۲۳۱ س۸۸۹ - ج٤ بر، ص٦٦٦ س۸۹۷ - ج٤ علا، ص۳٤۷ س ۲۰

از عالم نبات سفرکردی بعالم علقه و مضغه و از علقه و مضغه بعالم حیوانی و از حیوانی بعالم انسانی سفرکردی. (فیه مافیه ص۱۱۸)

مضل ـ ۱ـ (عر) بضم میم وکسر ضاد و تشدید لام ، ضایع گرداننده . (منتهی الارب) ـ بغایت گمراه. (لطایف)ـگمراه.

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

ج۱ نی، ص۲۱٤ س۳٤۸۹ ـ ج۱ بر، ص۱۷٦ س۳۵٦۲ ـ ج۱ علا، ص ۹۱ س ۱۳

۲ـ(عر.ق) دربیت زیرمأخوذ و اشاره‌است ازآیه شریفه: «إِنَّ اللهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلاً مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا فَأَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا فَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ وَأَمَّا الَّذِينَ كَفَرُوا فَيَقُولُونَ مَاذَا أَرَادَ اللهُ بِهَذَا مَثَلاً يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَيَهْدِي بِهِ كَثِيراً وَمَا يُضِلُّ بِهِ إِلَّا الْفَاسِقِينَ.» (سوره مبارکه البقره آیه ۲٤)

در نبی فرمود کین قرآن ز دل هادی بعضی و بعضی را مضل

ج۵ نی، ص۲۱۰ س۶۵۶ - ج۶ بر، ص۱۰۸۸ س۶۵۹ - ج۶ علا، ص۵۶۷ س ۱۳

مضمر — (عر) بضم میم اوّل و فتح میم دوّم، دردل داشته شده وپنهان وپوشیده مأخوذ از ضمیر بمناسبت آنکه ضمیر هر کسی پنهان باشد . (غیاث) - پنهان . - نهان.

آن بهاران مضمرست اندر خزان در بهارست آن‌خزان مگریز ازآن

ج۱ نی، ص۳۷۲ س۲۲۶۴ - ج ۲ بر، ص۳۰۶ س۲۲۸۶ - ج ۲ علا، ص۱۰۴ س۲۴

لطفهای مضمر اندرقهر او جان‌سپردن جان‌فزاید بهراو

ج۵ نی، ص۱۰۶ س۱۶۶۸ - ج۵ بر، ص۹۰۹ س۱۶۶۸ - ج۵ علا، ص۴۷۴ س ۱۹

مضمون — (عر) بفتح میم، درمیان گرفته‌شده . (غیاث)- موضوع.-مطلب.- مقصد ومقصود .

هیچ پنهان می‌نشد ازو ضمیر بود بر مضمون دلها او امیر

ج۳ نی،ص۲۲۰ س۶۹۷ - ج۴ بر، ص۶۵۶ س۷۰۴ - ج۴ علا، ص۳۴۲ س۲۱

مطار — (عر) بفتح میم، شتاب و نیک‌رونده . (منتهی‌الارب) - محل پریدن. (لطایف)

گر همی پرم همی بینم مطار ور همی گردم همی بینم مدار

ج۱ نی،ص۲۳۴ س۳۸۰۷ - ج۱ بر، ص۱۹۲ س۳۸۸۰ - ج۱ علا، ص۹۸ س ۲۴

کانچه میکاری نروید جز که خار وین طرف پری نه‌بینی جز مطار

ج۵ نی،ص۴۸۸ س۲۷۷۱ - ج۶ بر، ص۱۲۴۳ س۲۷۷۴ - ج۶علا، ص۶۴۱ س۱۷

مطاع — (عر) بضم میم، اطاعت و فرمانبرداری کرده شده یعنی کسی که مردم

اطاعت او کرده باشند ومطیع او شوند. (غیاث) ـ مورد اطاعت . ـ اطاعت کرده شده.

دستبوس شاه کردند و وداع　　　پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

ج ٥ نی، ص ٤٨٠ س ٣٦٢٤ ـ ج ٦ بر، ص ١٢٩٣ س ٣٦٢٧ ـ ج ٦ علا، ص ٦٢٨ س ١٤

مطاف ـ (عر) بفتح میم ، جای طواف کردن وجای گرداگرد گشتن . (منتهی الارب) ـ طواف کردن . (غیاث) ـ طوافگاه وگشتن گاه . (لطایف)

گفت ای عنقای حق جان را مطاف　　　شکر که باز آمدی از کوه قاف

ج ٣ نی، ص ٢٦٩ س ٤٦٩٤ ـ ج ٣ بر، ص ٦١٤ س ٤٧٤٥ ـ ج ٣ علا، ص ٣١٧ س ٨

مطبخ انی قریب ـ (عر.ق) آشپزخانه من نزدیکم . ـ اشاره است بآیه شریفه: «وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ .» (سوره مبارکه البقره آیه شریفه ١٨٢)

برد حلوا پیش آن هرسه غریب　　　محسنی از مطبخ انی قریب

ج ٥ نی، ص ٤٠٨ س ٢٢٩٦ ـ ج ٦ بر، ص ١١٧٤ س ٢٣٩٩ ـ ج ٦ علا، ص ٦٠٩ س ٣

مطبخه ـ (عر) بفتح میم و با وکسر خاء ، جای پختن طعام ـ آشپزخانه .

تا سر خر چون بمرد از مسلخه　　　نشو دیگر بخشدش آن مطبخه

ج ٣ نی، ص ٥٠٥ س ٣٨٢٥ ـ ج ٤ بر، ص ٨١٤ س ٣٨٤٦ ـ ج ٤ علا ، ص ٤٢٦ س ٣

مطبوخ ـ (عر . ط) بفتح میم ، داروهای خشک که در آب بجوشانند . ـ جوشانده . ـ جهت اطلاع بیشتر از مطبوخات طبی ر ـ ك : تحفه حکیم مؤمن ص ٣٤٠

همچو مطبوخست و حب کان را خوری   تا بدیری شورش و رنج اندری

ج۱ نی، ص۱۱۳ س۱۸۶۳ - ج۱ بر، ص۹۰ س۱۹۱۰ - ج۱ علا، ص۴۹ س۸

تی قرص سازد قرصی مطبوخ هم مطبوخیی

تا در نیندازی کفی زاهلیلهٔ خود در دوا

(دیوان کبیر ج ۱ بیت ۲۲۰)

مطحن - (عر) بفتح میم، آسیا. (غیاث)

گرد کان‌ما درین مطحن شکست   هرچه گوئیم ازغم عود اندکست

ج۵ نی، ص۳۰۶ س۶۰۶ - ج۶ بر، ص۱۰۸۵ س۶۰۹ - ج ۶ علا، ص۵۶۵ س۲۹

مطر - (عر) بفتح میم و طاء، باریدن. (منتهی‌الارب) - باران.

بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت   همچو خورشید و مطر بل‌چون‌بهشت

ج۱نی، ص۱۶۸ س۲۷۳۹ - ج۱بر، ص۱۴۰ س۲۸۰۱ - ج۱ علا، ص۷۲ س۲۲

مطرب‌جان - (عر + فا. م) سرود سرای روح. - وجدوحال وذوق وشوق و سرخوشی.

مطرب جان مونس مستان بود   نقل‌وقوت و قوت مست آن بود

ج۵ نی، ص۳۰۹ س۶۴۴ - ج۶ بر، ص۱۰۸۷ س۶۴۷ - ج۶ علا، ص۵۶۷ س۷

مطرحه - (عر) بفتح میم وراءو کسرحاء، جای انداختن چیزی. (منتهی‌الارب) - جای ریختن آشغال و زباله. - زباله‌دان. مربوط است به‌موضوع مسجدضرار که بامر رسول اکرم

صلی‌الله علیه و آله وسلم تبدیل به‌زباله دادن شد . ـ ر ـ ك قرآن کریم سوره مبارکه التوبه آیه ۱۰۸ تا ۱۱۲ وتفاسیر قرآن مجید ذیل همان‌آیات .ـ و ر ـ ك: مسجد ضرار.

پس نبی فرمود کانرا برکنید　　مطرحه خاشاك و خاکستر کنید

ج۱ نی، ص۱۵ ٤ س۱۷ ۳۰ ‎ ـ ج۲بر، ص۳٤۲ س۲۰۵٦ ـ ج۲ علا ، ص۱۷۲ س ۰

مطعم ـ ۱ـ (عر) مرد بختور ومرزوق . (منتهی‌الارب) ـ جای‌طعام.ـ محل‌رزق.ـ مطبخ . ـ محل‌رزق .

صوفیی از فقر چون در غم شود　　عین فقرش دایه و مطعم شود

ج۳ نی، ص۲۸۸ س۱۸۰٦ ـ ج٤ بر، ص۷۱٤ س۱۸۷۲ ـ ج٤ علا، ص۲۷۲ س ۲٤

۲ـ (عر.ج) مصرع اول بیت زیر اشاره بحدیثی است که ذیل کلمه «هفت تو» بآن اشاره شده است و مصرع دوم بامضمون خبر زیر مناسبت دارد : «اِنَّ هٰذَا الْقُرْآنَ مَأْدُبَةُ اللهِ فَاقْبَلُوا مِنْ مَأْدُبَتِهِ مَا اسْتَطَعْتُمْ.» (مستدرك ج ۱ ص۵۵۵)

همچو قرآن که بمعنی هفت توست　　خاص را و عام را مطعم دروست

ج۳ نی ، ص۱۰۹ س۱۸۹۷ ـ ج۳ بر، ص٤۷٦ س۱۹۳۱ ـ ج۳ علا ، ص۲٤۳ س ۵

مطعمان ـ (عر) بضم میم وکسر عین ، نیك‌خورندگان . (منتهی‌الارب) ـ بشوق‌آورندگان . ـ بطمع‌انداز ندگان .

مطعمانش گرم‌تر گردند زود　　او گروبست و دهان را برگشود

ج۵ نی، ص۳٦۸ س۱٦۷۸ ـ ج ٦ بر ، ص۱۱٤۰ س۱٦۸۱ ـ ج۱ علا ، ص۲۹۵ س ۱٤

مطعوم ـ (عر) بفتح میم ، خوردن وطعام . (غیاث) ـ خوراك . ـ رزق .

گرچه آن مطعوم جانست و نظر | جسم را هم زان نصیب است ای پسر

ج۵ نی، ص۲۰ س۲۸۸ - ج ۵ بر، ص۸۳۲ س۲۸۸ - ج۵ علا، ص۴۲۶ س ۴

مطعون — (عر. ق) بفتح میم، سنان و نیزه زده شده. (غیاث) - مضمون بیت زیر مأخوذ است ازآیات واقع در سوره الحجر آیه ۱۶ تا ۱۸ و سوره مبارکه الصافات ۶ تا ۱۰ والملک آیه ۵ که درباره شیاطین مارد ومطعون‌شدن آنها باشهاب ثاقب درسماء دنیا نازل شده است.

دیو دزدانه سوی گردون رود | از شهاب محرق او مطعون شود

ج۳ نی، ص۲۸۳ س۱۷۸۹ - ج۴ بر، ص۷۱۱ س۱۸۰۵ - ج ۴ علا، ص۲۷۰ س۲۲

مطلع — (عر) بفتح میم و لام، برآمدن. جای برآمدن آفتاب و جز آن. وباصطلاح شعرا بیت اوّل از غزل وقصیده. (غیاث) - اوّل. - ابتدا.

مطلع تاریخ این سودا و سود | سال اندر ششصدوشصت‌ودوبود

ج۱ نی، ص۲۴۷ س۷ - ج ۲ بر، ص۲۰۳ س۷ - ج۲ علا، ص۱۰۵ س ۱۶

مطلع شمس — (عر. ق) بفتح میم و لام، محل طلوع خورشید. - اشاره‌است بحکایت اسکندر ذی‌القرنین و سدّ یاجوج و مأجوج که در قرآن مجید سوره مبارکه الکهف از آیه ۸۲ تا ۱۰۰ بآن اشاره شده است و تفاسیر قرآن مجید و قصص انبیا بآن اشاره کرده‌اند. - ر - ك تفسیر ابوالفتوح و امام فخر و سایر تفاسیر معتبر ذیل‌همان‌آیات و نیز ر - ك: جویری. ثعلبی. حیاةالقلوب ذیل قصه اسکندر ذی‌القرنین وسدّ یاجوج و مأجوج.

مطلع شمس آی اگر اسکندری | بعد از آن هرجا روی نیکوفری

ج۱ نی، ص۲۴۹ س۴۰ - ج۲ بر، ص۲۰۴ س۴۵ - ج۲ علا، ص۱۰۶ س۹

مطلع مهتابها — (عر+فا.م) محل طلوع قمرها. ـ دروازه بهشت حقیقت (فی ج۷ص۲۴۱)ـ مدخل حقیقت. ـ باب‌الغیب. ـ مصرع دوم اشاره‌است بآیه کریمه «وَسِیقَ الَّذِینَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَى الْجَنَّةِ زُمَرًا حَتَّى إِذَا جَاءُوهَا وَفُتِحَتْ أَبْوَابُهَا». (سوره مبارکه الزمر آیه شریفه ۷۳)

آن دلی کو مطلع مهتابهاست　　بهر عارف فتحت ابواب هاست

ج۱ نی، ص۲۵۶ س۱۶۵ - ج۲ بر، ص۲۱۰ س۱۶۶ - ج۲علا، ص۱۰۸ س۲۸

مطلق — (عر) بضم میم و فتح لام، آزادشده از قید. بی خصومت روان کرده شده و آنکه آنرا قیدنباشد. (غیاث) ـ بدون قیدوشرط. ـ مقابل مقید. ـ آزاد وبدون هرگونه عوارض و نسبت. ـ سره. ـ بی قیدوبند.

پس بد مطلق نباشد درجهان　　بد به‌نسبت باشد این را هم بدان

ج۳ نی، ص۲۸۱ س۶۵ - ج۴ بر، ص۶۲۰ س۶۵ - ج۴ علا، ص۳۲۴ س ۲۰

نیست اندر عنصرش حرص وهوا　　نور مطلق، زنده از عشق خدا

ج۳ نی، ص۳۶۶ س۱۴۹۹ - ج۴ بر، ص۶۹۶ س۱۵۱۰ - ج۴ علا، ص۳۶۳ س۱۷

مطلوب — (عر.م) ـ بفتح میم، خواهش کردن. (منتهی‌الارب)ـ موردطلب. ـ مراد. ـ مرشد. ـ ر ـ ك : طالب جری.

گفت پیغمبر که ای طالب جری　　هین مکن با هیچ مطلوبی مری

ج۱ نی، ص۹۹ س۱۶۰۵ - ج ۱ بر، ص۸۳ س۱۶۶۸ - ج ۱ علا، ص۴۳ س ۱۲

مطمع — (عر) بضم میم اول و کسرمیم دوم، طمع کننده. ـ طامع. ـ آزمند.

قبله زاهد بود یزدان بر قبله مطمع بود همیان زر

ج ۵ نی ، ص ۲۸۱ س ۱۸۹۸ - ج ٦ بر ، ص ۱۱۵۰ س ۱۹۰۱ - ج ٦ علا ، ص ۵۹۷ س ۲۰

چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی

هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان

(دیوان کبیر ج ٤ بیت ۲۱۷۰۸)

مطوی — (عر) بفتح میم وکسر واو ، درهم پیچیده شده . (منتهی‌الارب) - «مطوی کند» در بیت زیر بمعنی طی کند و بسپارداست .

ور زمین و آب را علوی کند راه گردون را بپا مطوی کند

ج ۱ نی ، ص ۳۳۵ س ۱۹۲۱ - ج ۲ بر ، ص ۲۷٦ س ۱٦۳۵ - ج ۲ علا ، ص ۱٤۰ س ۷

مطهره — (عر) بکسر میم و فتح ها و راء ، ظرفی که بدان طهارت کنند. (منتهی الارب) - آبدست دان وغسلخانه . (غیاث) - آفتابه .

که بیار آن مطهره اینجا به‌پیش تا بشویم جمله را بادست خویش

ج ۵ نی ، ص ۹ س ۱۰۹ - ج ۵ بر ، ص ۸۲٤ س ۱۰۹ - ج ۵ علا ، ص ٤۳۱ س ۱۹

مظالم‌بردن — (عر + فا . م) مظالم بفتح میم وکسر لام ، جمع مظلمه است بمعنی ستم وعدالتگاه وجاهایی که در آن ظالمان را بسزا رسانند . (غیاث) - این کلمه رویهمرفته بمعنی ظلم کردن . - مظلمه‌بردن . - مظلمه کسی را بگردن گرفتن . - ستم کردن . - گناه برگردن گرفتن - گناه کردن است.

سال ما خوردی مظالم می‌بری از چه بود این ظلم دیگر برسری

ج ۱ نی ، ص ۲٦۹ س ٤۱۰ - ج ۲ بر ، ص ۲۲۱ س ٤۱۳ - ج ۲ علا ، ص ۱۱٤ س ۹

مظفر — (عر.م) بضم میم و فتح ظاء و فاء و تشدید فاء ، مرد بمراد خودرسیده. پیروزی و نصرت‌یافته . (غیاث) ـ عاقل . ـ کامل . ـ کامیاب . ـ مرشد عاقل کامل .ـ: ر . ك مظفرجوی .

مظفرجوی — (عر . م) یابنده مرد کامیاب . ـ طالب مرد کامل . ـ سالك .

یا مظفر یا مظفرجوی باش　　　یا نظر ور یا نظر ورجوی باش

ج ٥ نی ، ص٥٠٧ س٤٠٧٦ - ج٦بر ، ص ١٢٦٠ س٤٠٧٩ - ج٦ علا ، ص٩٤٩ س ١١

مظلم — (عر . ح) بضم میم وکسرلام ،روز بسیار شر . و شب تاریك .وکار مشتبه که راه درآمد درآن معلوم نشود . (منتهی‌الارب) ـ تاریك . اشاره‌است بحدیث شریف : « اِتَّقُوا الظُّلْمَ فَاِنَّ الظُّلْمَ ظُلُماتٌ یَوْمَ الْقِیامَةِ وَاتَّقُواالشُّحَّ فَاِنَّ الشُّحَّ اَهْلَكَ مَنْ کانَ قَبْلَکُمْ وَحَمَلَهُمْ عَلی اَنْ سَفَکُوا دِماءَهُمْ وَاسْتَحَلُّوا مَحارِمَهُمْ . » (مسلم ج ٨ ص١٨)

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان　　　این چنین گفتند جمله عالمان

ج ١ نی ، ص٨١ س١٣٠٩ - ج ١ بر ، ص٦٨ س١٣٤٢ - ج ١علا، ص٣٥ س١٨

مظلمه — (عر) بفتح میم و لام و میم دوم ، وبال . (آنندراج)

ناگهان بجهد کند ترك همه　　　بر تو طفل او بماند مظلمه

ج ٥ نی ،ص٢٣٦ س٣٧٢٢ - ج٥ بر ، ص١٠٢٥ س٣٧٢٢ -ج٥علا ص٥٢٣ س ١٩

مظهر — ١ـ (عر) بفتح میم وهاء ،جای بالارفتن . (منتهی‌الارب) ـ محل ظهور .

بهر دیده روشنان یزدان فرد　　　شش‌جهت‌را مظهر آیات کرد

ج۵ نی،ص۴۸۱ س۲۶۴۰ - ج۶ بر ، ص۱۲۳۶ س۲۶۴۳ - ج۶ علا،ص۶۳۸ س۱۶

۲- (عر) بضم میم وکسر هاء ، آشکار . هویدا . معلوم . متجلی . (نی ج ۲ ص۱۴۳)

ور اثر نبود سبب هم مظهرست همچو خویشی کزمحبت مخبرست

ج۱ نی،ص۱۶۲ س۲۶۳۵ - ج۱ بر، ص۱۳۵ س۲۶۹۷ - ج۱ علا،ص۷۰ س ۸

بودشان تمییز کان مظهر کند لیک حرص و آز کورو کر کند

ج۲ نی،ص۳۷۹ س۱۷۰۵ - ج۴ بر، ص۷۰۷ س۱۷۲۰ - ج ۴ علا ، ص۳۶۸ س۲۸

مظهرلطف خدایی‌گشتن - (عر+فا.م) مرد کامل‌شدن . - مرشد راه‌دان‌شدن.- راهنماشدن .

مظهر لطف خدایی گشته‌ام شرح لوح کبریایی گشته‌ام

ج۳ نی، ص۴۳ س۷۷۰ - ج۳ بر، ص۴۱۸ س۷۷۹ - ج ۳ علا ، ص۲۱۱ س۱

معاتبه-(عر) بضم عین وفتح تاء وباء ، خشم گرفتن وملامت کردن. (منتهی‌الارب) .
معاتبه مصطفی علیه‌السلام با صدیق رضی‌الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر چرا بهر خود تنها خریدی و عذر او.

ج۵ نی ، ص۲۲۵ عنوان - ج ۶ بر ، ص۱۱۱۰ عنوان - ج۶ علا ، ص۵۷۷ عنوان

معاد - (عر . م) بفتح عین ، جای عود . - محل بازگشت . - آخرت . - عالم غیب . - قیامت . - رستخیز .

پرگشاید پیش از این پر شوق و باد در هوای جنس خود سوی معاد

ج۵ نی ،ص۴۰۸ س۲۳۸۵ - ج ۶ بر ، ص۱۱۷۴ س۲۳۸۸-ج۶علا، ص ۶۰۷ س ۲۷

معارج — (عر) بفتح میم و کسر راء جمع «معراج» بمعنی نردبان‌ها. (منتهی‌الارب)- ترقی‌ها. - تعالی‌ها.

یک بلا از صد بلااش واخرد	یک هبوطش بر معارج‌ها برد

ج ۵ نی، ص ۴۳۰ س ۲۷۶۵ - ج ۶ بر، ص ۱۱۹۲ س ۲۷۶۸ - ج ۶ علا، ص ۶۱۷ س ۱۴

معاش — (عر) بفتح عین، زندگی کردن و آنچه بدان زندگی کنند. (غیاث)

حس تو از حس خر کمتر بدست	که دل تو زین وحل‌ها بر نجست

ج ۱ نی، ص ۴۳۵ س ۳۳۵۷ - ج ۲ بر، ص ۳۵۸ س ۳۴۰۸ - ج ۲ علا، ص ۱۷۹ س ۲۹

معاف — (عر) بضم میم، دراصل «معافی» بوده بر وزن منادی صیغه اسم مفعول از باب مفاعله که مصدرش معافات است بر وزن مناجات مأخوذ از عفو و بفتح میم چنانکه شهرت دارد غلط است. (غیاث)

گام آهو را بگیرو رو معاف	تا رسی از گام آهو تا بناف

ج ۳ نی، ص ۲۹ س ۴۹۲ - ج ۳ بر، ص ۴۰۵ س ۴۹۶ - ج ۳ علا، ص ۲۰۴ س ۱۴

مع‌الله — (عر) بفتح میم، باخدا. - موحد. - اهل توحید

او مع‌الله است بی کو کو همی	کاش جولاهانه ما کو گفتمی

ج ۵ نی، ص ۶۱ س ۳۳۲۱ - ج ۹ بر، ص ۱۲۲۰ س ۳۳۲۴ - ج ۶ علا، ص ۶۲۹ س ۲۹

معاین — (عر) بضم میم و فتح یاء، بچشم دیدن. (منتهی‌الارب) - معاینه - اشاره به مثل: «لَيْسَ الْخَبَرُ كَالْمُعَايَنَه.» (مجمع‌الامثال ص ۵۸۹)

این معاین هست ضد آن خبر — که بشر بسرشته آمد از بشر

ج ۵ نی، ص۴۱۸ س۲۰۶۶ - ج۶ بر، ص۱۱۸۲ س۲۰۶۹ - ج۶ علا، ص۶۱۳ س۲

معبد — (عر) بفتح میم و باء، عبادتگاه و جای پرستش نصاریٰ و بمعنی جای عبادت مسلمانان نیز آمده‌است. (غیاث)

گرچه‌مقصد ازبشر علم وهدیست — لیک هریک آدمی‌را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته — معبد مرد لئیم اسقمته

ج۳ نی، ص۲۷۰ س۲۹۹۲ - ج۳ بر، ص۵۲۹ س۳۰۲۶ - ج۳ علا، ص۲۷۱ س۹

معبده — (عر) بفتح میم وباء وکسر دال، عبادت گاه. جای عبادت.

گر درآییم ای رهی در بتکده — بت سجود آرد له ما در معبده

ج۲ نی، ص۳۲۷ س۵۱۸ - ج۴ بر، ص۶۶۳ س۷۲۳ - ج۴ علا، ص۳۴۶ س۱

این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو

کانجا که افتادست او فی مقسقه فی معبده

(دیوان کبیر ج۱ بیت ۳۴۹۴)

معبر — (عر) بفتح میم و باء، جای گذر از کرانه‌دریا وجزآن. (منتهی‌الارب).- محل عبور. ـ گذرگاه.

آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد — وان دگر چون تیر معبر می‌درد

ج۳ نی، ص۲۱۲ س۳۷۲۴ - ج۳ بر، ص۵۹۵ س۳۷۶۹ - ج۳ علا، ص۲۹۱ س۲۸

معبر — (عر) بضم میم و فتح عین وکسر باء و تشدید آن، تعبیر کننده و بیان

کننده . (منتهی‌الارب) ـ تعبیر کننده خواب . (لطایف) ـ خوابگزار .

از منجم بود درحکمش هزار	وز معبر نیز و ساحر بی شمار
با معبر گفت و با اهل نجوم	چون بود دفع خیال وخواب‌شوم

ج۳ نی، ص۷، س۱۴ ـ ج۳ بر، ص۲۱۹ س۸۴۷ ـ ج۳ علا، ص۲۱۳ س۴

معبره ـ (عر) بفتح میم و باء . ـ معبر . ـ راه . ـ گذر .

بسکه می‌افتاد از پری ثمار	تنگ میشد معبره بر ره‌گذار

ج۳ نی، ص۱۵۱ س۲۶۶۱ ـ ج۳ بر، ص۱۲۵ س۲۷۰۱ ـ ج۳ علا، ص۲۶۱ س۲۷

معتزلی ـ (عر) بضم میم وفتح تاء ، فرقه‌ای از فرق اسلام‌که منکر دیدار حق تعالی در دنیا وآخرت‌اند و نیکی را از خدا و بدی را از نفس میدانند وگویند مرتکب کبیره نه‌مؤمن‌است نه‌کافر . واضع این‌فرقه واصل بن عطا ازشاگردان حسن‌بصری‌بود که هنگام ایراد بر استاد و اثبات قول منزلة بین‌المنزلین در باب مرتکب به‌گناه کبیره، استادش گفت «واصل قد اعتزل منا» وازآن پس‌او وپیروانش که بسیارشدند وتااواخر قرن هفتم دربلاد معتبر اسلامی باشاعه علم وادب اشتغال داشتند بنام فرقه معتزله نامیده شدند . ـ جهت اطلاع بیشتر ازاین فرقه وکیفیت اقوال و احوال پیروان آن میتوانید رجوع کنید به‌شهرستانی‌حاشیه الفصل ج۱ ص۵۰ وبیان‌الادیان ص۲۶ تا۳۲ ومسعودی ج۲ ص۱۹۰ و ابن ابی‌الحدید ج۱ ص۳ ببعد والفصل ابن حزم ج۴ ص۱۴۶ تا ۱۵۴ و فجرالاسلام ج۱ ص۳۳۲ تاآخر کتاب ومجلدات ۱ تا۳ شذرات‌الذهب ذیل اسم وحفظ مقریزی ج۴ ص۱۶۴ وحجة‌الحق تألیف نگارنده ص۱۶۰ وسایر کتب ملل ونحل .

هرکه درحس ماند اومعتزلیست	گرچه گوید سنیم از جاهلیست

ج ۱ نی، ص ۲۵۰ س ۶۳ - ج ۲ بر، ص ۲۰۰ س ۶۴ - ج ۲ علا، ص ۱۰۶ س ۱۵

معتصم — (عر. ق) بضم میم وفتح تاء و کسر صاد، نجات یابنده . - پناه‌جوینده . - درقرآن کریم این کلمه بصورت « وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ . » (سوره مبارکه یوسف آیه ۳۲) آمده‌است .

آتشی باید بشسته زاب حق — همچو یوسف معتصم الدر رهق

کز زلیخای لطیف سرو قد — همچو شیران خویشتن‌را وا کشد

ج ۵ نی، ص ۲۴۶ س ۳۸۷۳ - ج ۵ بر، ص ۱۰۲۲ س ۳۸۷۲ - ج ۵ علا، ص ۴۵۸ س ۱۴

معتق — (عر) بضم میم وفتح تاء ، آزاد کرده شده . (لطایف) - آزاد شده . - آزاد .

زنده کرده معتق و دربان تو — این جهان و آن‌جهان برخوان تو

ج ۵ نی، ص ۱۸ س ۲۶۵ - ج ۵ بر، ص ۸۳۲ س ۲۶۵ - ج ۵ بر، ص ۳۴۵ س ۱۵

باکفش نامستحق و مستحق — معتقان رحمتند از بند رق

ج ۵ نی، ص ۴۰۴ س ۲۴۱۵ - ج ۶ بر، ص ۱۱۷۰ س ۲۳۱۸ - ج ۶ علا، ص ۶۰۷ س ۸

معتکف — (عر) بضم میم وفتح تاء و کسر کاف، درمسجد برای عبادت نشیننده وازچیزی باز ایستاده شونده . (منتخب) - آنکه دایم درمحلی به‌نشیند یابیشتر وقت‌خود را درمسجد نشیند برای عبادت .

گربه بر سوراخ زان شد معتکف — که از آن سوراخ او شد معتلف

ج ۵ بر، ص ۱۰۵ س ۸۲ - ج ۹ بر، ص ۱۰۸۴ س ۵۸۰ - ج ۶ علا، ص ۵۶۵ س ۵

معتلف — (عر) بضم میم وفتح تاء و کسر لام ، « اعتلاف » درعربی بمعنی علف

خوردن ستور است . (منتهی‌الارب) و «معتلف» ستور علف خورنده یا علف خورنده می‌شود ودرمثنوی بمعنی رزق و روزی یافتن وبهره‌مندشدن وکامیاب شدن و بهره یافتن و نظایر آن آمده است . شاهدش ذیل معتکف گذشت . ر ـ ك : معتکف .

معتمد ـ (عر) بضم میم وفتح تاء ومیم دوم، اعتمادکرده شده . (منتهی‌الارب)- مورد اعتماد . ـ مرد مورد اعتماد واطمینان .

آن یکی آمد در یاری بزد گفت یارش کیستی ای معتمد

ج ۱ نی، ص ۱۸۸ س ۳۰۵۶ - ج ۱ بر، ص ۱۰۶ س ۳۱۲۱ - ج ۱ علا، ص ۸۰ س ۱۱

نیمشب آن میر با سی معتمد درگشاد حجره او رای زد

ج ۵ نی ، ص ۱۱۹ س ۱۸۶۷ - ج ۵ بر ، ص ۹۲۰ س ۱۸۶۷ - ج ۵ علا، ص ۴۸۰ س ۱

معتنی ـ (عر) بضم میم وفتح تاء ، تیمارکننده واهتمام کننده . (منتهی‌الارب) - عنایت کننده . (لطایف)

کیست آن کت می‌کشد ای معتنی آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی

ج ۳ نی، ص ۲۰۴ س ۴۴۰۵ - ج ۳ بر ، ص ۶۰۱ س ۴۵۰۴ - ج ۳ علا، ص ۳۱۰ س ۱۱

پیش سگ چون لقمه نان افکنی بوکند آنگه خورد ای معتنی

ج ۳ نی، ص ۱۹۹ س ۳۴۹۸ - ج ۳ بر، ص ۵۰۴ س ۳۵۴۳ - ج ۳ علا، ص ۲۸۵ س ۱۶

معجب (عر) بضم میم وکسر جیم، متکبر وخویشتن‌بین و خودپسند . (غیاث)- کسی که فریفته خود باشد . ـ خودخواه . ـ خودبین .

معجبی باخود قضامان درپی است ورنه اینندم لایق چون توکی است

ج ۱ ص ۶۳ س ۱۰۰۷ - ج ۱ بر ، ص ۴۳ س ۱۰۲۲ - ج ۱ علا، ص ۲۷ س ۲۴

این سلاح عجب من شد ای فتا　　　عجب آرد معجبانرا صد بلا

ج۵ نی، ص۴۲ س۶۴۷ - ج۵ بر، ص۲۸۵ س۶۴۷ - ج۵ علا، ص۴۴۵ س۲۶

معجبی — (عر) بضم میم و کسر جیم، خودپسندی. - غرور. - خودخواهی. - خود فریبی. - خودبینی. - تکبر.

از دل و از دیده‌ات بس خون رود　　　تا ز تو این معجبی بیرون رود

ج۱ نی، ص۱۹۸ س۳۲۱۵ - ج۱ بر، ص۱۶۴ س۳۲۸۲ - ج۱ علا، ص۸۵ س۹

معد — (عر) بضم میم و فتح عین، آماده کرده‌شده. (لطایف) - سطبر و آگنده. - سطبری و آگندگی. (منتهی‌الارب) - حاضر و آماده. (نی ج۴ ص۱۲۷)

هرکرا دامن درستست و معد　　　آن تتار دل بدانکس میرسد

ج۳ نی، ص۱۲۹ س۲۲۷۴ - ج۳ بر، ص۴۹۳ س۲۳۱۰ - ج۳ علا، ص۲۰۲ س۱

معدن — (عر) بفتح میم و دال، کان زر و جواهر. - واصل و مرکز چیزی. (غیاث) - مرکز هرچیزی. (لطایف) - سرچشمه و مرکز و اصل حقیق. (نی ج ۴ ص۱۳۴)

نامه و باران و نور از روزنم　　　می‌فتد در خانه‌ام از معدنم

ج۳ نی، ص۱۳۶ س۲۴۰۳ - ج۳ بر، ص۵۰۰ س۲۴۴۱ - ج۳ علا، ص۲۰۵ س۵

معدود — (عر) بفتح میم، شمار کرده شده و چیز اندك. (منتهی الارب) - اندك و محدود.

مؤمنان معدود لیك ایمان یکی　　　جسمشان معدود لیکن جان یکی

ج۳ نی، ص۳۰۲ س۴۰۸ – ج۴ بر، ص۹۴۲ س۴۱۵ – ج۴ علا، ص۳۳۴ س۶

بگرد لقمهٔ معدود خلق گرداند   بگرد خالق و برلقد بی‌عدد گردم

(دیوان کبیر ج۴ بیت ۱۸۲۰۴)

معدوم — (عر) بفتح میم، آنکه موجود نباشد. (منتهی‌الارب) ـ عدم درجهان محسوس. (نی ج۸ ص۹۵) ـ لاوجود. ـ عدم به‌نسبت خودخواهی و فعالیت شخصی. (نی ج۸ ص۱۳۵)

عاقل از انگور می‌بیند همی   عاشق از معدوم شیی بیند همی

ج۳ نی، ص۲۱۲ س۲۷۰۴ – ج۳ بر، ص۵۹۷ س۲۷۹۹ – ج۳ علا، ص۲۹۲ س۴

گفت این مغلوب معدومست کو   جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا

ج۳ نی، ص۳۰۱ س۳۹۷ – ج۴ بر، ص۶۴۱ س۴۰۴ – ج۴ علا، ص۲۹۲ س۴

معدوم شیء — نیست هست نما. ـ اشاره بقول معتزله که عدم‌را شیء میدانستند. (نی ج۱۱ ص۳۲۳) ـ معتزله میگفتند: اطلاق شیء برمعدوم ممکن‌است بخلاف اشاعره واغلب متکلمین که اطلاق شیء برمعدوم را جایز نمی‌شمردند.

الله الله چونکه عارف گفت می   پیش عارف کی بود معدوم شی

ج۵ نی، ص۳۱۰ س۹۵۷ – ج۶ بر، ص۱۰۸۸ س۶۶۰ – ج۶ علا، ص۵۶۷ س۱۳

صاحب خرمن همی گوید که هی   ای زکوری پیش تو معدوم شی

ج۵ نی، ص۳۱۹ س۸۰۸ – ج۶ بر، ص۱۰۹۶ س۸۱۱ – ج۶ علا، ص۵۱۹ س۲۰

شمس تبریزی بیا درمن نگر   تا به‌بینی مرمرا معدوم شی

(دیوان کبیر ج۶ بیت ۳۰۹۵۲)

معدومی – (عر . م) بفتح میم ، نیروی نادیدنی . ـ هوای نفس . (نی ج ۸ ص ۳۰۰)

از چهی بنموده معدومی خیال   تا دراندازد اسود کالجبال

ج ۵ نی، ص ۲۴۶ س ۳۸۷۱ ـ ج ۵ بر، ص ۱۰۳۲ س ۳۸۷۱ ـ ج ۵ علا، ص ۴۵۸ س ۱۳

معده آهنج – (عر + فا) ر ـ ک : آهنج .

معذور – (عر . م) بفتح میم ، عذرخواه . ـ مجبور . ـ گرفتار جبر طبیعت . ـ جسم جامد و بی‌حرکت .

این‌چنین واجست‌ها مجبور را   کس نگوید یا زند معذور را

ج ۵ نی، ص ۱۹۰ س ۲۹۷۲ ـ ج ۵ بر، ص ۹۸۵ س ۲۹۷۲ ـ ج ۵ علا، ص ۳۱۳ س ۱۳

معراج – (عر) بکسر میم ، عروج . ـ نردبان . (آنندراج) ـ شاهدش در ذیل معراجیان آمده‌است . ر ـ ک : معراجیان .

معراج حقایق – (عر . م) بکسر میم وجیم ، معراج درلغت بمعنی بر آسمان وببالا برشدن . (المصادر) ونردبان (منتخب) آمده‌است و «بمعراج‌رفتن» بمعنی عروج و بالا رفتن‌است . ـ ومقصود از «معراج حقایق» سیر وسلوك درحقایق جهان ولطایف ذات انسانی‌است . ـ سیر وسلوك . ـ سیر الی‌الله .

چون بمعراج حقایق رفته بود   بی‌بهارش غنچه‌ها ناکفته بود

ج ۱ نی، ص ۲۴۷ س ۴ ـ ج ۲ بر، ص ۲۰۳ س ۴ ـ ج ۲ علا، ص ۱۰۰ س ۱۴

معراج‌خاص – (عر . م) بکسر میم وجیم ، عروج مخصوص . ـ سیر وسلوك . ـ

سیر الی‌الله .

هردمی اورا یکی معراج خاص بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

ج ۱ نی ، ص ۹۷ س ۱۵۸۰ - ج ۱ بر ، ص ۸۱ س ۱۶۲۳ - ج ۱ علا ، ص ۴۲ س ۱۷

معراجیان — (عر . م) آنانکه عروج کنند . - بالا روندگان . - انبیاء . - اولیاءالله .

در صف معراجیان گر بیستی چون براقت برکشاند نیستی

نه چو معراج زمینی تا قمر بلکه چون‌معراج کلکی تاشکر

نه چو معراج بخاری تا سما بل چو معراج جنینی تا نهی

ج ۳ نی ، ص ۴۱۱ س ۵۵۲ - ج ۴ بر ، ص ۶۸۹ س ۵۵۹ - ج ۴ علا ، ص ۳۳۸ س ۱۰

معرض — (عر) بضم میم وکسر راء ، آنکه پیش‌آید هرکسرا که قرض دهد یا روی برگرداند از وی که منع کند از قرض گرفتن یا بی‌باکانه از هرکس و هرجانب قرض گیرد وادا کند . (منتهی‌الارب) - روی برگرداننده .

آنکه معرض را ز زرقارون کند رو بدو آری ز طاعت چون کند

ج ۳ نی ، ص ۳۴۸ س ۱۱۸۴ - ج ۴ بر ، ص ۶۸۱ س ۱۱۹۴ - ج ۴ علا ، ص ۳۳۵ س ۱۰

صد جوال زر بیاری ای غنی حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم ور ز تو معرض بود اعراضیم

ج ۵ نی ، ص ۵۷ س ۸۸۲ - ج ۵ بر ، ص ۸۶۴ س ۸۸۲ - ج ۵ علا ، ص ۴۵۱ س ۲۷

معرضان — (عر . م) بضم میم وکسر راء ، اعتراض کنندگان . - روی برگردانندگان . - کافران . - منافقان .

آفرین ای اوستاد سحر باف / که نمودی معرضان را درد وصاف

ج ۵ نی، ص ۶۵ س ۱۳۰۶ - ج ۵ بر، ص ۸۷۲ س ۱۰۳۶ - ج ۵ علاء، ص ۴۵۶ س ۱

معرف ۱ -- (عر) بضم میم و کسر راء و تشدید آن . - تعریف کننده و شناخت کناننده . (منتهی‌الارب) - کسی که درمجلس سلاطین وامرا مردمان را بجای لایق هرکدام نشاند وشخصی که چون کسی پیش سلاطین و امرا مردود و مجهول الحال باشد اوصاف نسب او بیان کند تا درخورآن مورد عنایت شود . (غیاث) - ر - ك : ده معرف .

شاه زاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده

گرچه‌شه‌عارف‌بداز کل پیش‌پیش / لیک میکردی معرف کارخویش

در درون یک ذره نور عارفی / به بود ازصد معرف ای صفی

گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن

ج ۵ نی، ص ۵۲۷ س ۴۴۰۱ - ج ۶ بر، ص ۱۲۷۷ س ۴۴۰۴ - ج ۶ علاء، ص ۶۵۷ س ۱۶

روزی علوی معرف قاضی را بخدمت او مدح میکرد و میگفت که چنین قاضی درعالم نباشد رشوت نمی‌ستاند . (فیه مافیه ص ۱۱۰)

۲ -- (عر . ق) شناساننده. - اشاره بآیه کریمه قرآن کریم که باشاهدش ذیل سیما بآن اشاره شده . - ر - ك : سیما .

معرفت -- (عر) بفتح میم و کسر راء ، شناختن. - دانستن بعد نادانی . (منتهی‌الارب) - دانائی .

معرفت‌های تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر

ج ۱ نی، ص ۳۹۴ س ۲۶۵۸ - ج ۲ بر، ص ۴۲۴ س ۲۶۹۱ - ج ۲ علاء، ص ۱۶۲ س ۱۳

معرفت تراشیدن — (عر + فا . م) علم فروختن . ـ فضل فروشی کردن . ـ در بیت زیر ظاهراً بمعنی پر وزیاده روی کردن درسخن وپرگوئی وباصطلاح امروز ورّاجی، آمده است .

محتسب گفت این ندانم خیز خیز　　　معرفت متراش و بگذر ازستیز

ج۱ نی، ص۲۷۹ س۲۳۹۵ ج۲ ص۳۱۲ س۲۴۱۹ ـ ج۲ علا، ص۱۵۷ س۱۵

معروفی — (عر . م) بفتح میم ، معروف شدن . ـ شهرت یافتن . ـ سر زبانها افتادن .

او چه داند امر معروف ازسگی　　　طالب معروفی است و شهرگی

ج۵ نی، ص۲۲۲ س۳۴۹۷ ـ ج۵ بر، ص۱۰۱۲ س۳۴۹۷ ـ ج۵ علا، ص۵۲۶ س۲۸

معسر — ۱ (عر) بضم میم وکسر راء ، تنگ دست ودرویش. (منتهی‌الارب) ـ فقیر . ـ بینوا .

وام دارم شرح این نکته شدم　　　مهلتم ده معسرم زان تن زدم

ج۳ نی، ص۱۲۲ س۲۱۳۹ ـ ج۳ بر، ص۴۸۷ س۲۱۷۵ ـ ج۳ علا، ص۲۰۴ س۲

ازسواد شب برون آرد نهار　　　وز کف معسر برویاند یسار

ج۵ نی، ص۴۰۲ س۲۲۸۴ ـ ج۶ بر، ص۱۱۶۹ س۲۲۸۷ ـ ج۶ علا، ص۶۰۶ س۱۸

۲ــ (عر) بضم میم وفتح عین وسین وتشدید سین، دشوار. (منتهی‌الارب) ـ مشکل.

آن میسر نبود اندر عاقبت　　　نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان　　　عاقبت بنگر جمال این و آن

ج۱ نی، ص۳۱ س۴۸۸ ـ ج۱ بر، ص۲۶ س۴۹۳ ـ ج۱ علا، ص۱۳ س۱۵

معشرالجن — (عر . ق) بفتح عین وسین ، گروه جن . (لسان‌التاویل ص۶۹)- مأخوذ ازآیه شریفه «یا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالاِنْسِ اِنِ اسْتَطَعْتُمْ اَنْ تَنْفُذُوا مِنْ اَقْطارِ السَّمواتِ وَالْاَرْضِ فَانْفُذُوا لاتَنْفُذُونَ اِلّا بِسُلْطانٍ .» (سوره مبارکه الرحمن آیه شریفه ۳۳)

معشر الجن سوره رحمن بخوان — تستطیعوا تنفذوا را بازدان

چ۱ نی، ص۱۱۷ س۱۹۲٤ - چ۱ بر، ص۹۸ س۱۹۷۲ - چ۱ علا، ص۰۵ س۲۶

معشوق — (عر . م) بفتح میم ، ولی . - قطب .

هست معشوق آنکه او یک‌تو بود — مبتدا و منتهاات او بود

چ۳ نی، ص۸۰ س۱٤۱۷ - چ۳ بر، ص٤٥۰ س۱٤۳۲ - چ۳ علا، ص۲۲۸ س۲۵

معصوم — (عر) بفتح عین ، درلغت بمعنی نگاه داشته شده و بازمانده ازگناه است . (غیاث) ودراصطلاح اهل شرع «عصمت» ملکه‌ایست که بوسیله‌آن ازگناهان دوری میتوان جست باآنکه امکان گناه‌کردن موجود باشد . (تعریفات)

از ادب پرنورگشتست این فلک — از ادب معصوم و پاك آمد ملك

چ۱ نی ، ص۸ س۹۱ - چ۱ بر ، ص۷ س۹۱ - چ۱ علا، ص۳ س۲۲

مرتضای مجتبا جفت بتول — خواجه معصوم داماد بتول

(منطق‌الطیر ص۲۶)

معطی — (عر) بضم میم وکسر یاء ، عطاکننده . (منتخب)

مه همه‌کفست معطی نورپاش — ماه را گرکف نباشد گو مباش

چ۳ نی، ص۵۰۳ س۳۷۹۹ - چ٤ بر، ص۸۱۲ س۳۸۲۲ - چ٤ علا، ص٤۲۵ س۲۰

چه بود ای معطی بی‌مایگان　　　گر نگه‌داری حق همسایگان

(منطق‌الطیر ص ٤)

معظم – (عر) بضم میم وفتح ظاء ، بزرگ . ـ والا . ـ عالی‌ترین . ـ والاترین . ـ مهم‌ترین .

درسفر معظم مرادش این بدی　　　که دمی بر بنده خاصی زدی

ج۲ نی، ص۱۱۱ س۱۹٤٦ – ج۲ بر، ص٤٧٨ س ۱۹۸۰ – ج۲ علا، ص٢٤٤ س۸

معظم جوهرا – (عر . م) بضم میم وفتح عین وظاء وتشدید ظاء ، و بجوهر + الف ندا ، ای گوهر سترگ . ـ ای موجود مقدس ومحترم. (نی ج٤ ص١٠٤) ـ وجود ارجمند ومعزز . ـ کنایه از ولی کامل وقطب زمان . (ش. م)

من درآندم وادهم چشم ترا　　　تا فروخوانی معظم جوهرا

ج۳ نی، ص۱۰۷ س۱۸٦۸ – ج۳ بر، ص٤٧٤ س۱۸۹۸ – ج۳ علا، ص۲٤۲ س۷

معکوس رو – (عر + فا . م) بفتح میم ، واژگونه صورت . ـ دگرگونه . ـ متقلب. ـ ملتبس . ـ دورو وحقه‌باز.

ای تن کژ فکرت معکوس رو　　　صد هزار آزاد را کرده گرو

ج٥ نی، ص٥٢٩ س٤٤٤٣ – ج٦ بر، ص۱۲۷۹ س٤٤٤٦ – ج٦ علا، ص٦٥٨ س٦

مُعلّق زدن – (عر + فا) بضم میم و فتح عین ولام وتشدید لام، حرکت کردن دار بازان وبازیگران بوصفی که واژگون گشته بسرعت باز راست شوند چنانکه کبوتران کنند . (غیاث)

از فسون او عدم‌ها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود

ج۱ نی، ص۸۹ س۱۴۴۹ - ج۱ بر، ص۷۵ س۱۴۸۰ - ج۱ علا، ص۳۹ س۹

مُعلَّم – (عر) بضم میم وفتح عین و لام و تشدید لام، تعلیم داده شده وآداب آموزانیده شده و اکثر استعمال این لفظ در حیوانات است چون سگ مُعلَّم و بوزینه مُعلَّم وطوطی مُعلَّم. (غیاث) - تعلیم یافته. - آموخته.

گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست

ج۵ نی، ص۵۵۴ س۴۸۵۹ - ج۶ بر، ص۱۲۹۹ س۴۸۶۲ - ج۶ علا، ص۶۶۸ س۱۵

مُعَمّا – (عر) بضم میم و عین و تشدید میم، پوشیده شده. (منتخب) - باصطلاح کلامیست که بوجه‌صحیح دال باشد بر اسمی بطریق‌رمز وایما که پسند طبع سلیم باشد. دربعضی کتب چنین نوشته: که معما بمعنی نی دیده و بی نظیر ودراصطلاح کلامی که دلالت کند بطریق رمز و ایما بر اسمی بطریق قلب یا تشبیه یا بحساب جمل یا توجهی دیگر. (غیاث)

در تردد مرگ او آشفته است / حق‌بگوش او معمی گفته است

ج۱ نی، ص۸۹ س۱۴۵۶ - ج۱ بر، ص۷۵ س۱۴۹۲ - ج۱ علا، ص۳۹ س۱۲

خطاب آید دگر اما معما / که هستیم ای‌عجب با او بهم ما

(الهی‌نامه عطار ص۶۹)

معموری – بفتح میم، آبادانی. (منتهی‌الارب) - آباد بودن.

آن هلیله وان بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن

ج۳ نی، ص۴۱۷ س۲۳۰۲ - ج۴ بر، ص۷۳۹ س۲۳۷۰ - ج۴ علا، ص۳۸۵ س۲۸

معنی — (عر . م) بفتح میم و کسر نون ، قصد کرده شده . (کنز) ـ واقعیت .ـ حقیقت .

معنی آن باشد که بستاند ترا　　بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند　　مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

ج۱ نی ، ص۲۸۶ س۷۲۰ ـ ج۲ بر ، ص۲۳۵ س۷۲۵ ـ ج۲ علا ، ص۱۲۰ س۲۵

معنوی — (عر) بفتح عین و نون ، اهل معنیٰ . ـ مرد حقیق . (ج٤ نی ص۳۳)ـ آنکه حقیقت وجود خودرا درك کرده باشد . ـ عالم . ـ دانشمند .

چون تو باشی بخت خود ای معنوی　　پس تو که بختی زخود کی گم‌شوی

ج۴ نی ، س۳٤۳ س۱۱۱۱ ـ ج٤ بر ، ص۶۷۷ س۱۱۲۰ ـ ص٤ علا ص۳۰۳ س۱۰

معنی را بند حرف کردن — (عر + فا . م) معانی را درقید حروف آوردن . ـ بعلت مقید بودن به حروف و کلمات معانی بلند را ضایع کردن . ـ اصل را فدای فرع کردن .

گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی　　معنیی را بند حرفی می‌کنی

حبس کردی معنی آزاد را　　بند حرفی کرده‌ای تو باد را

ج۱ نی ، ص۹۳ س۱۵۱۷ ـ ج۱ بر ، ص۷۸ س۱۵۶۰ ـ ج۱ علا ، ص٤۱ س۲

معنی لان — (عر + فا) معنی + لان که پسوندیست که افاده معنی محل و مکان کند . ر ـ ك : لان . ـ محل معنی . ـ جای صحت و حقیقت .

ج۱ نی ، ص٤٤۸ س۳۵۷۳ ـ ج۲ بر ، ص۳۶۹ س۳۶۲۱ ـ ج۲ علا۱۸٤ س۲۸

معنی‌وران – (عر + فا . م) معنی + ور که از اداتیست که افاده تصاحب‌چیزی کند مثل هنرور و تاج‌ور ونظایر آن. ـ دارندگان معنی. ـ اهل معنی. ـ علما. ـ اولیاء. ـ مردان کامل .

قبله معنی وران صبر و درنگ　　　قبله صورت پرستان نقش سنگ

ج ۵ نی، ص ۳۸۱ س ۱۸۹۹ - ج ٦ بر ، ص ۱۱۵۰ س ۱۹۰۲ - ج ٦ علا ، ص ۵۹۷ س ۲۵

معی – (عر) بفتح میم وکسر عین ، بامن . ـ معیت . ـ اتحاد .

او نباشد بعدی او باشد معی　　　خود معی‌چبود منم بی‌مدعی

ج ۱ نی ، ص ۱٦۱ س ۲٦٦٤ - ج ۱ بر ، ص ۱۲٤ س ۲٦۷۵ - ج ۱ علا ، ص ٦۹ س ۲۲

معیب – (عر) بفتح میم ، عیب‌ناك . (منتهی‌الارب) ـ معیوب .

مال رفته عمر رفته ای نسیب　　　مال و جان داده پی کاله معیب

ج ۵ نی ، ص ۹۷ س ۱۵۰۹ - ج ۵ بر ، ص ۹۰۷ س ۱۵۰۹ - ج ۵ علا ، ص ٤۷۰ س ۱۵

معیت – ۱ (عر) بفتح میم و یاء وتشدید یاء ، همراهی . ـ اتحاد . ـ یگانگی .

این معیت باحق است وجبر نیست　　　این تجلی مه است این ابر نیست

ج ۱ نی ، ص ۹۰ س ۱٤٦٤ - ج ۱ بر ، ص ۷۵ س ۱۵۰۰ - ج ۱ علا ، ص ۳۹ س ۱۷

تا معیت راست آید زانکه مرد　　　با کسی جفتست کورا دوست کرد

ج ۵ نی ، ص ٤۹ س ۷٤۵ - ج ۵ بر ، ص ۸۵۸ س ۷٤۵ - ج ۵ علا ، ص ٤٤۷ س ۲۷

۲ – (عر . ق) شارحان مثنوی کلمه «معیت» را دربیت زیر اشاره میدانند بآیه شریفه «هُوَ مَعَکُمْ اَیْنَما کُنْتُمْ .» (سوره مبارکه الحدید آیه ٤)

آن سمیت کی رود درگوش من | تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز | جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد | تا که عکس آید بگوش دل نه‌طرد

ج ۵ نی، ص ۵۱۲ س ۴۱۷۸ - ج ۶ بر، ص ۱۲۶۵ س ۴۱۸۱ - ج ۶ علا، ص ۶۵۱ س ۲۹

معید – (عر) بضم میم، اعاده‌کننده. (غیاث) - آنکه درس را با اطفال تکرار نماید.

بینی اندر دل علوم انبیا | بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا

ج ۱ نی، ص ۲۱۳ س ۳۴۶۱ - ج ۱ بر، ص ۱۷۵ س ۳۵۳۴ - ج ۱ علا، ص ۹۰ س ۲۳

معیل – (عر) بضم میم، شخصی که بسیار عیال دارد. (غیاث) - نیازمند. - درویش. (منتهی‌الارب)

بهر مهمان گوشت آورد آن‌معیل | سوی خانه با دوصد جهد طویل

ج ۵ نی، ص ۲۱۶ س ۳۴۰۹ - ج ۵ بر، ص ۱۰۰۸ س ۳۴۰۹ - ج ۵ علا، ص ۵۲۴ س ۲۱

اهل ظاهر گویند از معیل می‌بُرّی بغیر معیل میدهی چون بنگری خود معیل اوست. (فیه مافیه ص ۵۲)

پیرمردی‌ام معیل و بارکش | روز وشب دردشت باشم خارکش

(منطق الطیر ص ۹۶)

معین – (عر. م) بضم میم، یاری دهنده. (منتهی‌الارب) - مددکار. - نامی از نام‌های حق تعالی.

آن شده آواز صافی و حزین | ای خدای مُستغاث و ای معین

ج۳ نی، ص۱۴ س۲۰۶ - ج۳ بر، ص۴۹۲ س۲۰۸ - ج۳ علا، ص۱۹۸ س۸

معین — (عر) بضم میم وفتح عین و یاء وتشدید یاء، مقرر کرده شده. (غیاث)- تعیین کرده شده. (لطایف) - بالمعاینه.

زان نظر روپوشها هم بردرید　　تا معین چشمه غیبی بدید

ج۳ نی، ص۱۸۰ س۲۱۶۶ - ج۳ بر، ص۵۳۸ س۲۲۱۱ - ج۳ علا، ص۲۷۶ س۱۹

ازپس صد سال آنچه دید ازو　　پیر می‌بیند معین مو بمو

ج۵ نی، ص۳۸۸ س۲۰۲۵ - ج۶ بر، ص۱۱۵۶ س۲۰۲۸ - ج۶ علا، ص۶۰۰ س۲۳

معین — (عر . ق) بفتح میم، جاری و روان واین صیغه اسم مفعول است ازعین وعیان. (غیاث) - «آب معین» در بیت زیر مأخوذ است از «ماءِ معین» واقع در سوره مبارکه المُلک آیه ۳۰ - آب روان. - آب گوارا.

تا لب جو خندد از آب معین　　لب لب جو سر برآرد یاسمین

ج۵ نی، ص۴۲۸ س۲۷۲۱ - ج۶ بر، ص۱۱۹۱ س۲۷۲۴ - ج۶ علا، ص۶۱۶ س۱۶

معیوبات — (عر) بفتح میم، جمع معیوب بمعنی عیبناک. (منتهی‌الارب) - کالای فاسد ومعیوب.

گر نه معیوبات باشد درجهان　　تاجران باشند جمله ابلهان

ج۱ نی، ص۴۱۱ س۲۹۳۸ - ج۲ بر، ص۳۲۸ س۲۹۷۶ - ج۲ علا، ص۱۷۰ س۱۲

مغ — (فا) بفتح میم، ژرف که بعربی عمیق خوانند. (برهان) - عمیق. - گَوْد.

سوی چاهی کو کشانش کرده بود　　چاه مغ را دام راهش کرده بود

ج۱ نی، ص۷۳ س۱۱۸٤ - ج۱ بر، ص٦۱ س۱۲۱۰ - ج۱ علا، ص۳۲ س۹

مغ – (فا . م) بضم میم ، آتش پرست . (برهان) - کلمه‌ایست فارسی و بسیار قدیمی دراوستا وکتیبه داریوش در بهستان وآثار پهلوی این کلمه آمده‌است وبه‌پیشوایان دین قبل‌از زرتشت و بعدازاو اطلاق‌میشده‌است. (جهت‌اطلاع بیشتر ر - ك : به‌تحقیقات دانشمند ارجمند شادروان آقای دکتر معین در ذیل صفحه ۲۰۲۰ برهان) - این کلمه که درعربی صورت مجوس بخودگرفت در دوره‌های اسلامی بمعنی مطلق آتش‌پرست و موبد یا رئیس وپیشوای دین زرتشت استعمال‌میشد واندك اندك معنی کافر ومطلق بی‌دین بخود گرفت چنانکه در بوستان سعدی ضمن حکایت بت سومنات این کلمه بمعنی مطلق کافر و بت پرست استعمال شده‌است :

مغان تبه رای ناشسته روی　　　پدید آمدند ازدر و دشت‌وکوی

درمثنوی هم اغلب بمعنی آتش‌پرست ومطلق کافر و بی‌دین استعمال شده است .

من اگر ننگ مغان یا کافرم　　　آن نیم که برخدا این‌ظن برم

ج۵ نی، ص۱۸۷ س۲۹۳۰ - ج۵ بر، ص۹۸۳ س۲۹۳۰ - ج۵ علا، ص۵۱۱ س۲٦

ازجهود و مشرك و ترسا و مغ　　　جملگی یك‌رنگ شد زان‌الب‌الغ

ج۵ نی، ص۲۷۹ س۱۸٦۲ - ج٦ بر، ص۱۱٤۹ س۱۸٦۵ - ج٦ علا، ص۵۹۷ س۷

رو بتابید از زر و گفت ای مغان　　　تا لیاریدم ابوبکر ارمغان

ج۵ نی، ص۵۵ س۸۵۵ - ج۵ بر، ص۸٦۳ س۸۵۵ - ج٤ علا، ص٤۵۱ س۱۱

دو عالم چون لباس یك‌یکانست　　　یکی بین کاحولی شرك مغان است

(الهی‌نامه عطار ص٨٤)

مغارب – (عر) جمع مغرب ، جای فروشدن آفتاب . (منتهی‌الارب)

از مشارق تا مغارب بی‌لجاج سوی‌تو آرند سلطانان خراج

ج ۳ نی، ص ۴۳۹ س ۲۷۳۰ - ج ٤ بر، ص ۷۵۸ س ۲۷٤٦ - ج ٤ علا، ص ۳۹٦ س ۹

مغارس — (عر) بفتح میم و کسر راء، جمع مغرس جای درخت نشاندن. (لطایف). - درختستان.

درمزارع طالب دخلی که نیست در مغارس طالب نخلی که نیست

ج ٥ نی، ص ۲۰۱ س ۱۲٦٤ - ج ٦ بر، ص ۱۱۲۵ س ۱۳٦۷ - ج ٦ علا، ص ٥۸٥ س ۳

مغاك — (فا) بفتح میم ، گودال ، خواه در زمین و خواه در غیر زمین باشد . (برهان)

می‌فتد این عقلها در افتقاد درمغاکی حلول و اتحاد

ج ٥ نی، ص ۲٦٤ س ٤١٤٧ - ج ٥ بر، ص ۱۰٤۸ س ٤١٤٧ - ج ٥ علا، ص ٥٤٦ س ۲٤

هر دود کزین مغاك خیزد تا یک دو سه نیزه برستیزد

(لیلی و مجنون ص ۲۲)

مغبون — (عر) بفتح میم ، سست عقل و فریب‌خورده درخرید وفروخت وزیان رسیده . (منتهی‌الارب) - زیان رسیده. - متضرر .

اخترت گوید که گر افزون کنم لاغ را پس کلیت مغبون کنم

ج ٥ نی، ص ۲۷۲ س ۱۷۲۵ - ج ٦ بر، ص ۱۱٤۳ س ۱۷۲۸ - ج ٦ علا، ص ٥۹۳ س ۲۹

ستد و داد را مباش زبون مرده بهتر که زنده و مغبون

(حدیقه ص ۳۰۷)

مغتذا — (عر) بضم میم وفتح تاء ، مأخوذ ازغذا . (لطایف) ـ خوراك .

لابه کردش ترك کز بهرخدا　　　لاغ می گوکه مرا شد مغتذا

ج ۵ نی، ص ۳۷ س ۱۶۹۸ ـ ج ۶ بر، ص ۱۱۴۱ س ۱۷۰۱ ـ ج ۶ علا، ص ۵۹۳ س ۳

مغتذی — (عر) بضم میم وفتح تاء ، مأخوذ ازغذا ؛ طعام خورنده . (لطایف)

زنده از تو شاد از تو عایلی　　　مغتذی بیواسطه و بی‌حایلی

ج ۲ نی، ص ۷۵ س ۱۳۳۹ ـ ج ۳ بر، ص ٤٤٦ س ۱۳۵۰ ـ ج ۳ علا، ص ۲۲۶ س ۱۵

مغتسل — (عر . ق) بضم میم وفتح تاء وفتح سین ، شستنگاه مرده . وآب‌غسل . وجای غسل (منتهی‌الارب) ـ جای سروتن شستن . (لسان‌التأویل ص۹۲) ـ مأخوذ از آیه‌شریفه قرآن کریم که باشاهدش ذیل عین‌ایوبی بدان اشاره شده . ر ـ ك : عین‌ایوبی .

مغتنم — (عر) بضم میم وفتح تاء ونون ؛ غنیمت پنداشته شده . وغنیمت گرفته شده . (منتهی‌الارب)

گفت دختر کای پدر خدمت کنم　　　هست پندت دلپذیر و مغتنم

ج ۵ نی، ص ۲۲۶ س ۳۷۲۳ ـ ج ۵ بر، ص ۱۰۲۵ س ۳۷۲۳ ـ ج ۵ علا، ص ۵۳۳ س ۲۰

مغرس — (عر) بفتح میم ؛ جای نشاندن درخت . (غیاث) ـ محل . ـ مکان .

عقل را من آزمودم اندکی　　　زین سپس جویم جنون را مغرسی

ج ۱ نی، ص ۲۷۶ س ۲۳۳۷ ـ ج ۲ بر، ص ۲۰۹ س ۲۳۶۱ ـ ج ۲ علا، ص ۱۰۶ س ۷

وان گزین آینه که خوش مغرس است　　　اندکی صیقل گری آنرا بس است

ج ۵ نی، ص ۳۰ س ٤۵۸ ـ ج ۵ بر، ص ۸٤۲ س ٤۵۸ ـ ج ۵ علا، ص ٤٤۰ س ۱۷

مغرف – (عر) بضم میم وکسر راء ، بکف دست آب گیرنده . (منتهی‌الارب)- آب دهنده . - سیراب کننده .

کیل ارزاق جهان را مشرفی — تشنگان فضل را تو مغرفی

ج۵ نی،ص۱۰۲ س ۱۵۸۶ - ج۵ بر،ص۹۰۵ س۱۵۸۹ - ج۵ علا،ص۴۷۲ س ۲۰

مغرق – (عر) بضم میم وفتح غین و راء و تشدید راء ، زرباف . (آنندراج) - غرق‌شونده خواه درآب وخواه درچیزی مثل زر وسیم وغیرآن. (لطایف) - زراندود.- زربفت .

حکایت آن درویش که درهری غلامان آراسته عمید خراسان را دید بر اسپان تازی وقباهای زربفت وکلاههای مغرق وغیرآن .

ج۵ نی ، ص۲۰۲ عنوان - ج۵ بر ، ص۹۹۵ عنوان - ج۵ علا،ص۱۸ه عنوان

یکی تاج مرصع بر سر او — بغلطاقی مغرق در بر او

(الهی‌نامهٔ عطار ص۲۵۳)

خوش برانیم جهان در نظر راهروان — فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

(حافظ قزوینی ص۲۶۱)

مغز – ۱ (فا . م) دماغ . - بینی . (ف ح۷ ص۲۱۴)

خویش‌را تأویل کن نه اخبار را — مغز را بد گوی نی گلزار را

ج۱ نی،ص۲۳۰ س۳۷۴۴ - ج۱ بر،ص۱۸۹ س۳۸۲۱ - ج۱ علا،ص۹۷ س ۱۰

۲ – (فا . م) برگزیدگان . - مقربان درگاه احدیت . - خاصگان . (نی ج ۸ ص۳۸۸)

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست — نار را با هیچ مغزی کار نیست

مغز نغز و قشرها مغفور ازو — مغز را پس چون بسوزد دور ازو

ج ۵ نی، ص۴۹۸ س۳۹۲۸ - ج۶ بر، ص۱۲۰۱ س۲۹۳۱ - ج۶ علا ، ص۶٤٥ س ۱۱

۳- (فا . م) حقیقت عشق . (نی ج ۷ ص۲۹۲) - واقعیت وجوهر محبت.

کی گران گیرد ز رنج دوست دوست   رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست

ج۱ نی ، ص۳۲۶ س۱٤٥۹ - ج۲ بر، ص۲٦۸ س۱٤۷۰ - ج ۲ علا، ص۱۳٦ س۱۹

٤- (فا . م) واقعیت . - حقیقت . - ذات . - جوهر - ر - ك : مغزجوز .

جوزها بشکست و آن کو مغز داشت   بعد کشتن روح پاك نغز داشت

ج۱ نی، ص٤٤ س۷۰٦ - ج۱ بر، ص۳۷ س۷۱٦ - ج ۱ علا، ص۱۹ س۹

مغزجوز - (فا . م) مغزگردو . - ظاهر بدون باطن . - بدون حقیقت . - بدون واقعیت . - بدون جوهر و ذات حقیقی . (نی ج ۷ ص۲٥٤)

کله‌اش برکند مغزش ریخت زود   مغز جوزی کاندران مغزی نبود

ج۱ نی، ص۲۷۲ س٤٦۰ - ج۲ بر ، ص۲۲٤ س٤٦۳ - ج۲ علا ، ص۱۱٥ س۱۱

مغزخرخوردن - (فا ، م) ابلهشدن . - احمق‌شدن . - گول و نادان‌شدن . - بی‌عقل وهرزه‌گوشدن .

مغز خر خوردیم تا ما چون شما   پشه را داریم همراز هما

ج۳ نی، ص۱۵۵ س۲۷۳۵ - ج۳بر، ص٥۱٦ س۲۷۷۷ - ج۳ علا، ص۲٦۳ س۲۸

هرکرا احمقی بود بتمام   خلق گویند مغز خرخوردست

(کمال‌الدین اسمعیل)

مغزعلم - (فا + عر . م) حقیقت علم . - علم واقعی . - معرفت .

مغز علم افزود کم شد پوستش　　زانکه عاشق را بسوزد دوستش

ج۳ نی ، ص۷۸ س۱۳۸۹ - ج۳ بر ، ص۴۴۸ س۱۴۰۰ - ج ۳ علا ، ص۲۲۷ س ۲۷

مغز نغز - (فا . م) مؤمنین . (نی ج ۸ ص۳۸۸)

مغز نغز و قشرها مغفور ازو　　مغز را پس چون بسوزد دور ازو

ج۵ نی ، ص۴۹۸ س۳۹۳۱ - ج۶ بر ، ص۱۲۵۱ س۳۹۳۴ - ج۶ علا ، ص۶۴۵ س ۱۲

مغص - (عر . ط) بفتح میم و غین ، دردیست در شکم و آن اکثر در روده‌های باریک عارض شود - (منتهی‌الارب) - درد کردن روده و پیچش کردن ناف. (لطایف) - شکم درد .

گربه کرده چنگ خود اندر قفص　　نام چنگش درد و سرسام و مغص

ج۳ نی ، ص۲۲۷ س۳۹۸۲ - ج۳ بر ، ص۵۷۸ س۴۰۳۰ - ج۳ علا ، ص۲۹۸ س ۵

مغفر - (عر . م) بفتح میم و فاء ، کلاه آهنی که مرد روز جنگ پوشد . (آنندراج) - کلاه خود . - اینجا بمعنی سر و فرق سر .

از غضب شربای سوزان بر سرش　　زان فرو ریزد شود کل مغفرش

ج۳ نی ، ص۴۳۴ س۲۶۲۷ - ج۴ بر ، ص۷۰۴ س۲۶۵۶ - ج۴ علا ، ص۳۹۴ س۵

مغفری - (عر) بکسر میم و فتح فاء ، غفاری . - غفران . - آمرزش .

تا که غفاری او ظاهر شود　　مغفری کلیش را غافر شود

ج۵ نی ، ص۱۴ س۱۹۸ - ج۵ بر ، ص۸۲۸ س۱۹۸ - ج۵ علا ، ص۴۳۲ س۱۹

مغفل – (عر) بضم میم و فتح غین و فاء ، نادان وکند ذهن . (منتهی‌الارب) .

گفت حقشان گر شما روشنگرید | در سیه‌کاران مغفل منگرید

ج ۱ نی، ص۲۰۹ س۲۵۰۰ – ج ۱ بر، ص۱۷۰ س۳۲۲۱ – ج۱ علا، ص۸۸ س ۱۰

بتشدید فاء، بیت زیر را شارحان مثنوی اشاره‌ای میدانند به قصه داود ع و تسبیح او با جبال و طیور که در قرآن کریم و قصص انبیا بآن اشاره شده است ر – ك : سوره کریمه الانبیاء آیه ۷۹ و سوره شریفه سبا آیه ۱۰ و قصص انبیاء.

شیر و آهو جمع گردد آنزمان | سوی تذکیرش مغفل این و آن

ج۳ نی، ص۸۲ س۱۴۷۲ – ج۲ بر، ص۴۵۲ س۱۹۴۴ – ج۳ علا، ص۲۲۰ س۴۲

مغفور – (عر) بفتح میم ، آمرزیده شده . گناه پوشیده شده . (منتهی‌الارب) – آمرزیده – ر – ك : مغز نغز . و کوه راکه کردن .

چارمیخ شه ز رحمت دولتی | چارمیخ حاسدی مغفور نی

ج۳ نی، ص۲۷۹ س۱۷۰۷ – ج۴ بر، ص۷۰۷ س۱۷۲۲ – ج۴ علا، ص۳۶۸ س ۲۹

مغلق – (عر) بکسر میم و فتح لام ، دربسته . (منتهی‌الارب) – بسته . – بستگی .

یا بخانه یک طبیبی مشفقی | که گشادی از سقامت مغلقی

ج۵ نی، ص۴۹۳ س۳۸۰۲ – ج۶ بر، ص۱۲۴۷ س۳۸۵۶ – ج۶ علا، ص۶۴۳ س ۱۵

مغلوب‌خو – (عر + فا.م) بفتح میم و ضم خاء ، آنکه سرشتش مغلوبی است. – افتاده . – بی شر و شور – ر – ك : منقلب‌رو.

خشم مریخی نباشد خشم او | منقلب‌رو غالب و مغلوب خو

ج۱ نی، ص۴۷ س۷۵۸ - ج۱ بر، ص۳۹ س۷۶۸ - ج۱ علا، ص۲۰ س۱۵

مغناطیس — (عر) سنگ آهن ربا. (آنندراج) - آهن‌ربا.

کهربا هم هست و مغناطیس هست   تا تو آهن یا کهی آیی به شست
برد مغناطیست از تو آهنی   در کهی بر کهربا بر می‌تنی

ج۳ نی، ص۲۷۴ س۱۶۳۴ - ج۴ بر، ص۷۰۲ س۱۶۴۹ - ج۴ علا، ص۳۶۶ س۲۹

مغنی — (عر) بضم میم و کسر نون، بی‌نیاز گرداننده. (منتهی‌الارب)-عطاکننده. معطی (ج۲ نی ص۲۱۲) - بی‌نیاز.

که تو پاکی از خطر وز نیستی   نیستان را موجد و مغنیستی

ج۱ نی، ص۲۴۰ س۲۹۱۲ - ج۱ بر، ص۱۹۷ س۲۹۹۰ - ج۱ علا، ص۱۰۰ س۲۸

مغیث — (عر) بضم میم، فریادرس. (غیاث)

شارب خمرست و سالوس و خبیث   مر مریدان را کجا باشد مغیث

ج۱ نی، ص۴۳۲ س۴۳۰۴ - ج۲ بر، ص۳۰۶ س۲۲۵۱ - ج۲ علا، ص۱۷۸ س۲۵

مغیث هردوکون — (عر. م) فریادرس هردو دنیا. - رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم.

ناگهانی آن مغیث هردوکون   مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

ج۳ نی، ص۱۷۸ س۳۱۳۲ - ج۳ بر، ص۵۲۶ س۳۱۷۷ - ج۳ علا، ص۲۷۵ س۱

مغیر – (عر) بضم میم ، غارت کننده وستاننده . (لطایف) – راهزن . (نی ج۸ ص۳۸۰)

که حرم با هرچه دارم گو بگیر تا بگیرد حاصلم را هر مغیر

ج۵ نی ، ص۴۶۵ س۲۳۷۷ – ج۹ بر ، ص۱۲۲۳ س۲۳۸۰ – ج۶ علا ، ص۶۳۱ س۱۷

این جوان زین جرم ضالست و مغیر که بمن آمد ولی او را مگیر

ج۵ نی ، ص۴۶۸ س۲۴۲۳ – ج۹ بر ، ص۱۲۲۴ س۲۴۳۶ – ج۶ علا ، ص۶۳۲ س۲۵

مغیلان – بضم میم ، نام درختی خاردار . (لطایف) – دراصل ام‌غیلان بودو در صراح و قاموس مرقوم است که آن درخت سمره است که بآن طلح نیز گویند و آن درختان بزرگ‌اند خاردار در ریگستان عرب . (غیاث) – درخت خار .

میل تو سوی مغیلانست و ریگ تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

ج۱ نی ، ص۱۲۰ س۱۹۶۸ – ج۱ بر ، ص۱۰۰ س۲۰۲۱ – ج۱ علا ، ص۵۱ س۲۹

خرد کمتر از آن باشد که او در دل کند منزل

مغیلان چیست تا سیمرغ در وی آشیان آرد

(دیوان سنایی ص۶۶)

مفاز – (عر.م) بفتح میم ، رسیدنگاه . (منتهی‌الارب) – جای رستگاری و جای هلاکت چه‌این‌لغت از اضداد لغات‌است وبمعنی بیابان هم مسموع‌شده . (لطایف) – استاد نیکلسن آنرا بضم میم ضبط کرده و در تفسیر آن آورده است معمولاً و ظاهراً بمعنی ولی و مرشد است که سیروسلوك و اسفار روحانی او بدون شرط زمان و مکان است . (نی ج۸ ص۱۳۹)

نیست بر این کاروان این ره دراز　　　کی مفازه زفت آید با مفاز

ج۳ نی،ص۲۰۹ س۵۳۲ – ج۴ بر، ص۹۴۸ س۵۲۹ – ج۴ علا،ص۲۲۷ س۲۸

مفازه – (عر) جای رهایی یافتن وجای فیروزی وتیمناً و تفولا بمعنی بیابان نیز آید که بآسانی ازو گذشته شود. (غیاث) ـ بیابان ـ صحرا.

گو که ما را غیر این اسباب نیست　　　در مفازه هیچ به زین آب نیست

ج۱ نی،ص۱۶۶ س۲۷۰۰ – ج۱ بر، ص۱۳۸ س۲۷۶۷ – ج۱ علا ، ص۱

زانکه نامی بیند و معنیش نیست　　　چون بیابان را مفازه گفتنیست

ج۵ نی ، ص۲۱۴ س۳۳۶۴ – ج۵ بر، ص۱۰۰۰ س۳۳۶۴ – ج۵ علا ، ص۵۲۳ س۷۹

مفت – (فا) بضم میم ، رایگان . ـ مجّان.

سر زشکر دین از آن برتافتی　　　کز پدر میراث، مفتش یافتی

ج۲ نی ، ص۲۰۷ س۳۷۱ – ج۲ بر، ص۲۱۹ س۳۷۳ – ج۲ علا ، ص۱۱۲ س۱۴

مفتاح – ۱ـ (عر . ق) بکسر میم کلید وهرچه بدان چیزی گشایند. (منتهی الارب) ـ شارحان مثنوی مضمون ابیات زیر را مأخوذ میدانند ازآیه شریفه: «وَ اَنَّهُ هُوَ اَضْحَکَ وَ اَبْکی». (سوره مبارکه النجم آیه شریفه ۴۴)

گریه و خنده غم و شادی دل　　　هریکی را معدنی دان مستقل

هریکی را مخزنی مفتاح آن　　　ای برادر در کف فتاح دان

ج۵ نی،ص۲۵۱ س۳۹۵۲ – ج۵ بر، ص۱۰۳۸ س۳۹۵۲ – ج۵ علا،ص۵۴۱ س ۱

۲ـ (عر . ح) ابیات زیرناظراست برحدیث شریف : «اِنَّ مَفاتیحَ الرِّزْقِ مُتَوَجِّهَةٌ نَحْوَ الْعَرْشِ فَیُنْزِلُ اللهُ تَعالی عَلَی النّاسِ اَرْزاقَهُمْ عَلی قَدْرِ

نفقاتِهِم. فَمَنْ کَثَّرَ کَثَّرَ لَهُ وَ مَنْ قَلَّلَ قَلَّلَ لَهُ. » (احادیث مثنوی ص ۱۶۸)

گفت پیغمبر که بر کسب ای فتا / در فرو بسته است و بر در قفل ها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

ج ۵ نی، ص ۱۰۲ س ۲۳۸۰ - ج ۵ بر، ص ۹۵۰ س ۲۳۸۰ - ج ۵ علا، ص ۴۹۵ س ۵

مفتاح الصله -- (عر. ح) بکسر میم و کسر صاد و لام و تشدید لام، کلید جایزه. -- کلید صله. - باید اشاره باشد به کلام مولی متقیان علیه السلام که فرمود: « وَ الصَّبْرُ مِنْ اَسْبابِ الظَّفَرِ. » (نهج البلاغه ص ۲۸۳) ر - ك: قسام

چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله

ج ۵ نی، ص ۱۵۰ س ۲۳۰۸ - ج ۵ بر، ص ۹۴۸ س ۲۳۰۸ - ج ۵ علا، ص ۴۹۴ س ۴

مفتاح راه -- (عر + فا. ق) بکسر میم وحاء، کلید راه. - شارحان مثنوی آنرا اشاره دانسته‌اند بآیه شریفه: « قُلْ اَللّهُمَّ مالِکَ الْمُلْکِ تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ یَشاءُ وَ تَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشاءُ وَ تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشاءُ بِیَدِکَ الْخَیْرُ اِنَّکَ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ. » (سوره مبارکه آل عمران آیه شریفه ۲۵

تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

ج ۳ نی، ص ۲۷۵ س ۴۸۰۹ - ج ۳ بر، ص ۶۱۹ س ۴۸۶۲ - ج ۳ علا، ص ۳۲۰ س ۲۳

مفتتن -- (عر) بضم میم و فتح هردو تاء: فتنه انگیخته شده. و فتنه انداخته شده.

(غیاث) - پرآشوب وفتنه . - آشوب‌گر . - فتنه‌انگیز .

زانکه هست اندر طریق مفتتن　　علم کمتر از یقین و فوق ظن

ج۳ نی، ص۲۳۵ س۴۱۲۰ - ج۲ بر، ص۵۸۰ س۴۱۶۷ - ج۳ علا، ص۳۰۱ س۱۰

رو بهم کردند هرسه مفتتن　　هرسه را یک رنج و یک دردو حزن

ج۵ نی، ص۴۹۶ س۳۸۸۷ - ج۶ بر، ص۱۲۴۹ س۳۸۹۰ - ج۶ علا ، ص۶۴۴ س۱۵

مفترا — (عر) دروغ و بهتان . - قصه ساختگی . داستان جعلی . دروغ و فریب (ج۴ نی ص۴۶۲) - برای شاهدش : ر - لـ : مفتری.

مفترض — (عر) بضم میم وفتح تاء و راء ، فرض کرده شده . (لطایف)

زانکه عقلت جوهرست و این عرض　　این دو در تکمیل آن شد مفترض

ج۵ نی ، ص۴۰ س۴۵۵ - ج۵ بر ، ص۸۴۲ س۴۵۵ - ج۵ علا ، ص۴۴۰ س۱۵

این شعاع باقی آمد مفترض　　نه شعاع شمع فانی عرض

ج۵ نی،ص۴۴ س۶۷۷ - ج۵ بر ، ص۸۵۴ س۶۷۷ - ج۵ علا ، ص۴۴۶ س۲۱

مفترق — (عر) بضم میم و فتح تا و راء ، پراکنده وجداکننده . (منتهی‌الارب)

مفترق شد آفتاب جانها　　در درون روزن ابدان‌ها

ج۱ نی، ص۲۵۷ س۱۸۶ - ج۲ بر، ص۲۱۱ س۱۸۸ - ج۲ علا ، ص۱۰۹ س۱۳

همچو خاک مفترق در ره گذر　　یک سبوشان کرد دست کوزه گر

ج۱ نی ، ص۴۵۷ س۳۷۲۸ - ج۲ بر، ص۲۷۷ س۳۷۹۰ - ج ۲ علا ، ص۱۸۸ س ۲۸

مفتری — (عر) بضم میم و فتح تاء وکسر راء ، دروغ گوینده بر کسی . بهتان وتهمت‌نهنده . (منتهی‌الارب)

نیست این از ران گاو ای مفتری ران گاوت می‌نماید از خری

ج۲ نی ، ص۳۲۰ س۷۱۶ - ج۴ بر ، ص۶۵۷ س۷۲٤ - ج٤ علا، ص۳٤۳ س۲

خالق تزویر تزویر ترا کی خرد ای مفتری مفترا

ج۳نی ، ص٤۸۳ س۳۲۵٤ - ج٤ بر ، ص۷۹۵ س۳٤۷۷ - ج٤ علاء ص٤۱٦ س۲۱

مفتقد — (عر) بضم میم و فتح تاء و قاف ، گم کرده شده . نایافته‌شده . (منتهی الارب) - تفقدکرده شده . (لطایف)

منتهای اختیار آنست خود که اختیارش گردد اینجا مفتقد

ج۳ نی ، ص۲۰۱ س۴۰۲ - ج٤ بر ، ص٦٤۱ س٤۰۹ - ج٤ علا، ص۳۳۳ س۸

مفتکر — (عر) بضم میم وفتح تاء و کاف، اندیشه کرده شده . - خیال کرده‌شده. فکر . - خیال .

ورنه در دلشان بود آن مفتکر نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر

ج۵ نی، ص۲۷٤ س۱۷۷٤ - ج٦ بر ، ص۱۱٤۰ س۱۷۷۷ - ج٦ علا، ص۵۹۰ س۱۲

مفتون — (عر.م) بفتح میم ، در فتنه انداخته شده . - شیفته . عاشق. (غیاث)

روی در روی خود آر ای عشق کیش نیست ای‌مفتون ترا جز خویش‌خویش

ج۵ نی ، ص۳۸۵ س۱۹۸۳ - ج٦ بر ، ص۱۱۵۵ س۱۹۸۵ - ج٦ علا ، ص٦۰۰ س۲

مفتون خد — (عر . م. ق) بفتح میم وخاء وکسر نون ، عاشق‌صورت وگونه .-

عاشق ظاهری . ـ ر ـ ك : سد

بین ایدی سد و سوی خلف سد   پیش‌وپس کم بیند آن مفتون خد

ج ٥ نی، ص٢٤٦ س٣٨٦٩ ـ ج ٥ بر ، ص١٠٣٣ س٣٨٦٩ ـ ج ٥ علاء، ص٥٣٨ س١٩

مفرش ــ (عر) بفتح میم و راء ، آنچه جامه خواب ورخت در آن‌نهند . بستر و فرش . (آنندراج)

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد   یا کدامین فرش کان مفرش نشد

ج١ نی، ص١٢٩ س٢٠٧٨ ـ ج١ بر ، ص١٠٦ س٢١٢٣ ـ ج١علاء، ص٥٥ س٢

مفسده ــ (عر) بفتح میم و سین و دال ، بدی . تباهی . خلاف مصلحت . (منتهی‌الارب)

چونکه جزو یاددم یا سرو جه   نیست الا مفسده یا مصلحه

ج٣ نی ، ص٢٨٦ س١٣٩ ـ ج٤ بر ، ص٦٢٨ س١٤١ ـ ج٤ علاء ، ص٣٢٦ س١٦

مفضلــ(عر)بضم‌میم و کسر ضاد ، نیکوئی کننده. افزون‌کننده.(منتهی‌الارب)ـ نیکوکار .

در دلش نه آنچه تو اندر دلم   اندر افکندی برازای مفضلم

ج٣ نی، ص١٣٦ س٢٣٩٧ ـ ج٣ بر، ص٤٩٩ س٢٤٣٥ ـ ج ٣ علاء، ص٢٥٥ س٢

مفعول ــ (عر.م) کرده شده . ـ بدکار . ـ ملوط

فاعل و مفعول در روز شمار   روسیاهند و حریف و سنگسار

ج ٥ نی، ص٤٧٩ س٢٦١٩ ـ ج٦ بر، ص١٣٢٥ س٣٦٢٢ ـ ج٦ علاء، ص٦٢٧ س ٢٧

مفلح – (عر) بضم میم و کسر لام ، پیروز . پاینده . رستگار . (منتهی‌الارب)

سی گزندش تا ز ادب آنجا رود　　　　در مقام اولین مفلح شود

ج۳ نی، ص۲۰ س۳۱۷ – ج۲ بر، ص۲۹۷ س۳۱۸ – ج۳ علا، ص۲۰۰ س۲۰

مفلس – ۱– (عر) بضم میم و کسر لام ، محتاج و درویش و تهیدست. (آنندراج) – فقیر . – گدا.

که منش دیدم میان مجلسی　　　　او ز تقوی عاریست و مفلسی

ج۱ نی، ص۲۳۸ س۳۴۳۹ – ج۲ بر، ص۳۶۰ س۳۴۵۲ – ج۲ علا، ص۲۱۸۱ س۳

۲– (عر . م) خالی . – خارج . – معزول .

گوش جان و چشم جان جز این حس است　　　　گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

ج۱ نی، ص۹۰ س۱۴۶۳ – ج۱ بر، ص۷۵ س۱۴۹۸ – ج۱ علا، ص۲۹ س۱۶

مفلسف – (عر) بضم میم و فتح فاء و کسر سین، عالم فلسفه . – فلسفه‌دان . – فیلسوف .

قبله عارف بود نور وصال　　　　قبله عقل مفلسف شد خیال

ج۵ نی، ص۳۸۱ س۱۸۹۷ – ج ۶ بر، ص۱۱۵۰ س۱۹۰۰ – ج۶ علا، ص۵۹۷ س۲۸

از مفلسف گویم و سودای او　　　　یا ز کشتی‌ها و دریاهای او

ج۵ نی، ص۳۹۹ س۲۲۲۳ – ج۶ بر، ص۱۱۶۶ س۲۲۲۹ – ج۶ علا، ص۶۰۵ س۱۲

مفلسی ابلیس – (عر . ق) بصورت اضافه ، تهیدستی و رسوایی شیطان . – در

قرآن مجید به افلاس و رسوائی شیطان و نهی از شرکت با او بسیار اشاره شده است محض نمونه : ر ـ ك: سوره مبارکه البقره آیات ۱۶۳ و ۱٦٤ والمائده آیه ۹۳ واعراف آیه ۲٦ وابراهیم آیه ۲٦ و۲۷و زخرف آیه ۳۵

مفلسی ابلیس را یزدان ما | هم منادی کرد درقرآن ما
کودغاو مفلس است و بدسخن | هیچ با او شرکت و بازی مکن

ج۱ نی، ص۲۸۲ س٦٥٤ ـ ج۲ بر، ص۲۳۲ س٦٥٨ ـ ج۲ علاء، ص۱۱۹ س۱۷

مفیق ــ (عر) بضم میم ، بهوش آرنده . هوشیار . (غیاث) ـ ر ـ ك : گاو موسی[۱] .

گاو کشتن نیست از شرط طریق | می‌شود از زخم دمش جان مفیق

ج۱ نی، ص۲۲۵ س۱٤٤٥ ـ ج۲ بر، ص۲۹۷ س۱٤٥٥ ـ ج۲ علاء، ص۲۳٦ س۷

این مثل از خود نگفتم ای رفیق | سرسری مشنو چه اهلی و مفیق

ج۳ نی ، ص۳٤۹ س۱۱۹۸ ـ ج٤ بر ، ص٦۸۱ س۱۲۰۸ ـ ج ٤ علا ، ص۳۵۵ س ۱۷

مقادیر ــ (بفتح میم ، جمع مقدار ، اندازه‌ها . (غیاث) ـ ارزش . ـ اهمیت .

در دلش خورشید چون نوری نشاند | پیشش اختر را مقادیری نماند

ج۵ نی، ص٤۳٦ س۲۸۷۵ ـ ج٦ بر، ص۱۱۹۸ س۲۸۷۸ ـ ج٦ علا ، ص٦۱۹ س۱۵

مقالات ــ (عر . م) گفتارها . ـ کتبی که صوفیان در احوال واقوال مشایخ خود می‌نوشتند مثل مقالات شمس تبریزی که آنرا مقامات ومعارف هم می‌نامیدند مثل مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر ومقامات ژنده‌پیل ونظایر آن ـ کتابی که احوال شیخ سرزی (چون بیت شاهد مربوط بآن حکایت است) مذکور شده است . (اکبری دفتر۵ ص۱٤۱)

که زمین و آسمان پرنور شد　　در مقالات آن همه مذکور شد

ج ۵ نی، ص ۱۷۱ س ۲۶۸۴ - ج ۵ بر، ص ۹۶۷ س ۲۶۸۴ - ج ۵ علا، ص ۵۰۴ س ۱۵

آینه‌ام آینه‌ام مرد مقالات نه‌ام

دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما

(دیوان کبیر ج ۱ ص ۴۹۲)

مقال — (عر+ فا) بفتح میم ، مصدر میمی از قول بمعنی گفتگو. - صحبت کردن. - در بیت دوم بمعنی سخن بیهوده و کم بها و ناچیز . (نی ج ۶ ص ۴۲۰)

خفته آن باشد که او از هر خیال　　دارد اومید و کند با او مقال

ج ۱ نی، ص ۲۷ س ۴۱۳ - ج ۱ بر، ص ۲۳ س ۴۱۶ - ج ۱ علا، ص ۱۱ س ۱۴

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال　　اتقوا ان الهوی حیض الرجال

ج ۶ نی، ص ۴۴۰۱ س ۲۹۳۵ - ج ۶ بر، ص ۱۲۰۱ س ۲۹۳۸ - ج ۶ علا، ص ۶۵۰ س ۲

مقالید السّموات — (عر . ق) بفتح میم ، کلیدهای آسمانها . - مأخوذ از آیه شریفه « لَهُ مَقَالِیدُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ . » (سوره مبارکه الزمر آیه شریفه ۶۳ و سوره مبارکه الشوری آیه شریفه ۱۰)

جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست　　که مقالید السموات آن اوست

ج ۵ نی ، ص ۲۷۶ س ۱۰۳ - ج ۵ بر ، ص ۱۰۵۸ س ۱۰۳ - ج ۵ علا ، ص ۵۵۴ س ۶

مقام — (عر) بفتح میم و ضم آن ، ایستادن و جای ایستادن . (آنندراج) - ر - ك : اصطلاحات تصوف .

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت　　از مقام و راه پرسیدن گرفت

ج۱ نی ، ص۸ س۹٤ - ج۱ بر ، ص٦ س۹۹ - ج۱ علا ، ص٤ س۲

هریکی سوی مقام خود رود هریکی بر وفق نام خود رود

ج۱ نی ، ص۱۹ س۲۸۹ - ج۱ بر ، ص۱۷ س۲۹۸ - ج۱ علا ، ص۸ س۱۲

مقامات العباد — (عر . م) بفتح میم ، جایگاه‌های مردمان . ـ مراتب روحانی خلق . ـ مراتب سیر الی‌الله مردمان . ـ اشاره‌است بآیه ٤٤ ازسوره مبارکه الاحزاب که ذیل کلمه شاهد ذکر شد . ـ ر ـ ك : شاهد .

درنظر بودش مقامات العباد لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

ج۵ نی ، ص٤۳٦ س۲۸٦٦ - ج٦ بر ، ص۱۱۹۷ س۲۸۷۰ - ج٦ علا ، ص٦۱۹ س۲۲

مقام سنگی — (عر + فا . م) جا ومرتبه سنگ بودن . ـ مرحله جمادی . ـ مرتبه کفر . ـ مرحله شرك . ـ کافری . ـ مشرکی .

درمقام سنگی و آنکه اَنا وقت مسکین گشتن تست و فنا

ج۵ نی ، ص۱۲۳ س۱۹٤٦ - ج۵ بر ، ص۹۲٤ س۱۹٤٦ - ج۵ علا ، ص٤۸۲ س۳

مقام قدس (عر) بضم قاف ، جای پاك و محل پاکیزه . ـ زمین بیت‌المقدس . (لطایف) ـ وحدت الهی . ـ احدیّت . (نی ج۷ ص۱۰٦)

درزمانی کز زمان خالی بود وزمقام قدس که اجلالی بود

ج۱ نی ، ص۸۹ س۱٤٤۰ - ج۱ بر ، ص۷٤ س۱٤۷٦ - ج۱ علا ، ص۳۹ س۲

مقبل — ۱ (عر) بضم میم وکسر باء ، قبول کننده فرمان حق . ـ رو بچیزی کننده . ـ صاحب‌اقبال ودولت . (منتهی‌الارب) ـ آنکه دلش بصدق وبراستی گراید . ـ

ضد مُدبر . (نی ج۷ ص٦٤) ـ مرد کامل . ـ مرشد راه دان .

هین غذای دل بده از همدلی　　　رو بجو اقبال را از مقبلی

ج۱ نی ، ص٤٥ س٧٢٦ ـ ج۱ بر ، ص٢٨ س٧٢٩ ـ ج۱ علا ، ص١٩ س٢٠

۲ ـ (عر . ح) دربیت زیر بمعنی اقبالش (ج۸ نی ص۱۲۷) آمده است ـ ر ـ ك : مدبری .

چشم او من باشم ودست ودلش　　　تا رهد از مدبریها مقبلش

ج۳ نی ، ص٢٨٢ س٧٩ ـ ج٤ بر ، ص٦٢٥ س٨٠ ـ ج٤ علا ، ص٣٢٥ س٣

مقبول ـ (عر) بفتح میم ، پذرفتارگردیده . (منتهی الارب) ـ مورد قبول . ـ ر ـ ك : قابل .

مقبول روح ـ (عر . م) آنکه خیالش مورد قبول حق است . ـ شیخ ابوالحسن خرقانی ازمشایخ مشهورصوفیان قرن چهارم ومتوفی بسال٤٢٥ هجری . ـ ولی . ـ مرشد . ـ مرد کامل .

چون تو ننگی جفت آن مقبول روح　　　چون عیال کافر اندر عقد نوح

ج٥ نی ، ص٢٩٢ س٢١١٠ ـ ج٦ بر ، ص١١٦١ س٢١١٢ ـ ج٦ علا ، ص٦٠٢ س٢٢

مقت ـ (عر) بفتح میم ، دشمن گرفتن . ـ نکاح المقت ، نکاح کردن زن پدر خودرا . هذا کانت فی الجاهلیه . (منتهی الارب) ـ کراهت . ـ عمل شنیع . ـ پلیدی . (نی ج٦ ١٥٦) ـ جهت اطلاع برموضوع اصحاب سبت وموجب مسخ وهلاکت آنان . ر ـ ك : قرآن کریم سوره مبارکه البقره آیه ٦١ و سوره مبارکه الاعراف آیه ۱۶۳ تا

۱٦٦ و تفسیر ابوالفتوح و تفسیر کبیر امام فخر رازی ذیل تفسیر آیات نامبرده و ثعلبی ص۲۸۷

نقض توبه و عهد آن اصحاب‌سبت موجب مسخ آمد و اهلاک‌ومقت[1]

ج ٥ نی،ص١٦٦ س ۲۰۹۲ - ج ٥ بر، ص٩٦٣ س٢٥٩٢ - ج ٥ علا، ص٥٠٢ س٩

مقتبس — (عر) بضم میم وفتح تاء وکسر باء ، آتش گیرنده. - روشنی گیرنده. (منتهی‌الارب) - آنکه دریافت میکند وفرا میگیرد علم یاآتش‌را ازدیگری. (نفیسی)- بفتح باء ، گرفته شده . بدست آورده شده .

می‌خرد از مالت انبانی‌بخس می‌دهد نور ضمیری مقتبس

ج ٥ نی،ص٣٢٣ س٨٨٠ - ج ٦ بر، ص١١١٠ س٨٠٣ - ج ٦ علا، ص٥٧٣ س١٠

لعل را زان هست گنج مقتبس سنگ را گرمی و تابانی و بس

ج ٥ ص٤٦٩ س٢٤٥٢ - ج ٦ بر، ص١٢٢٧ س٢٤٥٦ - ج ٦ علا، ص٦٢٣ س٦

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان

همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

(حافظ قدسی ص٢٦٨)

مقتدا — (عر . م) بضم میم و فتح تاء ، آنکه مردم پیروی وی کنند یعنی پیشوا . (غیاث) - ابلیس لعین .

یعنی این غم بر من از غدر ویست غدر را آن مقتدا سابق پی است

ج ٥ نی،ص١٢٤ س١٩٠٤ - ج ٥ بر، ص٦٢٦ س١٩٠٣ - ج ٥ علا، ص٤٨٢ س٦

---

۱ - علا : بست.

مقترن — (عر) بضم میم وفتح تاء وکسر راء، برابر. ـ مساوی. ـ نزدیک. ـ روبرو.

کان دعا شد با اجابت مقترن　　کفو او نبود کبار انس و جن

ج۵ نی، ص۴۱۲ س۲۶۲۲ - ج۶ بر، ص۱۱۸۵ س۲۶۲۶ - ج۶ علا ص۶۱۴ س۲

مقتضی — (عر) بضم میم وفتح تاء، تقاضاکننده. ـ بفتح ضاد، تقاضا کرده شده. (منتهی‌الارب)

شوه جان آمد نماند آن مستضی　　لازم و ملزوم و نافی مقتضی

ج۱ نی، ص۹۲ س۱۵۰۷ - ج۱ بر، ص۷۷ س۱۵۴۴ - ج۱ علا، ص۴۰ س۲۰

مقتل — (عر) بفتح میم و تاء، بجائیکه بزدن برآنجا مردم کشته شود. (منتهی‌الارب). ـ عضوی که ضربت زدن بر آن باعث مرگ شود.

عفو کرد آن شاه دریادل دلی　　آمده بد تیر او بر مقتلی

ج۵ نی، ص۵۵۴ س۴۸۶۹ - ج۶ بر، ص۱۳۰۰ س۴۸۷۲ - ج۶ علا، ص۶۶۸ س۲۷

مقتنع — (عر) بضم میم وفتح تاء وکسر نون، قانع شونده. ـ قانع. ـ راضی. ـ قناعت پیشه.

گفت مرد زاهدم من منقطع　　با گیاهی گشتم اینجا مقتنع

ج۵ نی، ص۲۹۶ س۴۴۰ - ج۶ بر، ص۱۰۷۷ س۴۴۰ - ج۶ علا، ص۵۶۱ س۲۰

مقدار (ستاره) — (عر) بکسر میم، اندازه وحد. ـ بزعم منجمین قدیم ستارگان را درحرکت و بعد وقرب نسبت بیکدیگر و درمساحت وقطر وسطح وحجم وهمچنین

ابعاد و اجرام وغیره حد و اندازه‌ای دارند که تجاوز ازآن حدود و اندازه‌ها برایشان ممکن نیست . ـ جهت اطلاع بیشتر ر ـ ك : التفهیم ص ۱۱۹ و ۱۲۸ و ۱۵۰ و ۱۵۳ و ۱۵۶ و ۱۶۵ .

چنانکه هرستاره را مقداریست وکارگاهی از فلک که تاآن‌حد عمل او برسد .

ج۵ نی، ص۲۷۰ مقدمه دفتر ۶ ـ ج۶ بر، ص۱۰۵۳ مقدمه دفتر ۶ ـ ج۶، علا ص۵۰۰

مقدرت ــ (عر) بفتح میم وکسر دال‌وفتح راء، قدرت وتوانائی وتوانگربودن. (منتهی‌الارب) .

گفت با اینها ندارم مشورت　　　که یقین سستم کند از مقدرت

ج۳ نی، ص۴۰۷ س۲۲۰۷ ـ ج۴ بر، ص۷۳۲ س۲۲۲۵ ـ ج۴ علا، ص۸۳۱ س۱۷

مقدس ــ (عر . م . ق) بفتح میم وکسر دال ، مخفف «مقدس» بضم میم وکسر وتشدید دال، بمعنی‌پاکیزه‌کننده و راهب . (منتهی‌الارب) ـ محل‌عنایت‌خداوند متعال.ـ بیت زیر اشاره‌است بآیه‌کریمه واقع درسوره مبارکه هود که ذیل دست مزد بآن اشاره شد . ر ـ ك : دست مزد .

دست مزدی من‌نخواهم ازکسی　　　دست‌مزد ما رسد از مقدسی

ج۳ نی، ص۱۵۳ س۲۷۰۸ ـ ج۳ بر، ص۵۱۴ س۲۷۵۰ ـ ج۳ علا، ص۲۶۳ س۶

مقدم ــ (عر) بفتح میم ودال ، بجای قدم نهادن . (غیاث) ـ محل پاگذاشتن.ـ امکان حرکت وقدم برداشتن .

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی　　　خود براه خود بمقصد رفتمی

ج۵ نی ، ص۵۹ س۸۶۳ - ج۵ بر ، ص۸٦٤ س۸٦۴ - ج۵ علا ، ص۴۵۱ س۱٦

مقر — ۱ (عر) بفتح میم و قاف و تشدید راء ، جای قرار . (منتهی‌الارب) - محل . - مکان . - جا .

لطف رویش سوی مصدر میکند　　　　او مقر در پشت مادر میکند

ج۳ نی،ص۲۲٦ س۳۹٦۵ - ج۳ بر، ص۵۷۸ س۴۰۱۲ - ج۳ علا،ص۲۹۷ س۲۵

۲ — (عر) آرام . - آرامش . - آسایش .

دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر　　　　من همی‌دزدم ز تو صبر و مقر

ج۳ نی،ص۲۱۵ س۱۲۳ - ج۴ بر،ص۹۳۵ س۹۳۰ - ج۴ علا،ص۲۴۰ س۱۱

مقراض — (عر) بکسر میم ، افزار معروف که بدان جامه و کاغذ و امثال آن می‌برند . (آنندراج) - قیچی . - بیت اول شاهد، اشاره‌است بآیه کریمه‌ای‌ازقرآن مجید که ذیل کلمه سم الخیاط بآن اشاره شده‌است .

کی شود باریکه هستی جمل　　　　جز بمقراض ریاضات و عمل

ج۱ نی،ص۱۸۹ س۳۰٦٦ - ج۱ بر،ص۱۵٦ س۳۱۳۲ - ج۱ علا،ص۸۱ س۱۴

همچو آتش کرد مقراضی برون　　　　می‌برید و لب پر افسانه وفسون

ج۵ نی ، ص۳٦۹ س۱۹۹۲ - ج٦ بر ، ص۱۱۴۰ س۱۹۹۵ - ج٦ علا ، ص۵۹۲ س۲۱

مقری — (عر) بضم میم ، «اقراء» خوانانیدن و مقری لغتی است ازآن . (منتهی الارب) - خواننده و تعلیم‌کننده قرآن اطفال را . (غیاث) - آنکه خواندن را بیاموزد . - آنکه قرآن مجید را بیاموزد . - مصراع دوم بیت اول مأخوذ است ازآیه شریفه «قُلْ اَرَاَیْتُمْ اِنْ اَصْبَحَ ماؤُکُمْ غَوْراً فَمَنْ یَأْتیکُمْ بِماءٍ

مَعین .» (سوره مبارکه الملک آیه شریفه ۳۰ وسوره مبارکه الکهف آیه ۳۹)

مقری میخواند از روی کتاب ما وکم غورا ز چشمه بندم آب

ج۱ نی،ص۲۳۶ س۱۶۳۲ - ج۲ بر،ص۲۷۶ س۱۴۴۷ - ج۲ علا،ص۱۴۰ س۱۷

مقریان را بندکن بندی بنه یا معلم‌را بمال و سهم ده

ج۵ نی ، ص۵۰۲ س۴۸۲۴ - ج۶ بر ، ص۱۲۹۸ س۴۸۲۷ - ج۶ بر ، ص۶۶۷ س۲۲

مقضی - (عر) بفتح میم وکسر ضاد ، گزارده شده .. تمام کرده شد . (منتهی‌الارب) - جهت توجه بیشتر به مفهوم ابیات زیر ر - ك : اکبری دفتر ۳ ص۶۴ وجواهرالاسرار دفتر سوم ص۵۳۴ .

گفتمش این کفر مقضی نه قضاست هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان تا شکالت دفع گردد در زمان

ج۳ نی،ص۷۷ س۱۳۶۷ - ج۳ بر،ص۴۴۷ س۱۳۷۸ - ج۳ علا،ص۲۲۷ س۲۸

مقعد صدق - (عر . ق) بفتح میم وعین وکسر دال وصاد ، جایگاه پسندیده . (لسان التنزیل ص۷۱) - مأخوذ از آیه شریفه « إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ * فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ . » (سوره مبارکه القمر آیه شریفه ۵۴ و ۵۵)

مقعد صدقی که صدیقان درو جمله سرسبزند وشاد وتازه‌رو

ج۴ نی،ص۳۸۲ س۱۷۶۹ - ج۴ بر،ص۷۱۰ س۱۷۸۵ - ج۴ علا،ص۷۳۰ س۱۲

مقعد صدقی نه ایوان دروغ باده خاصی نه مستیی ز دوغ

مقعد صدق و جلیس حق شده رسته زین آب و گل آتشکده

ج۵ نی،ص۱۱۳ س۱۷۶۹ - ج۵ بر،ص۹۱۳ س۱۷۶۹ - ج۵ علا،ص۴۷۷ س۲۴

بعد از آن قوت نماند افتاد پیش　　مقعد صدق او ز صدق عشق خویش

ج ۵ نی، ص ۲۴۳ س ۳۸۱۹ - ج ۵ بر، ص ۱۰۳۱ س ۳۸۱۹ - ج ۵ علا، ص ۵۳۷ س ۹

وجدا کنند میان روح و پیکر بنزدیک اهل تحقیق زیرا زوج قدیم وجفت پاینده مرروح را مقعد صدقست . (مجالس سبعه ص ۲۳)

مرغ فلکی برون شد از دام　　در مقعد صدق یافت آرام

(لیلی و مجنون نظامی ص ۱۰۹)

مقل - (عر) بضم میم و کسر قاف و تشدید لام ، درویش . - فقیر . (منتهی-الارب) - کم . - ناچیز .

عاقل اول بیند آخر را بدل　　اندر آخر بیند از دانش مقل

ج ۳ نی، ص ۱۹۲ س ۳۳۷۲ - ج ۳ بر، ص ۵۴۸ س ۳۴۱۷ - ج ۴ علا، ص ۲۸۲ س ۱۷

هردست طوفان وکشتی ای مقل　　باغم و شادیت کرد او متصل

ج ۵ نی، ص ۳۹۸ س ۲۲۱۰ - ج ٦ بر، ص ۱۱٦۵ س ۲۲۱۳ - ج ٦ علا، ص ٦۰۵ س ٦

برو گو کودکی دارم کر ولال　　ندارم نعمتی هستم مقل حال

(الهی‌نامه عطار ص ۷۳)

از ناگاه گلخن‌تاب حمامی سر در پی مولانا کرده لابهای عظیم نمود که مقل الحالم ومردی صاحب عیال و از دنیاوی هیچ ندارم. (مناقب افلاکی ص ۲٦۵)

مقلد - (عر . م) بضم میم وفتح قاف وکسر وتشدید لام، تقلید کننده . - عالمان علوم ظاهری . - ظاهریان .

از محقق تا مقلد فرق هاست　　کین چوداود است وآن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود　　وان مقلد کهنه آموزی بود

ج ۱ نی، ص ۲۷۴ س ۴۹۳ - ج ۲ بر، ص ۲۲۵ س ۴۹۶ - ج ۲ علا، ص ۱۱۰ س ۲۸

آن مقلد شد محقق چون بدید اشتر خودرا که آنجا می‌چرید

ج ۱ نی، ص ۴۱۴ س ۲۹۹۶ - ج ۲ بر، ص ۳۴۲ س ۳۰۳۵ - ج ۲ علا، ص ۱۷۱ س ۲۰

مقلوب گفتن — (عر + فا) بضم میم، بازگونه گفتن. - عوضی گفتن. - مطلبی را دگرگون نشان دادن.

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه ای رها کرده ره و بگرفته تیه

ج ۱ نی، ص ۴۶۳ س ۳۳۶۸ - ج ۲ بر، ص ۳۰۹ س ۳۴۲۱ - ج ۲ علا، ص ۱۸۰ س ۱۰

مقناطیس — ر - ك : مغناطیس.

مقنص — (عر) بفتح میم ونون، دام. (منتهی‌الارب) - و بکسر نون، شکار کننده و اسیر کننده. (لطایف)

آینه خالص نگشت او مخلص است مرغ را نگرفته است او مقنص است

ج ۱ نی، ص ۳۱۸ س ۱۳۱۵ - ج ۲ بر، ص ۲۶۳ س ۱۴۲۵ - ج ۲ علا، ص ۱۳۳ س ۱۸

مقیل — (عر) بفتح میم، نیم روز خفتن و چاشتگاه شراب خوردن. - جای آسایش. (نی ج ۶ ص ۴۴۰) - خواب نیم روز دنیا داران. - خواب غفلت. (نی ج ۸ ص ۳۷۲)

ای رفیقان زین[1] مقیل و زان مقال اتقوا ان الهوی حیض الرجال

ج ۵ نی، ص ۴۴۰ س ۲۹۳۵ - ج ۶ بر، ص ۱۲۰۱ س ۲۹۳۸ - ج ۹ علا، ص ۵۶۵ س ۲

---

۱ - علا : زینهار ازاین مقال

مقیم – (عر) بضم میم ، ثابت و پابرجا . (آنندراج) - پیوسته . - دائم . - مضمون بیت اوّل مربوط است بدعا کردن حق تعالی امت رسول صلی الله علیه وآله وسلم را صد وچهارده بار وتصور موسی (ع) که این دعا درباره امت اوست که قصه آن در تفاسیر و قصص انبیا بتفصیل آمده است . - ر ـ ك : تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ٤٦١ و دلائل النبوه ج ۱ ص ١٤ و ثعلبی ص ۱۷۳) - و نیز ر ـ ك : دور (قمر) - درهمین فرهنگ .

دور تست ایرا که موسی کلیم　　　آرزو می‌برد زین دورت مقیم

ج ۱ نی ، ص ٢٦٦ س ٣٠٥ - ج ۲ بر ، ص ۲۱۹ س ۳۰۷ - ج ۲ علا ، ص ۱۱۳ س ٦

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم　　　وا بجو اصلی که آن باشد مقیم

ج ۱ نی ، ص ٢٨٦ س ٧٠٩ - ج ۲ بر ، ص ۲۳۵ س ٧١٤ - ج ۲ علا ، ص ١٢٥ س ١٩

مکاره – (عر . ج) بفتح میم و کسر راء ، بمعنی مکروهات یعنی رنج و سختی‌ها . (غیاث) - مأخوذ ازحدیث شریف «حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ .» (مسلم ج۸ ص۱٤۳)

زانکه جنت از مکاره رسته است　　　رحم قسم عاجزی بشکسته است

ج ۳ نی ، ص ۳۸۸ س ۱۸۵۷ - ج ٤ بر ، ص ۷۱۵ س ۱۸۷۲ - ج ٤ علا ، ص ۲۷۲ س ۲۰

حفت الجنه مکاره را رسید　　　حفت النار از هوا آمد پدید

ج ٥ نی ، ص ٢٥٦ س ٤٠٣٠ - ج ٥ بر ، ص ١٠٤٢ س ٤٠٣٠ - ج ٥ علا ، ص ٥٤٣ س ٩

مکاری – (عر) بضم میم و کسر راء ، کسی که اسب واستر وخر بکرایه دهد. (آنندراج) - خربنده . (لطایف)

کژ شود پالان و رختم بر سرم　　　وزمکاری هر زمان زخمی خورم

ج۳ نی،ص۴۷۹ س۲۳۸۲ - ج٤ بر، ص۷۹۲ س۳٤۰۵ - ج٤ علا، ص٤١٤ س٢٤

مکاس – (عر) بضم میم ، توقف کردن صاحب کالا بربیع . (آنندراج) - تأکید و مبالغه کردن در معامله . (فرهنگ انجمن‌آرای ناصری) - باج . (لطایف) - بکسر میم ، ده یک گیرنده وخراج ستاننده . (جهانگیری) - باج و عشر دراهم که در بازار از بایع می‌گرفتند درجاهلیت. یا درهم که عامل صدقه بعد فراغ ازصدقه میگیرد. (منتهی‌الارب) - ر - ك : مکیس .

ورمکاس افزودیی من زاهتمام دادن زر کردمی از غیر وام

ج۵ نی، ص۲۳۳ س١٠٤٤ - ج٦ بر، ص۱۱۰۸ س۱۰٤۷ - ج٦ علا، ص۵۵۷ س۲۸

چون ز دکان و مکاس و قیل وقال درفریب مردمت ناید ملال

ج۵ نی، ص۲۱ ۵ س۴۲۹۸ - ج٦ بر، ص۱۲۷۲ س۴۳۰۱ - ج٦ علا، ص۶۵۵ س٦

شارحان مثنوی «دکان بامکاسان» را دربیت زیر کنایه دانسته‌اند ازعالم‌اسباب. (نی ج۸ ص٢٣٤)

زین دکان بامکاسان برترآ تا دکان فضل کالله اشتری

ج۵ نی، ص٣٤٦ س١٢٦٥ - ج٦ بر، ص۱۱۲۰ س١٢٦٨ - ج٦ علا، ص۵۸۲ س٢٤

پس ایاز پاك دل را آن زمان درمکاس جمله بستد رایگان

(مصیبت نامه عطار ص۲۹٦)

مکافی – (عر . م) بضم میم ، مساوی وبرابر . (منتهی‌الارب) - جزا - کیفر - مجازات . (ج٦ نی ص۳٤٠)

ای توکرده ظلم‌ها چون خوشدلی از تقاضای مکافی غافلی

ج۵ نی، ص۲۰۹ س١٥٠٢ - ج٦ بر، ص۱۱۳۱ س١٥٠٥ - ج٦ علا، ص۵۸۷ س۲۹

مکانی — (عر) بفتح میم، مکانت. ـ پایگاه و مرتبه و جایگاه. (غیاث) ـ بجای مکانت استعمال شده‌است یعنی جاه و منزلت و مقام.

گر نبودی او نیابیدی فلک	گردش و نور و مکانی و ملک

ج ٥ نی، ص ٣٩٢ س ٢١٠٤ ـ ج ٦ بر، ص ١١٦٠ س ٢١٠٧ ـ ج ٦ علا، ص ٦٠٢ س ١٩

مکتبس — (عر) بضم میم وفتح تاء وباء، «کِبس» بکسر کاف، خاک که بدان چاه وجوی را انباشند. «کبس البئر والنهر» بفتح کاف، بخاك انباشت چاه و جوی را. (منتهی الارب) ـ بخاك انباشته. ـ انباشته شده. ـ پرشده.

کی شود این چشمه دریا مدد	مکتبس[1] زین‌سشت خاك نیك و بد

ج ٥ نی، ص ٤٠٢ س ٢٢٧٤ ـ ج ٦ بر، ص ١١٩٨ س ٢٢٧٧ ـ ج ٦ علا، ص ٦٠٦ س ١٤

مکتب‌گاه — (عر) محل مکتب. ـ مکتب. ـ مدرسه.

آنکه او گل عارضست ار نوخطست	او بمکتب‌گاه مخبر نوخطست

ج ٣ نی، ص ٣٩٩ س ٢٠٥٦ ـ ج ٤ بر، ص ٧٣٤ س ٢٠٧٣ ـ ج ٤ علا، ص ٣٧٧ س ٢٧

مکتتم — (عر) بضم هردو میم و فتح هردو تاء، پوشیده. «سحاب مکتتم» ابر بی‌بانگ و رعد. (منتهی الارب)

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم	لیک در تأثیر و وصلت دو بهم

ج ٥ نی، ص ٤٨٦ س ٣٧٢١ ـ ج ٦ بر، ص ١٢٤١ س ٣٧٢٤ ـ ج ٦ علا، ص ٦٤٠ س ٨

مکتسی — (عر) بضم میم وفتح تاء، پوشنده. (حاشیه علا، ص ٦٠٤) ـ اکتساء،

---

١ ـ منطمس.

کسوت پوشیدن . (منتهی‌الارب) ـ مخفی شده . ـ پنهان شده .

درخیال ازبس که گشتی مکتسی　　　لک بسوفسطایی بد ظن رسی

ج ۵ نی، ص۳۹۷ س۲۱۸۴ ـ ج ٦ بر، ص۱۱٦٤ س۲۱۸۷ ـ ج ٦ علا، ٦٠٤ س۲۹

مکتتم ــ (عر) بضم میم وفتح وتشدید تاء ، سخن نیک پوشیده . (منتهی‌الارب)ـ پوشیده . ـ پنهان .

همچو جان و چون جنین پنهانست‌او　　　در مکتتم پرده و ایوانست او

ج ۵ نی، ص٤۸۹ س۳۷۹۰ ـ ج ٦ بر، ص۱۲٤٤ س۱۳۷۹۳ ـ ج ٦ علا، ص٦٤۱ س۲۹

مکتنس ــ (عر) بضم میم وفتح تاء وکسر نون، خس‌وخاشاك روبنده. (منتهی‌ـ الارب) ـ پوشنده . ـ روبنده . (لطایف)

معدن لعل وعقیق مکتنس　　　بهترست از صدهزاران کان‌مس

ج ۱ نی، ص۳٦۱ س۲۰۷۸ ـ ج ۲ بر، ص۲۹٦ س۲۰۹٤ ـ ج ۲ علا، ص۱۵۰ س۱

مکتنف ــ (عر) بضم میم وفتح تاء ونون، پناه جسته. ـ پناهگاه. ـ بکسرنون ، پناه جوینده و یکسو شونده . (غیاث) ـ گرد چیزی درآینده وپناه‌گیرنده . (لطایف)

تا که کردی دم او را آنطرف　　　گر رود پس پس رود تامکتنف

ج ۵ نی، ص۲۲۸ س۱۱۲۵ ـ ج ٦ بر، ص۱۱۱۳ س۱۱۲۸ ـ ج ٦ علا، ص۵۷۸ س۲٦

چون الف از خود فنا شد مکتنف　　　بی و سین بی‌او همی گویند الف

ج ۵ نی، ص٤۰۰ س۲۲٤٤ ـ ج ٦ بر، ص۱۱٦۷ س۲۲٤۷ ـ ج ٦ علا، ص٦۰۵ س۲٤

مکتوم ـ (عر) بفتح میم ، پوشیده . (غیاث) ـ پنهان . ـ مخفی .

گفت ای یاران زمان آن رسید کان سر مکتوم او گردد پدید

ج۳ نی ، ص۱۳۹ س۲٤٤۲ - ج۳ بر ، ص۵۰۲ س۲٤۸۱ - ج۳ علا ، ص۲۵٦ س۱٦

مکثر — (عر) بضم کاف و کسر ثاء، مرد مالدار. (منتهی‌الارب)- فزون‌طلب. - بسیارگو . - پرحرف . - شارحان مثنوی آنرا اشاره میکنند به‌کلام خضر ع که با موسی ع گفت « قَالَ فَإِنِ اتَّبَعْتَنِي فَلَا تَسْئَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّى أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْراً . » (سوره مبارکه الکهف آیه شریفه ۷۰) - ر - ك : هذا فراق .

آن فزونی با خضر آمد شقاق گفت رو تو مکثری هذا فراق

ج۱ نی، ص۲٤۵ س۳۵۱٦ - ج۲ بر، ص۳۳٦ س۳۵۷۵ - ج۲ علا، ص۱۸۳ س۲۰

مکر اندیش — (عر + فا . م) آنکه همیشه در فکر مکر وحیله و فریب است . - حقه باز . - حیله‌گر . - نیرنگ باز . - مکار .

بوی رسوا کرد مکر اندیش را پیل داند بوی طفل خویش را

ج۳ نی، ص۱۱ س۱٦۰ - ج۳ بر ، ص۳۹۰ س۱٦۰ - ج۳ علا، ص۱۹٦ س۲٦

چند بگریزی نک آمد پیش تو کوری ادراك مکر اندیش تو

ج۳ نی ، ص٤۲٦ س۲۵۰۲ - ج٤ بر ، ص۷٤۷ س۲۵۲۱ - ج٤ علا ، ص۳۸۹ س۲۵

مکر بد — (عر + فا . م) بکسر راء ، حیله ناپسند . - دشمنی و کینه‌دیرینه شیطان لعین . (نی ج۷ ص۹٤)

ناله میکن کای تو علام الغیوب زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

ج۱ نی، ص۷٤ س۱۱۹٦ - ج۱ بر، ص٦۲ س۱۲۲۲ - ج۱ علا، ص۳۲ س۱۵

مکرحق– (عر. ق) مکر خدا. – اشاره‌است بآیه‌شریفه «وَمَکَرُوا وَمَکَرَ اللهُ وَاللهُ خَیْرُ المَاکِرِینَ.» (آل عمران آیه شریفه ۱۷)

مکرحق سرچشمه این‌مکرهاست قلب بین اصبعین کبریاست

ج ۵ نی، ص۴۲۸ س۳۰۱۶ – ج ۶ بر، ص۱۲۲۹ س۳۰۱۹ – ج ۶ علا، ص۶۴۳ س۱۲

مکر سوار – (عر. م) مکر خدا. – خدعه حق. – ر – ك: مکر حق. (نی ج۸ س۳۱)

سوی فارس رو مرو سوی غبار ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار

ج۳ نی، ص۲۴ س۳۸۴ – ج۳ بر، ص۴۰۰ س۳۸۵ – ج۳ علا، ص۲۰۱ س۲۸

مکرعه – (عر) بفتح میم و راء، مشک آب. (منتهی‌الارب)

گفت باری آب ده از مکرعه گفت آخر نیست جو یا مشرعه

ج ۵ نی، ص۳۴۶ س۱۲۰۴ – ج ۶ بر، ص۱۱۲۰ س۱۳۰۷ – ج ۶ علا، ص۵۸۲ س۱۸

مکرکیش – (عر + فا. م) آنکه مسلک ومذهبش خدعه و فریب است. – حقه باز. – نیرنگ ساز. – مکار. – بسیار حیله گر.

آن یکی گفت ای گروه مکرکیش تابگوید هریکی فرهنگ‌خویش

ج ۵ نی، ص۴۳۳ س۲۸۱۸ – ج ۶ بر، ص۱۱۹۵ س۲۸۲۱ – ج ۶ علا، ص۶۱۸ س۳۱

مکرم – (عر) بضم میم وکسر راء، نوازنده و بخشنده. (منتهی‌الارب) – اهل کرم.

شاه مکرم بود فرمودش هزار از زر سرخ و کرامات و نثار

ج۳ نی، ص۳٤٦ س۱۱۵۷ - ج٤ بر، ص۶۷۹ س۱۱٦۷ - ج٤ علا، ص۳۰٤ س۱٦

مکرم — (عر . ق) بضم میم وفتح کاف و راء وتشدید راء ، گرامی کرده شده و بزرگ داشته شده . (غیاث) - اشاره بآیه شریفه «وَلَقَدْ كَرَّمْنا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْناهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْناهُمْ مِنَ الطَّيِّباتِ وَفَضَّلْناهُمْ عَلى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنا تَفْضِيلاً .» (سوره مبارکه الاسری آیه شریفه ۷۲)

پس بنی‌آدم مکرم کی بدی   کی بحس مشترک محرم‌شدی

ج۱ نی، ص۲۵۰ س۶۷ - ج۲ بر، ص۲۰۵ س۶۷ - ج۲ علا، ص۱۰۶ س۱۷

مکرمت — (عر) بفتح میم وضم‌راء وفتح میم، جوانمردی و بزرگی جمعش مکارم. (منتهی‌الارب)

گفت نامد مهلت آن مکرمت   ور فرو افتی لمیری نکشمت

ج۵ نی، ص۱۷۱ س۲٦۷۱ - ج۵ بر، ص۹٦۷ س۲٦۷۱ - ج۵ علا، ص۵۰٤ س۸

او بوسع خویش کار خویش کرد   من توانم مکرمت زو بیش کرد

(مصیبت‌نامه ص۳۷۹)

مکردان — (عر + فا) داننده مکر و حیله . - مکار . - حیله گر . - ر - ك : مکرناك .

مکرناك — (عر + فا) متصف بصفت مکر . - مکر کننده . - گول زننده . - فریب دهنده .

روبه افتد پهن اندر زیر خاك   بر سر خاکش حبوب مکرناك

تا بیاید زاغ غافل سوی آن   پای او گیرد بمکر آن مکردان

ج۵ نی، ص۴۰۸ س۴۰۸۸ - ج۶ بر، ص۱۲۶۰ س۴۰۱۹ - ج۶ علاء، ص۶۴۹ س۱۸

مکروب — (عر) بفتح میم، اندوهگین وغمگین. (منتهی‌الارب)

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را شه مسلم داشت آن مکروب را

ج۵ نی، ص۲۸۵ س۱۹۷۵ - ج۶ بر، ص۱۱۵٤ س۱۹۷۸ - ج۶ علاء، ص۵۹۹ س۲۷

مکروهی — (عر) بفتح میم، ناخوشی. - ناپسندی. - زشتی.

منکر اندر زشتی و مکروهیم که ز هر زهری چو مارکوهیم

ج۵ نی، ص۴۲۶ س۲۷۰٤ - ج۶ بر، ص۱۱۸۹ س۲۷۰۷ - ج۶ علاء، ص۶۱۶ س۲

مکره — (عر) بضم میم و فتح راء، مکروه. - ناخوش وناپسندیده. (منتهی‌الارب) - ناشایست و پلید. - ر - ك: مکرهی.

کی چنین گوید کسی کو مکره‌ست چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره‌ست

ج۳ نی، ص۳۶۱ س۱٤۰۰ - ج٤ بر، ص۶۶۱ س۱٤۱۱ - ج٤ علاء، ص۳۶۰ س۲۵

مکرهی — (عر) ناپسندیدگی. - زشتی. - پلیدی. - کار زشت. - عمل ناخوش آیند.

آن چنان خوش کس رود در مکرهی کس چنان رقصان دود درگمرهی

ج۳ نی، ص۳۶۰ س۱۳۹۷ - ج٤ بر، ۶۹۱ س۱٤۰۸ - ج٤ علاء، ص۳۶۰ س۲٤

مکرها — ۱ (عر+ فا. ق) حیله‌ها. - نیرنگ‌ها. - اشاره بآیه‌شریفه «وَمَکَرُوا وَمَکَرَ اللهُ وَاللهُ خَیْرُ الْماکِرینَ.» (سوره مبارکه آل عمران آیه شریفه ٤۷)

عقلها از نور من افروختند　　　مکرها ازمکر من آموختند

ج۳ نی، ص۴٦٤ س۱٤۷۰ - ج٤ بر، ص۹۹۰ س۱٤۸٦ - ج٤ علا، ص۳٦۲ س۱۰

۲ــ (عر . ق) در بیت زیر اشاره است بآیه شریفه : «وَقَدْ مَکَرُوا وَعِنْدَاللهِ مَکْرُهُمْ وَإنْ کَانَ مَکْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبالُ.» (سوره مبارکه ابراهیم آیه شریفه ٤۸)

مکرها کردند آن دانا گروه　　　که زبن برکنده شد زان مکر کوه

ج۱ نی، ص۹۰ س۹۰۱ - ج۱ بر، ص٤۹ س۹٦۰ - ج۱ علا، ص۲۰ س۲٤

مکرهای کالجبال ــ (عر . ق) حیله‌های چون کوه . ـ مأخوذ از آیه کریمه قرآن مجید که ذیل مکرها ۲ بآن اشاره شد .

هین بخوان قرآن به‌بین سحر حلال　　　سر نگونی مکرهای کالجبال

ج۰ نی، ص۳۰ س٤۰۱ - ج۰ بر، ص۸٤۲ س٤۰۱ - ج۰ علا، ص٤٤۰ س١٤

مکسب ــ (عر) بفتح میم و سین ، ورزش و جای ورزش . (منتهی‌الارب) ـ محل کسب ـ ر ـ ك : مکسبه .

روز نور و مکسب و تابم تویی　　　شب قرار و سلوت و خوابم تویی

ج۰ نی، ص٤۲۰ س۲٦۸۷ - ج٦ بر، ص۱۱۸۸ س۲٦۹۰ - ج٦ علا، ص٦۱۰ س۲۱

مکسب کردن ــ (عر + فا) بفتح میم وسین ، کارکردن . ـ جدّوجهد کردن. ـ وسعی و کوشش نمودن .

دست دادستت خدا کاری بکن　　　مکسبی کن ، یاری یاری بکن

ج۰ نی، ص۱۰۰ س۲٤۲۰ - ج۰ بر، ص۹۰۲ س۲٤۲۰ - ج ۰ علا، ص٤۹٦ س۱۸

طبل خواری درمیانه شرط نیست　　راه سنت راه مکسب کردنیست

ج۵ نی، ص۱۵۵ س۲۴۲۴ - ج۵ بر، ص۹۵۲ س۲۴۲۴ - ج۵ علا، ص۴۹۶ س ۲۱

مکسب کن — (عر. فا) بفتح میم وسین و ضم کاف، اهل کسب. ـ اهل کار و کوشش. ـ کاسب.

یک پسر دارد که اندر شهر نیست　　خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست

ج۴ نی، ص۲۸۹ س۱۹۹ - ج۴ بر، ص۶۲۱ س۱۹۹ - ج۴ علا، ص۳۲۷ س ۲۹

مکسبه — (عر) بفتح میم وسین و باء؛ محل کسب. ـ دکان.

بس کسی ازمکسبی خاقان شده　　دیگری زان مکسبه عریان شده

ج۵ نی، ص۴۸۲ س۳۶۸۸ - ج ۶ بر، ص۱۲۲۹ س۳۶۹۱ - ج ۶ علا، ص۶۲۹ س۱۲

مکشوف — (عر) بفتح میم، آشکار کرده شده و گشاده و برهنه نموده شده. (منتهی‌الارب) ـ روشن شده و پیدا وآشکار شده. (لطایف) ـ کشف در اصطلاح صوفیان.

فکر و اندیشه است مثل ناودان　　وحی ومکشوف است ابر و آسمان

ج۵ نی، ص۱۵۹ س۲۴۹۲ - ج ۵ بر، ص۹۵۶ س۲۴۹۲ - ج۵ علا، ص۴۹۸ حاشیه

مکمن — (عر) بفتح دومیم، جای پنهان‌شده. کمینگاه. (منتهی‌الارب)

دعوت ایشان صفیر مرغ دان　　که کند صیاد درمکمن نهان

ج۴ نی، ص۱۵ س۲۳۱ - ج۴ بر، ص۲۹۲ س۲۳۲ - ج۴ علا، ص۱۹۸ س ۲۰

کی شناسی گر خیالی سر کند　　کز کدامین مکمنی سر بر کند

ج ۵ نی ، ص۱۸۰ س۲۸۱۵ - ج۵ بر ، ص۹۷۵ س۲۸۱۵ - ج ۵ علا، ص۵۸۸ س ۱۸

مکنف — (عر) بضم عین و فتح نون ، چیزی احاطه کرده و فراز گرفته . (منتهی‌الارب) - مخفی کننده پوشیدنی . پنهان کننده. (ج٤نی ص٤٣٦) - پرده.پوشش.

گرچه از یک وجه منطق کاشف است　　　لیک از ده وجه پرده و مکنف است

ج۴نی،ص۴۰۳س۲۹۷۳ - ج٤ بر ، ص ۷۷۰ س۲۹۹٤ - ج٤ علا،ص۴۰۲ س ٤

مکنون — (عر) بفتح میم ، پنهان داشته شده . (منتخب) - چون گوهر قیمتی و خوش آب را به‌محافظت پوشیده دارند لهذا مجازاً گوهر مکنون گوهر قیمتی وخوش آب‌را گویند . (غیاث) - «درمکنون» مرواریدیست که بجهت نفاست وگرانی وپرارزشی آنرا در حقه یا جعبه‌ای نهند و از دیده‌ها وانظار مخفی دارند.

گرجهان را پر در مکنون کنم　　　روزی تو چون نباشد چون کنم

ج۱ نی، ص۱٤٧ س۲۳۹۸ - ج۱ بر ، ص۱۲۲ س۲٤٤٦ - ج ۱ علا ، ص۶۳ س۲۲

خواهم که بیاد عشق مجنون　　　رانی سخنی چو در مکنون

(لیلی‌ومجنون نظامی ص۲۰)

مکید — (عر) بفتح میم ، کید کننده . (غیاث) - اینجا بمعنی مکیدت‌است بمعنی بداندیشی و بدسگالیدن (منتهی‌الارب) - بدخواهی - کج‌خیالی . حیله ومکر.

چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید　　　خانه را پر نقش خود کرد از مکید

ج۵ نی، ص۴۸۰ س۳۶۳۸ - ج۶ بر، ص۱۲۳۶ س۳۶٤۱ - ج۶ علا ، ص۶۳۸ س۱۰

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید　　　چون زنان او چادری بر سرکشید

ج ۵ نی، ص٤۹۱ س۳۸۲٤ - ج۶ بر، ص۱۲٤۶ س۳۸۲۷ - ج۶ علا، ص٦٤۲ س ۲۶

مکیس – (عر) بفتح میم، اماله مکاس بمعنی در معامله نهایت طلبی کردن و تنگی کردن. (منتخب) - باج وخراج. (غیاث) - مبالغه درمعامله و نهایت‌طلبی کردن درکاری که در عربی آنرا استقصاء گویند. و زری و چیزی باشد که برسم دستوری از آینده و رونده گیرند. (لطایف) - چانه‌زدن در معامله - ر - ك : مکاس

گر مکیسی کرده‌ای در بیع بیش ‌‌ دادسی من جمله ملک‌ومال‌خویش

ج۵ نی، ص۳۳۳ س۱۰۴۳ - ج۶ بر، ص۱۱۰۸ س۱۰۴۶ - ج۶ علا، ص۵۷۷ س۲۰

گنج نهان دوکون پیش رخش یک جوست

بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس

(دیوان کبیر ج ۳ بیت ۱۶۸۷)

مکین – (عر) بفتح‌میم، مکان دارنده و صاحب مکان. (غیاث) - خانه‌دار- توانگر.

آنگهی کآزاد بودیت و مکین ‌‌ من شما را بسته می‌دیدم چنین

ج۳ نی، ص۲۶۰ س۴۵۳۸ - ج۳ بر، ص۶۰۷ س۴۵۸۹ - ج۳ علا، ص۳۱۳ س۱۱

مگس در دوغ افتادن – (فا. م) فریب‌خوردن - گول‌خوردن - گمراه‌شدن. (نی ج۸ ص۳۰۱) - ر - ك : بدوغ افتادن

راه گم کرد او از آن صبح فروغ ‌‌ چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

ج۵ نی، ص۲۴۸ س۳۹۰۱ - ج۵ بر، ص۱۰۳۵ س۳۹۰۱ - ج۵ علا، ص۵۳۹ س۱۵

مگس‌را در هوا رگ زدن – (فا. م) به منتهای فقر وتنگدستی دچارشدن. -

در غایت فقر و مسکنت و تهی‌دستی افتادن . ـ منتهای فقر ودرویشی . ـ ر ـ ك: پشه‌را در هوا رگ زدن .

چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم   مر مگس را در هوا رگ میزنیم

چ۱ نی، ص۱۳۹ س۲۲۹۱ ـ چ۱ بر، ص۱۱۵ س۲۳۱۹ ـ چ۱ علا، ص۶۰ س۴

مگس(ها)راسوی دوغ صلا زدن ــ (فا . م) فریب‌دادن . ـ نیرنگ و حیله بکاربردن . ـ دروغ گفتن .

رو مگس می‌گیر تا تانی هلا   سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا

چ۱ نی، ص۴۰۲ س۲۷۸۹ ـ چ۲ بر، ص۳۳۱ س۲۸۲۶ ـ چ۲ علا، ص۱۶۷ س ۹

مل ــ (فا) بضم میم ، شراب‌انگوری . (برهان) ـ شراب.

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود   جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

چ۱ نی، ص۱۱۵ س۱۹۰۰ ـ چ۱ بر، ص۹۷ س۱۹۴۷ ـ چ۱ علا، ص۵۰ س ۳

شاخ گل هرجا که روید هم گل است   خم مل هرجا که جوشد هم مل است

چ۵ نی، ص۲۸۰ س۱۷۸ ـ چ۶ بر، ص۱۰۶۲ س۱۷۸ ـ چ۶علا، ص۵۵۴ س ۲۳

با خرد میل سوی مل چه کنی   سپر خار برگ گل چه کنی

(حدیقه ص۲۹۴)

باریدن بیدریغ چون مل   خندیدن بی‌نقاب چون گل

(لیلی‌ومجنون نظامی ص۱۷)

مَلّاح ــ (عر) بفتح میم ، وتشدید لام . ـ کشتیبان . ـ ناخدا

صورتت خرگاه و آن معنیت ترک معنیت ملاح و آنصورت چوملک

ج۲ نی، ص۳۱ س۵۲۱ - ج ۲ بر، ص۴۰۷ س۵۲۵ - ج ۲ علا، ص۲۰۵ س۹

ملازم — بضم میم وکسر زاء، همیشه باشنده بجایی یا نزدکسی، وبمناسبت همین معنی نوکر را گویند. (غیاث). - نوکر - چاکر.

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار شد ملازم در پی آن بردبار

ج۱ نی، ص۲۵۷ س۲۰۱۱ - ج۲ بر، ص۲۹۳ س۲۰۲۶ - ج۲ علا، ص۱۴۸ س۱۴

ملازم‌تر — (عر + فا) بضم میم وکسرزاء، نزدیکتر. - خدمتگار مقرب و نزدیک به کسی.

گوهر از بردست او بردست و بس زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس

ج۵ نی، ص۱۴۷ س۲۲۹۵ - ج۵بر، ص۹۴۵ س۲۲۹۵ - ج۵علا، ص۴۹۲ س۵

ملاک — (عر. م) بکسرمیم، قدرت وتوانایی و سرمایه امر که بدان قائم باشد. (منتهی‌الارب). - در بیت زیر بمعنی ملائک و فرشتگان آمده است.

بود هاروت از ملاک آسمان از عتابی شد معلق همچنان

ج۵ نی، ص۲۲۸ س۳۶۲۰ - ج۵ بر، ص۱۰۱۹ س۳۶۲۰ - ج ۵ علا، ص۵۳۰ س۲۵

ملال — (عر) بفتح میم، رنج واندوه. (آنندراج) - ملالت. - کسالت.

بن دلش جسته بصد ناز و دلال او بهانه کرده با من از ملال

ج۱ نی، ص۱۰۷ س۱۷۵۲ - ج۱ بر، ص۸۹ س۱۷۹۷ - ج۱ علا، ص۴۶ س۱۱

ملامت‌گر – (عر + فا) بفتح هردو میم ، سرزنش کننده .

رهگذریانش ملامت‌گر شدند   پس بگفتندش بکن آنرا نکند

ج۱ نی، ص۳۱۳ س۱۲۲۸ - ج۲ بر، ص۲۰۸ س۱۲۳۸ - ج ۲ علا ، ص۱۴۱ س ۲۰

ایا نفس ملامت گر خمش کن   که هم تو در ضلالت رهنمونی

(دیوان کبیر ج ۷ بیت ۳۴۲۰۹)

ملبوسات – (عر) بفتح میم ، جامه‌هایی که ازآن لباس ساخته شود . و جامهای پوشیدنی . (غیاث) - لباس‌ها - جامه‌ها .

گر بخواهد سوی محسوسات رفت   ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

ج۱ نی، ص۲۱۹ س۳۵۶۴ - ج ۱ بر، ص۱۸۰ س۳۶٤۰ - ج۱ علا، ص۹۳ س ٤

ملت – (عر) بکسر میم وفتح وتشدید لام، کیش . - شریعت. (منتهی‌الارب)- دین و مذهب . (نفیسی)

راههای مختلف آسان شدست   هر یکی را ملتی چون جان شدست

ج۱نی، ص۳۱ س۴۸۲ - ج۱ بر، ص۲٦ س۴۸۸ - ج۱ علا، ص۱۳ س ۱۳

ملت عشق از همه دین‌ها جداست   عاشقان را ملت و مذهب خداست

ج۱ نی، ص۳۴۳ س۱۷۷۰ - ج۲ بر، ص۲۸۲ س۱۸۷۹ - ج۲ علا، ص۱۴۳ س۱۲

هر کسی در آن ملت خویش نماز میکند و با آن نماز نافرمانی و عصیان میکند. (کشف‌الاسرار میبدی ص٦۴۷)

ملتبس – (عر) بضم میم و فتح تاء وکسر باء، پوشیده شده. واشتباه کرده شده .

(منتهی‌الارب)

در امیری او غریب و محتبس — در صفات فقر و خلت ملتبس

ج۶نی، ص۴٦٤ س۲۳۷۱ -ج٦ بر، ص۱۲۲۳ س۲۳۷٤ -ج ٦ علا ، ص۶۲۱ س ۲٤

ملتجی[1] — (عر) بضم میم و فتح تاء ، پناه جوینده . (منتهی‌الارب) — پناه.

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا — که کجا داری معاش و ملتجی

ج۵نی، ص۷۲س۱۱۲٤ -ج۵ بر، ص۸۷۸س۱۱۲٤ -ج ۵ علا ، ص۵۸٤س۱۵

ملتحد — (عر) بضم میم و فتح تاء وکسر حاء . تباه کار . (لطایف) - پناه . (منتهی‌الارب) - خمنده ومیل کننده . (غیاث)-پناه وملجاء .

عقل تو وافیست زوکن ملتحد — که درآید با تو در قعر لحد

ج ۵ نی، ص٦٦ س۱۰۵۰ -ج۵ بر، ص۸۷۳ س۱۰۵۰ -ج۵ علا، ص٤۵٦ س۸

ملتقط — (عر) بضم میم وفتح تاء وکسر قاف ، بردارنده . برچیننده . رفوکننده. (منتهی‌الارب)

این مزاجت از جهان منبسط — وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ج۲ نی، ص۲ س۱۲ - ج۲ بر، ص۲۸۳ س۱۲ - ج۲ علا، ص۱۹۳ س٦

ملتمس — (عر . ح) بضم میم و فتح تاء وکسر میم ، جوینده چیزی . (منتهی الارب) - خواستار - خواهان-شارحان‌مثنوی آنرا اشاره میدانتد به: « قالَ حُذَیفَةُ کانَ اَصحابُ النَّبِیِّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّمَ یَسأَلُونَهُ عَنِ الخَیرِ وَکُنتُ أَسأَلُهُ عَنِ الشَّرِّ قیلَ لِمَ فَعَلتَ ذالِکَ قالَ مَنِ اتَّقَی الشَّرَّ وَقَعَ فِی الخَیرِ . »

(مسند احمد ج ۵ ص۳۸۶)

بهر این بعض صحابه از رسول ملتمس بودند نفس مکر غول

ج۱ نی، ص۲۴ س۳۶۶ - ج۱ بر، ص۲۰ س۳۶۷ - ج۱ علا، ص۱۰ س۱۱

ملتوی— (عر) بضم میم وفتح تاء، پیچیده و پیچ درپیچ‌شونده. (منتهی‌الارب)- پیچ درپیچ.

جمله گفتند ای شغالک حال چیست که ترا در سر نشاط ملتویست

ج۳ نی، ص۴۱ س۷۲۵ - ج۳ بر، ص۴۱۶ س۷۳۱ - ج۳ علا، ص۲۰۹ س۱۳

ذکر استثنا و حزم ملتوی گفته شد در ابتدای مثنوی

ج۵نی، ص۴۸۲ س۳۶۹۶ - ج۶ بر، ص۱۲۳۸ س۳۶۶۹ - ج۶ علا، ص۶۳۸ س۲۹

ملحد— (عر) بضم میم و کسر حاء، از راه حق برگردنده. فاسق. بی‌دین. (منتهی‌الارب)

نی اخی نی نفس واحد باشد او در شقاوت نحس ملحد باشد او

ج۱ نی، ص۴۵۷ س۳۷۲۰ - ج۲بر، ص۳۷۶ س۳۷۸۲ - ج۲ علا، ص۱۸۸ س۲۴

ملحدان گردکوه— (عر+فا.م) کافران وبی‌دینانی که در گردکوه می‌زیستند.- گردکوه‌نام کوهیست‌از کوههای دامغان گرد و پهن وبربالای آن دژ بوده وقتی ملاحده درآنجا اجتماعی داشتند و فساد میکردند بالاخره قلع و قمع شدند. (آنندراج) یکی از قلاع اسماعیلیان یعنی گردکوه یادژگنبدان که تا دامغان سه فرسخ فاصله‌است (لغت‌نامه) جهت مزید اطلاع از این کوه و فتح آن بدست مغولان ر - ک: ج ۳ جهانگشای‌جوینی و تاریخ رشیدالدین فضل‌الله و نزهةالقلوب - اسماعیلیان صباحی ... اسماعیلیان - فرقه

اسماعیلیه پیر و حسن صبّاح.

هر یکی چون ملحدان گرد کوه کارد میزد پیر خود را بی‌ستوه

ج۳ نی، ص۴۰۳ س۲۱۲۷ - ج ٤ بر، ص۷۲۸ س۲۱٤٤ - ج ٤ علا، ص۴۷۹ س۸

ملحمه — (عر) بفتح میم و حاء و میم دوّم، فتنه و شورش و حرب بزرگ. (منتهی‌الارب) - جنگ و جدال.

شد سیه روز سوم روی همه حکم صالح راست شد بی‌ملحمه

ج۱ نی، ص۱۵٦ س۲۰۳٦ - ج۱ بر، ص۱۳۰ س۲۰۹۷ - ج ۱ علا، ص٦۷ س۱۷

بردویدی چون کدو فوق همه کو ترا پای جهاد و ملحمه

ج۵ نی، ص۴٤٤ س۱۲۱۸ - ج ٦ بر، ص۱۱۱۸ س۱۲۲۱ - ج٦ علا، ص۸۱۵ س٦

نک در افتادیم در خندق همه کشته و خسته بلا بی‌ملحمه

ج ۵ نی، ص۴۸۹ س۲۷۸۰ - ج٦ بر، ص۱۲٤۳ س۲۷۸۳ - ج ٦ علا، ص٦٤۱ س۲۳

ملح ریختن — (عر+فا. م) نمک ریختن. - عبارتیست که هنگام افتادن طفلان گویند. - هنوزهم مرسوم است که هنگام افتادن کودکان جهت انصراف آنها گویند نمک‌ها را ریخت یا بطفل اشاره کنند و گویند نمک‌ها را ریختی.

چون بیامد سوخت پرش را گریخت باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت

ج ۵ نی، ص۲۹۱ س۲٤۷ - ج٦ بر، ص۱۰۷۱ س۲٤۷ - ج٦ علا، ص۵۰۹ س ٤

ملخ را درهوا رگ زدن — (فا. م) کنایه از منتهای فقر و پریشانی. - منتهای عسرت و تنگدستی. - ر - ك: مگس را در هوا رگ زدن و پشه را درهوا رگ‌زدن.

چون قدم با میرو با بک میزنی چون ملخ را در هوا رگ میزنی

ج۱ نی ، ص۱٤۳ س۲۳۲٤ - ج۱ بر ، ص۱۱۹ س۲۲۸۱ - ج۱ علا، ص۶۲ س٤

ملدوغ - (عر) بفتح میم ، مارگزیده . نیش‌خورده عقرب . (منتهی‌الارب) - ر - ك : لديغ .

اصبع ملدوغ بر در دفع شر — در تعدی و هلاك تن نگر

ج۵ نی، ص۵۱۹ س۴۲۶۳ - ج۶ بر ، ص۱۲۷۰ س۴۲۶۶ - ج۶ علا، ص٦٥٤ س٦

ملزوم - (عر) بفتح میم ، لازم‌گردیده و پیوسته . (منتهی‌الارب) - شاهدش ذیل لازم‌گذشت . - ر - ك : لازم .

ملعون - (عر-ح) بفتح‌میم، رانده ودور کرده از نیکی ورحمت. (منتهی‌الارب)- اشاره است بحدیث شریف : « النَّاقِصُ مَلْعُونٌ » (نی ج ۷ ص ۲۵۹)

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول — بود در تاویل نقصان عقول

ج۱ نی، ص۳۳۱ س۱۵۳۶ - ج۲ بر، ص۲۷۲ س۱۵٤۹ - ج ۲ علا ، ص۱۳۸ س۱٤

ملق - (عر) بفتح میم ولام ، زمین هموار . سبزه نرم ونازك . چاپلوسی‌ودوستی و نرمی‌بسیارکردن . (منتهی‌الارب) - کشتزار . - سبزه‌زار . - چمن .

جز مگر مرغی که‌حزمش داد حق — تا نگردد گیج آن دانه و ملق

ج۳ نی،ص۱۵ س۲۲٤ - ج۳ بر، ص۳۹۲س۲۳۵ - ج۳ علا،ص۱۹۸ س۲۲

ملقن - (عر) بضم میم وفتح لام وکسر و تشدید قاف ، تلقین کننده. (غیاث)

دیو و مردم را ملقن آن یکیست — غالب ازوی گردد ارخصم اندکیست

ج۵ نی، ص۵۵۷ س۴۱۰۹ - ج ۶ بر، ص۱۲۰۲ س۴۹۱۲ - ج ۶ علا ، ص ۶۷۰ س ۴

مَلَک — ۱- (عر) بفتح میم ولام، فرشته . ـ ملائکه.

بار دیگر از ملک قربان شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم

ج۳ نی ، ص۲۲۲ س۳۹۰۵ - ج۳ بر ، ص۵۷۴ ص۳۹۵۲ - ج۳ علا ، ص۲۹۵ س ۲۹

۲— (عر) بضم میم ، پادشاهی . ـ سلطنت

پادشاهان جهان از بدرگی بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ ملک را برهم زدندی بی‌درنگ

ج۴ نی،ص۳۱۸ س۶۶۷ - ج۴ بر، ص۶۵۵ س۶۷۵ - ج۴ علا،ص۳۴۱ س ۲۰

۳— (عر) بکسرمیم، آنچه در قبضه تصرف باشد . (منتهی‌الارب)

این دعا کی باشد از اسباب ملک کی کشید این را شریعت خود بسلک

ج۳ نی، ص۱۲۳ س۲۲۲۸ - ج ۳ بر ، ص۴۹۶ س۲۲۶۵ - ج ۳ علا ، ص۲۵۲ س۱۶

ملک ایمنی — (عر . ق) بضم میم وکسرکاف ، سرزمین بدون خوف وترس.
شارحان مثنوی بیت زیررااشاره میدانند بآیات کریمه: «اَلا اِنَّ اَوْلِیاءَ اللهِ لاخَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلا هُمْ یَحْزَنُونَ * اَلَّذینَ آمَنُوا وَکانُوا یَتَّقُونَ * لَهُمُ الْبُشْری فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیا وَفِی الْآخِرَةِ لا تَبْدیلَ لِکَلِماتِ اللهِ ذٰلِکَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظیمُ.» (سوره مبارکه یونس آیات ۶۲ تا ۶۴)

از کرم دان این که می ترساندت تا بملک ایمنی بنشاندت

ج۱ نی، ص۷۸ س۱۲۶۱ - ج ۱ بر، ص۹۵ س۱۲۹۰ - ج۱ علا ، ص۳۴ س ۹

ملک بربسته — (عر+فا.م.) رسک بربسته

ملک بررسته – (عر + فا . م) ر ـ ك : بررسته .

ملکت – (عر) بضم میم وفتح کاف ، پادشاهی . ـ سلطنت . ـ حکمرانی .

که کسی ناخواه او و رغم او — گردد اندر ملکت او حکم جو

ملکت اورا فرو گیرد چنین — که نیارد دم زدن، دم آفرین

چ۵ نی ، ص۱۸۷ س۲۹۳۱ – چ۵ بر ، ص۹۸۲ س۲۹۳۱ – چ۵ علا ، ص۵۱۱ س۲۷

ملکت جو – (عر + فا . م) بضم میم وفتح کاف وضم جیم، جوینده پادشاهی. ـ ریاست طلب . ـ سلطنت طلب .

آن شنیدستی که الملک عقیم — قطع خویشی کرد ملکت جو زبیم

چ۵ نی ، ص۲۵ س۳۲۸ – چ۵ بر ، ص۸٤٦ س۳۲۸ – چ۵ علا ، ص٤٤۲ س۱٦

ملکت کور وکبود – (عر + فا . م) پادشاهی پر آفت ونقصان. ـ سلطنت توأم با رنج ومشقت . ـ حکمرانی مطرود ونفرت آور . ـ ر ـ ك : کور وکبود .

خواهرانت یافته ملک خلود — تو گرفته ملکت کور وکبود

چ۳ نی ،ص۲٤۳ س۱۰۹۹ – چ٤ بر ، ص٦۷۷ س۱۱۰۸ – چ٤ علا ، ص۲۵۳ س٤

ملک خلود – (عر . م) بضم میم وکسر کاف وضم خاء ، شاهی جاودانی . ـ سلطنت مخلد . ـ آسایش و رفاه باطنی وروحی . ـ ولایت مطلقه . ـ کمال نفسانی. ـ شاهدش در ذیل ملکت کور وکبود ذکر شد .

ملک برهم زن تو ادهم وار زود — تا بیابی همچو او ملک خلود

چ۳ نی ،ص۲۲۱ س۷۲٦ – چ٤ بر ،ص٦۵۸ س۷۳٦ – چ٤ علا ،ص۲٤۳ س۱٤

ملک دنیا ــ (عر) بضم میم و کسر کاف، پادشاهی دنیا. ــ سلطنت ظاهری.

بود شاهی در زمانی پیش ازین — ملک دنیا بودش وهم ملک دین

ج ۱ نی، ص ۵ س ۳۶ ــ ج ۱ بر، ص ٤ س ۳٦ ــ ج ۱ علا، ص ۲ س ۱۲

ملک دو سه روزه ــ (عر + فا . م) پادشاهی دنیائی. ــ سلطنت ظاهری. ــ سلطنت زودگذر.

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار — دود ازین ملک دوسه روزه برآر

ج ۳ نی، ص ۳۲۷ س ۸۲۷ ــ ج ٤ بر، ص ٦٩۳ س ۸۳٦ ــ ج ٤ علا، ص ۳٤٦ س ۱۱

ملک دین ــ (عر . م) بضم میم و کسر کاف، پادشاهی کیش و مذهب. ــ پادشاهی باطنی. ــ ولایت. ــ شاهدش ذیل ملک دنیا گذشت. ــ ر ـ ک: ملک دنیا.

ملک نقد ــ (عر . م) سلطنت رایج. ــ آسایش ورفاه باطنی. ــ ایمان.

هین درین بازار گرم بی نظیر — کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر

ج ۵ نی، ص ۲۲۳ س ۸۸۵ ــ ج ٦ بر، ص ۱۱۰۰ س ۸۸۸ ــ ج ٦ علا، ص ۵۷۳ س ۱۲

ملک نمرود ــ (عر . م) بضم میم، پادشاهی نمرودبن کوش پادشاه مشهور بابل. (جهت مزید اطلاع ر ـ ک: قاموس کتاب مقدس ذیل کلمه بابل و نمرود). ــ سلطنت دنیائی. ــ پادشاهی توأم باشرارت وتباه کاری). (نی ج ۷ ص ۲۵۰) ــ حکومت مادی ودنیائی.

آخر از پشه نه کم باشد تنم — ملک نمرودی به پر برهم زنم

ج ۱ نی، ص ۲٦٦ س ۳٤۷ ــ ج ۲ بر، ص ۲۱۸ س ۳٤۸ ــ ج ۲ علا، ص ۱۱۲ س ۱

ملک نوبتی — (عر + فا . م) بضم میم ونون و کسر کاف ، سلطنتی که بنوبت است . ـ پادشاهی که ازیکی بدیگری میرسد . ـ سلطنت ظاهری . ـ پادشاهی دنیائی .

هین بملک نوبتی شادی مکن　　　ای تو بسته نوبت آزادی مکن

ج۱ نی، ص۸۴ س۱۳۶۹ ـ ج۱ بر، ص۷۱ س۱۴۰۵ ـ ج۱ علا، ص۳۷ س۸

ملوک — (عر . م) پادشاهان . ـ کاملان . ـ مردان کامل اولیاءالله . ـ شارحان مثنوی بیت زیررا اشاره میدانند بهحدیث « بِهِمْ تُرْزَقُونَ وَ بِهِمْ تُنْصَرُونَ . » (نی ج۸ ص۱۴۳)

که چنین اندیشی از بهر ملوک　　　کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

ج۳ نی، ص۲۲۰ س۶۰۸ ـ ج۴ بر، ص۶۵۷ س۷۰۶ ـ ج۴ علا، ص۳۴۲ س۲۲

مصرع دوم بیت زیررا استاد نیکلسن اشاره بحدیثی میداندکه در صفحه ۳۸۲ جلد ۸ بآن اشاره کردهاست . « لاتُؤتُوا الحِکْمَةَ غَیْرَ اَهْلِها فَتَظْلِمُوها . »

قیمت آن را نداند جز ملوک　　　فاجتهد بالبیع ان لایخدعوک

ج۵ نی، ص۷۱ س۳۵۴۲ ـ ج۶ بر، ص۱۲۳۱ س۴۵۴۵ ـ ج۶ علا، ص۶۳۵ س۱۱

ملوک باقی — (عر . م) پادشاهان پایدار . ـ مردان کامل . ـ اولیاءالله .

برتر از نوبت ملوک باقیاند　　　دور دائم روحها با ساقیاند

ج۱ نی، ص۸۴ س۱۳۷۱ ـ ج۱ بر، ص۷۱ س۱۴۰۷ ـ ج۱ علا، ص۳۷ س۹

ملهم — (عر) بضم میم و کسر هاء ، الهام کننده . ـ در دل افکننده از خیر . ـ حق تعالی . (غیاث) ـ الهام کننده.

ما طبیبان فعالیم و مقال　　　ملهم ما پرتو نور جلال

ج ۲ نی ، ص ۱۵۳ س ۲۷۰٤ - ج ۳ بر ، ص ٥١٤ س ۲۷٤٦ - ج ۲ علا ، ص ۲٦۳ س ۳

ملی – ۱ (عر) بفتح میم وکسر لام ، در عربی با آخر مهموز بمعنی توانگر و مالدار است . (منتهی‌الارب) - این کلمه در بیت زیر با یاء مجهول است و ممکن است از ملا = ملآن باالملاله آخر کلمه آمده باشد . (نی ج ۸ ص ٤٠) - کمال یافته . - کامل شده . (نی ج ٤ ص ۷۹)

آینه روشن که شد صاف و ملی جهل باشد بر نهادن صیقلی

ج ۳ نی ، ص ۷۹ س ۱٤۰٤ - ج ۳ بر ، ص ۲٤۹ س ۱٤۱٥ - ج ۳ علا ، ص ۲۲۸ س ۸

باغ وگلستان ملی اشکوفه می‌کردند دی
زیراک بر ریق ازبگه خوردند خماران ما
(دیوان کبیر ج ۲ بیت ۳۹۸)

۲ - (عر . م) با یاء معروف ، غنی . - خداوند متعال .

کاهلم چون آفریدی ای‌ملی روزیم ده هم ز راه کاهلی

ج ۳ نی ، ص ۸۲ س ۱٤٥٥ - ج ۳ بر ، ص ٤٥۲ س ۱٤۷٤ - ج ۳ علا ، ص ۲۲۹ س ۲۳

ملیحان – (عر . م) بفتح میم ، خوب صورتان . - مردان کامل . - اولیاءالله .

آن ملیحان که طبیبان دلند سوی رنجوران بپرسش مایلند

ج ٥ نی ، ص ۳۷٤ س ۱۷۷۲ - ج ٦ بر ، ص ۱۱٤٥ س ۱۷۷٥ - ج ٩ علا ، ص ٥٩٥ س ۱۱

ملیح سیم بر – (عر + فا . م) خوبروی سیم اندام . - نقوش حاصله از ذکر

---

۱ - علا : جلی .

مداوم . ـ نقوش و صوری که صوفی متذکر در باطن و دل وسر و فوآد خود مشاهده می کند .

تا دلت آینه گردد پر صور　　　اندرو هرسو ملیحی سیم بر

ج۲ نی، ص۴۲۴ س۲۴۶۹ - ج۴ بر، ص۷۴۶ س۲۴۸۹ - ج۴ علا، ص۳۸۹ س۱

ملیک ــ ۱ (عر) بفتح میم ، پادشاه وخداوند . (منتهی‌الارب)

آن ملک برخاست شب‌شد پیش‌او　　　گفت اورا ای ملیک خوب رو

ج۵ نی، ص۵۰۳ س۳۹۸۹ - ج۶ بر، ص۱۲۰۵ س۳۹۹۲ - ج۶ علا، ص۶۴۷ س۸

۲ ــ (عر . م) پیغمبر . ـ نبی . ـ رسول خدا . ـ ر ـ ك : جیک جیک .

جمله مرغان ترك کرده جیک جیک　　　هم زبان و یار داود ملیک

ج۵ نی، ص۴۲۳ س۲۶۵۸ - ج۶ بر، ص۱۱۸۷ س۲۶۶۱ - ج۶ علا، ص۶۱۴ س۲۵

۳ ــ خداوند متعال .

پشه مرده هما را شد شریک　　　چون نشاید زنده همراز ملیک

ج۳ نی، ص۱۰۶ س۲۷۶۶ - ج۳ بر، ص۵۱۷ س۲۸۰۸ - ج۳ علا، ص۲۶۴ س۲۸

گفت حاشا که بود باآن ملیک　　　در خداوندی کسی دیگر شریک

ج۳ نی، ص۴۱۰ س۲۳۲۳ - ج۴ بر، ص۸۳۸ س۲۳۴۳ - ج۴ علا، ص۳۸۴ س۲۸

ملیک دین ــ (عر. ق. م) بفتح میم وکسر کاف، پادشاه روز جزا . ـ خداوند متعال . ـ مأخوذ ازآیه شریفه « **مالِكِ يَوْمِ الدِّينِ** . » (سوره مبارکه الفاتحه آیه شریفه ۳)

آتش طبعت اگر غمگین کند　　　سوزش از امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد　　　اندرو شادی ملیک دین نهد

ج ۱ نی، ص۵۲ س۸۳٤ - ج۱ بر، ص۴۳ س۸٤۷ - ج ۱ علا، ص۲۲ س۲۰

ملیک لایزال لم یزل — (عر . م) پادشاه ازلی وابدی و زایل‌نشدنی . ـ خداوند متعـال .

زین حکایت کرد آن ختم رسل　　از ملیک لایزال لم یزل

ج ۵ نی، ص٤٤۷ س۳۰۷۱ - ج ٦ بر، ص۱۲۰۸ س۳۰۷٤ - ج ٦ علا، ص٦۲٤ س۱۰

ممات — (عر . ح) بفتح هردو میم، مردن ومرگ . ـ مصدر میمی است دراصل مموة بر وزن مفعل بوده است . (غیاث) ـ اشاره است بحدیث شریف «وایّاکُمْ ومُجالَسَةَ المَوْتی قیلَ ومَنْ هُمْ قالَ الأغْنیاءُ .» (شرح تعرف ج ۱ ص ٦۳) ـ فقدان حیات روحانی . (نی ج۸ ص۲٤۳)

هرکه سازد زین جهان آب‌حیات　　زوترش ازدیگران آید ممات

ج ۵ نی، ص۵۱ س۷۸٦ - ج۵ بر، ص۸٦۰ س۷۸٦ - ج۵ علا، ص٤٤۹ س۹

ممارات — (عر) بضم میم ، پیکار نمودن . ـ جدال کردن . ـ عداوت نمودن . (منتهی‌الارب) ـ خصومت . ـ دشمنی .

لیک درشیخ آن گله زامر خداست　　نه پی خشم و ممارات و هواست

ج ۳ نی، ص۲۲٤ س۷۷۵ - ج ٤ بر، ص٦٦۱ س۷۸۲ - ج ٤ علا، ص۲٤٤ س۲۵

ممتاز — (عر) بضم میم ، دربیت زیر بمعنی تمیز وپاك وپاکیزه . ـ زدوده .

آینه‌ات دانی چرا غمّاز نیست　　زانکه‌زنگار ازرخش ممتازنیست

ج ۱ نی، ص٤ س۳٤ - ج ۱ بر، ص٤ س۳٤ - ج ٤ علا، ص۲ س۵

ممتحق – (عر) بضم میم اوّل و فتح تاء و حاء، سوخته شونده وکاهنده. (منتهی‌الارب) - نیست کرده شده. (لطایف) - باطل. - تباه.

سبز وارست این جهان و مرد حق   اندر اینجا ضایع است و ممتحق

ج ۵ نی، ص۵۰٦ س۸٦۷ - ج۵ بر، ص۸٦٤ س۸٦۷ - ج۵ علا، ص۴۵۱ س۱۸

ممتحن – ۱ (عر) بضم میم اوّل وفتح تاء وحاء، آزموده‌شده. (منتهی‌الارب) - امتحان شده.

عزت مقصد بود ای ممتحن   پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن

ج۵ نی، ص۵۲۰۰ س۳۲۲۳- ج۵ بر، ص۹۹۸ س۳۲۲۳ - ج۵ علا، ص۵۲۰ س۱

گفت آخر من کجا دانم‌شدن   که بهرجا محروم من ممتحن

ج۵ نی، ص۴۹٤ س۳۸۵٤ - ج٦ بر، ص۱۲٤۷ س۳۸۵۷ - ج٦ علا، ص٦٤۳ س۱٦

۲ – (عر) بضم میم اوّل و فتح تاء وکسر حاء، آزماینده. (منتهی‌الارب) - امتحان کننده.

کاروانی راه گم کرد و کشید   سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

ج۵ نی، ص۱۵٤ س۲٤۰۰ - ج۵ بر، ص۹۵۲ س۲٤۰۰ - ج۵ علا، ص٤۹٦ س٦

ممتزج – (عر) بضم میم اوّل وفتح تاء وکسر زاء، آمیزنده وآمیخته شونده. (منتهی‌الارب) - مخلوط.

خفض و رفع این مزاج ممتزج   گاه صحت گاه رنجوری مضج

ج۵ نی، ص۲۷۸ س۱۸۵۱ - ج٦ بر، ص۱۱٤۸ س۱۸۵٤ - ج٦ علا، ص۵۹ س۱

ممتلی – ۱ (عر) بضم میم اوّل وفتح تاء وکسر لام، پر وآکنده. (منتهی‌الارب)

ممتلی و خوابناك و سست و بد | پا و رویش صد هزاران زخم شد

ج ۱ نی، ص ۳۵۰ س ۱۸۹۱ - ج ۲ بر، ص ۲۸۸ س ۱۹۰۶ - ج ۲ علا، ص ۴۰۵ س حاشیه

۲ - (عر . م) پر و آکنده از آفات بشریت . (نی ج ۸ ص ۲۵۶)

همچنان درآینه جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی

ج ۴ نی، ص ۹۲ س ۱۴۳۷ - ج ۵ بر، ص ۸۹۶ س ۱۴۳۷ - ج ۴ علا، ص ۴۶۸ س ۵

ممتنع - (عر . م) بضم میم وفتح تاء و کسر نون ، منع کرده شده . - آنچه گفتنش منع است . - نگفتنی .

گر بگویم قیمت این ممتنع | من بسوزم هم بسوزد مستمع

ج ۵ نی، ص ۳۳۱ س ۱۰۰۷ - ج ۶ بر، ص ۱۰۶۶ س ۱۰۱۰ - ج ۶ علا، ص ۵۷۶ س ۵

ممتهن - (عر) بضم میم اوّل وفتح تاء وهاء، خورد کرده شده. (منتهی‌الارب) - پست‌شده . - بی‌صداشده . - سکوت.

که زطاقا طاق گردن‌ها زده | طاق طاق جامه کوبان ممتهن

ج ۵ نی ، ص ۲۴۰ س ۳۷۷۲ - ج ۵ بر ، ص ۱۰۲۸ س ۳۷۷۲ - ج ۵ علا ، ص ۵۲۰ س ۱۳

ممثل - (عر) بضم میم اوّل وفتح میم دوّم وثاء و تشدید ثاء ، تمثیل داده شده . (لطایف) بکسر ثاء ، قصاص گیرنده از کسی . (منتهی‌الارب)

دشمن این حرف ایندم در نظر | شد ممثل سرنگون اندر سقر

ج ۳ نی ، ص ۲۷۹ س ۳۴ - ج ۴ بر ، ص ۶۲۳ س ۳۴ - ج ۴ علا ، ص ۳۲۲ س ۱۷

ممر - (عر) بفتح هردو میم ، گذشتن . - جای گذشتن . - راه گذشتن .

(منتهی‌الارب)

چشم حس افسرد بر نقش ممر　　تش ممر می‌بینی و او مستقر

ج ٥ نی، ص ٣٢٠ س ٨١٨ - ج ٦ بر، ص ١٠٩٧ س ٨٢١ - ج ٦ علا، ص ٥٧١ س ٢٥

ممسک — (عر . ح) بضم میم اوّل و کسر سین، بخیل . (منتهی‌الارب) - ر - ك: منفقان .

مملکت خوردن — (عر+ فا. م) اقطاع وتیول یافتن. - متمتع شدن از نعمت‌های کشور .

سالها ادرار و خلعت می‌برند　　مملکت‌ها را مسلم میخورند

ج ٣ نی، ص ٥٣ س ٩٢٤ - ج ٣ بر، ص ٤٢٦ س ٩٣٤ - ج ٣ علا، ص ٢١٥ س ٢١

مملوك — (عر) بضم میم، بنده و ملک کرده . (منتهی‌الارب) - بنده . - زرخرید . - غلام .

هم من وهم ملک من مملوك تو　　ای بهمت ملکه‌ها متروك تو

ج ٥ نی، ص ٥٠٢ س ٣٩٩٢ - ج ٦ بر، ص ١٢٥٦ س ٣٩٩٦ - ج ٦ علا، ص ٦٤٧ س ٩

ممنون — (عر . ق) ر - ك: اجرنا ممنون .

مملوك ملك — (عر . م) بفتح میم اوّل وضم میم ثانی، بنده سلطنت. - رعیت. - مردمان جاهل وبدون معرفت . - نادان وغیر کامل .

کین زمان هستید خود مملوك ملک　　مالک ملک آنکه او بجهد ز هلک

ج۳ نی، ص۲۱۶ س۶۵۰ - ج۴ بر، ص۶۵۴ س۶۵۸ - ج۴ علا، ص۲۴۱ س۲

ممیّز - (عر . م) بضم میم اوّل وفتح میم دوّم وکسریاء، تمیز کننده وجدا کننده خوب را از زشت . (غیاث) - عاقل . - مرد کامل . - مرشد راه دان . - ولی .

نیست بازی با ممیز خاصه او ... که بود عقل و تمیزش غیب گو

ج۳ نی ، ص۳۰۳ س۱۲۷۲ - ج۴ بر ، ص۶۸۵ س۱۲۸۳ - ج۴ علا ، ص۳۵۷ س۱۰

درین ده عادت آنست ای ممیز ... که هر کو از خراجی گشت عاجز

(الهی نامه عطار ص۳۷)

منات - (عر) بفتح میم ، نام بتی درعرب که هذیل وخزاعه که هردو قبیله هست از عرب آنرا می‌پرستیدند . (غیاث) - اقدم بت‌های عرب جاهلیت بود وعرب آنرا «عبد مناة» و «زید مناة» می‌نامید ودرساحل دریا درناحیه قُدید بین‌مکه ومدینه‌نصبش کرده بودند . وهمه عرب در بزرگداشت او می‌کوشیدند وبرایش قربانی میدادند و دو قبیله اوس وخزرج وآنهائیکه تحت تابعیت این دو قبیله بودند و درمکه و مدینه سکنیٰ داشتند درتعظیم وتکریم وقربانی ونذر وتقرب‌باو بیش‌ازهمه‌ساعی‌بودند. ونیز اولاد معد که بردین اسماعیل ع بودند و ربیعه و مضر ازعَبَدَه او بودند ولی هیچیک باندازه دو قبیله اوس وخزرج درتعظیم وتکریم او نمی‌کوشیدند . این‌دوقبیله درموسم حج در پیش این بت توقف میکردند و مراسم حج بجا میآوردند امّا درحین مراسم موی خود را کم نمی‌کردند تاوقتی که هنگام رحیل میشد ،آنگاه تحلیق میکردند وچندی درنزد او اقامت میگزیدند . - همه قریش و جمیع عرب باین بت احترام میگذاشتند تا آنکه رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم درسال هشتم هجرت که سال فتح عام بود پس‌ازآنکه چهار شب

یا پنج شب از مدینه دور شدند علی علیه‌السلام را مأمور هدم بت و ضبط اموال آن نمودند . علی علیه‌السلام مأموریت خودرا بخوبی انجام فرمود وبااموال مأخوذه بنزد رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم شتافت وجزو این اموال دوشمشیر بود که یکی‌را «مِخذَم» ودیگری‌را «رَسوبا» می‌نامیدند وآن دوشمشیررا حارث بن ابی شمر غسانی پادشاه غسّان بآن بت هدیه داده بود این هردو شمشیر را خواجه کائنات صلی‌الله علیه وآله وسلم به‌علی علیه‌السلام هبه فرمود وگویند «ذوالفقار علی» یکی ازآن دو بود . (الاصنام ص۱۳)

این دعا بسیار کردیم و صلات — پیش لات و پیش عزی و منات

ج۳ نی ، ص۲۵۷ س۴۴۸۸ - ج۳ بر، ص۶۰۴ س۴۵۲۷ - ج۳ علا، ص۳۱۱ س۲۵

مناخ — (عر) بفتح میم ، محل خواب وجای آسودگی . (منتهی‌الارب) - بضم میم ، خواب جای شتر . (غیاث)

آن که پست مثال سنگلاخ — موش را شاید نه مارا در مناخ

ج۳ نی، ص۷۶ س۱۳۵۲ - ج۳ بر، ص۴۴۷ س۱۳۶۳ - ج۳ علا، ص۲۲۶ س۲۲

زین مقام ماتم و تنگین مناخ — نقل افتادش بصحرای فراخ

ج۵ نی، ص۱۱۳ س۱۷۶۸ - ج۵ بر، ص۹۱۵ س۱۷۶۸ - ج۵ علا، ص۴۷۷ س۲۴

مَنّ آخر — (عر . م) ر ـ ك : مَنّ الاخیر .

منادی زدن — (عر + فا) بضم میم . ندا کردن . - امر حاکم شهررا بوسیله ندا و آواز بلند برمردمان ابلاغ کردن. - اوامر واحکام دولتی‌را بوسیله کسی بآواز بلند برای مردم شهر میخواندند تاآگاه شود واین وسیله اعلان احکام وفرامین دولتی بود .

کو بکو او را منادی‌ها زنید — طبل افلاسش عیان هرجا زنید

ج ۱ نی، ص ۲۸۲ س ۹٦٤۹ - ج ۲ بر، ص ۲۳۲ س ۶۵۳ - ج ۲ علا، ص ۱۱۹ س ١٤

منادی کردن — (عر + فا) بضم میم، ندا کردن. - اعلان کردن. - ر - ك: منادی زدن. - اشاره است به حدیث شریف: «ما مِنْ یَوْمٍ یُصْبِحُ الْعِبادُ فیهِ اِلّا مَلَکانِ یَنْزِلانِ فَیَقُولُ اَحَدُهُما اَللّهُمَّ اَعْطِ مُنْفِقاً خَلَفاً وَ یَقُولُ الآخَرُ اَللّهُمَّ اَعْطِ مُمْسِکاً تَلَفاً.» (بخاری ج ۱ ص ١٦٤)

گفت پیغمبر که دایم بهر پند — دو فرشته خوش منادی میکنند

که خدایا منفقانرا سیر دار — هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکانرا در جهان — تو مده الا زیان اندر زیان

ج ۱ نی، ص ۱۳٦ س ۲۲۲۳ - ج ۱ بر، ص ۱۱۴ س ۲۲۷۹ - ج ۱ علا، ص ۵۹ س ۱

تا حدّی که در شهر منادی کردند که هرکس خبر خداوندگار بیارد و نشان دهد هزار درم شکرانه دهند. (مناقب افلاکی ص ۲۲۹)

منادی گاه — (عر + فا) بضم میم، محل ندا کردن. - محل اعلان اوامر و فرامین دولتی. - ر - ك: منادی زدن.

بر منادی گاه کن این کار تو — بر سر راهی که باشد چارسو

ج ۱ نی، ص ۲۳ س ۲٤٦ - ج ۱ بر، ص ۱۹ س ۲٤٦ - ج ۱ علا، ص ۹ س ۲۲

منادی گر — (عر + فا) بضم میم، ندا کننده. - اعلان کننده. - ر - ك: منادی زدن.

ده منادی گر بلند آوازیان — ترك و کرد و رومیان و تازیان

ج ۱ نی، ص ۲۸۳ س ٦٦۳ - ج ۲ بر، ص ۲۳۳ س ٦٦٧ - ج ۲ علا، ص ۱۱۹ س ۲۳

و چون از لب ودندان و نفس هرکس آوازهای زیر و ناله‌های زار که مناسب عشق بود نه‌آید ، دست افزاری باید تا منادی‌گر حالت هرکس باشد . (بهاء ولد ج ۱ ص ۳۳۰)

مناره – (عر) بفتح میم ، روشنی جای . و چراغ پایه . و جای اذان گفتن . (منتهی‌الارب) ـ منار .

من مناره پرکنم آفاق را کورگردانم دو چشم عاق‌را

ج۳ نی ، ص۶۸ س۱۲۰۵ – ج۳ بر ، ص۴۴۰ س۱۲۱۵ – ج۳ علا ، ص۲۲۳ س۱۳

مناره خاك – (عر + فا . م) بضم میم ، تنوره مانندی ازخاك وخاشاك که هنگام گردباد در بیابان‌ها بهم رسد . ـ ستون مانندی ازغبار که ازگردباد بوجود آید .

چون مناره خاك پیچان در هوا خاك ازخود چون برآید برعلا

ج۵ نی ، ص۶۰ س۱۰۲۸ – ج۵ بر ، ص۸۷۲ س۱۰۲۸ – ج۵ علا ، ص۴۵۵ س۲۷

منازل – (عر) بضم میم وکسر زاء ، جمع منزل ، بمعنی جای فرود آمدن . (منتهی‌الارب) ـ مقامات عرفان . ـ عقبات سلوك .

نیست پیدا آن مراحل را سنام نه نشانست آن منازل را نه نام

ج۵ نی ، ص۴۲ ص۸۰۵ – ج۵ بر ، ص۸۶۰ س۸۰۵ ج۵ علا ، ص۴۴۹ س۱۹

منازل‌های جان – (عر + فا . م) سفرهای از وحدت بکثرت و ازکثرت بوحدت . (نی ج ۷ ص۱۰۶) ـ مراحل روحانی . ـ سیر و سلوك . ـ مقامات و احوال صوفیان .

از منازل‌های جانش یاد داد   از سفرهای روانش یاد داد

ج ۱ نی، ص ۸۹ س ۱۴۳۹ - ج ۱ بر، ص ۷۴ س ۱۴۷۵ - ج ۱ علا، ص ۳۹ س ۱

مناسک — (عر. م) بفتح میم و کسر سین، جمع منسک است که بمعنی عبادت‌گاه حاجیان باشد. (غیاث) - جاهای عبادت حاجیان. (منتهی‌الارب) - محل‌هایی در کعبه وحوالی آن چون صفا ومروه ومحل رمی جمره و وقوف درعرفات وغیره که حاجیان باید در آنجاها اعمالی انجام دهند. - اعمال اهل طریقت.

تا بنسرین مناسک در وفا   حق چه‌بخشد درجزا ودر عطا

ج ۵ نی، ص ۴۲۶ س ۲۷۰۰ - ج ۶ بر، ص ۱۱۸۹ س ۲۷۰۳ - ج ۶ علا، ص ۶۱۵ س ۲۹

مناص — (عر) بفتح میم، پناه‌جای، و گریزجای. و گریختن. (منتهی‌الارب).

هست سنی‌را یکی تسبیح خاص   هست جبری‌را ضد آن درمناص

ج ۱ نی، ص ۸۵ س ۱۵۰۲ - ج ۳ بر، ص ۴۵۵ س ۱۵۲۵ - ج ۳ علا، ص ۲۳۰ س ۲۹

آن خر آسی می‌دود قصدش خلاص   تا بیابد او ز زخم آندم مناص

ج ۵ نی، ص ۲۹۷ س ۱۲۹۸ - ج ۶ بر، ص ۱۱۶۵ س ۲۱۹۸ - ج ۶ علا، ص ۶۰۴ س ۲۶

هرچه افزونتر همی‌جست او خلاص   سوی که میشد جداتر از مناص

ج ۵ نی، ص ۴۰۶ س ۲۴۶۰ - ج ۶ بر، ص ۱۱۷۲ س ۲۳۶۳ - ج ۶ علا، ص ۶۰۸ س ۶

مناصر — (عر) بضم میم و کسر صاد، یاری دهنده، اسم فاعل از مناصرة بفتح میم، بمعنی جاهای یاری دادن. (غیاث)

لاجرم هردو مناصر آمدند   هردو خوش‌رو پشت همدیگر شدند

ج ۳ نی، ص ۱۸۲ س ۳۱۹۵ - ج ۳ بر، ص ۵۳۹ س ۳۲۴۰ - ج ۳ علا، ص ۲۷۷ س ۱۷

مناع — (عر) بفتح میم و تشدید نون ، بسیار منع کننده . (منتهی الارب) - منع کننده .

خویشتن را دوست دارد کافرست　　زانکه او مناع شمس اکبرست

ج ٥ نی، ص ١٢٩ س ٢٠٣٢ - ج ٥ بر، ص ٩٢٩ س ٢٠٣٢ - ج ٥ علا، ص ٤٨٤ س ١٤

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر　　جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

(حافظ، قدسی ص ٢٧١)

منافق — (عر . م) بضم میم و کسر فاء ، دوروئی کننده یعنی آنکه در دل وزبان وکردار دیگر باشد . (کشف) - دورو . - آنکه در ایمان خود نسبت بخداوند متعال و اوامر او نفاق ورزد . - کافر .

آن منافق با موافق در نماز　　از پی استیزه آید بی نیاز

ج ١ نی، ص ١٩ س ٢٨٥ - ج ١ بر، ص ١٧ س ٢٨٥ - ج ١ علا، ص ٨ س ١٠

شارحان مثنوی بیت زیر را اشاره میدانند به آیات کریمه « وَ اتَّبِعُوا اَحْسَنَ ما اُنْزِلَ اِلَیْکُمْ مِنْ رَبِّکُمْ مِنْ قَبْلِ اَنْ یَأْتِیَکُمُ الْعَذابُ بَغْتَةً وَ اَنْتُمْ لا تَشْعُرُونَ * اَنْ تَقُولَ نَفْسٌ یا حَسْرَتی عَلی ما فَرَّطْتُ فی جَنْبِ اللهِ وَ اِنْ کُنْتُ مِنَ السّاخِرینَ .» (سوره مبارکه الزمر آیات ٥٦ و ٥٧) - که درباره منافقین واستهزاء کنندگان اوامر الهی نازل شده‌است ونعوذ بالله العلی العظیم .

آنچنانش تنگ آورد آن قضا　　که منافق را کند مرگ فجا

ج ٣ نی، ص ٢٨٨ س ١٧٤ - ج ٤ بر، ص ٦٣٠ س ١٧٨ - ج ٤ علا، ص ٢٢٧ س ١٢

مَنَّ الاخیر — (عر . م) بفتح میم ونون وتشدید آن وفتح همزه ، من آخری . -

وزن آخر . ـ مقدار باری که چون بر کشتی نهند غرق شود . و مراد مردن و فناست ، یعنی تا فنا نشوی این کشتی وسواس غیریّت غرق نشود . (اکبری دفتر ۶ ص ۳۸) ـ موت اختیاری . (نی ج۸ ص۳۵۲) ـ ر ـ ك : منّ آخر .

غرق این کشتی نیابی ای امیر　　تا به ننهی اندرو من الاخیر

من آخر اصل دان کو طارقست　　کشتی وسواس وغی را غارقست

ج۵ نی، ص۴۱۴ س۷۲۷ ـ ج۶ بر، ص۱۰۹۲ س ۷۳۰ ـ ج۶ علا، ص۵۶۹ س۲۱

بر بزرگان شهد وبرطفلانست شیر　　او بهر کشتی بود من الاخیر

ج۵ نی، ص۵۰۳ س۳۹۹۸ ـ ج۶ بر، ص۱۲۰۶ س۴۰۰۱ ـ ج۶ علا، ص۶۴۷ س۱۲

منام — (عر) بفتح میم ، جای خواب . (منتهی‌الارب) ـ خواب .

از غذای مختلف یا از طعام　　طبع شوریده همی‌بیند بنام

ج۳ نی، ص۴۲۲ س۲۴۳۲ ـ ج۴ بر، ص۷۴۴ س۲۴۵۲ ـ ج۴ علا، ص۳۸۷ س۲۴

بعد از آن ترسا درآمد در کلام　　که مسیحم رو نمود اندر منام

ج۵، نی ص۴۱۱ س۲۴۵۳ ـ ج۶ بر، ص۱۱۷۷ س۲۴۵۶ ـ ج۶ علا، ص۶۲۳ س۱

من امر ربی — (عر . ق) ر ـ ك : مُهر کردن .

مناهج — (عر) بفتح میم وکسر هاء ، جمع « منهج » ، راههای راست . (منتهی‌الارب)

کان نبد معروف بس مهجور بود　　از قلاع و از مناهج دور بود

ج۵ نی، ص۴۸۱ س۳۶۵۶ ج۶ بر، ص۱۲۳۷ س۳۶۵۹ ـ ج۶ علا، ص۶۲۸ س۲۴

منبت ـ (عر) بفتح میم و باء، جای روئیدن . (لطایف) ـ محل روئیدن نبات .

منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن

ج۳ نی، ص۲۱۴ س۲۷۲۷ - ج۳ بر، ص۵۶۶ س۳۷۸۲ - ج۲ علا، ص۲۹۱ س۲۵

منبت‌گاه - (عر + فا) بفتح میم ونون، جای روئیدن. (لطایف) - روئیدن‌گاه.

بی درنگی هم ز بغدادی نژند / رو بسوی مصر و منبت‌گاه قند

ج۵ نی، ص۵۱۸ س۴۲۴۳ - ج۶ بر، ص۱۲۶۹ س۴۲۴۶ - ج۶ علا، ص۶۵۳ س۱۸

منبر نهادن - (عر + فا . م) بکسر میم وفتح باء، کرسی وعظ وخطابه نهادن. - تقریر بیانی کردن . - شرح وتفصیل چیزی یا کسی‌را گفتن . - اوصاف چیزی یا کسی را برشمردن .

تا که اصل وفصل اورا بردهند / دربیان فضل او منبر نهند

ج۳ نی، ص۲۴۸ س۱۱۹۲ - ج۴ بر، ص۶۸۱ س۱۲۰۲ - ج۴ علا، ص۳۰۵ س۱۴

منبسط - (عر) بضم میم وفتح باء وکسر سین، گشاده شونده . - گسترده شونده وگاهی مجازاً بمعنی مسرور وخوشحال وانبساط‌آرنده آید . (غیاث)

روح‌های منبسط را تن کند / هرتنی را باز آبستن کند

ج۱ نی، ص۲۶ س۳۹۹ - ج۱ بر، ص۲۲ س۴۰۲ - ج۱ علا، ص۱۱ س۲

منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه

ج۱ نی، ص۴۳ س۶۸۶ - ج۱ بر، ص۳۹ - ۶۹۶ - ج۱ علا، ص۱۸ س۱۱۷

از خود ای جزوی زکلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط

ج۱ نی، ص۷۹ س۱۲۸۹ - ج۱ بر، ص۶۷ س۱۳۲۰ - ج۱ علا، ص۳۴ س۲۹

منبع – (عر) بفتح میم و باء ، چشمه واین صیغه اسم ظرف‌است . (غیاث) ـ سرچشمه . ـ اصل واساس ومایه .

منبع گفتار این سوزی بود وان مقلد کهنه آموزی بود

ج۱ نی، ص۲۷۵ س۴۹٤ ـ ج۲ بر، ص۲۲۰ س۴۹٦ ـ ج۲ علا، ص۱۱۰ س۲۸

کان لب خشکت گواهی میدهد کو بآخر بر سر منبع رسد

ج۳ نی، ص۸۱ س۱٤٤۰ ـ ج۳ بر، ص٤۰۱ س۱٤۰۰ ـ ج۳ علا، ص۲۲۹ س۸

من بعدی – (عر . ق) بکسر میم و فتح باء ، پس‌از من . ـ ر ـ ك : لاینبغی .

منبل – ۱ (فا) بفتح‌میم وباء، کاهل وبی کار . ـ بی اعتقاد و بداعتقاد . (برهان)

چون مرا تو آفریدی کاهلی زخم خواری سست جنبی منبلی

ج۳ نی، ص۸۲ س۱٤۰۲ ـ ج۳ بر، ص٤۰۲ س۱٤۷۳ ـ ج۳ علا، ص۲۲۹ س۲۲

ترك کن این جبر جمع منبلان تا خبر یابی ازآن جبر چو جان

ج۰ نی، ص۲۰۳ س۳۱۸۸ ـ ج۰ بر، ص۹۹٦ س۳۱۸۸ ـ ج۰ علا، ص۰۱۹ س٦

۲ – (فا) محل زخم ونام داروئی که برزخم‌های تازه نهند ـ (غیاث) ـ ر ـ ك : داروی منبل .

منبلم بی زخم ناساید تنم عاشقم برزخم‌ها خوش‌می‌تنم

ج۰ نی، ص۲۱۸ س۲۰۱٦ ـ ج۰ بر، ص۹۲۸ س۲۰۱٦ ـ ج۰ علا، ص٤۸۳ س۲۰

منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه عافیت کم جوی از منبل براه

ج۳ نی، ص۲۲۰ س۳۹٤۷ ـ ج۳ بر، ص۰۷۷ س۳۹۹۰ ـ ج۳ علا، ص۲۹۷ س۱۰

منت – (عر) ر ـ ك : منت کشیدن .

منتجب — (عر) بضم میم وفتح تاء وجیم، برگزیده ومختار. (منتهی‌الارب)

هم به‌نسبت دان وفاق ای منتجب   این دو ضد با ادب با بی‌ادب

ج۳ نی، ص۲۰۹ س۳۶۸۰ - ج۳ بر، ص۵۶۲ س۳۷۲۵ - ج۳ علا، ص۲۹۰ س۱۲

جمله صحرا را چرد او تابشب   تا شود زفت و عظیم و منتجب

ج۵ نی، ص۱۸۳ س۲۸۰۶ - ج۵ بر، ص۹۷۸ س۲۸۰۶ - ج۵ علا، ص۵۱۰ س۲

منتحس — (عر) بضم میم وفتح تاء وحاء، بد اختر ونافرجام شده. ـ منحوس. ـ پرنحوست وشوی.

بود شبهای مخوف منتحس   پس بجدمی‌جست دزدان را عسس

ج۵ نی، ص۵۱۸ س۴۲۵۷ - ج۶ بر، ص۱۲۷۰ س۴۲۶۰ - ج۶ علا، ص۶۵۴ س۴

منتجع — (عر) بضم میم وفتح تاء وجیم، جُستن‌گاه علف واحسان. (منتهی‌الارب) ـ قرار وقربت نزد عاقل جستن. (لطایف) ـ مکانی که بطلب آب وگیاه روند. (ج۱ علا ص۶۵۲) ـ طالب رفع گرسنگی کرده شده. (حاشیه علا ص۵۱۰)

باز شب اندر تب افتد از فزع   تا شود لاغر ز خوف منتجع

ج۵ نی، ص۱۸۲ س۲۸۶۱ - ج۵ بر، ص۹۷۸ س۲۸۶۱ - ج۵ علا، ص۵۱۰ س۷

هم دلت حیران بود در منتجع   که چه رویاند مصرف زین طمع

ج۵ نی، ص۵۱۴ س۴۱۹۶ - ج۶ بر، ص۱۲۶۶ س۴۱۹۹ - ج۶ علا، ص۶۵۲ س۸

منتجم — (عر) بضم میم وفتح تاء وکسر جیم، روشن وتابان. (منتهی‌الارب)

هر پیمبر که درآید در رحم   نجم او بر چرخ گردد منتجم

ج۲ نی، ص۵۱ س۹۰۱ - ج۲ بر، ص۴۲۵ س۹۰۱ - ج۲ علا، ص۲۱۵ س۵

منتعش — (عر) بضم میم وفتح تاء وعین ، طویل و بلند و قد کشیده . (نی ج۴ ص۹۲) ـ خوب وخوش . (ح ، علا ص۲۳۶)

جز از آن میوه که باد انداختش | من نچینم از درخت منتعش

ج۳ نی، ص۹٤ س۱٦۳٦ ـ ج۲ بر، ص٤۲٦ س۱٦٦۱ ـ ج۳ علا، ص۲۳٦ س۱

منتقد — (عر) بضم میم و فتح تاء و قاف ، سره کرده شده . (غیاث) ـ نقّادی شده .

او به بینی بو کند ما باخرد | هم ببوئیمش بعقل منتقد

ج۳ نی، ص۱۹۹ س۳٤٤۸ ـ ج۳ بر، ص٥٥٤ س۳٥٤۳ ـ ج۳ علا، ص۲۸۹ س۱٦

منتقل — (عر) بضم میم وفتح تاء وکسر قاف ، از جائی بجائی رونده. (منتهی الارب)ـ انتقال پذیر . ـ متحرك . «قصرهای منتقل» در بیت زیر غرض اعضای متحرك بدن است .

زاو ابدان را مناسب ساخته | قصرهای منتقل پرداخته

ج۵ نی، ص٤۷۲ س۳٥۰۸ ـ ج٦ بر، ص۱۲۲۹ س۳٥۱۱ ـ ج٦ علا، ص٦۳٤ س۱

منت کشیدن — (عر + فا) بکسر میم وفتح و تشدید نون «منت» درلغت بمعنی نکوئی واحسان کردن باکسی. (منتخب) و نعمت دادن و بیان کردن باکسی. (صراح) آمده است . ـ بار نعمت کسی را کشیدن . ـ مرهون احسان کسی شدن .

که برآیم بر سر کوه مشید | منت نوحم چرا باید کشید

چون رسی از منتش ای بی رشد | که خدا هم منت او می کشد

چون نباشد منتش بر جان ما | چونکه شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غراره پر حسد　　　منت او را خدا هم می‌کشد

ج۳ نی، ص۳۶۱ س۱۴۱۰ - ج۴ بر، ص۶۹۲ س۱۴۲۱ - ج۴ ص۳۶۱ س۱

منت گفتن – (عر + فا . م) احسان کسی را برشمردن . ـ نعمت و نیکی کسی را بیان کردن . ـ ر ـ ك : منت کشیدن .

منتهای کار – (عر + فا . م) بضم میم و فتح تاء، پایان عمل . ـ آخر کار . ـ نتیجه . ـ سرانجام . ـ عاقبت .

چونکه ازهستی خود او دور شد　　　منتهای کار او محمود شد

ج۵ نی، ص۲۸۵ س۲۲۷ - ج۶ بر، س۱۰۶۶ ص۲۳۷ - ج۶ علا، ص۵۵۶ س۱۱

منتهك – (عر) بضم میم، وفتح تاء و کسر هاء، رنجیده ولاغرسازنده. (منتهی‌الارب) ـ پرده‌درنده . (لطایف)ـ لاغر ورنجور .

گفتن هریك خداوند و ملك　　　آنچنان کردش ز وهمی منتهك

ج۳ نی، ص۸۸ س۱۵۵۶ - ج۳ بر، ص۴۵۸ س۱۵۸۰ - ج۳ علا، ص۲۳۲ س۲۱

پس بچه‌نام ولقب خواندی‌ملك　　　بندگان خویش را ای منتهك

ج۵ نی، ص۳۷۳ س۱۷۴۹ - ج۶ بر، ص۱۱۴۴ س۱۷۵۲ - ج۶ علا، ص۵۹۴ س۲۳

منتهی – ۱ (عر . م) بضم میم و فتح تاء و کسر هاء ، بپایان رساننده . (منتهی‌الارب) ـ آخر . ـ پایان . ـ سر آمد . ـ بکمال رسیده . ـ بحد کمال . ـ آخرین حد .

ای تو دراطباق قدرت منتهی　　　منتهی ما درکمی و بی‌رهی

ج۳ نی، ص۲۶۵ س۴۶۳۰ - ج۳ بر، ص۶۱۱ س۴۶۸۱ - ج۳ علا، ص۴۱۵ س۲۰

درکمال زشتی‌ام من منتهی لطف تو درفضل و درفن منتهی

حاجت این منتهی زان منتهی تو برآر ای حسرت سرو سهی

ج ۵ نی، ص۴۲۶ س۲۷۰۷ - ج۶ بر، ص۱۱۸۹ س۲۷۱۰ - ج۶ علا، ص۶۱۶ س۳

۲ — (عر. م) ماهر. ـ استاد. ـ زبردست. متفکر. (نی ج۶ ص۳۶)

عقده را بگشاده گیر ای منتهی عقده سختست برکیسه تهی

ج ۵ نی، ص۲۷ س۵۶۰ - ج۵ بر، ص۸۴۸ س۵۶۰ - ج۵ علا، ص۴۴۳ س۱۱

۳ — (عر. م) آنکه هنوز درسلوک است. (ج۸ ص۲۲۸) ـ سالک طریقت. ـ سالک طالبی که طی سلوک میکند.

منتهی نبود که موقوفست او منتظر بنشسته باشد حال جو

ج۳ نی، ص۸۰ س۱۴۲۲ - ج۳ بر، ص۴۰۰ س۱۴۲۵ - ج۳ علا، ص۲۲۸ س۲۷

منثنی — (عر) بضم میم وفتح ثاء، سرنگون ودوتا. (غیاث) ـ عکس قائم. (نی ج۸ ص۲۵۰)

این بیان حرص بط منثنیست از خلیل‌آموزکان بط کشتنیست

ج ۵ نی، ص۲۷ س۳۹۳ - ج۵ بر، ص۸۴۵ س۳۹۳ - ج۵ علا، ص۴۳۹ س۲

اندرآن کاری که ثابت بودنیست قایمی ده نفس را که منثنیست

ج ۵ نی، ص۷۶ س۱۱۹۸ - ج۵ بر، ص۸۸۱ س۱۱۹۸ - ج۵ علا، ص۴۶۱ س۷

مَنْ جا بِالحَسَن — (عر. ق) آنکه نیکی آورد. ـ مأخوذ از آیه شریفه «مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمْثالِها وَمَنْ جاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلا يُجْزى اِلّا مِثْلَها وَهُمْ لا يُظْلَمُونَ». (سوره مبارکه الانعام آیه ۱۶۱)

شرط من جا بالحسن نه کردنست این حسن را سوی حضرت بردنست

ج ۱ نی، ص۲۹۸ س۹٤٤ - ج ۲ بر، ص۲٤٥ س۹٥۱ - ج ۲ علا ، ص۱۲۵ س۲٤

منجسم — بضم میم وفتح جیم و کسر سین، جسمانی . - جسم دارنده . - دارای ابعاد . - درفرهنگ‌ها باینصورت نیامده‌است .

ذره نبود جز حقیری منجسم   ذره نبود شارق لاینقسم

ج ٥ نی ، ص۲۱٦ س۳٤۰۱ - ج ٦ بر، ص۱۰۰۷ س۳٤۰٤ - ج ٦ علا، ص٥۲٤ س۱۲

منجل — (عر) بفتح میم وجیم ، داس. (منتهی‌الارب) - «وقت منجل» دربیت زیر یعنی هنگام درو و برداشتن محصول‌است .

سینه پرآتش مرا چون منقل‌است   کشت کامل گشت وقت منجل‌است

ج ٥ نی ، ص٥۱۲ س٤۱٦۰ - ج ٦ بر ، ص۱۲٦۳ س٤۱٦۲ - ج ٦ علا ، ص٦٥۰ س۲٥

منجل زدن — (عر + فا . م) داس زدن . - درو کردن .

وقت بدرودن گه منجل زدن   روز پاداش آمد و پیدا شدن

ج ٥ نی، ص٤۷۲ س۳٥۳۲ - ج ٦ بر، ص۱۲۳۰ س۳٥۳٥ - ج ٦ علا، ص٦۳٤ س۲٦

منجنیق — (عر) بفتح میم و کسر جیم ، فلاخن مانندیست بزرگ که برسر چوبی تعبیه کنند وسنگ وخاك وآتش درآن کرده بطرف دشمن اندازند . (برهان) - فلاخن بزرگ که برسر چوبی قوی تعبیه کنند وسنگ‌های کلان درآن نهاده بردیوار قلعه زده و دیوار را میشکنند . (غیاث) - جهت اطلاع بیشتر بروجه تسمیه وریشه این کلمه ر- ك : ح برهان دکتر معین ص۲۰۳۹ و المعرب جوالیقی ص۳۰٦ وحاشیه آن)

کنگره بیرون کنید از منجنیق   تا رود فرق ازمیان این فریق

ج۱ نی،ص۴۳ س۶۸۹ - ج۱ بر، ص۳۶ س۶۹۹ - ج۱ علا،ص۱۸ س۱۷

هر نواحی منجنیقی از نبرد   همچو کوه‌قاف او بر کار کرد

ج۵ نی، ص۲۴۴ س۳۸۴۰ - ج۵ بر، ص۱۰۴۲ س۳۸۴۰ - ج۵ علا، ص۴۳۷ س۲۴

باز ابراهیم را بین دل شده   منجنیق وآتشش منزل شده

(منطق‌الطیر ص۲)

منحنی — (عر) بضم میم وفتح حاء وکسر نون، خمیده. ـ گوژپشت. ـ مجازاً بمعنی ضعیف وناتوان. (منتهی‌الارب)

چون شدی پیرو ضعیف و منحنی   پرده‌های لاابالی میزنی

ج۳ نی،ص۱۹۵ س۳۴۲۴ - ج۳ بر،ص۱۰۵۵ س۳۴۶۹ - ج۳ علا،ص۲۸۴ س۲۱

وبدان جانور لاغر پشت ریش گشته را می‌ماند که در وقت پالان نهادن نالان و منحنی شود وتحمّل آن بار ندارد. (مناقب افلاکی ص۵۶۵)

بیت زیر اشاره است به حدیث شریف «اِنَّ اللّهَ لایَنْظُرُ اِلیٰ صُوَرِکُمْ وَاَمْوالِکُمْ وَلکِنْ یَنْظُرُ اِلیٰ قُلُوبِکُمْ وَاَعْمالِکُمْ.» (مسلم ج۸ ص۱۱)

صد جوال زر بیاری ای غنی   حق بگوید دل بیار ای منحنی

ننگرم در تو در آن دل بنگرم   تحفه اورا آر ای جان بر درم

ج۵ نی،ص۵۷ س۸۸۱ - ج۵ بر،ص۸۶۴ س۸۸۱ - ج۵ علا،ص۴۵۱ س۲۵

منحوت — (عر) بفتح میم، تراشیده شده. (منتهی‌الارب)

آن بت منحوت چون سیل سیا   نفس بنگر چشمه پرآب ورا

ج۱ نی،ص۴۸ س۷۷۶ - ج۱ بر، ص۴۰ س۷۸۸ - ج۱ علا،ص۲۰ س۲۹

منحوس‌دست ــ (عر+ فا . م) بفتح میم، آنکه دستش میشوم است. ـ کژدست. ـ زبان‌آور . ـ مضر . ـ دزد .

رحم بردزدان وهرمنحوس‌دست　　　برضعیفان ضربت و بی‌رحمی‌است

ج ٥ نی، ص ٥١٩ س ٤٢٦١ - ج ٦ بر ، ص ١٢٧٠ س ٤٢٦٤ - ج ٦ علا ، ص ٦٥٤ س ٦

منخزم ــ (عر) بضم میم وفتح خاء و کسر زاء، خزام بکسر خاء، حلقه موئین است که در بینی شتر کنند ومهار بر آن بندند. وخزمه بفتح خاء و زاء ، بمعانی سوراخ کردن و به سیخ کشیدن و خلیدن آمده است . (منتهی الارب)

هین‌عنان درکش پی این‌منهزم　　　درسران تا تو نگردی متحزم

ج ٣ نی، ص ٢٦٢ س ٤٥٦٧ - ج ٣ بر، ص ٦٠٨ س ٤٦١٨ - ج ٣ علا، ص ٣١٣ س ٢٩

مندرج ــ (عر) بضم میم وفتح دال و کسر راء، درآمده درچیزی. (منتهی الارب)

ضد اندر ضد پنهان مندرج　　　آتش اندرآب سوزان مندرج

ج ٥ نی، ص ٤٧٦ س ٣٥٧٠ - ج ٦ بر، ص ١٢٢٣ س ٣٥٧٣ - ج ٦ علا، ص ٥٩٠ س ٢٤

مندك ــ ١ (فا) بضم میم وفتح دال ، کساد و ناروا و بی‌قیمتی متاع . (غیاث)

رستم و حمزه و مخنث یک بدی　　　علم وحکمت باطل و مندك بدی

ج ٥ نی، ص ٣٧٣ س ١٧٥٢ - ج ٦ بر، ص ١١٤٦ س ١٧٥٥ - ج ٦ علا، ص ٥٩٤ س ٢٥

اختران بسیار وخورشید او یکی‌است　　　پیش او بنیاد ایشان مندکیست

ج ٥ نی، ص ٤٤٦ س ٣٠٤١ - ج ٦ بر، ص ١٢٠٧ س ٣٠٤٤ - ج ٦ علا، ص ٦٢٣ س ٢٢

٢ ــ (عر . ق) پاره پاره . (غیاث) ـ باید اشاره‌ای باشد بشکافتن و پاره پاره شدن کوه ازتجلی ربانی هنگام الحاح موسی علیه‌السلام وتقاضای رؤیت که درقرآن کریم سوره اعراف آیه ١٣٩ بآن اشاره‌شده‌است وذیل کلمه تجلی ٣ آمده‌است . ر ـ ك : تجلی.

چونکه کرد الحاح بنمود اندکی هیبتی که که شود زو مندکی

ج۳ نی، ص۴۰۲ س۳۷۶۸ - ج٤ بر، ص۸۱۱ س۳۷۹۱ - ج٤ علا، ص۴۲۵ س٤

کوه بهر دفع سایه مندکست پاره گشتن بهر این نور اندکست

ج۵ نی، ص٥٤٧ س٤٧٥٠ - ج٦ بر، ص١٢٩٤ س٤٧٥٣ - ج٦ علا، ص٦٦٥ س٢٠

مندیل (عر) بکسر میم و دال، دستار و دستارچه که برمیان بندند. (منتهی‌الارب) - اینجا بمعنی سفره.

حکایت مندیل درتنور انداختن انس رضی‌الله عنه وناسوختن.

ج۳ نی، عنوان ص۱۷۷ - ج۳ بر، عنوان ص۵۳۰ - ج۳ علا، عنوان ص۲۷۰

منذر — (عر) بضم میم و کسر ذال، ترساننده. (منتهی‌الارب)

تا که این هردو صفت ظاهر شود آن مبشر گردد این منذر شود

ج۲ نی، ص۳۸۸ س۱۷۱ - ج٤ بر، ص۶۳۰ س۱۷۵ - ج٤ علا، ص۳۲۷ س۱۱

منزجر — (عر) بضم میم وفتح زاء وجیم، ترسانیده شده واز کار بازداشته‌شده. (لطایف) - محل انزجار. (نی ج۸ ص۲٤۰)

گر سرا عقلی بدی و منزجر تیغ اندر دست من بودی‌ظفر

ج۵ نی، ص٤۳ س۶۵۷ - ج۵ بر، ص۸۰۳ س۶۵۷ - ج۵ علا، ص٤٤۶ س۵

منزل — ۱ (عر) بفتح میم وکسر زاء، جای فرودآمدن وجایی که مسافر جهت خواب وآرام درآن فرود میآید. (نفیسی) - فاصله‌راهی که‌مسافر پیاده‌یاسواره میتواند در یک روز طی کند و غالباً این فاصله سه فرسنگ یا چهار فرسنگ یا شش فرسنگ

میشده است که نسبت به کمی وزیادتی راه آنرا منزل کوتاه یابلند یا متوسط می‌نامیدند .

بر سر زر تا چهل منزل براند　　　تا که زورا درنظر آبی نماند

ج۳ نی،ص۲۱۱ س۲۶۴ - ج۴ بر، ص۶۰۰ س۵۷۱ - ج۴ علا،ص۳۳۸ س۲۶

۲ — (عر . م) مقامات . ـ مراحل طریقت . ـ مراحلی که صوفی سالک باید به پیماید .

علم راه حق و علم منزلش　　　صاحب دل داند آنرا با دلش

ج۳ نی،ص۲۶۷ س۱۰۲۰ - ج۴ بر،ص۶۹۷ س۱۰۳۴ - ج۴ علا،ص۲۶۳ س۲۹

منزل بی نقل — (عر . م) بکسر لام وفتح نون ، مسافرخانه بی انتقال . ـ راه حق . ـ طریق الی‌الله . ـ راه اهل طریقت . ـ طریق معرفت .

هست هیهای سعادت عقل‌را　　　که بیابد منزل بی نقل را

ج۳ نی،ص۴۳۷ س۲۶۸۹ - ج۴ بر،ص۷۵۶ س۲۷۰۸ - ج۴ علا،ص۲۹۵ س۶

منزل‌های خشکی — (عر + فا . م) فاصله‌های راهی که مسافران در روزهای مسافرت درخشکی طی کنند . ـ مراتب محسوسه . ـ عالم صورت . (فی ج۸ ص۲۴۲)

زانکه منزل‌های خشکی زاحتیاط　　　هست دهها و وطن‌ها و رباط

ج۵ نی،ص۵۲ س۸۰۲ - ج۵ بر، ص۸۶۰ س۸۰۳ - ج۵ علا، ص۴۴۹ س۱۸

منزل‌های دریا (عر + فا . م) فاصله‌ایکه مسافر دریایی در یک روز می‌پیماید . ـ بحر حقایق . ـ عالم معنی . ـ مراتب انسانیت . (فی ج۸ ص۲۴۲)

باز منزل‌های دریا در وقوف　　　وقت موج وحبس بی‌عرصه و سقوف

ج۵ نی، ص۵۲ س۸۰۴ - ج۵ بر ص۸۶۰ س۸۰۴ - ج۵ علا، ص۴۴۹ س۱۰

منزلین – (عر . م) بفتح میم و لام و کسر زاء ، دومنزل . ـ منزل خشکی و منزل دریا ـ عالم صورت و عالم معنی . عالم شهود و عالم غیب .

هست صد چندان میان منزلین آن طرف که درنما تا روح عین

ج۵ نی ، ص۵۲ س۸۰۶ – ج ۵ بر ، ص۸۶۰ س۸۰۶ – ج۵ علا ، ص۴۴۹ س ۱۹

منزه – (عر) بضم میم و فتح نون و زاء و تشدید زاء ، پاك و دور گردانیده شده از زشتیها . (غیاث) – در اصطلاح صوفیان کسی است که ذات حق را بصفت تنزیه دانسته باشد . (لطایف)

این همه هست و بیا ای امرکن ای منزه از بیا و از سخن

ج۱ نی ، ص۱۰۹ س۱۷۹۰ – ج۱ بر ، ص۹۱ س۱۸۳۴ – ج ۱ علا ، ص۴۷ س۱۲

منسحب – (عر) بضم میم و فتح عین و کسر حاء ، کشیده‌شونده . (منتهی‌الارب) .

چون برآمد از هوا سوش از غراب منسحب شد چغز نیز از قعر آب

ج۶ نی ، ص۴۴۰ س۲۹۴۵ – ج۶ بر ، ص۱۲۰۱ س۲۹۴۸ – ج۶ علا ، ص۶۲۱ س۲

منسوخ – (عر . ق) بفتح میم ، نیست گردانیده شده و رد گردانیده شده . (غیاث) ـ بیت اوّل و دوّم اشاره است بآیه شریفه : «مَا نَنْسَخْ مِنْ آيَةٍ أَوْ نُنْسِهَا نَأْتِ بِخَيْرٍ مِنْهَا أَوْ مِثْلِهَا أَلَمْ تَعْلَمْ أَنَّ اللهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ .» (سوره مبارکه البقره آیه ۱۰۰) و بیت سوّم و چهارم اشاره است بآیه شریفه : «وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَتَيْنِ فَمَحَوْنَا آيَةَ اللَّيْلِ وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً لِتَبْتَغُوا فَضْلاً مِنْ رَبِّكُمْ وَلِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ وَكُلَّ

شَیْءٍ فَصَّلْنَاهُ تَفْصِیلاً .» (سوره مبارکه الاسری آیه شریفه ۱۲)

رمز ننسخ آیة او ننسها ... نات خیراً درعقب میدان مها

هر شریعت‌را که او منسوخ کرد ... او گیا بردو عوض آورد ورد

شب کند منسوخ شغل روز را ... بین جمادی خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز ... تا جمادی سوخت زان آتش‌فروز

چ۱ نی، ص۲۳۷ س۲۸۵۹ - چ۱ بر، ص۱۹٤ س۳۹۲۸ - چ۱ علاء، ص۹۹ س۲۵

درنسخ عطارد از حروفت ... منسوخ شد آیت و قوفت

(لیلی و مجنون نظامی ص۱۳)

منشور — (عر) بفتح میم ، فرمان پادشاهی . (منتخب) - بعضی گویند فرمان پادشاهی که در لطف وعنایت باشد . (منتهی‌الارب) - فرمان . - حکم .

باز منشوری نویسد سرخ و سبز ... تا رهند ارواح از سودا و عجز

چ۱ نی، ص۳۳٤ س۱۵۹۹ - چ۲ بر ، ص۲۷۲ س۱۶۱۲ - چ۲ علاء، ص۱۳۹ س۲۱

چنان لهو و لعب کردست مغرور ... شدی مشغول مال و ملک ومنشور

(الهی‌نامه عطار ص۲۷۲)

نیم آن شاه که از تخت بتابوت روم ... خالدین ابداً شد رقم منشورم

(دیوان شمس تبریز ص۵٤۲)

طغرا کش این مثال مشهور ... برشقه چنان نبشت منشور

(لیلی‌ومجنون نظامی ص۲۰٤)

منشی — (عر) بضم میم ، آغاز کننده و از خود چیزی گوینده (آنندراج) -

انشاء کننده و نوپیدا کننده . (لطایف)

صد هزاران همچنان در جا دوی بوده منشی و نبوده چون روی

ج۳ نی ، ص۶۶ س۱۱۶۰ - ج۳ بر ، ص۴۳۸ س۱۱۷۵ - ج۳ علا ، ص۲۲۱ س۲۷

منصب — (عر . ح) بفتح میم و صاد ، رتبه . (آنندراج) - جاه . - مقام - مأخوذ از حدیث شریف : « اَلْمالُ حَیَّةٌ وَالْجاهُ اَضَرُّ مِنْهُ . » (احادیث مثنوی ص۱۵۲)

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

ج۵ نی ، ص۲۴ س۵۱۷ - ج۵ بر ، ص۸٤۰ س۵۱۷ - ج۵ علا ، ص٤٤۲ س۱۰

منصَرف — (عر) بضم میم و فتح صاد و راء ، بازگشت . - محل بازگشت . - برگشت .

کف همی بینی روانه هر طرف کف بی دریا ندارد منصرف

ج۵ نی ، ص۶۵ س۱۰۳۰ - ج۵ بر ، ص۸۷۲ س۱۰۳۰ - ج۵ علا ، ص٤۵۵ س۲۷

منصف — (عر) بضم میم و کسر صاد ، داد دهنده . (منتهی‌الارب) - دادگر و باانصاف . (لطایف)

گفت ای منصف چو ایشان غالبد یار او باشم که باشد زورمند

ج۵ نی ، ص۱۸۷ س۲۹۱۵ - ج۵ بر ، ص۹۸۱ س۲۹۱۵ - ج۵ علا ص۵۱۱ س۱۹

منصور — (عر . م) بفتح میم ، حسین منصور حلاج صوفی مشهور قرن چهارم مقتول بسال ۳۰٤ هجری . - مؤمن - پارسا . - مرد کامل .

گفت فرعونی اناالحق گشت پست　　　گفت منصوری اناالحق و برست

ج ۵ نی ، ص ۱۲۹ س ۲۰۳۵ - ج ۵ بر ، ص ۹۲۹ س ۲۰۳۵ - ج ۵ علا ، ص ۴۸۵ س ۱۵

منضر — (عر) بضم میم و فتح نون وضاد و تشدید ضاد ، «ناضر» تازه و باآب و نیکو و سخت سبز . « نَضَّرَ الشَّجر »تازه وباآب گردید . (منتهی الارب) ـ تازه و سرسبز .

گرچه صرصر بس درختان می‌کند　　　هر گیاهی را منضر می‌کند ۱

ج ۱ نی ، ص ۲۰۴ س ۳۳۲۵ - ج ۱ بر ، ص ۱۶۹ س ۳۳۴۵ - ج ۱ علا ، ص ۸۷ س ۲۲

منطق الطیر — (عر . ق) بفتح میم و کسر طاء ، سخن گفتن مرغ ـ سخن طیور .ـ مأخوذ است ازآیه شریفه : « وَ وَرِثَ سُلَیْمانُ داوُدَ وَ قالَ یا اَیُّهَاالنّاسُ عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّیْرِ وَ اُوتینا مِنْ کُلِّ شَیْءٍ اِنَّ هٰذا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبینُ .» (سوره مبارکه نمل آیه ۱۶) ـ جهت اطلاع بیشتر از این ترکیب و کیفیت حکایت آن ر ـ ك : تفسیر امام فخر رازی ج ٦ ص ٥٥٦ و بیضاوی ج ۲ ص ١٩٤ و کشف الاسرار ج ۷ ص ۱۸۹ و تفسیر ابوالفتوح چاپ دوّم ج ٤ ص ۱۵۳ و ثعلبی ص ۳۱۱ وجویری ص ۱۹۸ و ۲۰۵ و نشابوری ص ۲۹۱ تا ۳۰٤ ـ در مثنوی بمعنی زبان استعداد و تقاضای ضمیر آمده است و برای تفسیر این ترکیب از نظر مولانا ر ـ ك : ج ۳ نی ص ۳۲۸ تا ۳۳۲ و ج ٤ علا ص ۳٤۷ ذیل عنوان بقیه اهل سبا و نصیحت وارشاد سلیمان ع

منطق الطیری بصوت آموختی　　　صد قیاس و صد هوس افروختی

ج ۱ نی ، ص ۲۱۰ س ۳٤۱۰ - ج ۱ بر ، ص ۱۷۲ س ۳٤۸۲ - ج ۱ علا ، ص ۸۹ س ۲۳

چون سلیمان از خدا بشاش بود　　　منطق الطیری ز علمناش بود

۱ـ بر و علا : با گیاه پست احسان میکند .

ج۵ نی، ص۵٤ س۴۰۱٤ - ج٦ بر، ص۱۲۵٦ س۴۰۱۷ - ج٦ علا، ص٦٤۷ س۲۱

منطق‌الطیران خاقانی - (عر.م) غرض قصیده بائیه مشهور افضل‌الدین ابراهیم بن علی متخلص به خاقانی است که در دومطلع ساخته است که مطلع اوّل را بمدح کعبه و دوّم را باتخلص بمدح نبیّ اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم باتمام رسانیده است و با این بیت شروع میشود.

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب خیمه روحانیان گشت معنبر طناب
(دیوان خاقانی ص۴۲)

منطق‌الطیران خاقانی صدااست منطق‌الطیر سلیمانی کجاست

ج۱ نی، ص۱۵۹ س۲۷۵۸ - ج۲ بر، ص۳۷۸ س۳۸۲۱ - ج۲ علا، ص۱۸۹ س۱۵

خاقانی غیر از قصیده فوق‌الذکر در چند مورد دیگر در اشعار خود این کلمه‌را تکرار کرده‌است وچنان ماند که‌شاعرشعر خودرا از لحاظ لفظ و معنی چون منطق‌طیور میدانسته‌است.

ملک منطق‌الطیر طیار داند نه‌ژاژمبتر که طیان نماید
(دیوان خاقانی ص۱۲۱)

زخاقانی این منطق‌الطیر بشنو که چون او معانی سرایی‌نیابی
لسان‌الطیور از دمش یابی‌ارچه جهانرا سلیمان لوایی نیابی
(دیوان خاقانی ص۴۰۲)

منطق‌الطیر سلیمانی - (عر.م) زبان طیوری که حضرت سلیمان میدانست - معانی موضوعه بروفق استعداد و تناسب حال مستمع. - زبان استعداد و حال وضمیر شنونده. - استاد نیکلسن آنرا کنایه میداند از حسام‌الدین چلبی که مولانا مثنوی را بخواهش او پرداخت. (نی ج ۸ ص ۱٤۸) ر - ك: منطق‌الطیر ومنطق‌الطیران‌خاقانی.

منطق‌الطیر سلیمانی بیا　　بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

ج ۲ نی، ص ۴۲۹ س ۸۰۵۱ - ج ٤ بر، ص ٦٦٥ س ۸۰۹ - ج ٤ علا، ص ۳٤۷ س ۱

منطمس — (عر) بضم میم وفتح طاء وکسر میم، فرونشینندد. نیست و محو شونده. (غیاث) - نیست‌شونده. (لطایف) - تیره و تاریک - محو ومضمحل.

کی شود دریا ز پوز سگ نجس　　کی شود خورشید از پف منطمس

ج ٥ نی، ص ۳۹۱ س ۲۰۷۹ - ج ٦ بر، ص ۱۱٥۹ س ۲۰۸۲ - ج ٦ علا، ص ٦۰۲ س ٥

منطیق — (عر) بفتح میم، فصیح الکلام و سبک سخن‌گو. (غیاث) - نیک سخن‌گوی. (لطایف)

کافر جبری سخن آغاز کرد　　که از آن حیران شد آن منطیق مرد

ج ٥ نی، ص ۲۰٥ س ۳۲۱۰ - ج ٥ بر، ص ۹۹۸ س ۳۲۱۰ - ج ٥ علا، ص ٥۱۹ س ۲٤

خویشتن را ساز منطیقی زحال　　تا نگردی همچو من سخره مقال

ج ٥ نی، ص ۳٦٤ س ۱٦۰۳ - ج ٦ بر، ص ۱۱۳٦ س ۱٦۰٦ - ج ٦ علا، ص ٥۹۰ س ۱۱

منظر — (عر) بفتح میم و ظاء، جای نگریستن، خوش‌آیند باشد یا بدنما. (منتهی‌الارب) - دریچه‌ای که بر سر بام و غیره باشد. (کشف) - درمثنوی اغلب بمعنی چشم و نظر آمده است:

چونکه اندر قعر جو باشد سرت　　کی برنگ آب افتد منظرت

ج ۱ نی، ص ٤۰٤ س ۲۸۱٤ - ج ۲ بر، ص ۳۲٦ س ۲۸٥۲ - ج ۲ علا، ص ۱٦۷ س ۲٦

گر تو برگردی و برگردد سرت　　خانه را گردنده بیند منظرت

ج۳ نی ، ص۴۱۸ س۲۲۶۹ - ج۴ بر، ص ۷۴۰ س۲۳۸۸ - ج۴ علا، ص۳۸۶ س۸

در دل خوار مشه این دم کار کرد اسب را درمنظر شه خوار کرد

ج۵ نی، ص۴۶۹ س۳۴۶۰ - ج ۶ بر، ص۱۲۲۷ س۳۴۶۲ - ج۶ علا، ص۶۳۳ س۱۲

منظرحق — (عر . ح) بفتح میم و ظاء وکسر راء ، دیدگاه خداوند متعال . - محل توجه حقتعالی مهبط عنایات حق . - منزل وحی . اشاره است بحدیث شریفی که ذیل منحی شاهد دوم آورده شد .

منظر حق دل بود در دو سرا که نظر در شاهد آید شاه را

ج۵ نی، ص۴۲۶ س۲۸۸۲ - ج۶ بر، ص۱۱۹۸ س۲۸۸۰ - ج۶ علا، ص۶۱۹ س ۱۹

منظره — (عر) بفتح میم و ظاء و راء ، جای دیدبان . (منتهی‌الارب) - جای دیدن و کوشک . (لطایف)

بود اندر منظره شه منتظر تا به‌بیند آنچه بنمودند سر

ج۱ نی، ص۶ س۶۷ - ج۱ بر ، ص۶ س۶۷ - ج۱ علا ، ص۳ س۵

منعدم — (عر) بضم میم و فتح عین وکسر دال ، نیست‌شونده . (غیاث) - معدوم . - نیست . - محو . فانی .

در وجود تو شوم من منعدم چون محبم حب یعمی و یصم

ج۱ نی ، ص۱۶۳ س۲۶۴۵ - ج ۱ بر ، ص۱۳۵ س۲۷۰۷ - ج۱ علا ، ص ۷۰ س ۲۰

من عصم — (عر.ق) بفتح میم وضم عین وکسر صاد ، کسی که محفوظ دارندش. مأخوذ است ازآیه شریفه : وَقالَ سَآوی اِلیٰ جَبَلٍ یَعْصِمُنی مِنَ الْماءِ قالَ

لاعاصِمَ الْیَوْمَ مِنْ اَمْرِاللهِ اِلاّمَنْ رَحِمَ وَ حالَ بَیْنَهُمَاالْمَوْجُ فَکانَ مِنَ الْمُغْرَقینَ. » (سوره مبارکه هود آیه ٤٥) که در باره سئوال وجواب حضرت نوح و پسرکافرش هنگام طوفان ونزول بلای الهی نازل شده است .

کی رهد از مکر تو ای ممتحم　　　غرق طوفانیم الا من عصم

ج۱ نی، ص۳۹٤ س۲٦۷۰ - ج۲ بر، ص۳۲٤ س۲۷۰۳ - ج۲ علا، ص۱٦۲ س۱۹

منعقد — (عر) بضم میم وفتح عین وکسر قاف ، بسته‌شونده . (منتهی‌الارب) .

جز خیالی منعقد بر شاه راه　　　تا بماند دور غفلت چند گاه

ج٥ نی، ص۱۰۰ س۱٥٥٥ - ج٥ بر، ص۹۰٥ س۱٥٥٥ - ج٥ علا، ص٤۷۱ س۹

منعم — (عر. ق) بضم میم وکسر عین، نعمت دهنده ومالدار. (منتهی‌الارب)- مترادف غنی . (نی ج۸ ص۲٤٦) - دربیت زیراشاره است بآیه شریفه: « وَاِذْ تَاَذَّنَ رَبُّکُمْ لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَاَزیدَنَّکُمْ وَلَئِنْ کَفَرْتُمْ اِنَّ عَذابی لَشَدیدٌ . » (سوره مبارکه ابراهیم آیه شریفه ۷)

شکر منعم واجب آید در خرد　　　ورنه بگشاید در خشم ابد

ج۳ نی، ص۱٥۱ س۲٦۷۱ - ج۳ بر، ص٥۱۳ س۲۷۱۳ - ج۳ علا، ص۲۹۲ س۸

وادهد ایشان بپذیرند آن　　　زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان

ج٥ نی، ص٦٤ س۱۰۰۷ - ج٥ بر، ص۸۷۱ س۱۰۰۷ - ج٥ علا، ص٤٥٥ س۱۱

منفذ — (عر) بفتح میم و فاء ، جای درگذشتن . جای جاری شدن . راه . (غیاث) - سوراخ . - رخنه .

تاشود زین کوزه منفذ سوی بحر　　　تا بگیرد کوزه من خوی بحر

ج۱ نی ، ص۱۶۷ س۲۷۱۰ - ج۱ بر ، ص۱۴۸ س۲۷۷۳ - ج۱ علا ، ص۷۲ س۴

منفذی داری به بحر ای آبگیر ننگ دار از آب جستن از غدیر

ج۵ نی ، ص۶۷ س۱۰۷۰ - ج۵ بر ، ص۸۷۴ س۱۰۷۰ - ج۵ علا ، ص۴۵۶ س۴

منفقان — (عر . ج) بضم میم و کسر فاء نفقه دهندگان . (منتهی الارب) - درویشان . (لطایف) - آنکه از مال خود بدون هیچ‌چشم‌داشتی در راه خداوند متعال دهد . - ابیات زیر مأخوذ است ازمضمون حدیث شریف : «ما مِنْ یَوْمٍ یُصْبِحُ الْعِبادُ فیهِ اِلّا مَلَکانِ یَنْزِلانِ فَیَقُولُ اَحَدُهُما اَللّهُمَّ اَعْطِ مُنْفِقاً خَلَفاً وَ یَقُولُ آخِرُ اَللّهُمَّ اَعْطِ مُمْسِکاً تَلَفاً .» (بخاری ج ۱ ص۱۶٤)

گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته خوش منادی میکنند

که خدایا منفقانرا سیر دار هر درمشان‌را عوض‌ده صدهزار

ای خدایا ممسکانرا در جهان تو مده الا زیان اندر زیان

ج۱ نی ، ص۱۳۶ س۲۲۲۳ - ج۱ بر، ص۱۱۲ س۲۲۷۹ - ج۱ علا ، ص۵۹ س۱

منفقین — بخشندگان در راه خدا . - ر - ک : صابرین .

منقاد — (عر) بضم‌میم،رام . مطیع . فرمانبردار . فروتنی کننده.(منتهی‌الارب) - داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد . . . ومیگفت مرا ارشاد کن که هرچه فرمائی منقادم .

ج۵ نی، ص۷۹ عنوان - ج۵ بر، ص۸۸۴ عنوان - ج ۵ علا، ص۶۲؛

منقادشدن — (عر+ فا) بضم‌میم ، فرمان‌بردن .- اطاعت کردن .- گردن‌نهادن.- تسلیم‌شدن.

گفت خواهستم مرا بگذار و رو　　　گفت آخر یار را منقاد شو

ج۱ نی، ص۳۵۸ س۲۰۲۸ - ج۲ بر، ص۲۹۴ س۲۰۴۳ - ج۲ علا، ص۱۴۸ س۲۳

منقبت - (عر) بفتح میم وقاف وباء، ستایش. (منتهی‌الارب) - هنروستودگی. (لطایف)

نه فراق قطع بهر مصلحت　　　کامنست از هر فراق آن منقبت

ج۵ نی، ص۴۰۴ س۴۰۱۸ - ج۶ بر، ص۱۲۵۷ س۴۰۲۱ - ج۶ علا، ص۶۴۷ س۲۴

منقل - (عر) بفتح میم و قاف، انگشت‌دان که آنرا مجمر گویند. (غیاث) - آتشدان. - ر - ك: منجل.

منقبض گردیدن - (عر + فا) بضم میم وفتح قاف و کسر باء. - گرفته‌شدن. - گرفته خاطرشدن.

منقبض گرداند بعضی زین قصص　　　زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

ج۳ نی، ص۳۹۶ س۲۰۱۵ - ج۴ بر، ص۷۲۲ س۲۰۳۲ - ج۴ علا، ص۳۷۶ س۲۵

منقلب‌رو - (عر + فا . م) بضم میم وفتح قاف وکسر لام وفتح راء، باژگونه رونده. دگرگونه رونده. کج‌رفتار. (نی ج۷ ص۶۷) - باصطلاح منجمین قسمی از اقسام ثلاثه بروج دوازده‌گانه باعتبار تأثیرات سعادت ونحوست. درطالع برج منقلب کار راست ودرست نیابد. (آنندراج) - جهت اطلاع از کیفیت تأثیر بروج ازلحاظ نحوست وسعادت وانواع وکیفیت وچگونگی آنها. ر - ك: التفهیم ص۳۱۶ تا ۳۳۴

خشم مریخی نباشد خشم او　　　منقلب رو غالب و مغلوب خو

ج ۱ نی، ص ۴۷ س ۷۵۸ - ج ۱ بر، ص ۲۹ س ۷۶۸ - ج ۱ علا، ص ۲۰ س ۱۵

منقی گشتن - (عر+فا) بضم میم وفتح نون و تشدید قاف، پاک گردیده شدن. (غیاث) - پاک شدن - تمیزشدن. - بی‌چرکن وتمیزشدن.

قوم گفتند ای صحابی عزیز	چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست ودهان	بس بمالید اندرین دستارخوان

ج ۲ نی، ص ۱۷۷ س ۳۱۱۶ - ج ۳ بر، ص ۵۲۵ س ۳۱۶۱ - ج ۳ علا، ص ۲۷۵ س ۸

منکدر - (عر) بضم‌میم وفتح کاف وکسر دال، تیره وشتابنده. (منتهی‌الارب) - تاریک وآلوده.

چون شنیدند این وعید منکدر	چشم بنهادند آن را منتظر

ج ۱ نی، ص ۱۵۶ س ۲۵۳۴ - ج ۱ بر، ص ۱۳۰ س ۲۵۹۴ - ج ۱ علا، ص ۶۷ س ۱۶

منکر - ۱- (عر. م) بضم میم وفتح کاف، بد وقبیح وناشایسته وامر قبیح که هر که بیندانکار کند. نام فرشته‌ای از دوفرشته که در گور سئوال کنند. (منتهی‌الارب) - یکی ازدوملکی که شب اوّل قبر درگور میت حاضر میشود و از او سئوالاتی مینماید - جهت مزید اطلاع از کیفیت این دو ملک وسئوالاتشان ر - ك: احیاءالعلوم الدین و کیمیای سعادت ص ۸۷۴ - ر - ك: نکیر ومنکر.

۲- (عر) بکسرکاف، انکارکننده. ناشناسنده. (منتهی‌الارب).

در خرد جبر از قدر رسواترست	زانکه جبری حس خودرامنکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر	فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل	هست در انکار مدلول دلیل

ج ۵ نی ، ص۱۹۲ س۲۰۰۹ - ج۵ بر ، ص۹۸۶ س۲۰۰۹ - ج ۵ علا ، ص۵۱٤ س۲

منکرناك — (عر+فا) بضم میم وکسر کاف ، متصف به صفت انکار . - انکار کننده .

جنس چیزی چون ندید ادراك او — نشنود ادراك منکر ناك او

ج۳ نی ، ص۶ س۶۲ - ج۳ بر ، ص۲۸۵ س۶۲ - ج۳ علا ، ص۱۹٤ س۲۷

منکسر — (عر) بضم میم وفتح کاف وکسر سین ، شکسته شونده . (منتهی‌الارب) - خرد وشکسته .

یک دهان دارم من آن هم منکسر — در خجالت از تو ای دانای سر

منکسر تر خود نباشم از عدم — کز دهانش آمدستند این امم

ج ۵ نی ، ص۲۶۷ س۴۲۱۳ - ج۵ بر ، ص۱۰۵۱ س۴۲۱۳ - ج ۵ علا ، ص۵٤۸ س۲۲

منکسف — (عر) بضم میم و فتح کاف وکسر سین ، ماه وآفتاب گرفته شده . (منتهی‌الارب) - تاریک .

تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای — مهر گردد منکسف ازنقطه‌ای

ج۱ نی ، ص۲۱۸ س۳۵۵۷ - ج۱ بر ، ص۱۸۰ س۳۶۲۲ - ج۱ علا ، ص۹۳ س۱

منکوس — (عر) بفتح میم ، نگونسار وسرنگون . (منتهی‌الارب)

گرزها و تیغ‌ها محسوس شد — پیش بیمار و سرش منکوس شد

ج۳ نی ، ص۹ س۱۱۸ - ج۳ بر ، ص۲۸۸ س۱۱۸ - ج۳ علا ، ص۱۹۶ س۲

مر شمارا وقت ذرات الست — دیده‌ام پابسته ومنکوس وپست

ج۳ نی ، ص۲۶۰ س۴۵۴۲ - ج۳ بر ، ص۶۰۷ س۴۵۹٤ - ج۲ علا ، ص۳۱۲ س۱۴

منگیدن — (فا) بضم میم ، در فرهنگ‌ها بفتح میم آمده است که یکی از معانی آن ، لاف وگزاف ولاف‌زدن وگزاف‌گویی کردن است . (برهان) - امّا در مثنوی بمعنی آهسته سخن گفتن و زیر لب سخن گفتن . (لطایف) - یا سخنی بسیار آهسته بصورت قهروغضب برزبان راندن آمده‌است تقریباً بمعنی منگ‌منگ کردن (بکسرمیم) امروزست در تداول عامه که بمعنی سخن آهسته ونامفهوم گفتن‌است.

این بمنگیدند در زیر زبان آن اسیران با هم اندربحث آن

ج۳ نی ، ص۲۵۹ س۴۵۲۶ - ج۳ بر ، ص۶۰۶ س۴۵۷۷ - ج۲ علا ، ص۳۱۲ س۱

پس همی منگید با خود زیر لب در جواب فکرتم آن بوالعجب

ج۳ نی ، ص۳۲۰ س۶۹۷ - ج٤ بر ، ص۶۰۶ س۴۵۷۷ - ج٤ علا ، ص۳٤۲ س۲۲

فرمود درآخر وقت خواجه حکیم سنائی رحمةالله علیه زیر زبان چیزی می‌منگید. (مناقب افلاکی ص۴۱۵)

من لدن — (عر . ق) بکسرمیم وفتح لام و ضم لام ، از نزد ، در قرآن کریم این کلمه باینصورت در دوجا آمده است « مِنْ لَدُنْ حَکیمٍ خَبیرٍ . » (سوره مبارکه هود آیه شریفه ۱) ۲- « مِنْ لَدُنْ حَکیمٍ عَلیمٍ . » (سوره مبارکه النمل آیه ۶) در مثنوی هم بهمین معنی آمده‌است . - ازجانب حق . - از نزدخداوندمتعال.- من جانب‌الله . - الهی - منسوب بحق .

گرچه نشنید آن موکل آن سخن رفت در گوشی که آن بد من لدن

ج۳ نی ، ص۲۶۰ س۴۵۲۸ - ج۳ بر ، ص۶۰۶ س۴۵۷۹ - ج۳ علا ، ص۳۱۲ س۲

با سیاستهاء جاهل صبر کن　　　خوش مدارا کن بعقل من لدن

ج ۵ نی ، ص۳۸۸ س۲۰۴۰ - ج۶ بر ، ص۱۱۵۷ س۲۰۴۲ - ج۶ علا ، ص۶۰۱ س۱

گرچه آسانت نموده است آن سخن　　　کی بود آسان رموز من لدن

ج ۵ نی، ص۴۰۳ س۲۲۹۴ - ج۶ بر ، ص۲۱۶۹ س۲۲۹۷ - ج۶ علا ، ص۶۰۶ س۲۶

منم ــ (عر) بضم میم وکسر نون وتشدید میم دوّم ، سخن‌چینی کننده. (غیاث)- سخن‌چین . ـ نمّام.

گفت حق سیما هم فی وجههم　　　زانکه غمازست سیما و منم

ج ۵ نی ، ص۴۱۸ س۲۵۶۵ - ج۶ بر ، ص۱۱۸۲ س۲۵۶۸ - ج۶ علا ، ص۶۱۳ س۱

منن ــ (عر) بکسر میم و فتح نون اوّل ، جمع منت ، بمعنی احسان و نیکوئی . (منتهی‌الارب) ـ منت‌ها . ـ نیکوئی‌ها . ـ احسان‌ها ـ عطایا .

ای خدا زین خواجه صاحب منن　　　چون نیاموزی تو بنده داشتن

ج ۵ نی ، ص۲۰۲ س۳۱۶۷ - ج۵ بر ، ص۹۹۵ س۳۱۶۷ - ج۵ علا ، ص۵۱۸ س۲۴

منوب ــ (عر) بفتح میم ، نیابت کرده شده . (غیاث) ـ قائم‌مقام . (لطایف)- مجذوب . ـ سالک مجذوب .

نه غلط گفتم که نایب با منوب　　　گردو پنداری غلط باشد نه خوب

ج۱ نی ، ص۴۲ س۶۷۴ - ج۱ بر ، ص۳۵ س۶۸۳ - ج۱ علا ، ص۸ س۶

من وما ــ (فا . م) بفتح میم ، تفرقه . ـ دوگانگی . ـ کثرت . ـ شارحان مثنوی مضمون بیت اوّل را اشاره میدانند به آیه شریفه : و ماخلقتُ الجنّ والانس

اِلّا لِیَعْبُدُونِ. » (سوره مبارکه الذاریات آیه شریفه ۵۶) - ر - ك : ما ومن . من وتوها .

این من و ما بهر آن برساختی   تا تو باخود نرد خدمت باختی

ج۱ نی ، ص۱۰۹ س۱۷۸۷ - ج۱ بر ، ص۹۱ س۱۸۳۲ - ج۱ علا ، ص۴۷ س۱۱

در من و ما سخت کردستی دودست   هست جمله این خرابی از دوهست

ج۱ نی ، ص۱۸۵ س۳۰۱۲ - ج ۱ بر ، ص۱۵۳ س۳۰۷۷ - ج۱ علا ، ص۸۰ س۲

من وتوها — (فا . م) - شخصیت‌ها . - دوگانگی‌ها . - تفرقه‌ها . - کثرات.

تا من و توها همه یکسان شوند   عاقبت مستغرق جانان شوند

ج۱ نی ، ص۱۰۹ س۱۷۸۸ - ج ۱ بر ، ص۹۱ س۱۸۳۳ - ج ۱ علا، ص۴۷ س۱۱

منهاج — (عر) بکسر میم ، راه گشاده و راست . (منتهی‌الارب) - راه - طریق.

آن لجاج و کفر قانون کیست   وان سپاس و شکر منهاج نبیست

ج۵ نی، ص۲۷۷ س۱۸۲۹ - ج ۶ بر، ص۱۱۴۱ س۱۸۳۲ - ج۶ علا ، ص۵۹۶ س۱۵

کاروباری کت رسد بعد شکست   اندرآن اقبال و منهاج رهست

ج۵ نی،ص۵۱۰ س۴۱۱۹ - ج ۶ بر ، ص۱۲۶۲ س۴۱۲۲ - ج۶ علا ، ص۶۵۰ س۴

منهج — (عر) بکسر میم، راه راست وگشاده. (غیاث) - راه روشن. راه فراخ. (لطایف) - راه . روش . طریقه . (نفیسی)

پس کس اندر نورمه منهج ندید   چون برآمد آفتاب آن شد پدید

ج۳ نی ، ص۲۷۹ س۲۱ - ج۴ بر ، ص۶۲۳ س۲۱ - ج۴ علا ، ص۳۲۳ س۱۱

تا نخوانی لا و الاالله را　　　　در نیابی منهج این راه را

ج ۵ نی ، ص۷۸ س۱۲۴۱ - ج۵ بر ، ص۸۸۳ س۱۲۴۱ - ج۵ علا ، ص۴۶۲ س۴

چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست　　　　خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

(حافظ قدسی ص ۲۸۲)

منهل - (عر) بفتح میم و حاء ، چشمه در چراگاه وصحرا که مردم و بهائم از آن آب نوشند . (منتهی‌الارب) - چشمه . - محل آب .

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ　　　　فیض شادی نز مریدان بل ز شیخ

ج۵ نی ، ص۸۲ س۱۲۷۸ - ج۵ بر ، ص۸۸۶ س۱۲۷۸ - ج۵ علا ، ص۴۶۴ س۷

مُنهی - (عر) بضم میم و کسر هاء ؛ خبردهنده . (منتهی‌الارب) - جاسوس . (لطایف)

منهیان انگیختند از چپ و راست　　　　کاندرین ویرانه بوبکری کجاست

ج ۵ نی ، ص۵۵ س۸۰۸ - ج۵ بر ، ص۸۶۳ س۸۰۸ - ج۵ علا ، ص۴۵۱ س۱۲

مَنهی - (عر) بفتح میم و کسر هاء ، نهی کرده شده . - منع کرده شده.

بر درخت گندم منهی زدند　　　　از طویله مخلصان بیرون شدند

ج ۵ نی ، ص۴۸۴ س۲۷۰۰ - ج۶ بر ، ص۱۳۴۰ س۲۷۰۳ - ج۶ علا ، ص۶۴۰ س۱

منی - (فا . م) بفتح میم و کسر نون، مرکب از من و یاء مصدری ، بمعنی تکبر وخودبینی . (غیاث) - انانیت . (لطایف) - خودخواهی . - خویشتن‌بینی .

کین منی‌ازوی رسد دم دم مرا — بس‌ورااینم چون این شد کم‌مرا

ج۱ نی ، ص۱۳٤ س۲۱۹۷ - ج۱ بر ، ص۱۱۲ س۲۲۰۳ - ج۱ علا ، ص۸۰ س۰

بریدیهای بدان رحمت کنید — بر منی‌و خویش‌بینی کم تنید

ج۱ نی ، ص۲۱۰ س۲٤۱۰ - ج ۱ بر ، ص۱۷۳ س۲٤۸۸ - ج ۱ علا ، ص۸۹ س۲۶

منی[۱] — (عر) بکسر میم ، نام موضعی در مکه که محل قربانی‌است . (لطایف) - اماله منا که بازاریست در مکه معظمه که محل قربانی است . (غیاث)

تو چنان جلوه کنی ؟ گفتا که نی — بادیه نارفته چون گویم منی

ج۳ نی ، ص٤٤ س۷۷۰ - ج۳ بر ، ص٤۱۸ س۷۸۱ - ج۳ علا ، ص۲۱۱ س٤

چون سلیمان کرد آغاز بنا — پاك چون کعبه همایون چون‌منی

ج۳ نی ، ص۳۰۰ س٤۶۷ - ج٤ بر ، ص۶٤۰ س٤۷٤ - ج٤ علا، ص۳۳۶ س۶

منی — (عر) بفتح میم و کسر نون ، آب پشت . (منتهی‌الارب) - نطفه .

گفت آری او حفیظ است و غنی — هستی ما را ز طفلی و منی

ج۳ نی ، ص۲۹۹ س۳۰۰ - ج٤ بر ، ص۶۳۹ س۳۶۲ - ج٤ علا ، ص۳۳۲ س۷

بعضی از شارحان در بیت زیر بضم میم ، و بمعنی مُنیت و مشتهیات وخواست‌ها خوانده‌اند و این بنظردرست نمی‌آید وهمان معنی‌نطفه درست است . (نی ج۸ص۲۷۱)

پای گوید من شدستم تا منی — فرج گوید من بکردستم زنی

ج۵ نی ، ص۱٤۱ س۲۲۱٤ - ج۵ بر ، ص۹۳۹ س۲۲۱٤ - ج۵ علا ، ص٤۸۹ س۱۸

منیت — (عر) بضم میم وفتح یاء ، آرزو . (منتهی‌الارب) - امید. (لطایف)

منیتش آنکه بود امید ساز طامع تائید یا عمر دراز

ج ۵ نی، ص ۵ س ۵ ٤ - ج ۵ بر، ص ۸۲۱ س ٤٥ - ج ۵ علاء، ص ٤٢٠ س ۸

منیر - (عر) بضم میم روشن کننده. روشن. (منتهی‌الارب).

رو بشهر آورد آن فرمان‌پذیر شهر غزنین گشت از رویش منیر

ج ۵ نی، ص ۱۷۲ س ۲٦۸٦ - ج ۵ بر، ص ۹٦۸ س ۲٦۸٦ - ج ۵ علاء، ص ٥٠٤ س ۲۳

من یزید - (عر) بفتح میم و یاء، مخفف هل من مزید یعنی آیا کسی هست که زیاده کند و نوعی از بیع که از دیگر خریداران قیمت زیاده دهند و خرید نمایند و بمعنی فروخت کالا و بازارهم نوشته‌اند. (غیاث) - حراج.

ماجرا بسیار شد در من یزید داد صد دینار و آن از وی خرید

ج ۵ نی، ص ۳۲۰ س ٥٣٦ ٤ - ج ٦ بر، ص ۱۲۸۳ س ٤٥٣٩ - ج ٦ علاء، ص ٦٦٠ س ۲۰

تو را نشه خجسته که در من یزید فضل شد منت مواهب او طوق گردنم

(حافظ قدسی ص ۲۹٦)

مو - (فا) بفتح میم، آواز گربه. (لطایف) - صدای گربه.

اسب حوحو میکند چون دید جو چون بجنبد گوشت گربه گفت مو

ج ۵ نی، ص ۱۹۱ س ۲۹۷۸ - ج ۵ بر، ص ۹۸۵ س ۲۹۷۸ - ج ۵ علاء، ص ۱۵۳ س ۱٦

گربه جان عطسه شیردل است شیر گریزد چو کند گربه مو

(دیوان شمس تبریز - بنقل از آنندراج)

مواسا – (عر) بضم میم ، رعایت کردن و غمخواری نمودن . (منتهی‌الارب) - این لفظ دراصل مواساة بوده دراستعمال فارسیان تای آخر افتاده . (غیاث)

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم   بی‌محابا بی‌مواسا بی ز زخم

ج۱ نی ، ص۱۸٤ س۲۹۹۲ - ج۱ بر ، ص۱۵۲ س۳۰۵۸ - ج۱ علا، ص۷۹ س۲۱

حلم حق گرچه مواساها کند   لیک چون از حد بشد پیدا کند

ج۲ نی ، ص۱٤۱ س۲٤۸۹ - ج۲ بر ، ص۵۰٤ س۲۵۲٦ - ج۲ علا ، ص۲۵۷ س۲۱

موافق – (عر . م) بضم میم و کسرفاء ، سازوار . (منتهی‌الارب) - آنکه اوامرالهی‌را گردن نهد . (نی ج۷ ص۳۱) - باایمان . - مؤمن .

آن منافق با موافق درنماز   از پی استیزه آید بی‌نیاز

ج۱ نی ، ص۱۹ س۲۸۵ - ج۱ بر ، ص۱۷ س۲۸۵ - ج۱ علا، ص۸ س۱۰

موالید – (عر . م) بفتح میم ، فرزندان . این جمع مولودست . گاهی موالید ثلاثه مراد باشدکه نباتات و جمادات وحیوانات است زیرا که این هرسه بچگان عناصر افلاک‌اند . (غیاث) - نبات و جماد وحیوان . (لطایف)

فعل را در غیب اثرها زاد نیست   وان موالیدش بحکم خلق نیست

بی‌شریکی جمله مخلوق خداست   وان موالید ارچه نسبتشان بماست

ج۱ نی ، ص۱۰۲ س۱٦٦۱ - ج۱ بر ، ص۸۵ س۱۷۰٤ - ج۱ علا ، ص٤٤ س۱۸

آن موالید از ره این چارنیست   لاجرم منظور این ابصار نیست

آن موالید از تجلی زاده‌اند   لاجرم مستور پرده ساده‌اند

ج۵ نی، ص۲۷٦ س۱۸۱۲ - ج٦ بر ، ص۱۱٤۷ س۱۸۱۵ - ج٦ علا ، ص۵۹٦ س۸

سه موالید ازین چهار ارکان　　　　چون نبات و معادن و حیوان

(حدیقه ص ۳۱۱)

موبد – (فا . م) بضم میم و کسر باء ، حکیم و دانشمند . عالم و دانا . صاحب دیر آتش‌پرستان . (برهان) ـ این عنوان بروحانیان زرتشتی اطلاق شود . (ح . برهان ص۲۰۴۸) ـ روحانی زرتشتی . ـ مشاور . مستشار . (نی ج ۸ ص۱۹۳)

چونکه برگردد ازاو آن ساجدش　　　　داند او کان زهر بود و موبدش

ج۳نی،ص۴۴۰ س۲۷۴۵ – ج۴ بر،ص۷۵۹ س۲۷۶٤ – ج٤علا،ص۳۹۶س۲۲

موبمو – (فا . م) بضم میم و کسر باء ، ریز ریز ـ ذره ذره . ـ جزء به‌جزء.

مو بمو ذره بذره مکر نفس　　　　می‌شناسیدند چون گل ازکرفس

ج۱ نی،ص۲٤ س۳۶۹ – ج۱ بر، ص۲۰ س۳۷۰ – ج۱ علا، ص۱۰ س۱۲

موبمودیدن – ۱ـ (فا.م) کوچکترین ونازکترین چیز را دیدن . ـ جزء به جزء را دیدن .

مو بمو بیند ز صرفه حرص انس　　　　رقص بی‌مقصود دارد همچوخرس

ج۳ نی، ص۷ س۹٤ – ج۳ بر ، ص۳۸۷ س۹٤ – ج۳ علا ، ص۱۹۵ س۱۳

۲ـ ابیات زیر اشاره است بحدیث شریف : « مارَأیْتُ فِی‌الْخَیْرِ وَالشَّرِّ کَالْیَوْمِ اِنَّهُ صُوِّرَتِ الْجَنَّةِ وَالنّارِ حَتّی رَاَیْتُهُما دُونَ الْحائِطِ . » (مسند احمد ج۳ ص ۲۱۳)

آن ز پایان دید احمد بودکو　　　　دید دوزخ را همین جا موبمو

دید عرش وکرسی و جنات را　　　　بردریده پرده غفلات را

چ ٥ نی، ص۲۰۱ س۱۲۵۸ - چ ٦ بر، ص۱۲٦۱ س۱۳٦٦ - چ ٦ علا، ص٥٨٤ س۲۹

موت احمر – (عر. م) بفتح میم و همزه، موت سخت. (غیاث)

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را تعجیل رسان و منتظر مدار و ایام بیننا مگر که الانتظار موت الاحمر.

چ ٥ نی، ص۱۳٦ عنوان - چ ٥ بر، ص٥٩۳ عنوان - چ ٥ علا، ص٤٨٧ عنوان

مؤتفک – (عر) بضم میم و فتح تاء و کسر فاء، برگرداننده و بازگرداننده. (منتهی الارب) - آنکه در قضاوت ضعیف باشد. داور سست رای. (نی ج٦ ص۲۷۹) - برگرداننده. - زیرو زبر کننده.

کاروانی دید از دور آن ملک گفت امیری را برو ای مؤتفک

چ ٥ نی، ص۲۹۳ س۳٨٨ - چ ٦ بر، ص۱۰۷۳ س۳٨٨ - چ٦ علا، ص٥٦۷ س۱۲

مؤتلف – (عر) بضم میم و فتح تاء و کسر لام، خوگرفته شونده. سازوار آینده. (غیاث) - الفت گیرنده. (لطایف) - عادی. - عادت شونده. - سزا. - سزاوار.

آن خیالات ار نبد نامؤتلف چون ز بیرون شد روشها مختلف

چ ٥ نی، ص۲۳ س۳٤۷ - چ ٥ بر، ص٥٨۲ س۳۲۷ - چ ٥ علا، ص٤۳۷ س۱۰

چوب در دست دروگر معتکف ورنه چون گردد بریده و مؤتلف

چ ٥ نی، ص٤٦۲ س۳۳٤۷ - چ٦ بر، ص۱۲۲۱ س۳۲٤۰ - چ٦ علا، ص٦۳۰ س٨

مؤتمر – (عر) بضم میم و فتح تاء و میم دوم، فرماینده و مشورت کننده.

(لطایف) ـ فرمان‌برنده (منتهی‌الارب)

دست سوی خاك برد آن مؤتمر　　　　خاك خود را درکشید و شدحذر

ج ٥ نی ، ص ١٠٠ س١٥٥٩ ـ ج ٥ بر ، ص٩٠٤ س١٥٥٩ ـ ج ٥ علا ، ص٤٧١ س٢٦

مؤتمن ـ (عر) بضم میم و فتح تاء و میم دوم ، آنکه باو ایمن باشند و معتمد . (لطایف)

آنکه آدم را بدن دید او رمید　　　　وانکه نور مؤتمن دید او رهید

ج٣ نی ، ص١٨٢ س٣١٩٨ ـ ج٣ بر ، ص٥٣٩ س٣٢٤٢ ـ ج٣ علا ، ص٢٩٩ س٢٧

گربه پر جهل و پر تقلید و ظن　　　　نیست همچون گربه آن مؤتمن

ج٥ نی ، ص٨٤ س١٣٠٣ ـ ج٥ بر ، ص٨٨٨س١٣٠٣ـ ج٥ علا ، ص٤٦٤ س ٢٤

مؤثر ـ ١ـ (عر) بضم میم وفتح همزه و کسر ثاء وتشدید آن ، اثر ونشان‌گذارنده . (منتهی‌الارب) ـ تأثیر کننده . (لطایف)

خود مؤثر تر نباشد مه‌زنان　　　　ای بسانان که ببرد عرق‌جان

خودمؤثرتر نباشد زهره زآب　　　　ای بساآبا که کرد اوتن خراب

ج٥ نی ، ص٢٧٦ س٩٩ ـ ج٦ بر ، ص١٠٥٨ س٩٩ ـ ج٦ علا ، ص٥٥٣ س ٥

٢ـ (عر) بدون تشدید ، مختار یعنی ایثار کننده . (لطایف) ـ بخشنده ـ بخشنده بدون چشم‌داشت مزد .

پس تأنی داردو صبر و شکیب　　　　چشم سیر و مؤثر استوپاك‌جیب

ج٥ نی ، ص٩ س٥٩ ـ ج٥ بر ، ص٨٢١ س٥٩ ـ ج٥ علا ، ص٤٣٠ س١٥

موثقه — (عر) بفتح میم و ثاء و قاف ، اعتماد کردن . (منتهی‌الارب)

گر سخن‌تان در توافق موثقه است　　　در اثر مایه نزاع و تفرقه است

ج۱ نی ، ص۴۵۵ س۳۶۹۳ - ج۲ بر ، ص۳۷٤ س۳۷۵۵ - ج۲ علا ، ص۱۸۸ س٤

موج — (عر . م) بفتح میم ، کوهه آب . (آنندراج) - در مثنوی اغلب کنایه شده است از تجلیات ، خاصه تجلیات روح انسانی ونفس ناطقه .

یا از آن دریا که موجش گوهرست　　　گوهرش گوینده و بیناورست

ج۵ نی ، ص۱٦٤ س۲۵۵۳ - ج۵ بر ، ص۹٦۰ س۲۵۵۳ - ج۵ علا ، ص۵۰۰ س ۳۹

موجهای تیز — (عر + فا . م) امواج تند . - تجلیات عالی روح مقدس . روح القدس . (نی ج ۸ص۳۵٤)

موج‌های تیز آن دریای روح　　　هست صد چندان که بد طوفان نوح

ج۵ نی ، ص۳۹۱ س۲۰۸٤ - ج٦ بر ، ص۱۱۵۹ س۲۰۸۷ - ج٦ علا ، ص۶۰۲ س۸

موجد — (عر) بضم واو و کسر جیم ، ازخود پیدا کننده چیزی را . (منتهی‌الارب) - پیدا کننده . (لطایف)

فعل حق افعال ما را موجد است　　　فعل ما آثار خلق ایزدست

ج۱ نی ، ص۹۱ س۱٤۸۲ - ج۱ بر ، ص۷٦ س۱۵۱۹ - ج۱ علا ، ص۲۹ س۲٦

که تو پاکی از خطر وز نیستی　　　نیستان را موجد و معنیستی

ج۱ نی ، ص۲٤۰ س۳۹۱۲ - ج۱ بر ، ص۱۹۷ س۳۹۹۰ - ج۱ علا ، ص۱۰۰ س۲۸

موجز -- (عر) بفتح جیم ، کوتاه . مختصر. (آنندراج)

مثنوی را چابک و دلخواه کن ماجرا را موجز و کوتاه کن

ج ۵ نی، ص۲۰۲ س۲۵ ۵ - ج۶ بر، ص۱۰۸۱ س۵۲۸ - ج۶ علا، ص۵۶۳ س۲۳

موجگاه - (فا . م) محل موج . - . محلی از دریا که پر تلاطم و مواج است - گرداب.

چون کشد از ساحلش در موجگاه آن کند با او که صرصر با گیاه

ج۱ نی ، ص۲۰۶ س۳۳۴۲ - ج۱ بر ، ص۱۷۰ س۳۴۱۳ - ج۱ علا ، ص۸۸ س۳

موحد - (عر) بضم میم و فتح واو و کسر حاء ، آنرا گویند که بمرتبه یگانگی رسیده باشد و از دوئی وارسته بود و از همه قیدها گذشته و نظرش از غیر ساقط گشته و یکی گوی و یکی دان شده باشد که اللهُ لاسواهُ (آنندراج) - اهل توحید . - آنکه به یگانگی خداوند متعال و افعال و اعمال او معتقد باشد و برای او در جهان هستی مثل و مانند و ندیدی تصور ننماید . - عکس مشبه . - ر - ك مشبه .

مودعه - (عر) بفتح میم و دال و عین . سپرده شده . (لطائف)

تو بکردی او بکردی مودعه زانکه ارض‌الله آمد واسعه

ج۴ نی ، ص۳۴۲ س۱۰۸۸ - ج۴ بر، ص۶۷۶ س۱۰۹۷ - ج۴ علا ، ص۳۵۲ س ۲۰

مؤدب - (عر . م) بفتح دال ، ادب‌شده . - تعلیم‌دیده . - تعلیم یافته . - دست‌آموز .

خر مؤدب بود در خاتون فشرد تا بخایه در زمان خاتون بمرد

ج ۵ نی ، ص۸۹ س۱۳۸۷ - ج ۵ بر ، ص۸۹۳ س۱۳۸۷ - ج ۵ علا ، ص ٤٦٦ ص۲٤

مورود — (عر) بفتح میم ، ورد کرده شده . (آنندراج) - دیدنی . (نی ج ٦ ص۱۱۷) - در شروح مثنوی این کلمه بصورت « مودود » بمعنی دوست داشته شده آمده است (اکبری دفتر ۵ ص۸۹). واما با سیاق مقال تناسبی ندارد کلمه «مورود» در اینجا باید از همان ورد گرفته شده باشد بمعنی مورد سخن ، مورد صحبت لذا معنی بیت اینطور میشود که چون سخن از چارق ایاز میرفت و یا چارق ایاز زبان زد بود و مورد سخن و مطلب قرار گرفته بود الخ . والله اعلم .

چون ایاز و چارقش مورود بود　　　لاجرم او عاقبت محمود بود

ج ۵ نی ، ص۱۲٤ س۱۹۵۹ - ج ۵ بر ، ص۹۲٤ س۱۹۵۹ - ج ۵ علا ، ص٤۸۲ س۱۰

موزه — (فا) بضم میم و کسر زاء ، چکمه . (برهان) - کفش چرمین ساقه بلند .

جفت می‌باید مثال همدگر　　　در دو جفت کفش و موزه درنگر

ج ۱ نی ، ص۱٤۲ س۲۳۰۹ - ج ۱ بر ، ص۱۱۸ س۲۳٦٦ - ج ۱ علا ، ص۹۱ س۱۸

تا سهولت واخرد از شر پوست　　　تا شوی چون موزهٔ هم‌پای دوست

ج ۵ نی ، ص٥٥٤ س٤۸٦۱ - ج ٦ بر ، ص۱۳۰۰ س٤۸٦٤ - ج ٦ علا ، ص ٦٦۸ س٦

قبا و موزه و رانین و دستار　　　بسان میل سرمه کرده هموار

(ویس و رامین ص٥٠٤)

موزون — (عر . م) سنجیده . - (آنندراج) - مرتب - باایمان . - مؤمن .

در نهان خاکی و موزون میشوم　　　چون بموسی میرسم چون میشوم

ج۱ نی، ص۱۵۲ س۲۴۶۱ - ج۱ بر، ص۱۲۶ س۲۵۱۹ - ج۱ علا، ص۶۵ س۲۴

موسی‌جان — (عر + فا . م) بصورت اضافه خوانده شود، مرد کامل . - مرشد . - ولی .

موسی جان سینه را سینا کند　　　طوطیان کور را بینا کند

ج۵ نی، ص۱۶۲ س۲۰۲۴ - ج۵ بر، ص۹۰۹ س۲۰۲۴ - ج۵ علا، ص۵۰۰ س۴

موسی وکه — (فا . ق) بضم کاف، موسی وکوه اشاره است بآیه شریفه:

«وَلَمّا جاءَ موسیٰ لِمیقاتِنا وَ کَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ أَرِنی أَنْظُرْ إِلَیْکَ قالَ لَنْ تَرانی وَلٰکِنِ انْظُرْ إِلَی الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَکانَهُ فَسَوْفَ تَرانی فَلَمّا تَجَلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَخَرَّ موسیٰ صَعِقاً.» (سوره مبارکه الاعراف آیه شریفه ۳۹) که مربوط است به تقاضای ملاقات کردن موسیٰ از رب‌الارباب ورد این تقاضا واصرار موسیٰ علیه‌السلام و تجلی برکوه طور و شکافته‌شدن کوه وبیهوش‌شدن موسیٰ ازهیبت این تجلی که حکایت آن بتفصیل درتفاسیر قرآن کریم ذیل همین آیه آمده است . ر - ک : تفسیر ابوالفتوح چاپ ۲ ج۴ ص۴۸۴ و تفسیر کبیر امام فخررازی ج ۴ ص۴۱۸ وکتب قصص انبیا ذیل سرگذشت‌موسیٰ ع - مصرع اول بیت شاهد اشاره است بآیه شریفه : «لا تُدْرِکُهُ الْأَبْصارُ وَهُوَ یُدْرِکُ الْأَبْصارَ وَهُوَ اللَّطیفُ الْخَبیرُ.» (سوره مبارکه الانعام آیه ۱۰۳)

لاجرم ابصارنا لا تدرکه　　　وهو یدرک بین تو از موسی‌وکه

ج۱ نی، ص۷۰ س۱۱۳۵ - ج۱ بر، ص۹۰ س۱۱۶۱ - ج۱ علا، ص۳۱ س۳

موشان — (فا . م) اهل تفرقه . (نی ج ۸ ص ۳۷۴ و ۳۷۶) - آنانکه اهل

تفریق‌اند نه جمع . ـ اهل دنیا . ـ دنیاداران .

کی به پیش آیند موشان ای فلان نیست جمعیت درون جانشان

ج ۵ نی، ص ۴۴۶ س ۳۰۴۲ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۲۰۷ س ۳۰۴۶ ـ ج ۶ علا ، ص ۶۲۳ س ۲۴

خواجه را که درگذشتست از اثیر جنس این موشان تاریکی مگیر

ج ۵ نی ، ص ۴۵۴ س ۳۱۸۶ ـ ج ۶ بر، ص ۱۲۱۳ س ۳۱۸۹ ـ ج ۶ علا ، ص ۶۲۶ س ۲۶

موش خو ـ (فا . م) آنکه خصلت و سرشت و طبیعت موش دارد . ـ دزد.

گربه باشد شحنه هر موش خو موش که بود تا ز شیران ترسد او

ج ۲ نی ، ص ۱۷۰ س ۳۰۰۳ ـ ج ۳ بر ، ص ۵۲۹ س ۳۰۴۷ ـ ج ۳ علا ، ص ۲۷۱ س ۲۵

موشخوار ـ (فا) زغن را گویند که غلیواج باشد . (برهان) ـ موش گیر . (ح . برهان ص ۲۰۵۳)

از پی صورت نیامد موش خوار از خبیثی شد زبون موشخوار

ج ۵ نی ، ص ۴۴۳ س ۳۰۰۰ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۲۰۴ س ۳۰۰۳ ـ ج ۶ علا، ص ۶۲۲ س ۸

موشکافان ـ (فا . م) آنانکه در امور بسیار دقت کنند . ـ دقیقان . ـ اهل دقت و باریک‌بینان .

موشکافان صحابه هم در آن وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

ج ۱ نی ، ص ۲۴ س ۳۷۰ ـ ج ۱ بر ، ص ۲۱ س ۳۷۱ ـ ج ۱ علا ، ص ۱۰ س ۱۳

موشکافتن ـ (فا . م) دقت کردن . ـ نهایت دقت و کنجکاوی را بکاربستن .

زیرکی بی‌حدبکاربردن غور و بررسی درموضوعی را بحدکمال رسانیدن ـ کاری‌را درکمال نازکی و دقت انجام‌دادن .

گرچه اندر مکر موی اشکاف بد　　　هیچ پیشه رام بی اشتا نشد

ج۳ نی ، ص۳۵۵ س۱۲۹۹ ـ ج۴ بر ، ص۶۸۷ س۱۳۱۰ ـ ج۴ علا ، ص۳۰۸ س ۱۱

زیرکان که مویها بشکافتند　　　علم هیئت را بجان دریافتند

ج۵ نی ، ص۱۷۶ س۲۷۶۲ ـ ج۵ بر ، ص۹۷۱ س۲۷۶۲ ـ ج ۵ علا ، ص۵۰۶ س۱۳

ذکر نفس عادیان کالت بیافت　　　در قتال انبیا مو میشکافت

ج۵ نی ، ص۵۵۴ س۴۸۶۳ ـ ج۶ بر ، ص۱۳۰۰ س۴۸۶۶ ـ ج۶ علا ، ص۶۹۸ س۱۷

موصل ــ (عر) بضم میم و فتح واو وصاد وتشدید آن ، وصل کرده‌شده وپیوند کرده شده . (غیاث) ـ پیوسته کرده شده . (لطایف) ـ پیوند .

بازشاخی را موصل میکنی　　　شاخ دیگر را معطل میکنی

ج۱ نی ، ص۱۵۲ س۲۴۵۷ ـ ج۱ بر، ص۱۲۶ س۲۵۱۵ ـ ج۱ علا ، ص۶۵ س۲۲

موصول ــ (عر) بفتح میم ، پیوسته شده به چیزی و رسیده . (منتهی‌الارب) ـ پیوسته . ـ وصل‌شده .

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صُغریست . . . وعلم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود .

ج۳ نی ، ص۲۰۹ عنوان ـ ج ۴ بر ، ص۶۴۷ عنوان ـ ج۴ علا ، ص۲۳۷ عنوان

هرکه او اندر نظر موصول شد　　　این خبرها پیش او معزول شد

ج۳ نی ، ص۴۹۹ س۳۰۶۷ ـ ج۴ بر ، ص۷۲۵ س۳۰۸۴ ـ ج۴ علا ، ص۳۷۷ س۲۶

موصول خو – (عر + فا . م) آنکه طبیعت اتصال و پیوستگی دارد . ـ اهل اتحاد . ـ اصحاب اتحاد ـ وحدت وجودی .

هریکی در پرده‌ای موصول خوست وهم او آنست کان خود عین اوست

ج۳ نی ، ص۴۹۷ س۳۰۷۲ - ج۴ بر ، ص۸۰۷ س۲۷۲۶ - ج۴ علا ، ص۴۲۲ س۱۷

موضوع – (عر . م) بفتح میم ، نهاده شده و در اصطلاح منطقیان بمعنی مبتدا که در مقابل خبر باشد و خبر را در آن علم محمول گویند چنانکه گویی الانسان حیوان ، انسان موضوع و حیوان محمول اوست ـ جزءِ اوّل جمله را که در علم صرف مسند الیه یا مبتدا یا فاعل گویند در منطق موضوع نامیده میشود . ـ جهت اطلاع بیشتر ر ـ ك : اساس الاقتباس ص۱۸

عمر در محمول و در موضوع رفت بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت

ج۵ نی ، ص۳۸ س۵۶۶ - ج۵ بر ، ص۸٤۸ س۵٦٦ - ج۵ علا ، ص٤٤۳ س ۱۵

موفور – (عر) بفتح میم ، بسیار کرده شده ، تمام . (منتهی‌الارب)

چون عنایت‌ها بر او موفور بود نار می‌پنداشت خود آن نور بود

ج۳ نی ، ص۲۰۸ س٤۲٦۸ - ج۳ بر ، ص۵۹۷ س٤٤۱۷ - ج۳ علا ، ص۳۰۸ س۱۲

موقن – (عر) بفتح میم و کسر قاف ، یقین کننده . (غیاث)

سر ما را بی گمان موقن شود زانکه مؤمن آینه مؤمن شود

ج۱ نی ، ص۱۹٤ س۳۱٤۷ - ج۱ بر ، ص۱۹۰ س۳۲۱٤ - ج۱ علا ، ص۸۳ س۱۳

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم ور فزاید فضل هم موقن شوم

ج۵ نی ، ص۱۸۷ س۲۹۱۳ - ج۵ بر ، ص۹۸۱ س۲۹۱۳ - ج۵ علا ، ص۵۱۱ س۱۷

موقوف ــ ۱ـ (عر) بفتح میم ، ایستاده . واداشته . (غیاث) ـ متوقف . ـ بسته ـ وابسته . ـ مربوط .

گفت آن دینار اگرچه اندکست　　لیک موقوف غریو کودکست

ج۱ نی ، ص۳۱ س۴۴۱ ـ ج۲ بر ، ص۲۲۱ س۴۴۶ ـ ج۲ علا ، ص۱۱۴ س۲۴

لیک موقوفست بر قربان گاو　　گنج اندر گاودان ای کنجکاو

ج۳ نی ، ص۱۴۳ س۲۵۱۲ ـ ج۳ بر ، ص۵۰۵ س۲۵۰۱ ـ ج۳ علا ، ص۲۵۸ س۱۳

چشم مست تو قدح بر سر ما میریزد　　ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم

گلفشان رخ تو خرمن گل می‌بخشد　　ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم

(دیوان کبیر ج ۴ بیت ۱۷۲۱۶)

۲ــ (عر.م) سالکی که در طی طریقت متوقف است . ـ سالک موقوف بر یکی از مقامات طریقت و احوال عارفانه .

منتهی نبود که موقوف است او　　منتظر بنشسته باشد حال جو

ج۳ نی ، ص۸۰ س۱۴۲۲ ـ ج۳ بر ، ص۴۵۰ س۱۴۳۵ ـ ج۳ علا ، ص۲۲۸ س۲۷

موقوف حال ــ (عر . م) سالکی که طی مقامات طریقت نکند و بر مدارج خود موقوف باشد ـ سالک دلخوش و سرگرم به احوال عارفانه و تارک مقامات و احوال بالاتر .

مهر احوالست نه موقوف حال　　بنده آن ماه باشد ماه و سال

ج۳ نی ، ص۸۰ س۱۴۲۰ ـ ج۳ بر ، ص۴۵۰ س۱۴۳۷ ـ ج۳ علا ، ص۲۲۸ س۲۶

موکب زدن ــ (عر + فا . م) «موکب» بفتح میم و کسر کاف ، درلغت بمعنی

گروه سواران که در سواری امیر خود باشند و بمعنی سپاه و لشکر و نوعی از رفتار سواران و جمع سواران وگروه سوار آمده است . (صراح . کنز) امّا این ترکیب در بیت زیر ظاهراً بمعنی حمله کردن و دستبرد زدن آمده است . ـ استاد نیکلسن آنرا بمعنی غلبه کردن با حمله یا حمله آوردن یا بر علیه کسی اقدام کردن ترجمه کرده است (ج ٤ ص٦٦)

از پی آنکه دودرویش آمدند　　بر شه و بر قصراو موکب زدند

ج۳ نی، ص۹٦ س۱۱٦۷ ـ ج۳ بر، ص۴۳۸ س۱۱۷۷ ـ ج۳ علا، ص۲۲۱ س۲۸

موکل ــ (عر) بضم میم و فتح واو وکسر و تشدید کاف ، شخصی که کار باو سپرده باشد. (لطایف)ـپاسدار ووکیل (نفیسی)

بر تو گرده گون موکل آمدی　　عقل بایستی کزیشان کم زدی

چون موکل‌نیست برتوهیچکس　　ازچه بسته گشت برتوپیش‌وپس

هر موکل را موکل مختفیست　　ورنه‌اودر بند سگ طبعی‌زچیست

ج۳ نی، ص۲۱۷س۳۸۱۸ ـج۳ بر، ص۵۰۷ س۳۸٦۳ ـج۳ علا، ص۲۹۳ س ۲۵

شحنه گر هیچ گون سگالدبد　　این موکل بر او بود زخرد

(حدیقه ص۳۱۲)

موکندن ــ (فا . م) بضم میم و فتح کاف ، موی سرخود را کندن . ـ تضرع و زاری کردن . ـ گریه و مویه نمودن . ـ گریه و زاری کردن . ـ بیت زیر اشاره است به تولد موسی ع درهنگامیکه فرعون امر کرده بودکه‌نوزادان را قتل عام نمایند ووحی کردن‌خدایتعالی بمادرموسی ع که‌اورا دررودخانه نیل بیاندازدتامصون‌ماندوندبه وزاری

مادر برای فرزند دلبندخود که ناگزیر او را بآب باید افکندکه در قرآن کریم وتفاسیر و قصص انبیاء بتفصیل آمده است ر ـ ك سوره مبارکه القصص آیه ۷ تا ۱۳ وطه آیه ۳۹ و ۴۰ چاپ مصر وتفاسیرابوالفتوح و بیضاوی و امام فخر رازی ذیل آیات نامبرده.

بازوحی آمد که در آبش فکن　　　روی در اومید دارو مو مکن

ج۲ نی ، ص۵۵ س۹۰۹ – ج۲ بر ، ص۲۸ ٤ س۹۶۹ – ج۳ علا ، ص۲۱۷ س ۱

مول ـ (فا) مردی بیگانه که زن دیگری با او سِرّی پیدا کند. (آنندراج) ـ مردی که معشوق زنی شوهردار شود.

آن زنی میخواست تا باسول خویش　　　برزند در پیش شوی گول خویش

ج۳ نی ، ص۸۸ ٤ س٣٥٤٤ – ج٤ بر ، ص۸۰۰ س٣٥٦٧ – ج٤ علا ، ص٤١٨ س۲۸

مولا ـ ۱ـ (عر) بفتح میم الف مقصور ، از لغات اضداد است و معانی متعدد دارد مانند، آزادکرده شده . ـ غلام . ـ بنده . ـ چاکر .

ورتو نگذاری عنایت‌های او　　　چون گذارد ای دلم مولای او

ج۱ نی ، ص٤٣ س٦٨٤ – ج۱ بر ، ص٣٦ س٦٩٤ – ج۱ علا ، ص۱۸ س ۱۵

۲ـ (عر) خداوند . ـ صاحب . ـ آزادکننده .

هرکرا پرسید قاضی حال او　　　گفت مولا دست ازین مفلس بشو

ج۱ نی ، ص۲۸۲ س٦٤٧ – ج۲ بر ، ص٢٣٢ س٦٥١ – ج ۲ علا ، ص١١٩ س١٢

رفتن بنده پی خواجه گواست　　　که منم محکوم و این مولای ماست

ج۵ نی ، ص١٤١ س٢٢٢٠ – ج۵ بر ، ص٩٤٠ س٢٢٢٠ – ج۵ علا ، ص٤٨٩ س٢١

۳ـ (عر . م) خداوند متعال .

تو نگاریده کف مولیستی — آن حقی کرده من نیستی

ج۱ نی ، ص۲۴۴ س۳۹۷۵ - ج۱ بر ، ص۲۰۰ س۴۰۵۶ - ج۱ علا ، ص۱۰۲ س۴

عشق مولی کی کم از لیلی بود — گوی گشتن بهر او اولی بود

ج۳ نی ، ص۲۷۰ س۱۵۵۶ - ج۴ بر ، ص۶۹۹ س۱۵۷۱ - ج۴ علا ، ص۳۶۵ س۲

۴- (عر. ح) اشاره است بحدیث شریف : « مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَعَلِیٌّ مَوْلاهُ اَللّهُمَّ والِ مَنْ والاهُ وَعادِ مَنْ عاداهُ. » (مسند احمد ج۴ ص۲۸۱

زین سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود و آن علی مولا نهاد

گفت هرکو را منم مولاودوست — این عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند — بند رقیّت زپایت برکند

ج۵ نی ، ص۳۲۵ س۴۵۳۸ - ج۶ بر ، ص۱۲۸۴ س۴۵۴۱ - ج۶ علا ، ص۶۶۰ س۲۶

مولع -- (عر) بضم میم و فتح لام ، حریص گردانیده شده . - حریص - پرآز - آرمند.

گر تو بر تمییز طفلت مولعی — این زمان یا ام موسی ارضعی

ج۱ نی ، ص۴۱۳ س۲۹۷۱ - ج۲ بر ، ص۳۴۰ س۳۰۰۹ - ج۲ علا ، ص۱۷۱ س۳

مصرع دوّم بیت بالا مأخوذ است ازآیه شریفه: « وَاَوْحَیْنا إِلی اُمِّ مُوسی اَنْ اَرْضِعِیهِ فَاِذا خِفْتَ عَلَیْهِ فَاَلْقِیهِ فِی الیَمِّ وَلاتَخافِی وَلاتَحْزَنِی اِنّا رادُّوهُ اِلَیْکِ وَجاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِینَ. » (سوره مبارکه القصص آیه ۶)

مولعم اندر سخن های دقیق — درگرهها بازکردن ساعشیق

ج ۱ نی ، ص۴۵۷ س۲۷۳۲ - ج ۲ بر ، ص۳۷۷ س۲۷۹۰ - ج۲ علا ، ص۱۸۹ س ۲

مول مول — (فا) بضم میم ، در فرهنگ‌ها بصورت « مولا مول » آمده است بمعنی تاخیر از پی تاخیر و درنگ از پی درنگ . (برهان) - تاخیر و درنگ - بیهوده وقت گذراندن . - وقت تلف کردن. (نی ج ٦ ص۱۷۱)

چون گواهت تزکیه شد شد قبول　　　ورنه محبوس است اندر مول مول

ج۵ نی ، ص۱۸ س۲۵۹ - ج۵ بر ، ص۸۳۲ س۲۵۹ - ج۵ علا ، ص۴۳۵ س۸

دل بنه گردن میپچان چپ و راست　　　هین روان باش و رها کن مول مول

(دیوان کبیر ج ۷ بیت ۳۵۳۰۸)

مول‌مول‌زدن — (فام.) بضم میم ، درنگ جستن . - تاخیر کردن.-تأمل کردن. اندیشه کردن .

مول مولی میزد آنجا جان او　　　در فضای رحمت و احسان او

ج۱ نی ، ص۱۲۸ س۲۱۰۳ - ج۱ بر، ص۱۰۷ س۲۱۵۵ - ج۱ علا ، ص۵۵ س۱۵

بیهده چه مول مولی میزنی　　　در چنین چه کو امید روشنی

ج۵ نی ، ص۱۱٦ س۱۸۲۵ - ج۵ بر ، ص۹۱۸ س۱۸۲۵ - ج۵ علا ، ص۴۷۸ س۳

عاشقست و میزند او مول مول　　　که ز بی‌صبریت داند ای فضول

ج۵ نی، ص۱۸۲ س۲۸۵۲ - ج۵ بر ، ص۹۷۷ س۲۸۵۲ - ج۵ علا ، ص۵۰۹ س ۲۴

خواب چون دید خصم بی زنهار　　　مول مولی بزد شتاب گریخت

(دیوان کبیر ج ۱ بیت ۵۳۲۲)

مولود — (عر) بفتح میم ، زائیده شده و آن پسر و دختر باشد. (منتهی‌الارب) -

ر ـ ك : لم‌يلد لم‌يولد .

بعد از آن این‌دو به بیهوشی روند　　　والدو مولود آنجا یک شوند

ج ۵ نی ، ص ۲۱۰ س ۶۶۲ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۰۸۸ س ۶۶۶ ـ ج ۶ علا ، ص ۵۹۷ س ۱۶

موله ــ (عر) بضم میم و کسر لام ، شیفته وعاشق و دیوانه. (منتخب)ـ پریشان وحیران‌شده . (لطایف) ـ گیج . سردرگم . گمراه . (نی ج ۶ ص ۳۵۳)

چشم بسته عقل جسته موله　　　مست ترك مدعی از قهقهه

ج ۵ نی ، ص ۴۷۰ س ۱۷۰۳ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۱۴۱ س ۱۷۰۶ ـ ج ۶ علا ، ص ۵۹۳ س ٤

مولی البشر ــ (عر . م) بفتح میم ، سرور آدمیان . ـ خداوند متعال .

این الم وهم ای پسر　　　آمدست از حضرت مولی‌البشر

ج ۵ نی ، ص ۸۵ س ۱۳۲۰ ـ ج ۵ بر ، ص ۸۸۹ س ۱۳۲۰ ـ ج ۵ علا ، ص ٤۶۵ س ٤

مؤمن ــ ۱ـ (عر) بضم میم اول و کسرمیم دوم ، اعتمادکننده . زنهار دهنده . بی‌بیم گرداننده. تصدیق کننده . گرونده‌بخدایتعالی. قبول کننده شریعت.(منتهی‌الارب)ـ آنکه باسلام واحکام آن ایمان داشته باشد.

مؤمنش خوانند جانش خوش شود　　　ور منافق گویی پرآتش شود

ج ۱ نی ، ص ۱۹ س ۲۹۰ ـ ج ۱ بر ، ص ۱۷ س ۲۹۰ ـ ج ۱ علا ، ص ۸ س ۱۲

۲ــ (عر) درابیات زیر اشاره است بحدیث شریف : « اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ . » یا ـ « اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةِ اَخیهِ مُؤْمِنٌ . »(احادیث‌مثنوی‌ص ٤۱)

مؤمنان آینه همدیگرند   این خبر می ازپیمبر آورند

ج۱ نی، ص۸۲ س۱۳۲۸ - ج۱ بر، ص۶۹ س۱۳۶۱ - ج ۱ علا، ص۳۵ س۲۸

چونکه مؤمن آینه مؤمن بود   روی او ز آلودگی ایمن بود

ج۱ نی، ص۲۴۸ س۳۰ - ج۲ بر، ص۲۰۴ س۳۱ - ج۲ علا، ص۲۰۵ س۲۷

۳- (عر . ح) ابیات زیر اشاره است به‌حدیث شریف: «اِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ اِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُورِ اللهِ.» (احادیث مثنوی ص۱۴)

مؤمن ار ینظر بنورالله نبود   عیب مؤمن را بمؤمن کی‌نمود

ج۱ نی، ص۸۲ س۱۳۳۱ - ج۱ بر، ص۶۹ س۱۳۶۴ - ج۱ علا، ص۳۶ س ۱

مؤمنم ینظر بنورالله شده   هان‌وهان بگریز ازین آتشکده

ج۱ نی، ص۳۵۷ س۲۰۲۳ - ج ۲ بر، ص۲۹۳ ص۲۰۳۸ - ج۲ علا، ص۱۴۸ س ۲۰

۴- (عر . ح) در بیت زیر اشاره است به‌حدیث: «اَلْمُؤْمِنُ کَرَجُلٍ وَاحِدٍ.» یا خبر «اَلْمُؤْمِنُ کَنَفْسٍ واحِدٍ».

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی   جسمشان معدود لیکن جان یکی

ج۴ نی، ص۳۰۲ س۴۰۸ - ج۴ بر، ص۶۴۲ س۴۱۵ - ج۴ علا، ص۳۳۴ س۹

۵- (عر . ح) در بیت زیر مأخوذ است ازحدیث شریف «اَلْمُؤْمِنُ کَیِّسٌ فَطِنٌ حَذِرٌ.» (اکبری دفتردوم)

مؤمن کیس ممیز کو که تا   بازداند حیزگان را از فتی

ج۱ نی، ص۴۱۱ س۲۹۳۸ - ج۲ بر، ص۳۲۸ س۲۹۷۶ - ج۲ علا، ص۱۷۰ س۱۲

۶- (عر . ح) در بیت زیر اشاره است به خبر «اَلْمُؤْمِنُ یَهْرَبُ مِنَ الْخِصامِ کَما یَهْرَبُ الْغَنَمُ مِنَ الذِّئْبِ.» (شرح اکبری دفتر سوم).

چون نشان مؤمنان مغلوبیست   لیک دراشکست مؤمن خوبیست

ج۳ نی، ص۲۵۷ س۴۴۹۹ - ج۳ بر، ص۶۰۴ س۴۵۴۸ - ج ۳ علا، ص۳۱۲ س۲

مؤنت — (عر) بفتح میم و نون و ضم همزه ؛ بار . گرانی . تعب. (صراح.) ـ مایحتاج معیشت چون نفقه و توشه سفر . رنج و محنت . (غیاث)

از منش واخر چو میسوزد دلت　　　بی‌مؤنت حل نگردد مشکلت

ج۵ نی ، ص۳۳۲ س۱۰۲۶　ج۶ بر، ص۱۰۷۱ س۱۰۲۹ ـ ج۶ علا ، ص۵۷۶ س۱۵

موهبت — (عر) بفتح میم و کسر هاء وفتح باء ، دهش . (منتهی‌الارب) ـ بخشش . (غیاث)

اعتمادش بر هزاران موهبت　　　که ندیم حق شد اهل معرفت

ج۵ نی ، ص۲۰۲ س۳۱۷۱ ـ ج۵ بر ، ص۹۹۰ س۳۱۷۱ ـ ج۵ علا ، ص۵۱۸ س۲۶

موهوم — (عر) بفتح میم اول ، خیال و سهو کرده شده. (لطایف) ـ چیزی که خیال آدمی بسازد .

نیست موهوم ار بدی موهوم آن　　　همچو موهومان شدی معدوم آن

ج۳ نی ، ص۱۶۷ س۲۹۴۴ ـ ج۳ بر ، ص۵۲۶ س۲۹۸۷ ـ ج۳ علا ، ص۳۶۹ س۲۶

موی پیشانی را کشیدن — (فا . ق) تسلط برامور داشتن . قادر مطلق بودن . ـ اعمال قدرت کردن در تصفیه حساب خلق . ـ مأخوذ از آیه شریفه : « إِنِّي تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ رَبِّي وَرَبِّكُمْ وَمَا مِنْ دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ .» (سوره مبارکه هود آیه شریفه ۵۹) « كَلَّا لَئِنْ لَمْ يَنْتَهِ لَنَسْفَعًا بِالنَّاصِيَةِ . » (سوره مبارکه العلق آیه شریفه ۱۵)

می‌نبینی صنع ربانیت را　　　تا کشید او موی پیشانیت‌را

ج۱ نی ، ص۲۲۶ س۳۶۸۰ ـ ج۱ بر ، ص۱۸۶ س۳۷۵۷ ـ ج۱ علا ، ص۹۵ س۲۲

موی درچشم رستن – (فا . م) روئیدن موی زائد در چشم که باعث زحمت و نگرانی میشود . ـ استاد نیکلسن آنرا کنایه دانسته است از تولید مانع کردن و اشکال تراشی نمودن وجلوگیری از پیشرفت کاری نمودن . (نی ج۶ص۳۷۴) ـ ظاهراً نادیدن و بینائی و بصیرت را از دست‌دادن و بی‌بصیرت‌ماندن بیشتر مناسب‌است والله اعلم .

لیک اندر چشم کنعان موی رست　　　نوح و کشتی را بهشت‌وکوه جست

ج۵ نی ، ص۲۹۱ س۲۰۸۰ – ج۶ بر ، ص۱۱۵۹ س۲۰۸۸ – ج۶ علا ، ص۶۰۲ س۸

موی دردیده‌رستن – (فا . م) موئی باشد قابل اصلاح که در چشم میروید . مرادف موی و یار . (آنندراج) ـ باعث رنج و زحمت شدن ـ ناراحت کردن . ـ سلب آسایش نمودن .

گرچه یک مو بد گنه کوجسته بود　　　لیک آن مو در دودیده رسته بود

بود آدم دیده نور قدیم　　　موی در دیده بود کوه عظیم

ج۱ نی ، ص۱ س۱۷ – ج۲ بر ، ص۲۰۳ س۱۷ – ج۲ علا ، ص۱۰۵ س۲۱

مویز – (فا) بفتح میم ، قسمی است کلان از انگور خشک کرده که نگه دارند و مردم عام آنرا منقّی گویند . (غیاث) ـ انگور خشکیده . کشمش . (ج ۵ برهان ص۲۰۵۷) ـ یک نوع کشمش درشت وکشیده ـ در بیت زیر « غوره موزشدن » کنایه است‌از بکمال رسیدن واز نقص بکمال گرائیدن و کامل‌شدن .

غوره تو سنگ بسته کز سقام　　　غورها اکنون مویزند و توخام

ج۳ نی ، ص۲۹۵ س۳۰۴ – ج۴ بر ، ص۶۲۷ س۳۱۲ – ج۴ علا ، ص۳۳۰ س۲۴

موی‌شکافتن – (فا . م) ر ـ ك : موشکافتن.

موی عیب – (فا + عر . م) عیب‌بینی . ـ عیب جوئی . ـ ر ـ ك : موی در چشم‌رستن ـ و موی در دیده رستن .

پاك كن دو چشم را از موی عیب تا به‌بینی باغ و سروستان غیب

ج ۱ نی ، ص۳۵۳ س۱۹٤٤ ـ ج۲ بر ، ص۲۹۰ س۱۹۵۹ ـ ج۲ علا ، ص۱٤۷ س۱

مه – ۱ـ (فا) بفتح میم با هاء مختفی ، بمعنی نه باشد كه حرف نفی است و افاده معدوم‌شدن و نابودگردیدن هم میكنند مثل « مه این ماند مه آن » یعنی نه‌این‌ماندونه‌آن، و در نفرین و دعا هردو استعمال میشود . (برهان) ـ این كلمه در نظم و نثر فارسی بسیار آمده و اغلب در مورد نفرین بكار میرود . ـ ر ـ ك : تعلیقات نگارنده بر اسرارنامه عطار ص۳۷۸

كان فلانی یافت گنج ناگهان من همان خواهم مه كار و مه دكان

ج ۱ نی ، ص۲۸۷ س۲۳۳ ـ ج۲ بر ، ص۲۳٦ س۷۳۸ ـ ج۲ علا ، ص۱۲۱ س۳

گفت رو مه تو رهی مه آینه‌ات دایما در بغض و كینی و عنت

ج۳ نی ، ص۸۹ س۱۵۷٤ ـ ج۳ بر ، ص۸۵۸ س۱۰۹۸ ـ ج۳ علا ، ص۲۳۳ س۵

خود چه باشد تر و خشك حیوانی و نبات

مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان

(دیوان كبیر ج ٤ بیت ۲۱۰۹٦)

چون خواجه مجدالدین حال را بحضرت مولانا عرضه داشت ازسرحدّت فرمود كه مه تو مانی مه آن درهم مه آن مردگان سرد كه آمده بودند. (مناقب افلاكی ص ۲۵٦)

هست صد گنجش بهادر انجمن   مه تو و مه ریسمانت ای پیر زن

(منطق‌الطیر عطار ص۱۴۶)

بدو گفت ای بداندیش و به نفرین   مه تو بادی و مه ویسی و مه رامین

(ویس و رامین ص۱۳۸)

۲ـ (فا) بکسر میم و ظهور هاء، بمعنی بزرگ باشد چه بزرگترا مهترخوانند. (برهان) ـ بزرگ و سردار قوم. (غیاث) ـ ر ـ ك: مهان.

پس حکیمش گفت ای سلطان مه   آن کنیزك را بدین خواجه بده

ج۱ نی، ص۱۴ س۱۹۸ ـ ج۱ بر، ص۱۴ س۱۹۸ ـ ج۱ علا، ص۹ س۱۵

بود شهری بس عظیم و مه ولی   قدر او قدر سکره بیش نی

ج۳ نی، ص۱۴۷ س۲۶۰۴ ـ ج۳ بر، ص۵۱۰ س۲۶۴۳ ـ ج۳ علا، ص۲۶۰ س۱۸

کز ایدر بنزدیک دستان شوید   بنزد مه زابلستان شوید

(شاهنامه فردوسی)

که زین سان خرد اندازید سنگم   ز سنگ مه مگردانید لنگم

(الهی‌نامه عطار ص۱۹۰)

۳ـ (فا. م) بفتح میم، مخفف ماه، کنایه از مرد کامل و مرشد راه‌دان ـ ولی. ـ ر ـ ك: مَهان.

این چه ماند آخر ای کوران خام   با مهی که شد زبونش خاص وعام

ج۳ نی، ص۱۵۹ س۲۸۱۱ ـ ج۳ بر، ص۵۲۰ س۲۸۵۳ ـ ج۳ علا، ص۲۶۶ س۱۳

۴ـ (فا. م) بفتح میم، مخفف ماه، گاهی در مثنوی کنایه شده است از روح و جان و نفس ناطقه.

گفت ویران گشت این خانه دریغ   گفت اندر مه نگر منگر به میغ

ج۴ نی ، ص۲۰۱ س۳۵۳۲ - ج ۳ بر ، ص۵۵۶ س۳۵۷۷ - ج۳ علا، ص۲۸۶ س ۹

مهابت — (عر) بفتح میم و باء ، بیم و ترس و خشم و بزرگی و فارسیان بمعنی عظمت و شکوه استعمال نمایند و این مجازست . (آنندراج)

دور باش و نیزه و شمشیرها / که بلرزند از مهابت شیرها

ج ۳ نی، ص۵۰۲ س۳۷۷۳ - ج ٤ بر ، ص۸۱۲ س۳۷۹۶ - ج٤ علا، ص٤۲۵ س۷

باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص

ج۳ نی، ص۵۰۲ س۳۷۸۰ - ج٤ بر، ص۸۱۲ س۳۸۰۳ - ج٤ علا، ص٤۲۵ س ۱۰

مهاربینی کسی ساختن (چیزی را) — (فا . م) مهار بفتح میم ، چوب کوچکی است که دربینی اشتر کنند و ریسمان بدان بندند تا شتررا بهرجانب که خواهندبکشانند.- مطیع ومنقاد کردن . - در قید اطاعت درآوردن . - کسی را در بند و قید درآوردن تا اطاعت و پیروی پیشه سازد .

پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی اوسازد واورا بدان کار کشد.

ج۱ نی، ص۲۶۶ مقدمه - ج۲ بر، ص۲۰۲ مقدمه - ج۲ علا ، ص۱۰٤ مقدمه

مهارعاقلان — (عر + فا . م) بفتح میم و کسر راء ، قید عاقلان . - بند عالمان ظاهری . - قید فیلسوفان و علمای ظاهری . - بیت زیر اشاره است به آیه ۱۰ از سوره مبارکه‌فصلت که مفسرین واهل کلام در باره آن بسیار توضیح دادند وتفسیر نموده‌اند.

ثُمَّ اسْتَوىٰ اِلَی السَّماءِ وَ هِیَ دُخانٌ فَقالَ لَها وَ لِلْاَرْضِ ائْتِیا طَوْعاً اَوْ کَرْهاً قالَتا اَتَیْنا طائِعِینَ .

ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار عاشقان

ج۳ نی، ص۲۵۶ س۴٤۷۲ - ج۳ بر، ص۶۰۲ س۴۵۲۱ - ج۳ علا، ص۳۱۰ س۲۹

مهان ــ ۱ـ (فا . م) جمع ماه ، بمعنی قمرها . ـ انبیاء .

زان مهان ما را چو دور روشنیست　　　هیچ سان پروای نقش سایه نیست

ج ۵ نی ، ص۲۲۸ س۳۹۰۰ ـ ج ۵ بر ، ص۱۰۱۸ س۳۶۰۰ ـ ج ۵ علا ، ص۵۳۰ س۱۵

۲ــ (فا . م) بکسر میم ، جمع مِه ، بزرگان . ـ اغنیاء .

ده هزاران وام کردی از مهان　　　خرج کردی بر فقیران جهان

ج ۱ نی ، ص۲۶۸ س۳۷۷ ـ ج ۲ بر ، ص۲۲۰ س۳۸۰ ـ ج ۲ علا ، ص۱۱۳ س۲۱

مهان ــ (عر) بضم میم ، خوار و زار . (منتهی‌الارب) ـ خوار کرده شده . (لطایف) ـ خوار وخفیف وپست وسبک .

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان　　　جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان

ج ۱ نی ، ص۲۱۱ س۳۴۳۵ ـ ج ۱ بر ، ص۱۷٤ س۳۵۰۷ ـ ج ۱ علا ، ص۹۰ س۱۰

تو مبین قلابی این اختران　　　عشق خود بر قلب زن بین‌ای مهان

ج ۵ نی ، ص۳۷۲ س۱۷۲۵ ـ ج ٦ بر ، ص۱۱٤۳ س۱۷۲۸ ـ ج ٦ علا ، ص۵۹۳ س۲۹

بر همان و سر همان هیکل همان　　　موسیی بر عرش و فرعونی مهان

ج ۵ نی ، ص٤٤۲ س۳۰۰٦ ـ ج ٦ بر ، ص۱۲۰٤ س۳۰۰۹ ـ ج ٦ علا ، ص۶۲۲ س۱۰

مهبط ــ (عر) بفتح میم و باء ، جای فرودآمدن . (منتهی‌الارب) .

مناجات و پناه جستن بحق از فتنه اختیار ... و مهبط قهر حق درامم ماضیه فرط اختیار واسباب اختیار بوده است .

ج ۵ نی ، ص۲۸۳ عنوان ـ ج ٦ بر ، ص۱۰٦٤ عنوان ـ ج ٦ علا ، ص۵۵۵ ندارد

مه پاره — (فا . م) بفتح میم، ماه نیمه . ـ هلال . محاق . ـ ناقص. ـ نامستعد. ـ متعلم . ـ شاگرد . ـ مرید کمال نایافته .

پیش خویشان باش چون آواره‌ای   بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای

ج۱ نی، ص۳۹۰ س۲۵۸۰ ـ ج۲ بر، ص۳۲۰ س۲۶۱۳ ـ ج۲ علا، ص۱۶۱ س۲۰

مهتاب — (فا . م) بفتح میم، نور ماه . ـ نور خداوند متعال . (نی ج ۸ ص۴۷)

روز در خوابی مگو کین خواب نیست   سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست

ج۳ نی، ص۹۹ س۱۷۴۵ ـ ج۳ بر، ص۴۶۷ س۱۷۶۵ ـ ج۳ علا، ص۲۳۸ س۱۷

مهتاب‌پیمودن —(فا.م) نور ماه را ذرع کردن . ـ کارهای هرزه وبیهوده کردن . (برهان) ـ کنایه از کار محال که سر انجامش ممکن نباشد . (غیاث)

ساحران مهتاب پیمایند زود   پیش بازرگان و زرگیرند سود

سیم بربایند ازین گون پیچ پیچ   سیم ازکف رفته‌وکرباس هیچ

ج۵ نی، ص۶۵ س۱۰۳۷ ـ ج۵ بر، ص۸۷۲ س۱۰۳۷ ـ ج۵ علا، ص۴۰۶ س۳

نگردد هیچ ماهی نو درین باب   که تا بر ما نه پیمایند مهتاب

(اسرارنامه عطار ص۱۲۰)

مهتاب پیموده خریدن — (فا.م.ح) کاربی‌فایده کردن . ـ عمل لغوانجام‌دادن . ـ مغبون‌شدن اشاره است بحدیث شریف : «حْذَرُوا الدُّنْیا فَإِنَّها اَسْحَرُ مِنْ هارُوتَ وَ مارُوتَ .» (احیاءالعلوم ج ۳ ص۱۴۰)

این جهان جادوست ما آن تاجریم   که ازو مهتاب پیموده خریم

ج٥ نی ، ص٦٥ س١٠٤٩ - ج٥ بر ، ص٨٧٣ س١٠٤٩ - ج٥ علا ، ص٤٥٦ س ٢

مهتدی – (عر) بضم میم وفتح تاء وکسر دال ، راه راست یابنده. وبفتح دال ، هدایت کرده شده . (منتهی الارب) .

زین سبب تو ازضریر مهتدی | رو بگردانیدی و تنگ آمدی

ج١ نی ، ص٣٦٠ س٢٠٧٣ - ج٢ بر ، ص٢٩٦ س٢٠٨٩ - ج٢ علا ، ص١٤٩ س٢٨

میگریزند از خودی در بیخودی | یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

ج٥ نی ، ص٢٨٤ س٢٢٧ - ج٦ بر ، ص١٠٩٥ س٢٢٧ - ج٦ علا ، ص٥٥٦ س٦

مهتر – (فا . م) بکسر میم و فتح تاء ، رئیس و سردار قوم . (آنندراج) - حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه وآله وسلم .

منبر مهتر که سه پایه بدست | رفت بوبکر و دوم پایه نشست

ج٣ نی ، ص٣٠٧ س٤٨٨ - ج٤ بر ، ص٩٤٦ س٤٩٥ - ج٤ علا ، ص٣٣٦ س٢٥

آنچنانکه خون ز بینی و سرش | شد روان و رحم کرد آن مهترش

ج٥ نی ، ص١٠ س١٢٥ - ج٥ بر ، ص٨٢٥ س١٢٥ - ج٥ علا ، ص٤٣٢ س٢

اشاره است به خبری منسوب به حضرت زین العابدین « اَلدُّنیا جیفَةٌ وَ طُلّابُها کِلابٌ » (شرح مثنوی بحرالعلوم دفتر٦ ص ١٩٥)

چشم مهتر چون بآخر بود جفت | پس بدان دیده جهان را جیفه گفت

ج٥ نی ، ص٤٧٠ س٢٤٧٥ - ج٦ بر ، ص١٢٢٨ س٢٤٧٨ - ج٦ علا ، ص٦٢٣ س٢٠

مهتری – (فا.م) بکسر میم وفتح تاء ، سروری. (آنندراج) - ریاست - سلطنت .

مهتری نفطست و آتش ای غوی | ای برادر چون بر آذر میروی

ج ۳ نی ، ص ۴۴۱ س ۲۷۶۰ - ج ۴ بر ، ص ۷۶۰ س ۲۷۷۹ - ج ۴ علا ، ص ۲۹۷ س ۱

مهجع — (عر) بفتح میم وجیم ، خوابگاه . (منتهی‌الارب) - اشاره‌است بحدیثی که باشاهدش در ذیل کلمه مضجع گذشت . - ر - ك : مضجع .

مهجور — (عر) بفتح میم ، بجدایی کرده شده . گذاشته شده . (صراح) - گمنام . - ناشناخته .

کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود

ج ۵ نی ، ص ۴۸۱ س ۳۶۵۶ - ج ۶ بر ، ص ۱۲۳۷ س ۳۶۵۹ - ج ۶ علا ، ص ۶۲۸ س ۲۴

چون بشنید این سخن آن مرد مهجور / شد از مرگ و فسادش سخت رنجور

(الهی‌نامه ص ۴۲)

مهجوری ساختن — (عر + فا) بفتح میم ، دوری جستن . - کناره جویی . - دوری گزیدن . - جدایی گزیدن .

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

ج ۱ نی ، ص ۱۳۳ س ۲۱۸۱ - ج ۱ بر ، ص ۱۱۱ س ۲۲۲۷ - ج ۱ علا ، ص ۵۷ س ۲۵

مهد — (عر . ق) بفتح میم ، گاهواره . (منتهی‌الارب) - بیت زیر اشاره‌است بآیه کریمه : « اَلَّذی جَعَلَ لَکُمُ الْاَرْضَ مَهْداً وَ سَلَکَ فیها سُبُلاً . » (سوره مبارکه طه آیه شریفه ۵۵)

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / در گواره شیر بر طفلان نشاند

ج ۵ نی ، ص ۵۴۷ س ۴۷۵۶ - ج ۶ بر ، ص ۱۲۹۳ س ۴۷۵۹ - ج ۶ علا ، ص ۶۶۵ س ۲۲

باز موسی را نگر زآغاز عهد	دایه فرعون و شده تابوت مهد

(منطق الطیر عطار ص ۲)

در بیت زیر مأخوذ است از آیه شریفه : « فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيّاً * قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيّاً . » (سوره مبارکه مریم آیه ۳۰و۳۱) که درباره تکلم حضرت عیسی ع درگاهواره و برائت ساحت مریم ص نازل شده است .

عیسی اندر مهد بردارد نفیر	که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

ج۳ نی، ص۳۰۱ س۱۷۹٤ - ج۳ بر، ص۴۷۰ س۱۸۲۵ - ج۳ علا، ص ۲٤٠ س ٤

مهدی ـ (عر . م) بفتح میم وکسر دال ، هدایت کرده شده . (منتهی الارب) ـ ولی عصر . ـ کامل مکمل . ـ قطب عالم امکان . ـ امام زمان . ـ ولی مطلق .

مهدی و هادی وبست ای راهجو	هم نهان و هم نشسته پیش رو

ج۱ نی، ص۲۹۱ س۸۱۸ - ج۲ بر، ص۲۳۹ س۸۲٤ - ج۲ علا، ص۱۲۲ س۲۷

مهذب ـ (عر) بفتح میم و ها و ذال وتشدید ذال ، پاک کرده شده . (لطایف) ـ پاکیزه خوی ـ آداب دان .

خر مهذب گشته و آموخته	خوان نهادست و چراغ افروخته

ج۵ نی، ص۸۷ س۱۳٤۷ - ج۵ بر، ص۸۹٤ س۱۳٤۷ - ج۵ علا، ص۱٦٦ س ٤

مهر ـ ۱ ـ (فا) بکسر میم ، یکی از نامهای آفتاب عالمتاب . (برهان) ـ خورشید .

از کیی خوبان کفران ، که دریغ	بر نبی خوبان نثار مهر و میغ

ج۵ نی، ص۳۷۷ س۱۸۲۸ - ج۶ بر، ص۱۱۴۱ س۱۸۳۱ - ج۶ علا، ص۴۹۶ س ۱۵

۲- (فا) بکسر میم، رحم و شفقت و عشق و محبت. (برهان)

مهر ابله مهر خرس آمد یقین　　کین او مهراست ومهراوست کین

ج۱ نی، ص۴۶۴ س۲۱۳۰ - ج۲ بر، ص۲۹۹ س۲۱۵۰ - ج۲ علا، ص۱۵۱ س ۱۱

چون ترا دیدم من ای روح البلاد　　مهر این خورشید از چشمم فتاد

ج۵ نی، ص۲۳۵ س۱۰۸۵ - ج۶ بر، ص۱۱۱۰ س۱۰۸۸ - ج۶ علا، ص۵۷۸ س ۱

ترا خوبان بخوبی مهر داده　　بتان پیش تو سر برخط نهاده

(ویس و رامین ص۱۱۳)

مهر - ۱- (فا. م) بضم میم، نگین انگشتر و بر نقش و حروف که بر نگین باشد نیز اطلاق کنند. (آنندراج) - در بیت زیر بمعنی مسلم. قطعی. قاطع و درست آمده است امروزهم در تداول مردم تهران باین معانی استعمال میشود.

گفت نکته الرضا بالکفر کفر　　این پیمبر گفت وگفت اوست مهر

ج۲ نی، ص۷۷ س۱۳۶۳ - ج۳ بر، ص۴۴۷ س۱۳۷۴ - ج۳ علا، ص۲۲۷ س ۶

۲- (فا. م) علامت و یا نام و نشانی که بوسیله مهروموم بر سر کیسه‌های پول قبلاً شمرده‌شده‌توسط صرافان مشهور و یا تجارمعتبر و یا تنخواه حکومتی مینهادند، تادر معاملات بدون شمردن محتوی کیسه و صرف وقت بسیار مورد قبول بایع ومشتری واقع میشد - کیسه پول.

لعل را گر مهر نبود باك نیست　　عشق در دریای غم غمناك نیست

ج۱ نی، ص۲۴۳ س۱۷۷۱ - ج۲ بر، ص۲۸۲ س۱۷۸۵ - ج۲ علا، ص۱۴۲ س۱۳

پای مردش سوی خانه خویش برد　　مهر صد دینار را فاا و سپرد

ج۵ نی، ص۲۷۳ س۳۰۱۹ – ج۶ بر، ص۱۲۳۰ س۳۰۲۲ – ج۶ علا، ص۶۳۴ س۱۸

مهرب – (عر) بفتح میم و راء ، گریزگاه . (منتهی‌الارب) ـ راه فرار .

اندر آن دم جوجی آمد در بزد جست قاضی مهربی تا درخزد

ج۵ نی، ص۲۳۲ س۴۴۷۷ – ج۶ بر، ص۱۲۸۱ س۴۴۸۰ – ج۶ علا، ص۶۵۹ س۹

مهر برچشم و گوش بودن – (فا . م) بضم میم ، کور و کر بودن . ـ نابینا و ناشنوا شدن . بینش و بصیرت باطنی نداشتن .

غار با او یار با او در سرود مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

ج۱ نی، ص۲۶ س۴۰۶ – ج۱ بر، ص۲۲ س۴۰۹ – ج۱ علا، ص۱۱ س۶

مهر بر دهان بودن – (فا . م) بضم میم ، ساکت بودن . ـ خاموش بودن . ـ سرّ نگه‌داشتن .

مؤمن ایمان اویم در جهان گرچه مهرم هست محکم بر دهان

ج۵ نی، ص۲۱۴ س۳۳۶۲ – ج۵ بر، ص۱۰۰۵ س۳۳۶۲ – ج۵ علا، ص۵۲۴ س ۷

مهر حق – (فا + عر . ق) بضم میم و فتح حاء ، نقش انگشتری خداوند . ـ نابینائی و ناشنوائی باطنی . ـ اشاره است بآیات قرآن کریم که ذیل مهر خدا بآنها اشاره شده است . ـ ر ـ ك : مهر خدا .

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد گر فلاطونست حیوانش کند

ج۴ نی، ص۳۹۱ س۱۹۲۳ – ج ۴ بر، ص۷۱۸ س۱۹۴۰ – ج۴ علا، ص۳۷۴ س ۱۳

مهرخدا – (فا . ق) بضم میم ، اشاره است بآیه شریفه : « خَتَمَ اللّهُ عَلیٰ قُلُوبِهِمْ وَ عَلیٰ سَمْعِهِمْ وَ عَلیٰ اَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ وَ لَهُمْ عَذابٌ عَظیمٌ . » (سوره مبارکه البقره آیه شریفه ۶) وآیه کریمه : « قُلْ اَرَاَیْتُمْ اِنْ اَخَذَ اللّهُ سَمْعَکُمْ وَ اَبْصارَکُمْ وَخَتَمَ عَلیٰ قُلُوبِکُمْ مَنْ اِلٰهٌ غَیْرُ اللّهِ یَأْتیکُمْ بِهِ اُنْظُرْ کَیْفَ نُصَرِّفُ الْآیاتِ ثُمَّ هُمْ یَصْدِفُونَ . » (سوره مبارکه الانعام آیه شریفه ۴۶) یا آیه معجز اثر : « اَفَرَاَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ هَوٰیهُ وَ اَضَلَّهُ اللّهُ عَلیٰ عِلْمٍ وَخَتَمَ عَلیٰ سَمْعِهِ وَ قَلْبِهِ وَجَعَلَ عَلیٰ بَصَرِهِ غِشاوَةً فَمَنْ یَهْدیهِ مِنْ بَعْدِ اللّهِ اَفَلا تَذَکَّرُونَ . » (سوره مبارکه الجاثیه آیه شریفه ۲۲) – ر – ك : مهرحق.

هست بر سمع و بصر مهر خدا　　　در حجب بس صورتست و بس صدا

ج۱ نی، ص۲۸۴ س۶۷۹ – ج۲ بر، ص۲۲۳ س۶۸۴ – ج۲ علا ، ص۱۲۰ س۱

گوش کنعان کی پذیرد این کلام　　　که برو مهر خدایست و ختام

ج۳ نی، ص۴۷۷ س۳۳۶۶ – ج۴ بر ، ص۷۹۱ س۳۳۸۹ – ج۴ علا ، ص۴۱۴ س ۷

مهرسلیمان – (فا . م) بضم میم ، انگشتری حضرت سلیمان ع – حقتعالی همه چیزها را مسخّر سلیمان گردانیده بود بسبب آن نامها که بر وی (انگشتری) او بود و سلیمان آنرا حرمت داشتی و بزرگ داشتی . (نشابوری ص۳۰۵) – اسم اعظم . – جهت اطلاع بیشتر بر این کیفیت این انگشتری ر – ك : نشابوری ص۳۰۴ ببعد و جویری ص ۱۹۵ و حیات القلوب ج۱ ص۳۵۹ وسایر قصص انبیا ذیل سرگذشت سلیمان ع.

دل مگر مهر سلیمان یافته است　　　که مهار پنج حس برتافته است

ج۱ نی ، ص۲۱۹ س۳۵۷۰ – ج۱ بر ، ص۱۸۱ س۳۶۰۱ – ج۱ علا ، ص۹۲ س۱۰

مهرصوم – (عر . م) بضم میم وصاد وکسر راء ، مهر روزه ـ روزه‌داشتن .

باز سوگند دگر خوردند قوم		مصحف اندر دست و برلب مهرصوم

ج۱ نی ، ص۴۰۷ س۲۸۷۷ – ج۲ بر، ص۴۳۴ س۲۹۱۵ – ج۲ علا، ص۱۹۹ س۲

مهرکار – (فا . م) بکسرمیم ، آنکه نهال محبت نشاند . ـ معشوق. محبوب.ـ عشق‌افزا .

گفت کای یار عزیز مهرکار		من ندارم بی‌رخت یکدم قرار

ج۵ نی، ص۴۲۵ س۲۶۸۶ – ج۶ بر، ص۱۱۸۸ س۲۶۸۹ – ج۶ علا، ص۶۱۵ س۲۱

مهرکردن – (فا . م) بضم میم ، موقوف کردن . (آنندراج) ـ بستن.

هرکرا اسرار کار آموختند		مهر کردند و دهانش دوختند

ج۵ نی ، ص۱۴۳ س۲۲۴۰ – ج۵ بر، ص۹٤۱ س۲۲٤۰ – ج۵ علا ، ص۴۹۰ س۱۵

باز کرد از رطب و یابس حق نورد		روح را من امر ربی مهر کرد

ج۵ نی ، ص۴۳۶ س۲۸۷۸ – ج۶ بر، ص۱۱۹۸ س۲۸۸۱ – ج۶ علا، ص۶۱۹ س۱۷

مصرع دوم بیت بالااشاره است به آیه شریفه : « وَ يَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلْ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا اُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِيلاً . » (سوره مبارکه الاسراء آیه شریفه ۸۷)

مهرمند – (فا) بکسر میم اول و فتح میم دوم ، دارای عشق و محبت . ـ مهربان .

آنچنان رو که غلامان رفته‌اند		تا سگش گردد حلیم و مهرمند

ج۵ نی، ص۱۹۴ س۳۰۲۷ – ج۵ بر، ص۹۸۸ س۳۰۲۸ – ج۵ علا ، ص۵۱۵ س۳

مُهرِموم — (عر . م) بضم میم و کسر راء ، مومی که روی آن با انگشتری وجز آن نشان گذاشته شده باشد . ـ دل شیخ که شامل اسماء وصفات الهی است . (نی ج۷ ص۲۸۷) ـ دل مرد کامل . ـ اراده مرد کامل و ولی و قطب که چون اراده حق است از آنجا که متخلق باسماء وصفات الهی است .

دل بدست او چو موم نرم رام — مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهرمومش حاکی انگشتریست — بازآن نقش نگین حاکی کیست

ج۱ نی ، ص۳۱۹ س۳۲۵ ۱ - ج۲ بر، ص۲۶۲ س۱۳۳۴ - ج۲ علا ، ص۱۴۳ س۲۲

مه‌رویان — (فا . م) بفتح میم ، زیبارویان . ـ صور علمیه که موجودات خارجیه ظلال آنست . اسماء الهی . (اکبری دفتر ۱ ص۱۳) ـ صفات جمال مطلق . (نی ج۸ ص۱۷) ـ صفات جمالیه .

آن خیالاتی که دام اولیاست — عکس مه‌رویان بستان خداست

ج۱ نی ، ص۷ س۷۲ - ج۱ بر، ص۶ س۷۲ - ج ۱ علا ، ص۳ س۸

مُهرنهادن (برچشم ودهان) — (فا . م . ق) بضم میم ، کروکور کردن . ـ کور باطن شدن . ـ اشاره است بآیات شریفی که ذیل کلمه مهر خدا آورده شده است .

لیک حق بهر ثبات این جهان — مهرشان بنهاد برچشم و دهان

تاشود شیرین برایشان تخت وتاج — که ستانیم ازجهانداران خراج

ج۳ نی ، ص۲۱۸ س۶۶۹ - ج۴ بر، ص۶۵۵ س۶۷۷ - ج ۴ علا ، ص۲۴۱ س۲۱

مهرەربودن — (فا . م) بضم میم ، خلاص شدن . ـ رهائی یافتن . ـ نجات یافتن . ـ فائق شدن .

این بهانه کرد و مهره در ربود — مانع آن بد کان عطا صادق نبود

ج ۵ نی، ص۱۷۷ س۲۷۸۳ - ج۵ بر، ص۹۷۲ س۲۷۸۳ - ج ۵ علا، ص۵۰۶ س۲۸

مه زرگر — (فا . م) بفتح میم وکسر هاء ، ماه زرساز . - روحانی روشن‌ضمیر. (ج۷ نی ص۱۷۹) - مرد کامل . - مرشد اهل طریقت .

حلقه در گوش مه زرگر شوی — تا بماه و تا ثری برتر شوی

ج ۱ نی، ص۱۷۹ س۲۹۱۳ - ج۱ بر، ندارد - ج ۱ علا، ندارد

مه‌کامل — (فا + عر . م) بفتح میم ، ماه تمام . - بدر . - مرد کامل . - ولی و مرشد اهل طریقت (نی ج ۷ ص ۳۳۰) - شاهدش در ذیل کلمه مه پاره آورده شده است . - ر - ك : مه‌پاره .

مهل — (عر) بفتح میم ، مهلت . آرامش وآهستگی ونرمی . (منتهی‌الارب) - درنگ زمان . (غیاث)

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات — میکند غارت بمهل و با اناة

ج ۵ نی، ص ۵ س۵۳ - ج۵ بر، ص۸۲۱ س۵۳ - ج۵ علا، ص۴۳۰ س۱۲

عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم — مهلم افزون کن که تا کمتر شوم

ج ۵ نی، ص۰۰ س۷۷۵ - ج۵ بر، ص۸۵۹ س۷۵۵ - ج ۵ علا، ص۴۴۸ س۲۵

دوروزم مهل ده چون هست این سهل — نداد القصه عزرائیل هم مهل

(الهی‌نامه عطار ص۷۰۳)

سهل ندادی که عذر خویش بگویم — خوی چو تو کوه باوقار نه‌این بود

(دیوان کبیر ج ۲ بیت ۹۴۲۸)

مهلکت – (عر) بفتح میم ولام و کاف ، جای هلاك . (منتهی‌الارب) ـ هلاکت . ـ نیستی . ـ اضمحلال .

گفت ارزد این به نیمه مملکت　　　کش نگهدارد خدا از مهلکت

ج ۵ نی ، ص۲۰۷ س۴۰۴۴ ـ ج۵ بر، ص۱۰۴۳ س۴۰۴۴ ـ ج۵ علا، ص۵۴۳ س ۲۷

مهله – (عر) بضم میم وفتح لام ، درنگ و آهستگی و فرصت . (منتهی‌الارب) ـ مهلت .

برزندی چون فدایی حمله‌ای　　　خویش را بر گربه‌ای بی‌مهله‌ای

ج ۵ نی، ص۲۴۶ س۳۰۴۷ ـ ج۶ بر، ص۱۲۰۷ س۳۰۵۰ ـ ج۶ علا ، ص۶۲۳ س ۲۵

مهندس – (عر) بضم میم وفتح هاء وکسر دال ، اندازه‌گیرنده و کسی که درعلم هندسه عالم باشد . (غیاث) ـ حکیم ودانا و باریک‌بین . (لطایف)

شحنه صدر جهان بودی و راد　　　معتمد بودی مهندس اوستاد

ج۳ نی، ص۲۲۰ س۲۸۷۷ ـ ج۲ بر ، ص۵۷۳ س۲۹۲۴ ـ ج۳ علا ، ص۲۹۰ س ۱۲

از عمل مرد علم باشد دور　　　مثل این مهندس و مزدور

(حدیقه ص۲۱۸)

مه[شان] نمودن – (فا . ح) بفتح میم ، نشان‌دادن ماه ـ شارحان مثنوی اشاره میدانند به خبر شریف: « اِنَّکُمْ سَتَرَوْنَ رَبَّکُمْ کَما تَرَوْنَ هٰذَا الْقَمَرَ لاتُضامُّونَ فی رُؤْیَتِهِ . » (مسند احمد ج۲ ص۲۷۵) استاد نیکلسن این خبر را باینصورت نقل کرده‌است «سَتَرَوْنَ رَبَّکُمْ یَوْمَ الْقِیامَةِ کَما تَرَوْنَ الْقَمَرَ لَیْلَةَ الْبَدْرِ لاتُضامُّونَ . » (نی ج ۸ ص۳۱۵)

این جهان گوید که تو رهشان نما   وان جهان گوید که تو مهشان نما

ج ۵ نی، ص ۲۸۰ س ۱۶۸ - ج ۶ بر، ص ۱۰۶۱ س ۱۶۸ - ج ۶ علا، ص ۵۵٤ س ۱۸

مهول — (عر) بفتح میم، ترسناك. (لطایف) - هولناك.

هر کجا حرب مهولی آمدی   غوثشان کراری احمد بدی

ج ۳ نی، ص ۵۰۵ س ۳۸٤۰ - ج ٤ بر، ص ۸۱٤ س ۳۸٦٤ - ج ٤ علا، ص ٤۲٦ س ۱۸

شاه موصل دید پیکار مهول   پس فرستاد از درون پیشش رسول

ج ۵ نی، ص ۲٤٤ س ۳۸٤۳ - ج ۵ بر، ص ۱۰۳۲ س ۳۸٤۳ - ج ۵ علا، ص ۵۳۷ س ۲٦

مهیب — (عر) بفتح میم، مرد سهمناك که خوف و سهم ازو بارد و مردم ازو ترسند. (منتجب) - ترسناك.

چون نیابی و نگویی ای غریب   پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب

ج ۱ نی، ص ۲۷۷ س ۵۵۸ - ج ۲ بر، ص ۲۲۸ س ۵٦۱ - ج ۲ علا، ص ۱۱۷ س ۱۱

یک سواری با سلاح و بس مهیب   میشد اندر بیشه بر اسب نجیب

ج ۱ نی، ص ٤۲٤ س ۳۱٦۲ - ج ۲ بر، ص ۳٤۸ س ۳۲۰۷ - ج ۲ علا، ص ۱۷۵ س ۲۱

مهین — ۱ - (عر) بفتح میم، خوار وضعیف و سست. (لطایف) - خوار و بی‌مقدار.

زشت گوید ای شه زشت آفرین   قادری بر خوب و بر زشت مهین

ج ۱ نی، ص ۳۸۸ س ۲۰٤۹ - ج ۲ بر، ص ۳۱۸ س ۲۰۸۰ - ج ۲ علا، ص ۱٦۰ س ۲۸

سجده میکرد او که ای کل زمین   شرمسارست از تو این جزو مهین

ج ۵ نی، ص ۱۰ س ۱۲۸ - ج ۵ بر، ص ۸۲۵ س ۱۲۸ - ج ۵ علا، ص ٤۳۲ س ۳

می — (فا) در مثنوی گاهی بین می که از ادات استمرار است و فعل اسمی فاصله

میشود و اینگونه کلمات را قدماهم بسیار استعمال کرده‌اند مثل « می‌آرد بیخت » بجای آردمی بیخت و « می زنبیل بافت » بجای زنبیل می‌بافت در ابیات زیر .

نه چنان بازیست کو از شه گریخت سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

ج ۱ نی ، ص ۲۶۵ س ۳۲۲ - ج ۲ بر ، ص ۲۱۷ س ۳۲٤ - ج ۲ علا ، ص ۱۱۲ س ۱٦

ظاهر نقره گر اسپیدست و نو دست و جامه می‌سیه گردد ازو

ج ۱ نی ، ص ۲۹ س ۹ ٤٤ - ج ۱ بر ، ص ۲٤ س ۳ ۰ ٤ - ج ۱ علا ، ص ۱۲ س ۱۷

درعریش او را یکی زایر بیافت کو بهر دو دست می زنبیل بافت

ج ۳ نی ، ص ۹۸ س ۱۷۰۵ - ج ۳ بر ، ص ٤٦٦ س ۱۷۳۵ - ج ۳ علا ، ص ۲۲۷ س ۲۷

می — (فا . م) بکسر میم ، شراب . - باده . - غلبات عشق را گویند با وجود اعمال که بسلامت باشد و این اهل کمال را باشد . (کلیات عراقی ص ۳٦۸) - و بمعنی ذوق بود که از دل سالک برآید و اورا خوشوقت گرداند . (مصطلحات عرفا ص ۳۹۲)

کوه طور اندر تجلی حلق یافت تا که می‌نوشید و می را برنتافت

ج ۳ نی ، ص ۲ س ۱۵ - ج ۳ بر ، ص ۳۸۳ س ۱۵ - ج ۳ علا ، ص ۱۹۲ س ۸

الله الله چونکه عارف گفت می پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون باده شیطان بود کی ترا وهم می رحمان بود

ج ۵ نی ، ص ۳۱۰ س ۲۵۷ - ج ٦ بر ، ص ۱۰۸۸ س ٦٦۰ - ج ٦ علا ، ص ۵٦۷ س ۱۳

میان — (فا) بکسر میم ، کمرگاه . (برهان) - کمر .

گفتم ار عریان شود او در عیان نی تو مانی نی کنارت نی میان

ج ۱ نی ، ص ۱۰ س ۱۳۹ - ج ۱ بر ، ص ۸ س ۱۳۹ - ج ۱ علا ، ص ٤ س ۲۹

هم گهر با دهان او ارزان هم سرین بر میان او لرزان

(حدیقه ص ۲۶۰)

میان‌بستن — (فا . م) حاضر بخدمت بودن . ـ مهیا و مستعد بودن . ـ بخدمت ایستادن . ـ اطاعت کردن .

او میان بست و بیامد تا زمین تا گزارد امر رب العالمین

ج ۵ نی، ص ۱۰۰ س ۱۵۵۸ ـ ج ۵ بر، ص ۹۰۳ س ۱۵۵۸ ـ ج ۵ علا، ص ۴۷۱ س ۲۶

بشرط آنکه منت بنده و از در خدمت میان به بندم و تو شاهوار بنشینی

(کلیات سعدی ص ۲۱۸)

میان‌تی — (فا . م) بکسر میم وتاء ، میان تهی . ـ مجوف . ـ خالی .

آن یکی مردیست قوتش جمله درد این یکی مردی میان تی همچو گرد

ج ۵ نی، ص ۲۴۳ س ۳۸۳۰ ـ ج ۵ بر، ص ۱۰۳۱ س ۳۸۳۰ ـ ج ۵ علا، ص ۵۳۷ س ۱۹

میانجیـ (فا) بکسر میم وجیم، مصلح در میان دو کس و بمعنی واسطه ووساطت و رسالت هم آمده . قاصد و ایلچی گری . مرکب است از میان وگ که بفارسی کلمه نسبت است . (آنندراج) ـ بعضی آنرا مرکب از میان وجی ترکی دانسته‌اند که در آن زبان افادهٔ معنی صاحب و خداوند میکند ولی حق آنست که باید ترکیبی باشد از میان وگین فارسی ـ درافغانی کلمه میان‌را بصورت «منج» manoj و «میانج» miyanj تلفظ میکنند (ح ـ برهان ص ۲۰۷۲) بعید نیست که یاء نسبت بآن الحاق شده باشد والله‌اعلم ـ واسطه . ـ وساطت ـ واسط .

او میانجی شد میان دشمنان اتحادی شد میان پر زنان

ج ۱ نی، ص ۴۵۶ س ۳۷۰۴ ـ ج ۲ بر، ص ۳۷۵ س ۳۷۶۵ ـ ج ۲ علا، ص ۱۸۸ س ۹

چون رفت میانجی سخنگوی در جستن آن نگار دلجوی

(لیلی‌ومجنون نظامی ص۱۰۲)

میانین — (فا) بکسر میم و نون اوّل ، بین بزرگتر و کوچکتر . ـ وسطی .
متوفی‌شدن بزرگترین از شهزادگان وآمدن برادر میانین بجنازه برادر.

ج ۵ نی، ص۵٤۱ عنوان ـ ج٦ بر، ص۱۲۸۹ عنوان ـ ج٦ علا، ص٦٦۲ عنوان

می‌باره — (فا) بکسر میم ، دوست‌دار شراب . ـ باده‌خوار . ـ شراب‌خوار.

بود امیری خوشدلی می باره‌ای کهف هرمخمور و هر بیچاره‌ای

ج ۵ نی، ص۲۱۸ س۳٤۳۹ ـ ج۵ بر، ص۱۰۰۹ س۳٤۲۹ ـ ج ۵ علا، ص۵۲۵ س ۲۰

میّتون — (عر . ق) بکسر میم وفتح و تشدید یاء ، میرندگان . ـ مأخوذ از آیه
شریفه : « اِنَّکَ مَیِّتٌ وَاِنَّهُمْ مَیِّتُونَ . » (سوره مبارکه الزمر آیه شریفه۳۱)

گر بود جان زنده بی‌پرتو کنون هیچ گفتی کافران را میتون

ج۳ نی ، ص۱٤٤ س۲۵۳٦ ـ ج۳ بر ، ص٦۰۵ س۲۵۷۵ ـ ج۳ علا ، ص۲۵۸ س۲۸

می‌جود — (فا) بکسر میم و ضم جیم و فتح واو ، مخفف میجوید . ـ جستجو
می کند .

خیمه‌ویرانست و بشکسته وتد او بهانه میجود تا در فتد

ج۵ نی، ص۳۵۸ س۱٤۸۷ ـ ج ٦ بر، ص۱۱۳۱ س۱٤۹۰ ـ ج ٦ علا ، ص۵۸۷ س ۲۰

میخ‌دوز — (فا . م) بکسر میم وضم دال ، با میخ استوارشده . ـ میخکوب . ـ
ساکت و صامت ـ بدون جنبش وحرکت ـ مضبوط و استوار . (آنندراج)

میرآب – (فا . م) بکسر راء ، کسی که متصدی تقسیم آب است . – مرد کامل – مرشد طریقت . – ولی راه‌دان .

او بیاید آنچنان پیغمبری ... میرآبی زندگانی پروری
خود نمیرد پیش او کز امر کن ... ای امیر آب ما را زنده کن

ج ۱ نی، ص ۲۷۲ س ۴۷۲ – ج ۱ بر، ص ۲۲۴ س ۴۷۵ – ج ۱ علا، ص ۱۱۵ س ۱۷

میراثی – (عر) میراث‌خوار . آنکه پس از متوفی مستحق وراثت او باشد . (آنندراج) – وارث .

بود یک میراثی مال و عقار ... جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا ... چون بناکام ازگذشته شد جدا

ج ۵ نی، ص ۵۱۵ س ۴۲۰۶ – ج ۶ بر، ص ۱۲۶۷ س ۴۲۰۹ – ج ۶ علا، ص ۶۵۶ س ۱۷

مرد میراثی چو خوردو شد فقیر ... آمد اندر یارب و گریه و نفیر

ج ۵ نی، ص ۵۱۷ س ۴۲۳۸ – ج ۶ بر، ص ۱۲۶۸ س ۴۲۴۱ – ج ۶ علا، ص ۶۵۳ س ۱۰

میراجل – ۱ – (عر . م) بکسر میم و راء و فتح همزه و جیم ، پادشاه جلیل . (آنندراج) . مرد با حشمت و دستگاه .

تخم ها میکاشت تا روز اجل ... تا بود روز اجل میر اجل

ج ۱ نی، ص ۲۶۸ س ۳۸۷ – ج ۲ بر، ص ۲۲۰ س ۳۹۰ – ج ۲ علا، ص ۱۱۳ س ۲۶

۲ – (عر . م) مرد کامل . – ولی . – قطب .

پس فنون باشد جنون این شد مثل ... خاصه در زنجیر این میر اجل

ج ۱ نی، ص ۳۲۱ س ۱۳۸۴ – ج ۲ بر، ص ۲۶۴ س ۱۳۹۴ – ج ۲ علا، ص ۱۳۴ س ۲۷

میراحوال — (عر . م) بکسر میم وراء وفتح همزه ، ولی‌الله . ـ مرشد طریقت . ـ ولی کامل . ـ مرد کامل .

میراحوالست نه موقوف حال　　　　بنده آن ماه باشد ماه و سال

ج۳ نی ، ص۸۰ س۱۴۲۰ – ج۳ بر ، ص۴۵۰ س۱۴۲۷ – ج۳ علا ، ص۲۲۸ س۲۶

میرآخور — (فا . م) بکسر میم و راء ، داروغه اصطبل . (آنندراج) ـ آنکه ریاست اصطبل سلطنتی و مانند آن بااوبود . ـ نبی یا ولی . (نی ج۸ ص۲۷۶)

میر آخور بود حق را مصطفی　　　　بهر استوران نفس پر جفا

ج۳ نی ، ص۲۹۶ س۲۰۰۵ – ج۴ بر ، ص۷۲۲ س۲۰۲۱ – ج۴ علا ، ص۲۷۹ س۱۹

میر آخر دیگر وخر دیگرست　　　　نه هرآنکه اندر آخر شد خرست

ج۵ نی ، ص۱۶۴ س۲۵۵۰ – ج۵ بر ، ص۹۶۰ س۲۵۵۰ – ج۵ علا ، ص۵۰۰ س۶۰

میردیار — (عر . م) بکسر میم وراء و دال ، پادشاه شهرها . ـ امیرالمؤمنین . ـ دومین خلیفه راشدین . ـ عمربن خطّاب .

بانگ زد آن دزد کای میر دیار　　　　اولین بارست جرمم زینهار

ج۳ نی ، ص۲۸۷ س۱۶۸ – ج۴ بر ، ص۶۲۰ س۱۷۲ – ج۴ علا ، ص۲۲۷ س۹

میرکون — (عر . م) بکسر میم و راء و فتح کاف ، پادشاه هستی . ـ بشر . ـ انسان . ـ آدمی .

قسم او خاکست گردی گربهار　　　　میرکونی خاك چون نوشی چومار

ج۵ نی ، ص۲۰ س۳۰۲ – ج۵ بر ، ص۸۳۴ س۳۰۲ – ج۵ علا ، ص۴۲۶ س۱۶

میرمجلس — (عر . م) بفتح میم دوّم وکسر لام ، رئیس مجالس بزم . ـ ساقی

بزم . ـ ولی عصر ـ مرد کامل . ـ مرشد راه‌دان.

میر مجلس نیست در دوران دگر — جز تو ای شه در حریفان درنگر

ج۲نی، ص۲۸۵ س۱۸۱۹ ـ ج۴ بر، ص۷۱۲ س۱۸۲۵ ـ ج۴ علا، ص۳۷۱ س۲۶

میری کردن ـ (عر + فا) ریاست کردن . ـ سلطنت کردن.ـپادشاهی کردن .ـ سروری نمودن .

او مذلت خواست کی عزت تنم — او گدایی خواست کی میری کنم

ج۵ نی، ص۱۷۲ س۲۶۹۶ ـ ج۵ بر، ص۹۶۸ س۲۶۹۶ ـ ج۵ علا، ص۵۰۴ س۲۸

میزان ـ ۱ـ (عر.م) ترازو . ـ اندازه . (منتهی‌الارب) ـ اندازه وحد ثروت و توانگری . قدر و مقام و منزلت دنیایی.

چیست دنیا از خدا غافل شدن — نی قماش و نقره و میزان و زن

ج۱ نی، ص۶۱ س۹۸۳ ـ ج۱ بر، ص۵۰ س۹۹۹ ـ ج۱ علا، ص۲۶ س۲۲

۲ـ (عر. ق) ترازوی عدل که درقیامت اعمال نیک وبد خلق رابدان سنجند.ـ بیت زیر اشاره است بآیات شریفه : «وَالسَّماءَ رَفَعَها وَ وَضَعَ الْمیزانَ * اَلّا تَطْغَوا فِی الْمیزانِ.» (سوره مبارکه الرحمن آیات ۶و۷)

حق‌تعالی داد میزان را زبان — هین ز قرآن سوره رحمان بخوان

هین ز حرص خویش میزان را مهل — آز و حرص آمد ترا خصم مضل

ج۵ نی، ص۸۹ س۱۴۰۰ ـ ج۵ بر، ص۸۹۲ س۱۴۰۰ ـ ج۵ علا، ص۴۶۷ س۲

تو امید منی در پای میزان — بلطف خویش بخشی جرم و عصیان

(الهی‌نامه عطار ص۹)

میزان خدا — (عر + فا . م) ترازوی الهی . ـ فرق‌گذارنده بین حق وباطل .ـ وجود مقدس رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم که فاروق حق وباطل بود .

من چو میزان خدایم در جهان — وانمایم هر سبک را از گران

ج ۱ نی، ص ۱۳۶ س ۲۰۹۱ ـ ج ۲ بر، ص ۲۹۷ س ۲۱۰۷ ـ ج ۲ علا، ص ۱۵۰ س ۸

میزان‌گران — (عر + فا . ق) ترازوداران .ـ اندازه‌گیران .ـ عادلان .ـ شارحان مثنوی مصرع اوّل بیت زیر را اشاره میدانند بآیه شریفه : « فَاَمّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوازینُهُ فَهُوَ فی عیشَةٍ راضیَة . » (سوره مبارکه القارعه آیه شریفه ۵)

صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران — وارهانشان از فن صورت گران

ج ۵ نی، ص ۷۶ س ۱۱۹۹ ـ ج ۵ بر ص ۸۸۱ س ۱۱۹۹ ـ ج ۵ علا، ص ۶۱ ، س ۷

میزر — (عر) بفتح میم وکسر زاء ، شلوار . ازار . (لطایف) ـ دستار ومندیلی‌را گویند که بر سربندند . (برهان) ـ پارچه ساتر بدن ، چادر . (اقرب‌الموارد) ـ در بیت زیر بمعنی سفره ودستمال سفره آمده است .

میرزی چبود اگر او گویدم — در رو اندر عین آتش بی‌ندم

ج ۳ نی، ص ۱۷۸ س ۲۱۲۵ ـ ج ۳ بر، ص ۵۳۶ س ۲۱۷۰ ـ ج ۳ علا، ص ۲۷۵ س ۱۲

آن زمان یک سینی خُطّاب را بدو درم میدادند فی‌الحال حاصل کرده از دست من بستد و در میرزی کرده روانه شد . (مناقب افلاکی ص ۳۷۶)

میزك — (فا) بکسر میم وفتح کاف ، بول وشاش را گویند ومصغربول وشاش هم هست (برهان)

شیر گیروخوش شد انگشتک بزد سوی مبرز رفت تا میزک[۱] کند

ج۵ نی، ص۴۹۹ س۳۹۴۱ - ج۶ بر، ص۱۲۵۲ س۳۹۴۴ - ج۶ علا، ص۶۴۵ س۱۷

دیدم که بدامن مبارك خود خاك لطیف بر کرده بیاورد و در کنار بام فرو ریخت وگفت برای وضو ومیزك بایست شود. (مناقب افلاکی ص۵۶۶)

میزیدن — (فا) بکسر میم، بول کردن وشاشیدن. (برهان)

این سزای آنکه یابد آب صاف همچو خر در جو بمیزد ازگزاف

ج۱ نی، ص۲۷۳ س۲۷۰۴ - ج۲ بر، ص۲۲۴ س۲۷۴۲ - ج۲ علا، ص۱۱۵ س۱۶

تو نمی‌گفتی که درجام شراب دیو می‌میزد شتابان ناشتاب

ج۱ نی، ص۴۳۸ س۳۴۰۵ - ج۲ بر، ص۳۶۱ س۳۴۵۹ - ج۲ علا، ص۱۸۱ س۳

به‌بین جان‌های‌آن شیران درآن بیشه زاجل لرزان

کز آن شیر اجل شیران نمی‌میزند الا خون

(افلاکی ص۵۸۰)

مُیَسَّر — (عر.ق) بضم میم وفتح یاء وتشدید سین، اسم مفعول‌است از تیسیر مأخوذازیسر بمعنی آسانی. آسان کرده‌شده. (غیاث)-اشاره بآیه شریفه - «فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْیُسْری» (سوره اللیل آیه ۷) - و یا اشاره است بآیه شریفه: «فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً» (سوره مبارکه الانشراح آیه ۶)

آن میسر نبود اندر عاقبت نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر بازدان عاقبت بنگر جمال این و آن

ج۱ نی، ص۳۱ س۴۸۸ - ج۱ بر، ص۲۶ س۴۹۳ - ج۱ علا، ص۱۳ س۱۵

۱- علا: میزه

مُیَسّر کردن – (عر+ فا. ق) بضم میم وفتح یاء و تشدید سین، آسان کردن .- دست‌رسی پیداکردن اشاره‌است بآیاتی که ذیل کلمه مُیَسّر بآن اشاره شد . ـ ر ـ ك : میلسر.

گر میسر کردن حق ره بدی هر جهود و گبر ازو آگه بدی

چ۱ نی، ص۳۱ س۴۸٤ - چ۱ بر، ص۲٦ س۴۸۹ -چ۱ علا ، ص۱۳س۱۳

میسور – (عر) بفتح میم ، آسان وآسان‌شدن . (غیاث)

پنج حسی از برون میسور او پنج حسی از درون مأمور او

چ۱ نی،ص۲۲۰ س۳۵۷٦ - چ۱ بر،ص۱۸۱ س۳٦۵۲ - چ۱ علا،ص۹۳ س۱۰

کین چنین دارو چنین ناسور را هست درخور از پی میسور را

چ۳ نی،ص٤۲۱ س۲٤۲٤ - چ٤ بر،ص۷٤۲ س۲٤٤۳ - چ٤ علا،ص۳۸۷ س۲۰

میعاد – (عر)بکسرمیم ، وعده جای . وعده‌گاه . وعده‌دادن. (منتهی‌الارب)

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد تا به‌بیند صدق آن میعاد ، مرد

چ ۵ نی ، ص۱۵۵س۲٤۱۲ -چ۵ بر،ص۹۵۲ س۲٤۱۲-چ ۵ علا،ص٤۹٦ س ۹

میغ – ۱- (فا) بکسرمیم ، ابر . (برهان)

چون نپوشد گوهر تیغ مرا باد از جا کی برد میغ مرا

چ۱ نی، ص۲۴۳ س۳۷۹۳ - چ۱ بر، ص۱۹۱ س۳۸۷۱ - چ۱ علا ، ص۹۸ س۱٦

کشته مردان بندگان از تیغ تو وان زنان ملک مَه بی‌میغ تو

چ۵ نی،ص۵۰۳ س۳۹۹۱ - چ٦ بر، ص۱۲۵۵ س۳۹۹٤ - چ٦ علا، ص٦٤۷ س۸

در هوا زود گشت میغ پدید ابر باران گرفت و میبارید

(حدیقه ص ۲۰٤)

سلیمان را چنین گفت آن زمان زود که فرمان‌ده که تا میغ این زمان زود

(الهی‌نامه عطار ص ۱۰۱)

۲– (فا . م) کنایه از بدن . ـ تن ـ کالبد خاکی .

گفت ویران گشت این خانه دریغ گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

ج ۳ نی، ص ۲۰۱ س ۳۰۲۲ – ج ۳ بر، ص ۵۵۶ س ۳۵۷۷ – ج ۳ علاء ص ۲۸۹ س ۹

۳– (فا . م) کرامت بی‌پایان وکرم و بخشش الهی . (نی ج ۸ ص ۳۲۷)

آنکه جو دید آب را نکند دریغ خاصه آن کو دید آن دریاو میغ

ج ۵ نی، ص ۳۱۹ س ۸۰۵ – ج ۶ بر، ص ۱۰۹۶ س ۸۰۸ – ج ۶ علاء، ص ۵۷۱ س ۱۵

می غیبت – (فا + عر . م) بکسر می و یاء وفتح غین و باء ، باده پنهانی . ـ دم الهی . ـ نفس الرحمن ـ عنایات حق .

گونه گونه شربت و کوزه یکی تا نماند در می غیبت شکی

ج ۵ نی ، ص ۲۱۰ س ۳۳۰٤ – ج ۵ بر، ص ۱۰۰۲ س ۳۳۰٤ – ج ۵ علاء، ص ۵۲۱ س ۲۹

میقات – (عر) بکسر میم ، وقت . هنگام کار . وعده‌گاه . (منتهی‌الارب) ـ محل وعده . ـ قرارگاه .

منتظر میباش آن میقات را صدق‌دان الحاق ذریات را

ج ۵ نی، ص ۲٤۷ س ۳۸۹۷ – ج ۵ بر، ص ۱۰۲٤ س ۳۸۹۷ – ج ۵ علاء، ص ۵۳۹ س ۹

هردو تن مربوط میقاتی شدند هرصباحی گوشه‌ای میآمدند

ج ۵ نی، ص ۴۲۲ س ۲۶۳۵ - ج ۶ بر، ص ۱۱۸۶ س ۲۶۳۸ - ج ۶ علا، ص ۶۱۴ س ۱۲

باخت دست دیگر و شه مات شد   وقت شه شه گفتن و میقات شد

ج ۵ نی، ص ۲۲۲ س ۳۵۱۰ - ج ۵ بر، ص ۱۰۱۳ س ۳۵۱۰ - ج ۵ علا، ص ۵۲۷ س ۹

می گود – (فا) مخفف میگوید. - مصرع دوّم مأخوذ است از آیه شریفه: «يَوْمَ يَنْظُرُ الْمَرْءُ مَا قَدَّمَتْ يَدَاهُ وَيَقُولُ الْكَافِرُ يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَاباً» (سوره مبارکه النباء آیه شریفه ۴۱)

با فراقت کافران را نیست تاب   می گود یا لیتنی کنت تراب

ج ۳ نی، ص ۲۴ س ۴۰۸ - ج ۳ بر، ص ۴۰۱ س ۴۰۹ - ج ۳ علا، ص ۲۰۲ س ۱۲

می گوند – (فا) مخفف میگویند.

می گوند[1] این جایگه گفتار نیست   از برون جوئید کاندر غار نیست

ج ۱ نی، ص ۲۰۵ س ۳۳۶۱ - ج ۲ بر، ص ۳۰۹ س ۳۴۱۲ - ج ۲ علا، ص ۱۸۰ س ۲

نام تو از ترس پنهان می گوند[2]   چون نماز آرند پنهان میشوند

ج ۳ نی، ص ۶۹ س ۱۲۰۳ - ج ۳ بر، ص ۴۴۰ س ۱۲۱۳ - ج ۳ علا، ص ۲۲۳ س ۱۱

می لااین – (فا + عر. م) بکسر یاء، باده بی جا و مکان. - باده غیب. - می غیبت - شاهدش در ذیل لا این آمده است - ر - ك لااین

میلان – (عر) بفتح میم، برگردیدن. خمیدن. مایل شدن. از راه چمیدن. (منتهی الارب) - بطرفی میل کردن و خمیدن. (لطایف)

۱- علا: می بگویند.   ۲- علا: می کنند.

چون یکی بشکست هردو شد ز چشم   مرد احول گردد از میلان و خشم

ج ۱ نی، ص ۲۲ س ۳۳۲ - ج ۱ بر، ص ۱۹ س ۳۲۲ - ج ۱ علا، ص ۹ س ۹

گفت چون میدید میلانشان بوی   گرطرب امشب نخواهم کرد، کی

ج ۱ نی، ص ۲۷۶ س ۵۲۸ - ج ۲ بر، ص ۲۲۷ س ۵۲۱ - ج ۲ علا، ص ۱۱۶ س ۲۵

میل کردن — (عر + فا) خمیدن. - کج‌شدن - بطرفی مایل‌شدن. برگشتن

همچنین تاج سلیمان میل کرد   روز روشن را بر او چون لیل کرد

ج ۳ نی، ص ۳۹۰ س ۱۹۰۱ - ج ۴ بر، ص ۷۱۷ س ۱۹۱۷ - ج ۴ علا، ص ۳۷۴ س ۲

میم اُمّ — (عر. م) بکسر میم اوّل و ضم همزه، جان عارف و درویش که مشتاق رهائی از زندان خودبینی وخودخواهی است. (ج ۸ نی، ص ۳۶۱)

این الف وین میم، ام بود ماست   میم‌ام تنگست الف زونر گداشت

ج ۵ نی، ص ۴۰۵ س ۲۲۳۰ - ج ۶ بر، ص ۱۱۷۱ س ۲۲۳۴ - ج ۶ علا، ص ۶۰۷ س ۱۶

می‌مُرد — ۱- (فا. ق) بکسر میم اوّل و ضم میم دوّم وفتح راء، مخفف‌می‌میرد.- فوت می‌نماید. - شارحان مثنوی بیت زیر را اشاره میدانند به آیه کریمه: «قُلْ اِنَّ صَلاتِی وَنُسُکِی وَمَحْیایَ وَمَماتِی لِلّهِ رَبِّ الْعالَمِینَ لاشَرِیکَ لَهُ وَبِذٰلِکَ اُمِرْتُ وَاَنَا اَوَّلُ الْمُسْلِمِینَ.» (سوره مبارکه الانعام آیه شریفه ۱۶۳)

بهر یزدان می‌زیدنی بهر گنج   بهر یزدان می‌مرد نه‌ازخوف‌ورنج

ج ۳ نی، ص ۱۰۹ س ۱۹۱۰ - ج ۳ بر، ص ۴۷۶ س ۱۹۴۴ - ج ۳ علا، ص ۲۴۳ س ۱۱

۲— (فا. م) مخفف میمیرد. - بمعنی خاموش میشود.

می‌نهاد آنجا سر انگشت را   تا شود استاره آتش فنا

خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد　　این نمی‌دید او که دزدش میکشد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود　　می‌مرد استاره از تریش زود

ج ۵ نی، ص۲۹۱ س ۳۵۹ ج۶ بر، ص۱۰۷۲ س۳۰۹ - ج ۶ علا، ص۵۰۹ س ۱۸

می‌مرند — (فا . م) بکسر میم اوّل و ضم میم دوّم وفتح راء، مخفف می‌میرند .- فوت میشوند .

قبط اینک می‌مرند از تشنگی　　از پی ادبار باخود بدرگی

ج۳ نی، ص۴۸۲ س۳۴۳۵ - ج ٤ بر، ص۷۹۰ س۳۴۵۸ - ج ٤ علا، ص٤١٦ س١٢

می‌مری — (فا . ح) بضم میم دوّم وکسر راء، مخفف می‌میری .- فوت می کنی اشاره است بحدیث شریف: «تَمُوتُونَ كَما تَعِيشُونَ وَتُحشَرُونَ كَما تَمُوتُونَ .» (ج ۸ نی، ص۲۹۹)

گفتم ای لفسک منافق زیستی　　هم منافق می‌مری تو چیستی

ج۵ نی، ص۲٤٠ س۳۷۹۷ - ج ۵ بر، ص۱۰۲۹ س۳۷۹۷ - ج۵ علا، ص۵۳٦ س۹

می‌منصور — (فا . م) بکسر یاء، باده حسین‌بن منصور حلاج صوفی مشهور قرن سوّم که دارای مشرب خاصی در تصوف بود که با اعتقاد عامه سازگاری نداشت و سرانجام در سال ۳۰۹ هجری بفتوای علمای بغداد والمقتدر بالله خلیفه عباسی پس‌از یک محاکمه طولانی بقتل رسید .ـ کنایه است از شور و ذوق و سرمستی درونی عارفان که از شهود معانی و توجه یا اتصال بحقائق پدید می‌آید .

تافت نورصبح و ما از نورتو　　در صبوحی با می منصور تو

ج۱ نی، ص۱۱۰ س۱۸۰۹ - ج۱ بر، ص۹۲ ص۱۸۵٤ - ج۱ علا، ص٤۷ س ۲۳

اطلاق کلمه منصور بر حسین بن منصور حلاج نظیر «حسن میمندی» است بجای «احمدبن حسن» میمندی وزیر مشهور سلطان محمود وسلطان مسعود و «سبکتین» بجای «محمود سبکتکین» پادشاه مشهور غزنوی که در آثار وکتب اهل ادب بسیار دیده میشود. ـ جهت اطلاع بر کیفیت احوال این صوفی و چگونگی محاکه و قتل او ـ رك: به La passion d' al- Hallaj تألیف پرفسورماسیون Massignon مستشرق مشهور فرانسوی و مخصیات القلقه ذیل حسین بن منصور حلاج و طبری ذیل وقایع سال ۳۰۹ ـ در غزلیات مولانا آنرا بصورت «باده منصوری» آورده است.

آن باده انگوری مرامت عیسی را وین باده منصوری مرامت یاسین را

(دیوان کبیر ج ۱ بیت ۹۳۱)

میمنه ـ (عر) بفتح هر دو میم و نون، برکت و نیکبختی. (منتهی‌الارب) ـ خوش‌بختی. ـ میمنت.

در دل من آن سخن زان میمنه است زانکه از دل جانب دل روزنه است

ج ۵ نی، ص ۵۵۷ س ۴۹۱۶ ـ ج ۶ بر، ص ۱۳۰۳ س ۴۹۱۹ ـ ج ۶ علا، ص ۶۷۰ س ۷

هرنفس الهام حق حارس دلهای ماست از دل ما کی برد میمنه دیومسود

(دیوان کبیر ج ۲ بیت ۹۲۸۹)

میناگر ـ ۱ـ (فا) کیمیاگر (برهان). ـ قلب اعیان کننده. ـ تبدیل کننده مس به زر.

لطف تو خواهم که میناگر شود این زمان این تنگ هیزم زرشود

ج ۳ نی، ص ۳۲۰ س ۷۰۳ ـ ج ٤ بر، ص ۶۵۷ س ۷۱۱ ـ ج ٤ علا، ص ۳٤۲ س ۲٤

۲ـ (فا.م) خداوند متعال که تبدیل کننده اجزاء خلقت است.

بوالعجب میناگری کز یک عمل بست چندین خاصیت را بر زحل

ج ۳ نی، ص ۳۱۲ س ۵۹۳ - ج ٤ بر، ص ٦٥١ س ٦٠٠ - ج ٤ علا، ص ۳۳۹ س ۱۲

میناگران — (فا . م) کیمیاگران . ـ آنانکه توانند قلب اعیان واجزاء کنند . ـ ارواح مجرد . ـ فرشتگان . ـ ملائک .

کیمیاسازان گردون را به بین — بشنو از میناگران هردم طنین

ج ۳ نی، ص ٤٥٩ س ۳۰۷٤ - ج ٤ بر، ص ۷۷۵ س ۳۰۹۵ - ج ٤ علا، ص ٤٠٥ س ۲۰

میناگری — (فا) کیمیاگری . ـ تبدیل اجزاء کردن . ـ مس را زر نمودن .

این چنین میناگری‌ها کار تست — این چنین اکسیرها اسرار تست

ج ۱ نی، ص ۲۸۵ س ٦٩٥ - ج ۲ بر، ص ۲۳٤ س ۷۰۰ - ج ۲ علا، ص ۱۲۰ س ۱۲

دیده دل کو بگردون بنگریست — دید کاینجا هردمی میناگریست

ج ٥ نی، ص ٥٠ س ۷۸۷ - ج ٥ بر، ص ۸٦٠ س ۷۸۷ - ج ٥ علا، ص ٤٩ س ۹

میو — (فا) بکسر میم ، مخفف میوه . ـ ثمر

قوس اگر از دیو دوزد تیر را — دلو پرآبست زرع و میو را

ج ٥ نی، ص ۲٦۸ س ٤۲۳۲ - ج ٥ بر، ص ۱۰٥۲ س ٤۲۳۲ - ج ٥ علا، ص ٥٤۹ س ۹

میوه جنت — (فا + عر . ق) میوه بهشت . ـ اشاره است بآیه معجز اثر :

« فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَ أَنْبَتَهَا نَبَاتاً حَسَناً وَ كَفَّلَهَا زَكَرِيَّا كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقاً قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكِ هٰذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ إِنَّ اللّٰهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ . » (سوره مبارکه آل‌عمران آیه شریفه ۳۲)

آنکه از جوع البقر او می‌طپید — همچو مریم میوه جنت بدید

ج ۵ نی، ص ۱۹ س ۲۸۵ - ج ۵ بر، ص ۸۳۲ س ۲۸۵ - ج ۵ علا، ص ۴۳۵ س ۲۵

میوه‌دل - (فا . م) بکسر هاء ، فرزند . - اولاد .

زود درمان کن که می‌لرزد دلم   که بدرد از میوه دل بسکلم

ج ۳ نی، ص ۴۳۶ س ۲۶۶۳ - ج ۴ بر، ص ۷۵۵ س ۲۶۸۲ - ج ۴ علا، ص ۳۹۴ س ۲۲

میوه مریم --- (فا. ق) رزقی که خداوند تعالی برای مریم فرستاد ودرقرآن کریم بآن اشاره شده است و آیه کریمه آن ذیل میوه جنت آمده است . ر . ک: میوه جنت . . ممکن است اشاره باشد بآیه شریفه : « وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا * فَكُلِي وَاشْرَبِي وَقَرِّي عَيْنًا . » (سوره مبارکه مریم آیات ۲۵و۲۶) که در باره مریم ع هنگام زادن عیسی ع و کناره گرفتنش از خلق و پناه‌بردن او بزیر خرمابنی خشک که بامر حق‌تعالی دارای میوه تروتازه شد نازل شده است .

حبذا خوان مسیحی بی کمی   حبذا بی‌باغ میوه مریمی

ج ۵ نی، ص ۲۴۹ س ۱۲۰۷ - ج ۶ بر، ص ۱۱۲۲ س ۱۲۱۰ - ج ۶ علا، ص ۵۸۳ س ۲۷